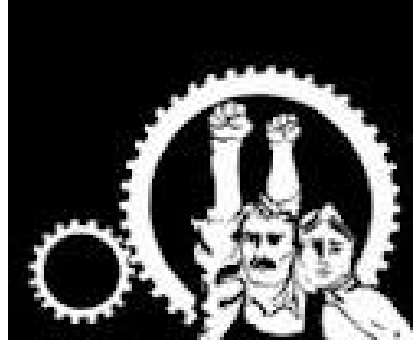


ثابت رحمان



پینا

مترجم: سیروس مددی

۲۰۲۰

حوالی غروب یکی از روزهای تابستان سال ۱۹۰۱، مردی در ایستگاه «هیبت» در نزدیکی‌های باکو از قطار پیاده شد، و در حالی که می‌کوشید نظر مأمور مراقب و مسافران قطار را جلب نکند، در پشت خانه‌های کوچک ایستگاه، ناپدید گشت. وقتی خورشید به افق نزدیک می‌شد. مرد مسافت زیادی از ایستگاه هیبت دور شده بود و از راه صحرای خشک و خالی «لوکباتان» به سوی کوه‌هایی که در روبرو و قد کشیده بود، می‌شتافت. وی که تقریباً " جوانی نوزده - بیست ساله می‌نمود لباسی خاکستری برتن و چکمه‌های نرم و وصله‌دار گرجی به پای داشت. لباس، چکمه و حتی موهای آشفته‌اش را لایه‌ای از گردوغبار پوشانده بود. معلوم می‌شد که چند روزی است در راه است؛ حتی امکان داشت برای سوار شدن به قطار نیز چند روزی پیاده راه آمده باشد.

با این همه نشانه‌ای از خستگی در او دیده نمی‌شد. صحرای لوکباتان را که از شدت گرما ترک ترک بود به سرعت و با قدم‌های نرم پشت سر گذاشته برای رسیدن به کوه‌ها شتاب می‌کرد.

چیزی نمانده بود خورشید در پشت کوه‌ها ناپدید شود. صحرای خشک، تل‌های شنی و قلعه‌ی صخره‌زاران روبرو را هاله‌ی سرخ‌رنگی می‌پوشاند. مسافر در این هنگام، در جاده‌ی ارابه‌رو عریضی، سربالایی منتهی به «وولچی‌یه ووروتا» را طی می‌کرد. وقتی از میان دو تخته سنگ عظیم گذشت و به منطقه‌ی همواری رسید، به زمین نشست. روزنامه‌ی تا خورده‌ای از جیبش در آورد و نان لواش خشکی از میان آن در آورد و با اشتها و عجله شروع به خوردن کرد.

صحرای لوکباتان و فراتر از آن، جاده‌ی «سالیان» که داشت در تاریکی فرو می‌رفت و در سمت راست، جاده‌ی «یاسامال آلتی» که مانند ماری در پهنه‌ی دشت

دراز کشیده بود به وضوح دیده می‌شد. مسافر همه‌ی این منطقه را مثل کف دستش می‌شناخت. در سال‌های اخیر، در یاسامال آلتی و همین «وولچی‌یه ووروتا» بطور مرتب، اجتماعات کارگری تشکیل می‌شد. کارگران گاهی اوقات برای فرار از فشار پلیس، صحبت کنان، این راه دراز را پیش می‌گرفتند و در طول آن، از وضع فلاکت بار زندگی خود سخن می‌گفتند. حتی خود مسافر نیز یک‌بار، در یکی از همین اجتماعات شرکت کرده و در سخنرانی خود از وضع رقت بار کارگران تفلیس و از مبارزات آن‌ها در راه زندگی بهتر سخن گفته بود. ...

خورشید داشت در پشت کوه‌ها ناپدید می‌شد. سایه‌ها درازتر و هوا تاریک‌تر می‌گشت. مه خنکی از طرف دریا می‌وزید. مسافر پس از خوردن نان، بلند شد. بالای یکی از تپه‌های نزدیک رفت و اطراف را بدقت واریسی کرد. سپس ساق‌های چکمه‌اش را اندکی بالا زد و با قدم‌های تند به سوی شهر به راه افتاد. پس از طی مسافت زیادی به گورستان رسید. همه جا تاریک بود. سنگ قبرهای غمناک که گویی در فکر عمیقی فرو رفته‌اند در پرده‌ی آبی رنگ شامگاهی پیچیده می‌شدند. وقتی از این جا نگاه می‌کردی، شهر باکو با تمامی عظمتش، پیش دیده جان می‌گرفت.

باکو، شهر نفت و ثروت که افزون از ۱۱۵ هزار جمعیت داشت و هر سال قریب ۶۴۰ میلیون پوط (هر پوط معادل است با ۱۶/۵ کیلوگرم و ظرف‌های مخصوصی با همین ظرفیت نیز «پوط» نامیده می‌شوند که معادل آن در فارسی «حلبی» است. م.) نفت از آن استخراج می‌شد، اکنون در تاریکی فرو رفته بود و گویی از خستگی چرت می‌زد.

در سمت راست، «بائیس» به روشنی دیده می‌شد و آن سوتر، یکی دو دکل نفت، سر به آسمان کشیده بود. در این سو نیز کشتی‌های کهنه‌ای که در طول ساحل صف کشیده بودند، مانند گهواره، تکان تکان می‌خوردند. «زیغ‌بورنی» نیز

در میان مه غلیظی چرت می‌زد و جزیره‌ی «نارگین» همانند لکه‌ی سیاهی در دل دریای آبی رنگ بنظر می‌رسد. باکو شهر تضادها بود. وقتی از اینجا- از گورستان- به شهر نگاه می‌کردی از طرفی عماراتی که هر روز بیش از روز بیش بنا می‌شد باکو را به شهرهای بزرگ امپراتوری روسیه شبیه می‌ساخت، و از طرف دیگر دخمه‌های تو در توی نمور و آفتاب ناگیر تهی‌دستان، خاطره‌ی یک ده فقیر را در ذهن بیننده بیدار می‌ساخت.

مردم شهر این قسمت فقر زده را «چمبر کندی» می‌نامیدند. کارگران فابریک و کارخانه‌ها، روستاییانی که از فشار ظلم زمین‌داران و زور گرسنگی به امید پیدا کردن کار به شهر آمده بودند، تهیدستان، بیماران بی چیز، همه در اینجا جمع شده بودند. در میان مردم باکو به جای کلمه‌ی «می‌میرم» اصطلاح «به چمبر کندی می‌روم» استعمال می‌شد. و بالاخره چمبر کندی دهی بود که در میان شهر بزرگی چون باکو، به تهیدستان اختصاص داشت.

مسافر با یادآوری این‌ها اندوهگین‌تر شد. سرایشی را تا انتهای گورستان پیمود و در انتظار تاریک‌تر شدن کامل هوا روی یکی از گورها نشست.

از اینجا می‌شد خیلی دورترها را، تا جایی که چشم کار می‌کرد، دید. نواحی صنعتی و نفت خیز شهر را، که جیب میلیونرهایی چون نوبل، مانتاشف و تقی‌یف از آن‌ها پر می‌شد، عمارات آغ شهر، قاراشهر، صابونچی، سوراخانی، بالاخانی و بی‌بی‌هییت (از مناطق صنعتی و نفت خیز باکو) را به زحمت می‌شد در میان تاریکی تشخیص داد.

بالاخره تاریکی همه جا را پوشاند و تک و توک چراغ‌های گازی در نقاط مختلف شهر روشن شد. مسافر از کوچه‌های تنگ و تاریک و کثیف چمبر کندی به طرف پایین راه افتاد. پس از عبور از چند کوچه در مقابل خانه‌ی دو طبقه‌ای ایستاد.

چراغی که در پیچ کوچه می سوخت نور ضعیفی به اطراف می پراکند. کسی در کوچه نبود. مسافر روشنایی ضعیفی را که از لای در بیرون می زد دید و آهسته به در نزدیک شد. زنی در جلو در، روی چهار پایه ای نشسته بود و چپق می کشید. در تاریکی چهره ی زن بدرستی معلوم نبود. مسافر اندکی نزدیک تر شد و چون از ملیت زن خیر نداشت پس از اندکی بلا تکلیفی بالاخره به زبان روسی پرسید:

- مادر جان! در این خانه یک کارگر زندگی نمی کند؟

زن پس از چند بار سرفه جوابی نداد. مسافر با این تصور که او روسی نمی داند سؤالش را به زبان گرجی تکرار کرد و چون جوابی نشنید، به ارمنی پرسید. به محض این که مسافر به زبان ارمنی حرف زد، پیر زن زود بلند شد و با دقت به او نگاه کرد و گفت:

- چرا پسرم؛ ولی حالا خانه نیست؛ رفته سر کار.

مسافر صدایش را اندکی پایین آورد و مجدداً پرسید:

- مادر او مهمانی به نام ملکوف دارد؟

پیر زن با دقت به این سؤال گوش داد. پیک عمیقی به چپقش زد و پس از فرو دادن دود آن، به سرفه کردن پرداخت. وقتی به زور سینه اش را صاف کرد، چپق را با حالتی عصبی به چهار پایه زد و تنباکویش را خالی کرد و بعد با غرولند گفت:

- تنباکوی لعنتی ... تازه خریدم ... به سینه ام نمی خورد ...

و پس از دو سه بار سرفه کردن به مسافر که در برابرش ایستاده بود گفت:

- پسرم تو کی را پرسیدی؟ ... تنباکو حواسم را پرت کرد ... خوب متوجه نشدم.

مسافر حرفش را تکرار کرد:

- مادر! من ملکوف را پرسیدم ... آیا این کارگر مهمانی به نام ملکوف دارد؟

- نه ... سپس چپقش را توی کیسه ی تنباکو گذاشت، سر کیسه را بست، باز روی چهار پایه نشست و پس از آن که مدتی به روی مرد خیره شد، گفت: کسی در خانه ی او نیست و در اتاقش هم قفل است.

- پس صاحب این خانه کیست؟ از او می‌پرسم، شاید شما خبر ندارید.
پیرزن با حالتی خسته گفت: صاحب‌خانه منم. من کسی را ندیدم که پیش او
بیاید. در اتاقش هم قفل است. می‌توانی خودت نگاه کنی.

- کلید پیش شما نیست؟

- نه آن را با خودش برده.

مسافر دیگر سؤالی نکرد، و پس از لحظه‌ای سکوت به محض شنیدن صدای
قدم‌هایی که از دور می‌آمد با عجله گفت:

- مادر عذر می‌خواهم ... می‌بخشی! ...

و دور شد. برای این که در زیر نور چراغ سر کوچه دیده نشود به آن سوی
کوچه رفت و راهی را که آمده بود برگشت.

وقتی مسافر دور شد، پیرزن، فرزند بلند شد و به داخل خانه رفت و در حیاط را
بست. با وجود تاریکی غلیظ دالان، بی آنکه پایش به چیزی بخورد، پنج پله بالا
رفت، دری را که در سمت چپ قرار داشت باز کرده وارد اتاق شد و در را قفل
کرد. اتاق کوچکی بود. در یک گوشه روی کمد کهنه‌ای چراغی می‌سوخت که
در نور ضعیف آن، همه چیز قابل تشخیص نبود.

پیرزن دری را که به اتاق دیگر باز می‌شد باز کرد و وارد اتاق شد و در را
محکم بست. نور اینجا در مقایسه با اتاق قبلی، بمراتب زیادتر بود.

به محض ورود پیرزن مرد چشم و ابرو سیاهی که تک و توک موهای سفیدی
در میان موهای سرش به چشم می‌خورد، هیجان زده، به زبان آذربایجانی پرسید:

- مادر چه خبر بود؟ ... دو بار علامت دادی: هم محکم سرفه کردی و هم
چهار پایه را به صدا در آوردی! ... چه خبر است؟ ...

پیرزن آهسته گفت:

- یک نفر سراغ ماشین‌بست را می‌گرفت. بعد هم از ملکوف حرف زد ...

مرد با شنیدن این حرف‌ها دو قدم جلوتر آمد و خیلی آهسته پرسید:

- چه جور آدمی بود مادر؟

پیر زن با صدایی آهسته‌تر از قبل گفت:

- در تاریکی قیافه‌اش را درست ندیدم. به زبان روسی، گرجی و ارمنی حرف زد. از سر و رویش معلوم بود که اهل این دور و برها نیست. گویی از دورترها می‌آمد ...

- پس چی شد؟

- رفت.

پیر زن که سکوت مخاطبش را دید چهار پایه را برداشت و گفت:

- من به کوچه بر می‌گردم ... شما کمی عجله کنید کسی که این وقت شب آمده باز هم می‌آید ...

مرد بازوی پیر زن را گرفت و با هیجان گفت:

- مادر حالا نه، کمی صبر کن! من الان با رفقا مصلحت می‌کنم. و بر می‌گردم

...

- برو فرزند! پیر زن گفت و چهار پایه را به زمین گذاشت و رویش نشست. من منتظرم برو مشورت کن. عقل دو نفر بهتر از عقل یکی است.

مرد قالیچه‌ی کهنه و پاره‌ی گوشه‌ی اتاق را بلند کرد. با تیغه‌ی چاقو یک تکه از تخته‌ی کف اتاق را تکان داد و چوبی به درازی یک متر در آورد. دستگیره‌ی بزرگی نمایان شد. مرد دستگیره را گرفت و به زحمت به طرف خود کشید. دری به طرف پایین - به زیر زمین باز شد. مرد به زیر زمین رفت و در را مجدداً بست. به محض پایین رفتن مرد، پیر زن تخته را سر جایش گذاشت، قالیچه را انداخت و درست در همان نقطه زانو زد و نشست و نرم نرمک و با سلیقه شروع به پر کردن چپ‌ش کرد.

پس از اندکی، صدایی از زیر زمین آمد. پیر زن به چالاکی بلند شد، قالیچه را به کناری زد و تخته را برداشت و در را باز کرد. همان مرد سرش را بیرون آورد و آهسته گفت:

- مادر، تو بیرون در منتظر باش. اگر همان شخص دوباره آمد علامت بده، کاری بکن که ما بتوانیم در زیر زمین بشنویم. اگر خطری بود مثل دفعه‌ی قبل، خبرمان کن ...

- چشم پسر.

- من بر می‌گردم ... تو کف اتاق را مرتب کن ...

در وسط زیر زمین میزی از چوب بلوط گذاشته بودند. دور میز پنج مرد نشسته بود. توی بشقاب شکسته‌ی روی میز شمعی می‌سوخت و روشنایی ضعیفی می‌پراکند. نور فقط قیافه‌ی حاضرین را روشن می‌کرد؛ اطراف کاملاً تاریک بود. مرد ریشویی که نگاه‌های نافذی داشت خیلی آهسته پرسید:

- غلام، چه خبر شده؟ پیر زن را حالی کردی؟

- حالی کردم. - سپس آهسته روی چهار پایه‌ای شکسته‌ای نشست و در حالی که به در اشاره می‌کرد گفت:

- برای این که علامت او را خوب بشنویم در وسطی را کمی باز گذاشتم.

- به نظر شما چه کسی با ما کار دارد؟ شاید هم از آن سگان دولتی بوده که سر وقت مان فرستاده‌اند.

کسی که این سؤال را مطرح کرد مردی بود میانه بالا با شانه‌هایی پهن، که موهای نرم شانه خورده و چشمانی خرمایی و سیل‌های پر پشتی داشت.

«ولادیمیر زاخاروویچ کتسخوولی» (از انقلابیون نامدار گرجی، هم‌رزم لنین و از سازماندهان کمیته‌ی قفقاز و باکوی حزب بلشویک.م) به سیمای مهربان او نگاه کرد و سپس گفت:

- بعید نیست، پیوتر! دشمنان ما برای خفه کردن جنبش رو به اعتلای کارگری، هر لحظه، به حيله‌های زیادی دست می‌زنند. ما باید خیلی هوشیار باشیم.

پیوتر سرش را به نشانی تأیید سخنان کتسخولی تکان داد و سپس پرسید:

- سختم را ادامه بدهم؟

- ادامه بده.

- حرف بزن.

پیوتر با صدای آرام و آهسته شروع کرد:

- اعتصابی که چندین روز است در معادن شیبايف شروع شده، بدون نتیجه شکسته می‌شود. خواست‌های اعتصابگران، یعنی کم کردن ساعات کار و جریمه‌ها، پرداخت پول حمام و صابون از سوی صاحب کاران پذیرفته نشده. امروز عده‌ای از کارگران ناچار به سر کارشان برگشتند.

پیوتر در حالی که موهایش را با حالتی عصبی چنگ می‌زد اندکی سکوت کرد و چون همه را منتظر دید، گفت:

- این نوع اعتصاب‌ها، در نظر سرمایه‌داران بازیچه‌ای بیش نیست. خواست‌های جدی در میان نیست ... کمیته‌ی اعتصاب وجود ندارد ...

به محض سکوت پیوتر، یک کارگر پیر روس که موهایش سفید شده بود با صدای خشنی گفت:

- من سخنان رفیق چونیايف را تأیید می‌کنم و ...

لادو به تندی سخنان او را قطع کرد:

- یواش‌تر، ایوان نیکلایویچ، در دشت وولچی‌یه ووروتا نیستیم که داد می‌زنی!

ایوان نیکلایویچ مانند بچه‌های خرد سال سرش را از خجالت پایین انداخت و خیلی آهسته گفت:

- چه کنم رفیق لادو! صدایم از صدای شالیابین هم گذشته. هر قدر می‌خواهم آهسته حرف بزنم، صدایم باز در و دیوار را می‌لرزاند ...

همه با شنیدن این اقرار صادقانه‌ی ایوان‌نیکلایویچ تبسمی کردند. پیوتر چونیا توف لبخند زنان گفت:

- ایوان‌نیکلایویچ! بگذار صدای تو میدان مبارزه را بلرزاند. روزهای مبارزات واقعی تازه پس از این شروع خواهد شد. اعتصاب معادن شیبا یف موفق نمی‌شود چون دیگر زمان پیش کشیدن مطالبات اقتصادی سپری شده. رفیق لنین به ما می‌آموزد که نباید در محدوده‌ی خواست‌های اقتصادی درجا بزنیم. باید مطالبای سیاسی را پیش بکشیم. هدف بایستی نابودی نظام سرمایه‌داری و تکیه‌گاه آن، یعنی دیکتاتوری تزار، و برافراشتن پرچم سوسیالیسم باشد.

پیوتر از همه حاضرین پرسید:

- پیشنهادی دارید، بکنید؟

- لادو اندیشمندانه جواب داد:

- ایوان‌نیکلایویچ پتروف، پیوتر چونیا توف، غلام! من پیشنهاد می‌کنم که برای اعتصاب معادن شیبا یف به مسیر درست، باید نمایندگان از کمیته باکو اعزام شوند. آیا اعضای کمیته‌ی باکو با پیشنهاد من موافقت می‌کنند؟ بوگدان نظر تو چیست؟
بوگدان که در برابر لادو نشسته بود و آرام به سخنان رفقایش گوش می‌داد، آهسته گفت:

- به نظر من، رفیق پتروف، رفیق چونیا توف و رفیق غلام از جمله رفقای هستند که اساس حزب سوسیال دموکرات باکو را پی ریزی کرده‌اند، و از فعال‌ترین و شناخته‌ترین اعضای کمیته‌ی باکو هستند. منظور من از این حرف‌ها این است که رفقا موقعیت خود و نقشی را که در مبارزات انقلابی دارند دقیقاً بدانند و به مسئولیت خود در اجرای صحیح وظایف محوله واقف شوند. حال که در جمع ما فردی بیگانه و خود فروخته وجود ندارد، پیشنهاد می‌کنم اگر موافق باشید من فردا به معادن شیبا یف بروم. بوگدان سکوت رفقا را به معنی رضایت

آن‌ها تعبیر کرد و خطاب به مرد چشم و ابرو و سیاه و ریش توپی که در کنارش نشسته بود گفت:

- نظر شما چیست «ددوشکا»؟ (ددوشکا در زبان روسی به معنی پدر بزرگ است. م.)

او ملیک ملیکیانتس عضو کمیته‌ی باکو بود.

ملیک با لبخند جواب داد:

- «ددوشکا» افکار نوه‌هایش را می‌پسندد. باید به جای حرف و مذاکره به عمل و حرکت دست زد. لازم است جوانان را به کار بکشیم ...
لادو با هیجان گفت:

- رفیق ملیکیانتس کاملاً" راست می‌گوید. آینده از آن جوانان است.

ایوان نیکلایویچ حرف لادو را قطع کرد و تبسم کنان گفت:

- انگار خود شماها خیلی پیرید! هیچ کدامتان بیست - بیست و پنج سال بیشتر ندارید؛ منتها آن‌قدر پر حرارت و آتشین هستید که به ما پیرها هم حرارت می‌بخشید.

لادو گفت:

- با وجود این، ما خودمان را از زمره انقلابیون تجربه دیده به حساب می‌آوریم ... داشتیم درباره‌ی جلب نیروهای تازه نفس به صفوف مبارزات انقلابی طبقه کارگر و توجه بیشتر به جوانان حرف می‌زدیم. بوگدان کنونیانتس اضافه کرد:

- در معادن شیبایف، امکانات زیادی در این زمینه وجود دارد. مخصوصاً اژدر ... من از او خیلی خوشم می‌آید. پیوتر هم او را خوب می‌شناسد. به نظر من زمان جلب اژدر به کانون مارکسیستی و سپردن وظایف به او فرا رسیده است. دست ایوان نیکلایویچ درد نکند شاگرد خوبی تربیت کرده.

حاضرین همگی به چهره پتروف نگریستند. ایوان نیکلایویچ با سر بلندی گفت:

- اژدر جای پسر من است. وقتی شما از او تعریف می کنید من مانند پدری شاد می شوم.

درست در این موقع، صدای سرفه‌ای از کوچه شنیده شد. زیر زمین را سکوت عمیقی فرا گرفت. لادو کنسوخولی از جایش بلند شد و با صدای جدی و آهسته گفت:

- حتماً کسی از تشکیلات تفلیس به دیدن ما آمده، توقف او در بیرون خانه خطرناک است. با اجازه تان جلسه‌ی امروز را در اینجا خاتمه می دهیم و متفرق می شویم. من با مهمانان صحبت می کنم و فردا نتیجه را به شما اطلاع می دهم. شما اولین بار است که به این زیر زمین می آید ولی بوگدان و ایوان نیکلایویچ این جا را خوب می شناسد ... ببیند ... در این جاست - گوشه‌ی زیر زمین، در آهنی محکمی را نشان داد - این در به کاروانسرای مجاور باز می شود از آن جا هم به خیابان دیگری راه هست. چون شب تا صبح بساط عیش و عشرت در این کاروانسرا چیده شده است، رفت و آمد شبانه به زیر زمین ظن کسی را بر نمی انگیزد. ایوان نیکلایویچ شما را راهنمایی خواهد کرد. یکی یکی متفرق شوید. بوگدان آخر از همه خارج شود و در را به طریقه‌ای که خودش می داند ببندد. حضار پس از شنیدن سخنان لادو - که در مخفی کاری استاد کامل بود - بلند شدند و با هم دست دادند. لادو چراغ گردسوز را برداشت و به کنج زیر زمین برد و خاموش کرد. در تاریکی، بی آنکه پایش به چیزی گیر کند، آهسته به اتاق مجاور رفت و در را بست. پنجره‌ای در سقف زیر زمین قرار داشت که به کوچه باز می شد. لادو یک قسمت از آهن پنجره را باز کرد. پس از واریسی کامل کوچه، آهسته آهن را به جای اولش برگرداند و برگشت، و آهسته از پله‌ها بالا رفت. وقتی به اتاق رسید قالیچه را مجدداً سر جای اولش پهن کرد. پس از خاموش کردن گردسوز به اتاق مجاور رفت و چراغ آن را نیز خاموش کرد وسط اتاق ایستاد و چندبار سرفه کرده منتظر ماند.

یکی دو دقیقه بعد، در اتاق آهسته باز شد و پیرزن به آرامی گفت:

- مسافر برای دفعه دوم آمده. این بار سراغ دیمتری یاشویلی را می گیرد. به

اتاق ماشینست بردمش. خودت که قیافه اش را دیدی! آشناست؟

- دیدم مادر جان، دیدم؛ خودی است. زنده باشی مادر، خیلی هوای ما را

داری!

پس چی پسر من! دو پسر من در چاه های نفت خفه شدند و حتی جسدشان را

پیدا نکردم که به رسم مسیحی ها دفن شان کنم. فرزندم، دشمنان سرمایه دارها

دوستان من هستند... برو اگر خودی است منتظرش نگذار، من برایتان چایی حاضر

می کنم.

لادو گفت:

- زنده باشی مادر.

و به اتاق مجاور رفت. مسافر را که در روشنایی گردسوز نشسته بود، دید و به

خوشحالی فریاد بر آورد.

- خوش آمدی، وانو!

وانو به محض دیدن لادو، فرزند از جایش بلند شد، آن ها همدیگر را در آغوش

کشیدند.

وانو:

- بیش از سه ماه است که ندیدمت - و پس از ادای این جمله سر تا پای او را

ورانداز کرد - در این مدت خیلی لاغر شدی.

لادو شعله های چراغ را زیاد کرد و وانو را بر زمین نشاند و گفت:

- شب و روزمان در چاپخانه می گذرد، لاغر شدمان عیبی ندارد، باید کار را

پیش برد... و تبسم کنان پرسید:

- تازگی ها چه خبر؟

- وضع مشکل تر شده، خیلی هامان باید مخفی شویم. پس شما چاپ «بردزولا» (اولین روزنامه مخفی بلشویک‌های گرجستان. م) را شروع کردید. وانو پس از گفتن این جمله، عرق چین را از سرش برداشت، آسترش را پاره کرد و از توی آن یک تکه کاغذ در آورد و به لادو داد:

- این سرمقاله‌ی شماره‌ی اول «بردزولا» است، این مقاله برنامه و مسیر کارهای آینده‌ی ما را مشخص می‌کند.

لادو کاغذ را گرفت و به دقت، به خواندن آن پرداخت ...

ایوان نیکلایویچ نخستین کسی بود که از زیر زمین خارج شد. مثل آدم‌های مست، تلو تلو خوران، از حیاط کاروانسرا گذشت و در حالی که زیر لب آهنگی را زمزمه می‌کرد به حوالی ایستگاه راه آهن رسید دوباره از خیابان «تلفوننی» راهی را که رفته بود بازگشت.

آن روزها «تلفوننی» پر از خانه‌های تازه ساز بود. با توسعه‌ی باکو نیاز مردم به مسکن بیشتر می‌شد و صاحبان خانه‌ها از این موقعیت استفاده کرده و سودهای کلانی به جیب می‌زدند.

ایوان نیکلایویچ بی آن که نظر کسی را جلب کند از خیابان تلفوننی به سلامت رد شد. ولی وقتی از خیابان «آزیاتسکی» گذشت و داشت به خانه‌اش در خیابان «بازار» نزدیک می‌شد، به پاسبانی برخورد.

- آهای ... کی هستی؟ بایست بینم.

ایوان نیکلایویچ که سعی می‌کرد به چشمان پاسبان نگاه نکند ایستاد، به دیوار تکیه داد و نگاهی به اطراف انداخت، چون شیئی که در مشت جای بگیرد نیافت مشتش را در جیب خود گره کرد.

پلیس با صدای خشنی از آن سوی خیابان پرسید:

- کیستی؟ حرف بزن.

پتروف عمداً دو سه بار سرفه کرد و جوابی نداد. زیر چشمی اطراف را پایید. درباره‌ی این که در موقع ضروری به کدام طرف فرار کند، فکر می‌کرد. یک دفعه به فکرش رسید که شاید از ساعت‌ها قبل تعقیبش می‌کرده‌اند. و تخمیناً می‌دانند که از کجا می‌آید.

پتروف تمامی این خیابان را مثل کف دستش می شناخت. اگر وضع ایجاب می کرد می توانست فرار کند. این تصورات سبب شد که سکوتی گذرا بر اطراف حاکم شود. پاسبان که از سکوت او عصبانی شده بود فریاد زد:

- جواب بده، گستی؟

پتروف با صدایی بم و خشن، جواب داد:

- منم! آلکسی.

پاسبان با تعجب پرسید:

- آلکسی؟

و در حالی که چکمه هایش تاق تاق صدا می کرد، عرض خیابان را پیمود و در برابر ایوان نیکلایویچ ایستاد:

- کدام آلکسی؟

پتروف اندکی مطمئن تر شد. دست هایش را از جیب در آورد و خیلی طبیعی جواب داد:

- یک آلکسی معمولی، از میخانه می آیم، ببخشید کمی دیر کرده ام.

ایوان جملات را چنان ادا می کرد که به نظر می رسید اندکی ترسیده است.

پاسبان با عصبانیت پایش را محکم به زمین کوفت و فریاد زد:

- من آلکسی فلان را نمی شناسم. برگرد ... نمی شود از آن طرف رفت. راه بسته است.

- یعنی چه راه بسته است؟ آخه من در آن طرف زندگی می کنم. باید به خانه ام بروم.

- نه ... امکان ندارد. برگرد ... والا می برم می اندازم توی هلفدوننی و آن وقت

مجبور می شوی شب را با موش ها سر کنی.

ایوان نیکلایویچ که لحن شدید پاسبان را دید، ناچار دل به دریا زد و از جیش

یک اسکناس یک مناتی در آورد و توی دست پاسبان گذاشت و آهسته گفت:

- من جواز عبور دارم. ببین ... خوب نگاه نکن ... رویش نشان خود پادشاه است.

پاسبان وقتی پول را دید، نگاهی به اطراف انداخت و برای آن که کلاه سرش نرود در روشنایی ضعیف سیگارش منات را ورنانداز کرد و بعد گفت:

- اگر زودتر می گفתי کارت عبور داری ولت می کردم. ولی عجله کن ... باز به تله می افتی. آن طرف، ژاندارم‌ها خانه‌ای را محاصره کرده‌اند ...

پاسبان در حالی که نعل چکمه‌هایش را محکم به زمین کوفت به راه افتاد. ایوان نیکلایویچ در فکر فرو رفت. مردد بود. نمی‌دانست به طرف خانه‌اش برود یا نه؟ از کجا معلوم که خانه‌ی او را محاصره نکرده‌اند؟ ولی مجبور بود سر و گوشی آب بدهد. اگر بر می‌گشت پاسبان صد در صد ظنن می‌شد.

با قدم‌های سریع، به طرف منزلش راه افتاد. اندکی هیجان زده بود. برخورد با پاسبان او را از وضعیت خوش و خرم چند دقیقه قبل خارج کرده بود. وقتی به خانه‌اش نزدیک شد، دو نفر ژاندارم را دید که در زیر نور چراغ سر کوجه ایستاده بودند. شک کاملاً برش داشته بود ولی چاره‌ای نداشت. چون ژاندارم‌ها صدای قدم‌هایش را شنیده بودند. به هیچ وجه فکر برگشتن را نمی‌کرد. به پیاده رو آن سوی خیابان نیز نمی‌توانست برود، نمی‌دانست چه پیش خواهد آمد. اگر او را تعقیب کرده باشند نباید به این آسانی، دُم به تله بدهد.

ایوان نیکلایویچ تلو تلو خوران از کنار ژاندارم‌ها گذشت. در پیچ کوچه به عقب نگاه کرد. ژاندارم‌ها چشمان‌شان را به خانه‌ی روبرو دوخته بودند و اعتنایی به او نداشتند.

ایوان نیکلایویچ فهمید که مأموران با منزل همسایه کار دارند. به آن طرف نگاه کرد. با این که پاسی از نیمه شب می‌گذشت ولی هنوز چراغ‌های طبقه‌ی دوم ساختمان روشن بود. ایوان نیکلایویچ معنی این را می‌دانست. یقیناً "مأمورین دولتی

خانه را بازرسی می کنند. آهسته از پیچ کوچه گذشت. در حالی که سعی می کرد صدایی بلند نشود در خانه را باز کرد و وارد حیاط شد.

از شدت تاریکی، ابتدا چیزی را تشخیص نداد. بعد به طرف دو سایه که از اتاق خارج شدند رفت. صدایی در تاریکی شنیده شد:

- پدر!...

- وانیا! ... تویی!

ایوان نیکلایویچ آهسته جواب داد: - بله منم.

- وانیا، تا این وقت شب کجا بودی؟ دلواپس شدیم.

ایوان نیکلایویچ نزدیک تر شد. دست زنش را گرفت و آهسته پیچ کرد:

- ماریا به ملاقات یکی از رفقای بیمارمان رفته بودیم. در کوچی ما ژاندارمها قدم می زنند. چه خبر شده؟

به جای ماریا، دخترش ورا، با صدایی هیجان زده پاسخ داد:

- خانه ی همسایه پیرمان را می گردند پدر. این را امینه از پنجره ی خانه شان که به حیاط ما باز می شود، گفت ... از پنجره ی آنها منزل پیرمرد کاملاً پیداست ... می گویند گویا کتاب ممنوعه می خوانده ...

ایوان نیکلایویچ زیر لبی گفت:

- مثل سگ بو می کشند. می خواهند هر جایی را که اندکی روشنایی از آن بیرون می زند به ظلمت کده تبدیل کنند.

ورا آهسته گفت:

- پدر، برویم تو حرفی دارم.

ایوان نیکلایویچ که از چند و چون جریانات اطلاع نداشت، به طرف آنها برگشت و با حیرت نگاه شان کرد. ماریا واسیلیوفنا دست شوهرش را گرفت و به داخل اتاق کشید.

- وایا! بیاتو. مسأله‌ای نیست که بشود بیرون مطرح کرد.

به اتاق کوچکی وارد شدند اینجا به مراتب، خنک‌تر از بیرون بود. چراغ نفت سوزی که روی میز کهنه‌ای در وسط اتاق می‌سوخت، روشنایی ضعیفی می‌پراکند. گنجه رنگ و رو رفته و قهوه‌ای، کمد شکسته، حوله‌ای که از دیوار آویزان بود و تختخوابی که لحاف پاره پوره‌ای داشت نشان می‌داد که این اتاق متعلق به یک خانواده‌ی بسیار فقیر است.

ایوان نیکلایویچ پس از بستن در، با هیجان از زن و دخترش پرسید:

- چه خبر شده؟ حرف بزنید.

ماریا واسیلیوفنا پیراهن کهنه و تری را که ایوان از تنش در آورده بود گرفت و از میخ کنار در آویزان کرد:

- ورا تو بگو، من رختخواب پدرت را می‌اندازم.

ایوان نیکلایویچ خطاب به زنش گفت:

- ماریا، رختخواب مرا در حیاط زیر درخت بی‌انداز... ورا با صدای خفه و تند تند به حرف زدن پرداخت:

- من صدای در همسایه را که محکم می‌کوبیدند شنیدم با سنگ و چکمه می‌زدند. به کوچه رفتم، دیدم ژاندارم‌ها در حیاط را شکسته و به خانه‌ی همسایه‌مان ریخته‌اند. از پنجره‌ی بالای در، دختر همسایه به من اشاره کرد، دو کتاب به من داد و از قول پیرمرد خواهش کرد که آن‌ها را مخفی کنم، من هم کتاب‌ها را برداشتم و به خانه آمده و پنهان کردم.

ورا زود بلند شد و از گنجه دو کتاب نازک جلد در آورد و به پدرش داد. ایوان نیکلایویچ کتاب‌ها را برداشت و بدقت به واریسی پرداخت. صفحه‌ی اول یکی افتاده بود. معلوم نبود چه کتابی است. کتاب دوم را که برداشت زود عنوانش را خواند و با هیجان گفت:

- این پیرمرد «مانیفست کمونیست» را می خوانده!

ورا پرسید:

- پدر کتاب خوبی است؟ من هم می توانم بخوانم؟

ایوان نیکلایویچ کتاب را بلند کرد و گفت:

- دخترم این کتاب برای ما کارگران نوشته شده! در مبارزه به خاطر آزادی، هر کارگری باید این کتاب را رهبر خود قرار دهد...

ایوان نیکلایویچ ناگهان با عجله کتابها را برداشت و گفت:

- باید اینها را خوب پنهان کنیم، و گرنه ...

قبل از آن که حرفش را تمام کند بلند شد و از اتاق بیرون رفت. در بیرون، هوا تاریک تر شده بود. از کوچه صدای پا و حرف زدن می آمد. او در تاریکی کورمال کورمال، به درخت نزدیک شد. بیل چه ای از کنار دیوار برداشت و خاک زیر درخت را به آرامی کند. کتابها را به دستمالی پیچید و در ته گودال گذاشته خاکها را رویش ریخت. به اتاق برگشت و به زنش که داشت نان سیاه و پنیر روی میز می گذاشت، گفت:

- ماریا من چیزی نمی خورم. رختخوابم را زیر درخت بی انداز، صبح هم زودتر بیدارم کن. ماریا واسیلیوفنا به دقت به شوهرش نگاه کرد و پرسید:

- پس کتابها را چه کردی؟

- پنهان کردم.

ماریا در حالی که سرش را تکان می داد خطاب به دخترش گفت:

دخترم تو با این بی احتیاطی هایت بالاخره بلایی سر ما می آوری. از خانه ای که ژاندارمها تفتیش می کنند کتاب خارج کرده و یک راست به خانه آورده ای ...

ایوان نیکلایویچ زنش را آرام کرد:

ماریا عیبی ندارد، احتیاط خوب است ولی کمک کردن به شخصی که ژاندارمها به خانه اش شیخون زده اند واجب تر است. بیچاره یک هفته نیست که به

باکو آمده، بی شرف‌ها فوراً" تعقیبش کرده‌اند ... کی می‌داند شاید در یک شهر دیگر فعالیت انقلابی داشته و از آن‌جا فرار کرده است. حتماً" ورا را ندیده‌اند و الا بلا را سر ما می‌آوردند.

ماریا رختخواب شوهرش را زیر درخت پهن کرد. ایوان نیکلایویچ توی رختخواب دراز کشید و مدت‌ها به صداهایی که از کوچه می‌آمد گوش داد. با این که پاسی از شب می‌گذشت ولی خوابش نمی‌برد.

گویی ستارگان با هم بازی می‌کردند. رنگ آسمان اندک اندک تغییر می‌کرد. ستاره‌ها کم‌نورتر می‌شدند. سحر نزدیک بود.

وقتی صداها قطع شد. ایوان با خود اندیشید: «حتماً" کارشان را تمام کرده‌اند. یعنی خود پیرمرد را هم برده‌اند؟» و به صداهای منقطعی که شنیده می‌شد گوش داد:

این دومین بار بود که او «مانیفست کمونیست» را از چنگال ژاندارم‌ها نجات می‌داد.

سال ۱۸۹۶ بود. ایوان نیکلایویچ پتروف، در بی‌بی هییت، در معادن مانتاشف کار می‌کرد. کسی نمی‌دانست این مرد که قامتی بلند، شانه‌هایی پهن، موهایی به رنگ شاه بلوط روشن و چشمانی زیبا و آبی رنگ دارد اهل کجاست و از کجا آمده است. پانزده سال قبل، او وقتی به این ناحیه - به معادن صابونچی، سوراخانی و بی‌بی هییت قدم گذاشت، دخترش ورا سه ساله بود. او در تمام رشته‌های صنعت نفت کار کرده و با تمام سختی‌های مهلک آن آشنا بود. اکثر کارگران که نه اسم پدر و نه نام فامیلش را می‌دانستند او را «وانچکا» صدا می‌زدند. صدای خشن و طنین‌دار او در معادن دور دست شنیده می‌شد.

جملات «این صدای وانچکا است»، «بینیم نظر وانچکا چیست؟»، «باید با وانچکا مشورت کرد.» هر زمان از زبان کارگران شنیده می‌شد.

آن روزها تشکیلاتی که قادر به رهبری جنبش‌های کارگری باکو باشد وجود نداشت. افرادی انقلابی مانند ایوان نیکلایویچ گهگاه کارگران را به مدت دو سه روز به اعتصاب می‌کشاندند ولی همانند جرقه‌های زودگذری آغاز و انجام این اعتصابات کوچک چندان طول نمی‌کشید. مطالبات بسیار کوچک اقتصادی و صنفی اکثر اوقات از سوی سرمایه‌داران پذیرفته نمی‌شد و در نتیجه اعتصاب بی نتیجه خاتمه می‌یافت.

سال ۱۸۹۶ بود.

در معادن بی‌بی هیبت، کارگری در عمق ۶۰ متری زمین در نتیجه فوران ناگهانی گاز خفه شد. کارگران میتینگ عظیمی بر سر جنازه‌ی او تشکیل دادند، سپس کلیه‌ی کارگرانی که در این میتینگ شرکت داشتند اخراج شدند. ایوان نیکلایویچ نیز یکی از آنها بود.

ماه مه بود و هوا خیلی خوب، ایوان نیکلایویچ برای خالی کردن عقده‌های صبح زود، همراه زن و دخترش به صحرا رفت. آن روزها او در «بانیل» (از محلات باکو) زندگی می‌کرد، دور شدن از دخمه‌های دود زده، نفتی و نمور کارگری و آمدن به دشت و آفتاب و هوای تمیز، افراد خانواده را ولو به طور موقت، خوشحال می‌کرد. شن‌زار خشک و بی‌آب و علفی از هر سو باکو را احاطه کرده و لی در بعضی جاها که از نور آفتاب مصون مانده، تک و توک، علف‌های سبزی می‌توان یافت. ایوان نیکلایویچ با زن و دخترش در همچو جایی نشسته بودند. خانواده‌های دیگری نیز در آنجا بودند. حوادثی که نقل می‌کنم با این که مربوط به پنج سال پیش است، ولی وانیا پتروف آن روزها، با ایوان نیکلایویچ پتروف امروزی، فرق زیادی داشت. آن روزها هنوز موی سفید در سرش پیدا نمی‌شد و هنوز نیروی جوانیش را حفظ کرده بود. در مدت این پنج سال دو بار حبس، تعقیب دائمی پلیس، بیکاری و گرسنگی او و ماریا واسیلیوفنا را زودتر از معمول پیر کرده بود.

درست لحظه‌ای که ایوان نیکلایویچ با زن و دخترش قصد مراجعت به خانه را داشتند، دو سه نفر کارگر از آن سوی تپه پیدا شدند، آن‌ها به محض دیدن ایوان فریاد زدند:

- وایا ... بچه‌ها را بفروست خانه، خودت بیا این‌جا.

- الان می‌آیم.

ماریا ملتمسانه به او نگاه کرد.

- وایا، آن‌ها می‌خواهند عرق بخورند نرو ... از صبح چیزی نخورده‌ای اگر بخوری زود مست می‌شوی. ورا نیز پای پدرش را چسبید و آهسته گفت:

- پدر بیا به خانه برویم ... خودت می‌گویی تلخ است و باز هم می‌خوری. آخر

چرا؟

ایوان نیکلایویچ به آرامی موهای ورا را نوازش کرد و گفت:

- دخترم قول می‌دهم نخورم ... شما به خانه بروید من هم زود می‌آیم.

و خطاب به زنش گفت:

- ماریا ... تو که خوب می‌دانی من مست شدن را دوست ندارم. آن‌ها هم مثل

خود من از کار اخراج شده‌اند؛ و حالا می‌خواهند عقده‌هایشان را خالی کنند ...

ایوان نیکلایویچ وقتی از آن‌ها جدا شد و از تپه بالا رفت، چهار نفر را دید که

دور هم نشسته بودند و جلویشان یک قرص نان سیاه، کمی پیاز و یک بطری عرق

بود. سه نفرشان را خوب می‌شناخت. دو تایشان روس و یکی‌شان ارمنی بود و

چهارمی را که جوانی نوزده - بیست ساله بود. برای اولین بار می‌دید. با آن‌ها دست

داد و کنارشان نشست و نگاهی به سفره انداخت و با تعجب پرسید:

- هنوز در بطری را هم که باز نکرده‌اید؟ منتظر من بودید یا حیفتان می‌آمد

بخورید؟

یکی از کارگران آهسته جواب داد:

- این جوان به قدری خوب حرف می‌زند که آدم یاد عرق نمی‌افتد.

بعد، خطاب به پسر جوان گفت:

- حرف بزنی پیوتر! وانیا از خودمان است.

پیوتر با نگاهی خجالت زده به ایوان نگاه کرد و لبخند زنان گفت:

- من درباره‌ی ایوان پتروف، درباره‌ی وانچکا، خیلی حرف‌ها شنیده‌ام. از دور

می‌شناسمش ...

ایوان نیکلایویچ به او نگاه کرد و خندید:

به قولی: «آواز دهل شنیدن از دور خوش است!»

ایوان نیکلایویچ پس از آن که خودش نیز از این ضرب‌المثل خندید، با لحنی

جدی گفت:

- خوب صحبت‌تان را ادامه بدهید ببینیم موضوع از چه قرار است؟ ...

یکی از کارگران پیر جواب داد:

- ایوان، تو به جوان بودن پیوتر نگاه کن! خیلی با سواد است! کتاب‌های

زیادی دارد که حرف‌های عجیبی در آن‌ها نوشته شده. امروز هم یکی پیشش

است. پیوتر بده نگاه بکنیم.

پیوتر نگاهی به اطراف انداخت و آهسته گفت:

- پیش چشم مردم خوب نیست.

- پس به جای دیگری برویم.

بطری عرق را برداشته از تپه پایین آمدند و دورتر از مردم، در جای سایه‌ای

روی ماسه‌های نرم نشستند. مثل دفعه‌ی قبل عرق و نان و پیاز را جلوشان گذاشتند.

ولی کسی به آن‌ها دست نزد. همه به دقت و با حالت انتظار به پیوتر خیره شده بودند.

پیوتر سنجاقی را که به جیب کت کهنه و روغنی‌اش زده بود باز کرد و یک

دست روزنامه‌ی کهنه از توی آن در آورد. کتاب کهنه‌ای را که میان روزنامه‌ها بود به

آن‌ها نشان داد. کتابی بود با قطع کوچک و جلد آبی کم‌رنگ، بالای کتاب جمله‌ی «انتشارات سوسیال دموکرات روس» نوشته شده بود. این جمله تعجب ایوان نیکلایویچ را برانگیخت، او با این که قبلاً "اعلامیه‌هایی درباره‌ی وضع مشقت‌بار کارگران دیده بود ولی از وجود چنین انتشاراتی اطلاع نداشت. به همین سبب، فوراً" کتاب را گرفت و عنوان آن را خواند: «مانیفست کمونیست - کارل مارکس و فردریک انگلس، سال ۱۸۷۲، ترجمه از متن آلمانی، با مقدمه مؤلفین، ژنو، چاپخانه‌ی روسیه‌ی آزاد».

کتاب دست به دست گشت و بالاخره به دست پیوتر رسید. او که توجه رفقایش را دید آهسته گفت:

- این کتاب را یک کارگر پیر روس که اسمش را نمی‌دانم به من داد. او می‌گفت برای آزادی طبقه‌ی کارگر باید تئوری انقلاب یعنی دانش انقلابی جنبش کارگری را عمیقاً فرا گرفت. این کتاب مسیر جنبش کارگری را روشن کرده و برنامه‌ی آن را معین می‌کند.

لحن روان و افکار انقلابی پیوتر، ایوان نیکلایویچ را بی‌اندازه خوشحال کرد. او برای اولین بار می‌شنید که فکر آزادی طبقه‌ی کارگر یک فکر علمی است. به این سبب اندکی به جلو خزید و با هیجان پرسید:

- پسرم بخوان بینم در کتاب چه چیز نوشته؟

پیوتر با نگاهی جدی، رفقایش را ورنانداز کرد و آهسته جواب داد:

نمی‌شود همه‌ی کتاب را در این جا بخوانم. هم ممکن نیست و هم خطرناک است. باید هر جمله و کلمه‌اش را تشریح کرد. اگر وقت داشتید یکشنبه‌ی آینده به «بالاخانی» بیایید تا با هم بخوانیم.

سپس خطاب به پتروف گفت:

- این‌ها مرا می‌شناسند چون قبلاً" در بالاخانی کار کرده‌اند، اما شما نمی‌شناسید.

نام فامیل من چونیا توف است. اگر پرسید دخمه‌ی ما را نشان می‌دهند ...

ایوان با بی صبری گفت:

- لا اقل، یک جمله اش را، نتیجه اش را برایمان بخوان.

- می خوانم.

پیوتر کتاب را ورق زد و سطور زیر را از صفحه ی آخر کتاب خواند.

«کمونیست ها دیگر اختفای نظریه و نیت خود را بی خود می دانند. و آشکارا اعلام می دارند که فقط از راه واژگون کردن سازمان های اجتماعی موجوده تا کنون، از راه جبر، می توانند به مقاصد خویش برسند. بگذار طبقات حاکمه از وحشت انقلاب کمونیستی بر خود بلرزند. پرولتاریا در این انقلاب هیچ چیز را از دست نخواهند داد مگر زنجیرهای دست و پایشان. اما تمام جهان را به سود خود خواهند برد.»

کارگران جهان متحد شوید

دیگر خواندن و حتی ورق زدن کتاب هم ممکن نشد. سیاهی ای در بالای تپه نمایان گشت. سیاهی به سرعت پایین آمده و به آن ها نزدیک می شد. یکی از کارگران او را شناخت و آهسته گفت:

- جغجغه دارد می آید.

همه با شنیدن این حرف یکه خوردند و با عجله سر بطری را باز کرده و گیلاس ها را پر کردند.

پیوتر با هیجان گفت:

- او دنبال من می گردد. این کتاب را چکار کنم. اگر توی جیبم باشد خطرناک است، شاید واریسی کند ...

به روی همدیگر نگاه کردند. ایوان به طرف پیوتر خم شد و آهسته گفت:

- بده من. روز یکشنبه به بالاخانی می آورم.

پیوتر کتاب را به او داد. ایوان کتاب را توی چکمه‌اش جا داد و سپس پاهایش را جمع کرد.

- وقتی جانم را گرفتند، می‌توانند این کتاب را هم بگیرند.

«جغجغه» در میان تمام کارگران بالاخانی و بی‌بی هییت آدم «مشهوری» بود. کارش فقط این بود که میان کارگران می‌گشت، و حرف‌های انقلابی می‌زد. کافی بود که کسی به یکی از گفته‌هایش «بلی» بگوید. آن وقت به کارخانه‌دار یا اداره‌ی پلیس معرفی می‌کرد. آدمی بود لاغر با چهره‌ای چروکیده و قدری کوتاه.

وقتی خبرچین که دستانش را تکان می‌داد و لبخندی تصنعی به لب داشت نزدیک‌تر شد، ایوان استکان عرق را بلند کرد و با صدای بلند گفت:

- این را می‌خوریم به سلامتی زن و بچه‌هایمان ...

جغجغه با لحن و صدای نازکی که واقعا "صدای جغجغه را به یاد آدم می‌آورد فریاد زد:

- دست نگه دارید ... دست نگه دارید ... نخورید.

دوان دوان، خودش را به کنار سفره رساند، نشست و با لحنی که گویی با یکایک آن‌ها از مدت‌ها قبل آشنایی نزدیک دارد، گفت:

- آی آی آی ... پس استکان من کو ... چطور بی وجود من از گلویتان پایین می‌رود؟

ایوان استکانش را به طرف او دراز کرد.

- بگیر ... من خورده‌ام ... این را هم تو بخور.

جغجغه محیلانه به او نگاه کرد و گفت:

- آی وانچکا، وانچکا، شما برای عرق خوردن به این جا نیامده‌اید. حرف می‌زدید. هیچ کدام‌تان شباهتی به آدم‌های مست ندارید. این جوان به پیوتر اشاره کرد - پیوتر است. من او را از بالاخانی می‌شناسم ... کتاب‌ها و روزنامه‌های خوبی

دارد که همه‌شان علیه شاه و خوزه‌یین (ارباب) نوشته شده. بیایید به جای عرق خوردن کتاب بخوانیم تا فکرمان روشن شود.
ایوان عرق را سر کشید.

- بین جغجغه (همه او را بی‌رودربایستی به این نام صدا می‌زدند.) تو امروز قصد شکار کرده‌ای، اما نمی‌توانی چیزی از ما در آوری ما این جا نیامدیم که حرف‌های گنده گنده بزنیم. آمده‌ایم عرق خوری. هیچ چیز فکر آدم را بهتر از عرق روشن نمی‌کند. یا عرق را بخور یا بلند شو گورت را گم کن ...
لحن تهدید آمیز ایوان جغجغه را ترساند. دو سه جرعه عرق خورد و بلند شد.
بی‌اعتنا به گفته‌های ایوان، خداحافظی کرد و رفت.

آن روز، وقتی پیوتر چونیاتوف به خانه بر می‌گشت در جاده‌ی بالاخانی مأمورین تمام جیب‌هایش را گشته ولی غیر از چند تکه روزنامه‌ی مجاز کهنه چیزی پیدا نکرده بودند.

ایوان نیز از کتاب مثل چشمانش مواظبت کرده. یک بار در بالاخانی و دوبار در بی‌بی‌هیبت با رفقایش جمع شده و مانیفست را جمله به جمله خواندند. یادآوری این خاطره‌ها خواب را از چشمان او ربوده بود. چیزی به صبح نمی‌ماند که خوابش برد. دو ساعت نگذشته بیدارش کردند. با عجله بلند شد و خود را برای رفتن به کارخانه آماده کرد.

از دو روز قبل، اعتصاب کارگران رو به ضعف گذاشته بود و نیمی از کارگران به سرکارشان بازگشته بودند. امروز می‌بایست جلو این عقب‌نشینی گرفته شود. ایوان موظف بود مأموریت محوله از سوی کمیته‌ی باکو را انجام دهد و جلو شکستن اعتصاب را بگیرد.

زن و دخترش برای او که شب هم غذا نخورده بود، تدارک چایی می‌دیدند.

ورا هنوز آفتاب نزده بلند شده بود. دلش شور می زد. می خواست از همسایه شان خبری کسب کند. می خواست بداند نتیجه بازرسی شب قبل چی شده؟ آیا پیرمرد را با خودشان برده اند؟ ...

کسی پیرمرد را که یک هفته قبل به این محل آمده بود نمی شناخت. او بیشتر از شصت سال داشت. موهای بلند و قد خمیده اش قیافه ی کشیش ها را به او می داد، ولی مسأله ای که نظر اهالی محل را جلب کرد این بود که وی هنگام اسباب کشی، یک درشکه پر از کتاب با خودش آورده بود. و این امر حتماً از نظر پلیس دور نمی ماند. چرا که آن ها از کتاب بیشتر از تپانچه و تفنگ و بمب می ترسند. ورا بالاخره تمامی جریان را از همسایه ی آذربایجانی شان پرسید. نزدیکی های صبح، پیرمرد را همراه دو صندوق کتاب سوار درشکه کرده و برده بودند. پس پیرمرد علاوه بر «مانیفست کمونیست» کتاب های انقلابی دیگری داشته است.

ایوان در حالی که چایی می خورد به حرف های ورا گوش داد، و در دل از آگاهی او خوشحال بود. کمک فداکارانه ی ورا و خانواده اش به همسایه ی انقلابی شان چندان هم جای شگفتی نداشت، چون ایوان دخترش را نیز مانند خودش مبارز بار آورده بود.

وقتی صدای اذان از مسجد «تازایر» بلند شد، ایوان برخاست. کت روغنی اش را روی دوشش انداخت و به طرف کارخانه ی شیبایف، واقع در آغ شهر، راه افتاد.

آن روز در کارخانه اعتصاب عمومی اعلام شد. اژدر از گسترش ناگهانی اعتصاب تعجب می کرد. این واقعه چنان غیر منتظره بود که او حتی موفق به کشف علتش نشد. تا آن روز اعتصابات زیادی در کارخانه روی داده بود ولی اعتصاب گران هرگز مثل این روز، آشکارا و رو در رو علیه کارخانه داران نشوریده بودند.

دیگر بس است. همان طوری که هر چیزی آغاز و انجامی دارد، صبر انسان نیز بالاخره روزی تمام می شود. اگر اعتصاب کاری از پیش نبرد باید شورش کرد. شورش علیه اخراج های بی سبب، جریمه ها و دوازده ساعت کار توانفرسا در این جهنم وحشتناک. شورش علیه بردگی و معیشت حیوانی انسان ها.

کارخانه‌ی مشهور مکانیکی شیبایف، در باکو - در آغ شهر - از چند کارگاه عبارت بود. دروازه‌ی این کارگاه‌ها به حیاطی پر از آهن پاره، قطعات فلز و سنگ و آجر باز می شد. این محوطه پر از کارگر بود. هیچ قسمتی کار نمی کرد و درها اتاق به اتاق باز بودند.

اعتصاب اغلب این طور شروع می شد که کارگران در حیاط جمع شده نمایندگان خود را پیش شیبایف می فرستادند و می گفتند: «خوزه بین» تَکک پایباید دم در، دو سه کلمه با او حرف داریم.» شیبایف نیز گاهی اوقات خواست های جزئی آن ها را می پذیرفت، ولی اکثر اوقات جواب رد می داد و پیام می فرستاد: «یا برگردند سر کارشان یا کارخانه را تعطیل می کنم. هر کجا می خواهند بروند. حتی یک کوپک (کوچک ترین واحد پولی در روسیه) هم به دستمزدشان اضافه نمی کنم.»

در چنین مواقعی، عده‌ای ناچار به سر کارشان باز می گشتند و عده‌ی دیگری زمانی دراز مقاومت کرده دست به کار نمی زدند و حتی گاهی دسته جمعی به

کارخانه‌ی دیگری مراجعه می‌کردند. اژدر هم امروز انتظار چنین وضعی را داشت. او در میان دسته بزرگی از کارگران کنار ایوان نیکلایویچ که مانند پدری دوستش می‌داشت ایستاده بود یکبار هیاهویی در میان دسته‌های مقدم به گوش رسید. ایوان نیکلایویچ ناپدید شد.

سپس، گفتگوها، داد و فریادهای خشم آلود در گرفت و جمعیت به طرف در کارخانه به راه افتادند. در این موقع، نگهبان مسلح به تپانچه که در مقابل سیل کارگران سینه سپر کرده بود و می‌خواست جلو آن را بگیرد. با یک ضربه، مثل درخت صاعقه زده، نقش زمین شد و توده، بسان دریای خروشان به میدان جلو کارخانه سرازیر گشت.

اژدر با این که از مقصد این سیل خروشان انسانی خبری نداشت، همراه با آنان راه افتاده بود. و پیش می‌رفت.

چونیا توف، پیشاپیش جمعیت بود و اژدر فکر می‌کرد که اگر چونیا توف تمام روز همین طور راه برود، تمام کارگران به دنبالش خواهند رفت؛ زیرا همه به او اطمینان داشتند. پس آن مرد - آن که دوشادوش پیوتر راه می‌رود، کیست؟ پس از اندکی دقت، غلام، کارگر کارخانه‌ی خاتیسوف را شناخت. او غلام را که در میان تمام کارگران آغ‌شهر و قاراشهر محبوبیت زیادی داشت، یک سال پیش، اولین بار، در خانه‌ی ایوان نیکلایویچ دیده بود ولی نمی‌دانست او امروز این‌جا چکار می‌کند. اما یک‌باره یادش آمد، چند روز است که کارگران کارخانه‌های ناحیه‌ی «زاواغزالنایا» اعتصاب کرده‌اند. حتماً "وضع آن‌جا هم مثل اینجاست. حتماً" غلام به نمایندگی از طرف زحمتکشان خاتیسوف به اینجا آمده است.

سیل جمعیت در میدان بزرگ جلوی کارخانه متوقف شد. دفتر شیبایف در اینجا واقع بود. یک سر جمعیت تا مقابل دفتر کارخانه می‌رسید. تا امروز کسی جرأت نکرده بود در مقابل این ساختمان اجتماع کند. در اطراف آن، هر زمان

آدم‌های مرموزی کشیک می‌دادند. این نوع دفترها حکم تله‌ای را داشتند که بوسیله‌ی آن‌ها کارگران انقلابی و به اصطلاح «اخلالگر» را شکار می‌کرده‌اند. کافی بود یک کلمه حاکی از نارضایتی از زبان کارگران شنیده شود تا به جرم اسائه‌ی ادب به اعلیحضرت نیکلا به زندان یا سبیری فرستاده شوند.

لیکن این ساختمان وحشتناک امروز در سکوت عمیقی فرو رفته بود. کسی جرأت ظاهر شدن در برابر اعتصاب‌گران را نداشت. خشم و کینه در دل اژدر گویی به مشتی گره کرده تبدیل شده بود. آرام و قرار نداشت. با آرنج‌هایش راهی برای خود باز کرد و به صف اول نزدیک شد.

ایوان نیکلابویچ، غلام، چونیاتوف و چند کارگر دیگر درباره‌ی مسأله‌ای مشورت می‌کردند. وقتی اژدر به آن‌ها نزدیک شد، چونیاتوف با نگاهش جای بلندی را جستجو می‌کرد تا بر بالای آن، سخنرانی کند.

بالاخره یک کپه سنگ نظر چونیاتوف را جلب کرد. روی سنگ‌ها رفت و منتظر فرونشستن هياهو شد. سر و صدای جمعیت بتدریج کم‌تر شد و بالاخره از بین رفت. چونیاتوف پس از آن که اطراف را کاملاً از نظر گذراند، شروع به سخن گفتن کرد. اژدر با دقت فوق‌العاده‌ای به حرف‌های او گوش می‌داد. به نظر چنین می‌آمد که پیوتر کتاب قلب پر از کین و خشم او را صفحه زده ورق به ورق می‌خواند. چونیاتوف حرف‌هایی می‌زد که سال‌ها ورد زبان اژدر بود و این، اژدر را هم شگفت زده و هم خوشحال می‌کرد.

چونیاتوف وقتی حرف می‌زد سیمای مردانه‌اش تغییر می‌کرد و از چشمان پر از خشم و کینه‌اش، آتش می‌ریخت. او با دقت، به کارگران می‌نگریست و کارگرانی را که حقوق حقه‌ی خود را طلب می‌کردند به سوی آینده‌ای روشن به مبارزه در راه بنای این جهان سعادت‌بار، جهانی بدون سگانی چون شیبایف، فرا می‌خواند. چونیاتوف سخنانش را چنین پایان داد.

- دیگر صبر کارگران تمام شده. ممکن است بتوانند یکی دو نفر را با زور خفه کنند ولی دیگر نمی‌توانند میلیون‌ها انسان را در زنجیر نگاه دارند. رفقا! نترسید ما قوی هستیم بیاید یک پارچه در زیر پرچم آزادی گرد آییم و حقوق خود را مطالبه کنیم.

پیوتر در میان فریادهای خشم آلود و تحسین آمیز اعتصاب‌گران که غرش امواج کف آلود دریا در هنگام برخورد با ساحل را در خاطر آدمی زنده می‌کرد، سخنان خود را پایان رسانید.

پس از چونیاتوف غلام از سنگ‌ها بالا رفت. ابتدا نتوانست خودش را نگاه دارد. دو سه سنگ از زیر پایش در رفت. بالاخره تعادل خود را بازیافت سرش را بلند کرد و با صدایی بلند فریاد زد:

- برادران، ما حق خودمان را می‌خواهیم. این کارخانه‌ها و معادن با عرق و خون ما پا گرفته‌اند. گرگ‌ها مانند خاتیسوف، شیبایف، نوبل، ماتاشف، موسی تقی یوف و حاجی زین العابدین تقی یوف، زن و بچه‌های ما را با یک لقمه نان محتاج کرده‌اند. انتظار ترحم از این گرگ‌ها امری عبث و بیهوده است. از شاه هم نباید انتظار لطف داشت. چون او خود نماینده و تکیه‌گاه سرمایه‌داران است. با آشتی و التماس، آن‌ها چنگال‌های خونین خود را از گلوی ما باز نخواهند کرد. اتحاد لازم است رفقا! ببینید کارخانه‌دار برای اطلاع از خواست‌های ما حتی از اتاقش هم خارج نمی‌شود ولی ما او را مجبور خواهیم کرد.

صدای آهسته ولی پر هیجان غلام، چنان تأثیری در توده گذاشت که گویی آتش به انبار باروت انداختند؛ گویی باد وحشتناکی وزید و طغیان دریای نا آرام خلق را چند برابر کرد.

اژدر نتوانست خودش را نگاه دارد، جلوتر آمد. و در این هنگام، ایوان نیکلایویچ در حالی که از سنگ‌ها بالا می‌رفت فریاد زد:

- نابود باد دیکتاتوری تزار، پیروز باد سوسیالیسم.

او نیز ابتدا موفق به حفظ تعادل خود نشد. اژدر زود جلو پرید و بازوی او را گرفت. پتروف بمحض مشاهده‌ی اژدر گفت:

- اژدر.. زودباش یک تکه چوب پیدا کن.

چوب برای چه؟ اژدر متوجه موضوع نبود. فرصتی هم برای پرسیدن علتش نداشت. فوراً "به طرف حیاط کارخانه دوید و چوب بلندی پیدا کرد و برگشت. ایوان نیکلایویچ دستمال سرخ رنگی از جیش در آورد و بر سر چوب بست.

به محض آماده شدن پرچم، چونیاتوف فریاد زد:

- رفقا، برویم با صاحب کار حرف بزنیم.

ایوان نیکلایویچ پرچم را بلند کرده و جلو جمعیت افتاد. همه‌ی کارگران به دنبال او راه افتادند. ناگهان صدای شلیک گلوله به گوش رسید و کارگری که دوشادوش اژدر راه می‌رفت به زمین غلتید. اژدر ابتدا فکر کرد که پای او به چیزی گیر کرده و سکندری خورده است ولی وقتی دید که او در میان خون می‌غلتد دانست که تیر خورده است بر سرعت قدم‌هایش افزود. صدای شلیک رفته رفته بیشتر می‌شد.

با وجود این، هنوز پرچم سرخ در اهتزاز بود و گویی انسان‌های اطرافش را به مبارزه قطعی فرا می‌خواند.

یک دفعه، اژدر متوجه شد که از دست ایوان نیکلایویچ خون می‌چکد. خودش را با سرعت به او رساند. و با هیجان پچ‌پچ کرد:

- ایوان نیکلایویچ پرچم را بده به من. تو زخمی شده‌ای، برایت دشوار است.

ایوان نیکلایویچ با چشمان خون گرفته‌اش به اژدر نگاه کرد، و پرچم را به طرف او دراز کرد.

- بیا بگیر، به تو اطمینان دارم.

اژدر پرچم را گرفت و آن را برافراشت. و بی اعتنا به گلوله‌هایی که صفیرکشان از کنارش رد می‌شدند، با گام‌های بلند، به راه افتاد. کارگران نیز دور او را گرفتند. اژدر با این که برای اولین بار پیشاپیش صفوف یک توده‌ی عظیم سینه‌ی خود را سپر گلوله‌ی دژخیمان کرده بود کوچک‌ترین احساس ترس نمی‌کرد. از این که پرچم سرخ را به دوش می‌کشید به خود می‌بالید. از این که پرچم را به او سپرده بودند احساس غرور می‌کرد.

صدای سم اسبان شنیده شد. اژدر یک دسته قزاق سواره را که به سوی آن‌ها می‌آمدند دید. پلیس‌ها که شمشیرهای آخته‌ی قزاقان را دیدند جری‌تر شدند. ایوان نیکلایویچ که با دستش زخم دست دیگرش را گرفته بود در حالی که سعی می‌کرد از رفقاییش عقب نماند، در اثر اصابت گلوله دیگر، به زمین افتاد. اژدر به طرف او خم شد.

- ایوان نیکلایویچ بلند شو ... بازوی مرا بگیر برویم ...

ایوان نیکلایویچ که با دستش زخم بزرگ سینه‌اش را گرفته بود مثل مرغ سر بریده‌ای توی خون دست و پا می‌زد. پیراهنش رنگ خون گرفته بود. سعی می‌کرد چیزی به اژدر بگوید ولی نمی‌توانست.

اژدر زانو زد و سر او را بلند کرد و گوشش را به لبان لرزان او نزدیک ساخت. غرش گلوله‌ها امکان نداد که او آخرین سخنان ایوان نیکلایویچ را بشنود.

دیگر نباید دیر کرد. قزاق‌ها کارگران را زیر پاهای اسبان انداخته بودند و به هر کس که می‌رسیدند با شلاق و شمشیر به سرش می‌کوفتند. هرکس با هرچه که می‌توانست، با سنگ، چوب و مشت، از خود دفاع می‌کرد. اژدر دستمال سرخ چوب را باز کرد. از چند کارگر برای دور کردن ایوان نیکلایویچ از صحنه برخورد کمک خواست. آن‌ها شتابان پیکر خونین ایوان نیکلایویچ را به طرف دخمه‌های کارگری کشیدند، ولی در اطراف این دخمه‌ها وضع خیلی وخیم‌تر بود.

کارگرانی که از شمشیر و گلوله پلیس و قزاقان جان بدر برده بودند، در این جا بار دیگر با آن‌ها درگیر بودند. آن‌ها نتوانستند زخمی را به دخمه‌ها برسانند. از محل‌های خطرناکی گذشتند و در کوچ‌های تنگی ایستادند. برای رساندن ایوان نیکلایویچ به خانه‌اش دنبال درشکه می‌گشتند؛ هیچ وسیله‌ی نقلیه‌ای در اطراف نبود. آن‌ها مجبور بودند پیکر ایوان نیکلایویچ را روی دوش خود حمل کنند. در فاصله‌ی زیادی از کارخانه به یک سورچی درشکه که از جریان‌ات خبر نداشت برخوردند. پس از چانه زدن زیاد، او را قانع کردند و مجروح را بر کف درشکه خواباندند.

بالاخره، مجروح را که دیگر داشت جان می‌داد با احتیاط، از درشکه پایین آوردند و آهسته داخل حیاط شدند.

همان شب، ایوان نیکلایویچ بی آن که به هوش بیاید، جان سپرد.

..... جسد ایوان نیکلایویچ را در تابوت چوبی خشن و رنگ نشده‌ای گذاشتند. اژدر از دیروز تا حال لحظه‌ای از تابوت دور نشده بود؛ انگار که کوه عظیمی را از کنارش کنده بودند.

ابتدا آن‌ها در حیاط تنها بودند؛ ماریا واسیلیوفنا که چشمان بی فروغش را به چهره‌ی رنگ پریده‌ی شوهرش دوخته بود و آه کشان پرده‌ی روی تابوت را درست می‌کرد ورا که با صدای حزن آوری می‌گریست و اشک چشمش لحظه‌ای خشک نمی‌شد ... و بالاخره اژدر که در سکوت عمیقی فرو رفته بود ... چهره‌ی ماریا واسیلیوفنا علی‌رغم موهای سپیدش، چندان هم پیر نشده بود. چشمان سبز، گونه‌هایی که طراوت خود را حفظ کرده بود و خلاصه خطوط چهره‌اش از زیبایی فوق‌العاده‌ی سال‌های جوانیش خبر می‌داد. ولی چین‌های پیشانی و خطوط گردنش حکایت از زندگی فلاکت‌بارش می‌کرد.

ورا در مقایسه با مادرش، اندکی لاغر ولی با تناسب به نظر می‌رسید. او حتی در این ماتم بزرگ زیبا می‌نمود. موهای آشفته و خرمایی که بر روی شانه‌هایش ریخته بود، چشمان زیبا و مرطوب و گردن سفیدش که بر روی جسد ایوان نیکلایویچ خم شده بود او را به بنفشه‌های نورسته‌ای که در نخستین روزهای بهاری از زیر برف سر می‌کشند شبیه می‌کرد.

ماریا واسیلیوفنا، ورا و اژدر حتی لحظه‌ای نیز از کنار تابوت دور نمی‌شدند. اندکی بعد، غلام و چونیاتوف نیز آمدند. چونیاتوف به محض این که پیکر بی‌جان رفیقش را دید کلاهش را برداشت و با حالتی اندوهگین، ایستاد. غلام رفیق قدیمی و وفادار ایوان نیکلایویچ، به محض ورود، به تابوت نزدیک شد ولی نتوانست خود را کنترل کند. و های های گریست.

اندکی بعد، مرد بلند بالا و سالمندی وارد حیاط شد. او نیز به مجرد دیدن جسد، کلاهش را برداشت و با چشمان غم گرفته حیاط را از نظر گذراند.

- برادران، چیزی کم ندارید؟ من همسایه‌ی دیوار به دیوار و دوست ایوان هستم، خانه‌ی من مال خود شماست. هرچه لازم داشتید می‌توانید بخواهید ...

- ابتدا کسی جواب نداد ولی لحظه‌ای بعد، ماریا واسیلیوفا، با صدایی که گویی از ته چاه می‌آمد پاسخ داد:

- سلامت باشی میرزاحسین، غیر از ایوان نیکلایویچ چیزی کم نداریم، و آن را هم هیچ کس نمی‌تواند به ما باز گرداند.

میرزاحسین نتوانست جوابی بدهد. بغض گلوش را فشرده. دستمال حاشیه سیاهی را از جیبش در آورد و اشک چشمانش را پاک کرد.

- بدین ترتیب سکوت مدتی ادامه یافت کمی بعد، دو نفر کارگر که از همکاران ایوان در کارخانه‌ی شیبایف بودند از در وارد شدند کارگران مضطربانه به چونیاتوف گفتند:

- خیابان پر از پلیس است، و نمی‌گذارند کسی این طرف‌ها بیاید؛ ما به زحمت خودمان را به این جا رساندیم.

غلام با غضب، لباسش را گزید.

- از پیکر بی‌جان کارگران هم می‌ترسند!

- چونیاتوف پس از لحظه‌ای تأمل، گفت:

- دیگر کسی را نمی‌گذارند این طرف‌ها بیاید. باید جنازه را ببریم.

اژدر و چونیاتوف دسته‌های جلویی تابوت و غلام و میرزاحسین دسته‌های عقبی آن را گرفتند یکی از کارگران دو تخته ملافه از ماریا گرفت و آن را از زیر تابوت گذراند. آن وقت، به خیابان آمدند.

در یک طرف خیابان، چند پلیس ایستاده بود. بمحض خارج کردن تابوت، پلیس‌ها در اطراف کارگران به حرکت در آمدند.

اژدر کسانی را که با احتیاط از درها و پنجره‌های منازل به آن‌ها نگاه می‌کردند و همچنین توقف افرادی را در پیچ‌های خیابان دید. دانست که پلیس قبل از آن که آن‌ها تابوت را خارج کنند، خیابان را «پاک» کرده است.

در اطراف، کسی نبود. گهگاه تک و توک آدم‌هایی از سوراخ سنبه‌های خیابان، سرک کشیده درها و پنجره‌ها را می‌پاییدند که در اولین نگاه، می‌شد به ماهیت آنان پی برد.

وقتی به یکی از خیابان‌های اصلی رسیدند، اژدر عده‌ای آشنا را که در گوشه‌ای ایستاده بودند دید. آن‌ها از کارگران کارخانه‌ها و معادن بودند، و اژدر می‌دانست که چه انسان‌های مبارزی هستند و چقدر به رفیق جانباخته‌شان عشق می‌ورزند که علی‌رغم وحشت و ترس حاکم بر شهر، به تشییع جنازه‌ی رفیق جانباخته‌شان آمده‌اند.

وقتی تابوت به جمع کارگران نزدیک شد، حرکتی میان آن‌ها پدید آمد که پلیس موفق به جلوگیری از آن نشد. چهل - پنجاه نفر کارگر تابوت را احاطه کردند.

در این موقع، اژدر حس کرد که یک طرف تابوت خالی شده است. وقتی برگشت چونیا توف را دید که جایش را به کارگری که الآن به آن‌ها پیوسته بود می‌داد. پیوتر اندکی کنار رفت، با چشمان خشمگینی به چهره‌ی جانباخته نگریست و بعد قاتی جمعیت شد. اژدر او را تا گورستان، دیگر ندید.

جمعیت پس از عبور از خیابان‌ها و کوچه‌های متعدد، بالاخره به خیابان «بازار» که مرکز تجارت شهر باکو بود رسید، و آن‌گاه از طریق «چادروی» به طرف بالا حرکت کردند. رفته رفته جمعیت زیادتر می‌شد. زنان چادری از در و پنجره‌ها به آن‌ها نگاه می‌کردند و عده‌ای از آن‌ها به محض دیدن جنازه‌ی ایوان نیکلایویچ و گریه‌ی آرام ماریا و ورا اختیار از دست داده آرام می‌گریستند. اژدر از این وضع، خیلی تعجب می‌کرد.

اژدر فکر می‌کرد مرگ برای ساکنان باکو حادثه‌ی شگفت‌آوری نیست. اشک چشم آن‌ها خیلی وقت است که خشک شده. این قرن با گلوله و خون آغاز شده است. مگر آن‌ها هر روز شاهد مرگ اطرافیان، خویشاوندان، دوستان، آشنایان و بطور کلی انسان‌هایی نیستند که در نتیجه‌ی تیرباران، گرسنگی یا بیماری مثل برگ‌های پاییزی به زمین می‌ریزند. مگر اشک چشمان‌شان دریاست که خشک نمی‌شود؟ اما نه ... همه که به گریستن متوسل نمی‌شوند. انسان‌هایی که با چشمانی خشک ولی لبریز از خشم و کین ناظر حوادث اند کم نیستند ...

مشایعین تابوت زیادتر شده بود. اژدر اول تصمیم داشت در طول راه تابوت را به هیچ کس نسپارد ولی تعداد کسانی که می‌خواستند کمک کنند به قدری زیاد بود که او برای احترام به رفقای کارگرس، بالاخره دسته‌ی تابوت را به دستان پینه بسته و لرزان یکی از کارگران سپرد.

ماریا واسیلیوفنا و ورا سرشان را پایین انداخته بودند. نه تنها آن‌ها، بلکه همه سرشان را پایین انداخته بودند. پلیس محاصره‌شان کرده بود.

اژدر مرگ ایوان را باور نمی‌کرد. به نظرش می‌رسید که الآن تابوت تکان خواهد خورد. و ایوان نیکلایویچ دست‌های درشت و نیرومند خود را بلند کرده فریاد خواهد زد: «زنده باد انقلاب!» اما نه، او دیگر حرف نخواهد زد. قلبش که عمری بخاطر انقلاب تپید، دیگر نخواهد زد. پس این پلیس‌ها و جاسوس‌ها که این چنین تابوت کارگر تهیدستی را مثل نگین انگشتری محاصره کرده‌اند از چه می‌ترسند؟

آن‌ها می‌دانند که اگر چه قلب کارگری را از حرکت باز داشته‌اند ولی اکنون صدها و هزاران قلب به امید انقلاب می‌تپد، و نمی‌توانند آن‌ها را به زور اسلحه و خونریزی از تپش باز دارند. باکو شهر پرولتاریا است. باکو شهر قلب‌های لبریز از خشم و کینه و انقلاب است.

اژدر سال‌های قبل را، زمانی که اولین بار ایوان نیکلایویچ را شناخت و با او کار کرد، بیاد آورد.

آن روزها اژدر در قاراشهر کار می‌کرد. در نتیجه‌ی خوردن آب تصفیه نشده‌ی «زوغولبا» به بیماری کشنده‌ای مبتلا شده بود، شکمش باد کرده و زخم‌های کوچکی تمام بدنش را پر کرده بودند. امروز دست کم تصفیه‌خانه‌ی آب هست و اگر هم به سختی، می‌توان برای بیماران آب سالم پیدا کرد ولی آن روزها چنین نبود. آب زوغولبا آن قدر کثیف بود که سرمایه‌داران حتی برای ریختن آن به دیک بخار تصفیه‌اش می‌کردند. با این وصف، کارگران ناگزیر از این آب بیماری‌زای می‌خوردند. اژدر را به جهت بیماری از کار اخراج کردند و او پس از یک ماه تمام گرسنگی و دربدری، کاری در فابریک تقی‌یف دست و پا کرد.

در این جا- در این فابریک اژدر زیر دست استاد کاری به نام حاجی حسین تقی‌یف کار می‌کرد. حاجی حسین مردی بود که یک لحظه تسبیح از دستش نمی‌افتاد و دعا از لبانش دور نمی‌شد. هیچ وقت نمازش را فراموش نمی‌کرد. سخنش را با نام خدا شروع و با همین نام تمام می‌کرد. اژدر پس از چند روز، حیوان وحشی و درنده‌ای را که زیر این پوشش به ظاهر دینی پنهان شده بود شناخت. ذره‌ای رحم در دل اوستا حسین وجود نداشت. کارگر در نظر او پست‌تر از مورچه و مگس بود. اژدر خوب بیاد داشت که روزی حاجی حسین با تسبیح چنان به چشم کارگر مفلوکی زد که بیچاره دو ساعت تمام نعره کشید. پس از چند روز، کارگر بیچاره که یک چشمش از دست داده بود برای گرفتن حقوق خود به کارخانه مراجعه کرد و حاجی حسین حقوق روزهایی را که از درد چشم در خانه مانده بود به او نداد.

روزی حاجی حسین به چند کارگر دستور داد که لوله‌ی دیگ بخار را بلند کنند. کارگران پس از سبک سنگین کردن لوله گفتند که حرکت دادن لوله موقع

کار دیک بسیار خطرناک است. حاجی حسین دیوانه شد. چطور؟ روی حرف او حرف بزنند؟ اگر دستورهای او اجرا نشود پس این جا چکاره است؟ اگر حاجی زین العابدین بشنود به او چه خواهد گفت؟ ... بالاخره آن قدر داد و هوار راه انداخت که کارگران به اجبار قبول کردند و دستمالی به دستشان پیچیدند و شروع به بلند نمودن لوله کردند.

اژدر به دقت به این منظره نگاه می کرد. پس از آن که لوله دومتری از زمین بلند شد کار مشکل تر گشت. نگه داشتن لوله غیرممکن بود... لوله از هم باز شد و دفعتاً آب داغ روی کارگران ریخت. در یک چشم بهم زدن چهار نفر بی آن که حتی مجال فریاد زدن پیدا کنند سوختند و مردند. حاجی حسین که ناظر تمام این جریانات بود حتی خم به ابرو نیاورد، حتی تسبیح را هم به جیبش نگذاشت. فقط پس از آن که دستور بستن شیر بخار را داد به جنازه ها نزدیک شد و با صدای بلند گفت:

- خدا رحمت شان کند.

و به کارگرانی که بهت زده ایستاده بودند دستور داد:

- چرا هاج و واج ایستاده اید؟ بروید سرکارتان، مرگ، کار خداوند متعال است. هر چه بر پیشانی آدم نوشته شده، همان می شود و لاغیر.

ولی حاجی حسین هر قدر هم که دست به دامن خدایش زد نتوانست فاجعه را از کارگران مخفی کند. خبر در همه جا پخش شد. فردای آن روز، کارگران میتینگ عظیمی جلو در کارخانه راه انداختند، و اژدر ایوان نیکلایویچ را اولین بار، در آن جا دید.

ایوان نیکلایویچ در پیدا کردن کار تازه ای به او کمک نمود. برای معالجه ای او از کارگران اعانه جمع کرد. اژدر آن چنان شیفته ایوان شد که او را مانند پدری دوست می داشت ...

همچنان که تابوت حرکت می کرد اژدر خاطرات گذشته اش را یکایک بیاد می آورد. او اکنون درباره ی ورا می اندیشید.

آن ها از همان نخستین برخورد، حرمتی به همدیگر قائل بودند. ماریا واسیلیوفنا از اژدر هم چون فرزند خود استقبال کرد و اژدر که آشیانه ی پاکی به نام خانواده و رفتار خوشی از هیچکس ندیده بود خانه ی ایوان نیکلایویچ را خانه ی خود می پنداشت. بخصوص که معتقدات و رفتار او با ورا سازگار بود. چون اژدر از کودکی با کارگران روس رابطه ی نزدیک داشت به زبان روسی کاملاً مسلط بود، و ورا نیز از آن جا که در همسایگی مردم آذربایجان زندگی می کرد به زبان و آداب و سنن آن ها کاملاً واقف بود. تفاوت سنی چندانی نیز میان آن ها وجود نداشت. تفاوت فقط در سواد و آگاهی شان بود. ورا علیرغم فقر خانواده اش به مدرسه رفته و علاوه بر این در منزل مطالعه ی کتاب های پدرش توانسته بود آگاهی خودش را تا اندازه ای بالا برد. ولی اژدر هرگز امکان تحصیل نیافته بود. این تفاوت سبب می شد که آن ها همدیگر را بسیار ملاقات کنند. ورا در هر فرصت زندگی و مطالعه ی توأم، ذوق و اشتیاق زیادی در آن ها پدید می آورد.

گویی همین دیروز بود که ایوان نیکلایویچ یک بسته ی کاغذ به ورا داد و به او سپرد که روز بازار آن ها را مخفیانه به دشتی واقع در کنار جاده ی شماخی بیاورد. در میان این روزنامه های کهنه، اعلامیه ها و بیانیه های انقلابی که به تازگی از روسیه آمده بود وجود داشت. آن روزها پلیس ها و ژاندارم از انتشار این اعلامیه ها در میان کارگران باکو سخت به وحشت افتاده بودند. مزدوران دولتی هر روز به خانه ی اشخاص «مشکوک» شیخون می زدند. معادن و کارخانه ها شدیداً تحت نظر بود. گاهی اوقات حتی عابرین را در خیابان ها نیز بازرسی می کردند. و به همین علت؛ ایوان نیکلایویچ با این فکر که ورا «دختر بچه ای بیش نیست و نظر کسی را جلب نمی کند» این کار را به او سپرد.

آن روزها هنوز منازل زیادی در اطراف جاده‌ی شماخی وجود نداشت. «جاهل»‌های (قوچی) باکو در محل فعلی «میدان قوبا»، اسب می‌تاختند و به زور تپانچه، درشکه‌ها را لخت می‌کردند. با این که آن طرف میدان، تک و توک خانه‌هایی درست کرده بودند ولی کسی از ترس، جرأت قدم گذاشتن به آن جا نداشت. «جاهل»‌ها نه یک نفر و یک خانواده، حتی می‌توانستند یک محله را سر تا پا غارت کنند. مأمورین دولتی خبری از این کارها نداشتند و یا اگر هم داشتند اقدامی نمی‌کردند. جاهل‌های گردن کلفت هر زنی را که کفش پاشنه بلند به پا داشت به این عنوان که این نوع کفش نشانه‌ی بی‌دینی است وسط خیابان لخت می‌کردند. حال آن که، آن‌ها روزها تپانچه بدست با چند پیشیز سیاه، زندگی زحمتکششان را خرید و فروش می‌کردند. علیرغم این که روزها از اخلاق حرف می‌زدند، شب‌ها تا صبح در سالن‌های میلیونرها قمار کرده با زنان فاحشه به عیش و عشرت می‌پرداختند.

چنین دورانی بود.

ایوان نیکلایویچ با اطمینان از زرنگی و چالاکی ورافکر این مسأله را نکرده بود. ولی اژدر که از وضع شهر خوب اطلاع داشت تصمیم گرفت ورا را تا جاده‌ی شماخی همراهی کند. البته او نمی‌توانست دوشا دوش ورا راه بیفتد. این، برای یک آذربایجانی و آن هم کارگر ژنده پوشی مثل او امکان نداشت. نمایندگان ارتجاع سیاه پان ترکیست‌ها و پان‌اسلامیست‌ها می‌توانستند اژدر را در یک چشم بهم زدن نابود کنند:

اژدر با آن که موجود ترسویی نبود ولی زندگی به او یاد داده بود که هر زمان با احتیاط عمل کند و بی‌جهت خود را به دردسرنی‌اندازد. و به این علت دورا دور پشت سر او حرکت کرد و او را به جاده‌ی شماخی رساند. از این که در طول راه حادثه‌ی ناگواری رخ نداد هر دو خوشحال بودند.

چون زودتر از موعد مقرر به محل تعیین شده رسیده بودند کسی در حوالی نبود. اژدر خوب بیاد دارد که برای اولین بار در این جا از ته دل با هم حرف زدند تا جمع شدن کارگران به چیدن شکوفه، پریدن از روی صخره‌ای به صخره دیگر مشغول شدند و بالاخره خسته و کوفته، میان علف‌ها نشستند. همه چیز آن‌ها را هیجان زده می‌کرد. هر دو برای نخستین بار از عشق و محبت حرف زدند. قلب‌هایشان آن اندازه به هم نزدیک بود که برای نشان دادن صحبت پاک‌شان فقط دو کلمه کفایت می‌کرد ...

ناگهان کسی بازوی اژدر را گرفت و او را از عالم خیال خارج کرد. اژدر برگشت میرزاحسین را دید که در کنار او و همراه تابوت گام بر می‌دارد.

- خیلی توی فکر رفتی. نباید اینقدر فکر کرد.

- ایوان نیکلایویچ حق پدری به گردن من دارد. از دست دادن آموزگاری مثل او برای من خیلی سخت است.

میرزاحسین با قاطعیت و خونسردی، گفت:

- نه ... با مرده که نباید مرد. می‌دانی شما خیلی به این خانواده نزدیک هستید. مگر خاله ماریا و دخترش مادر و خواهر شما نیستند؟ باید به آن‌ها تسلی بدهید.

اژدر حرف‌های میرزاحسین را تصدیق کرد. به زن‌ها نزدیک شد. ورا با چشمانی سرخ به اژدر نگاه کرد، آهی کشید و سرش را پایین انداخت.

اژدر همان طور که در کنار آن‌ها حرکت می‌کرد درباره‌ی حرف‌های میرزاحسین می‌اندیشید: «مگر ورا جای خواهرت نیست؟» نه ورا از خواهر هم نزدیک تر است. ورا در قلب اژدر زندگی می‌کند، جزء لایتجزای قلب اوست ... وقتی صحبت از ورا به میان می‌آمد، کلمه‌ی خواهر به نظر اژدر خیلی حقیر می‌نمود. و این شاید از آن جهت است که اژدر از محبت خواهری خبر نداشت.

می گویند خاک به انسان آرامش می بخشد؛ واقعا "هم همین طور است. اثر در
قبلا" فکر می کرد ماریا واسیلیوفنا و ورا هرگز آرام نخواهند گرفت ولی پس از
دفن ایوان نیکلایویچ جانباخته، صدای گریه و زاری نیز آهسته تر شد. خاک آنها
را آرام کرد.

ایوان نیکلایویچ، مردی که سرتاسر زندگیش را با شور و شوق آزادی و
انقلابی گری سر کرده بود در میان سکوتی عمیق، به خاک سپردند.

اژدر با گام‌های سنگین پیش می‌رود، و بی‌اعتنا به تشنگی مفرطی که زیر آفتاب داغ، لبانش را ترک ترک کرده است، به راه خود ادامه می‌دهد. او بخاطر شرکت در اعتصابات کارگران کارخانه‌ی شیبایف، از کار اخراج شده، و اینک برای بستن بار و بندیش به سوی دخمه‌های کارگری می‌شتابد.

گرما بی‌داد می‌کند. گویی باکو در میان شعله‌های آتش می‌سوزد و جزغاله می‌شود. هوا آن چنان بی‌حرکت است که حتی برگ درختی هم تکان نمی‌خورد. در زمین سیاه و نفت آلود آغ‌شهر، جای سبزی به چشم نمی‌خورد. همه جا سیاه سیاه است. گویا خورشید با تف آتشین خود همه جا را سوزانده و خاکستری کرده است.

از دور، کارخانه‌ی شیبایف مثل کلبه‌ی کوچکی می‌نماید، انگار نه انگار که کارخانه است، کارگاه‌های گوناگون با آن حصارهای بلندشان، انسان را بیاد زندان می‌اندازد.

آن سوتر از کارگاه‌ها، دخمه‌های کارگری که بیشتر به لانه‌ی مرغ شباهت داشت به چشم می‌خورد. اژدر هرچه جلوتر می‌رفت این لانه‌ی مرغ‌ها را بهتر می‌دید. گرما برف‌های روی بام دخمه‌ها را که از چوب‌های خرده ریز پوشانده شده بود آب می‌کرد و به داخل می‌ریخت؛ گویی نه تنها انسان‌ها بلکه این دخمه‌های شکسته و خراب نیز در دریای عرق سیاه و نفت آلود غرق می‌شوند.

اژدر بی‌توجه به گرمای کشنده و حرارت طاقت فرسا، پیش می‌رفت. اندوهی سوزنده‌تر و تحمل‌ناپذیرتر از این گرما، بر دلش، سنگینی می‌کرد.

باز ناامیدی... باز با شکم گرسنه، سرتاسر روز-دنبال کار گشتن... اژدر علیرغم جوانی بیکاری را با تمام عوارض وحشت‌آورش، بخوبی می‌شناخت.

از قیافه پدرش تصویر مهمی به خاطر داشت. زیرا هنوز بچه بود که او از داربست پرت شده و جان خود را از دست داده بود و بار سنگین گذران خانواده را به گردن برادر بزرگ اژدر انداخته بود. برادر اژدر در تقاطع خیابان‌های «بولشایا ماروسکایا» و «سوراخانسکی» دکان نجاری داشت. اژدر از هفت - هشت سالگی تمام روز را در این دکان جان می‌کند؛ تخته‌ها را این‌ور و آن‌ور می‌برد، میخ‌های کج را درست می‌کرد و در حالی که اغلب چکش را بیشتر از میخ به دستش می‌کوفت تقلا می‌کرد. ولی این دکان کوچک جواب‌گوی مخارج خانواده‌ی به آن بزرگی نبود.

در زمان حیات پدر، وضع چندان بدی نداشتند. او بنای ماهری بود و در خطرناک‌ترین و بلندترین ساختمان‌ها کار می‌کرد و به همین جهت، درآمدش در مقایسه با همکاران دیگرش اندکی خوب بود و در نتیجه می‌توانست دستکم نان خشک و خالی خانواده را تأمین کند.

پس از مرگ پدر، این نان نیز قطع شد. بیماری شدیدی پیکر برادر خردسال‌شان را بتدریج آب می‌کرد.

اژدر وقتی بزرگ شد به مسئول بودن برادرش پی برد. آن روزها سل مانند گرگ گرسنه‌ای به جان کارگران و خانواده‌های تهیدست افتاده بود. اندکی بعد از مرگ برادر، مادرشان نیز مرد. اژدر تنها کمک زن برادرش که سرپرستی شش بچه‌ی قد و نیم‌قد به تنگش آورده بود، گشت. او به این ترتیب، تا دوازده سالگی هم در خانه و هم در کارگاه جان می‌کند.

شش بچه ... سه دختر و سه پسر، کوچک‌ترشان در قن‌داق و بزرگ‌ترشان نه ساله ... حصیر کهنه‌ای کف مرطوب و خاکی اتاق‌شان را می‌پوشاند. بچه‌ها - حتی آن که در قن‌داق بود به محض دیدن سفره‌ای که در روز فقط یک بار باز می‌شد، از شادی سر از پا نمی‌شناختند.

اژدر از این که سرباز چنین خانواده‌ی بزرگی بود احساس دل‌تنگی می‌کرد و نان از گلویش پایین نمی‌رفت. با هزار و یک بهانه از خانه خارج می‌شد و مغموم و متفکر خیابان‌ها را می‌گشت ... او از همان کودکی عادت کرده بود که گرسنگی را با فکر و امیدواری فراموش کند ...

وقتی صحبت از دخمه‌های کارگری به میان می‌آید، باید مرغدانی‌های بزرگ را در نظر مجسم کرد. از آخرین ایستگاه راه آهن تفلیس - باکو، از «بیله جری» تا ایستگاه مرکزی راه آهن این قبیل لانه‌ها پشت سر هم صف کشیده بودند. بلندیشان تقریباً به اندازه‌ی قد یک آدم معمولی بود. حتی بچه‌های خردسال نیز می‌توانستند از دیوار آن بالا روند. ولی هیچ‌کس این کار را نمی‌کرد، چون حتی بچه‌ها هم می‌دانستند که سقف این خانه‌های فرسوده تحمل وزن یک بچه را هم ندارند. هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند که دیوارهای آن از چه چیز درست شده‌اند. دیوارها و سقف دخمه‌ها از داخل با روزنامه‌ها و کاغذهای مختلفی پوشانده شده و از بیرون برای جلوگیری از نفوذ سرما هر چیز که دم دستشان بود - از آهن پاره گرفته، تا چوب و مقوا - خلاصه همه چیز چسبانده بودند. حتی بعضی‌ها علاوه بر این کاه گل هم کشیده بودند. ولی همه‌ی این‌ها در مقابل یورش «خزری» (نوعی باد) دیوانه، عملی بی‌فایده بود.

این دخمه‌ها در هر فصل، سلامت کارگران را تهدید می‌کردند؛ در فصل زمستان، شدت سرمای داخل دخمه‌ها بقدری بود که آب یخ می‌بست. در زمستان، تنها راه چاره این بود که از رختخواب بیرون نیایند. ... در بهار نیز بادهای جنوبی و شمالی در درون دخمه‌ها زوزه می‌کشید و باران‌ها همه روزه، شرشر، از سقف پایین می‌ریخت. و در چنین مواقعی، خاک کف کرده دخمه آن چنان خیس می‌شد که حتی باد هم نمی‌توانست آن را خشک کند.

اژدر وقتی به خوابگاهی که مانند واگن‌های قطار به قسمت‌های کوچکی تقسیم شده بود، قدم گذاشت هوای گرمی مثل هرم تنور به صورتش می‌خورد. درون خوابگاه گرم‌تر از بیرون بود. کارگران در تابستان این‌جا را «جهنم شیایف» می‌نامیدند. اژدر پس از عبور از راه‌روی تنگ و تاریکی به اتاق خودش رسید و با عجله شروع به جمع کردن اسباب‌هایش کرد. تشک رنگ و رو رفته‌اش را به لحاف نازکی پیچید و با احتیاط دستش را به پشت تخته‌ای که به دیوار کوبیده شده بود فرو کرد و از آن‌جا مقداری روزنامه و یک جلد کتاب در آورد و زیر رویه‌ی بالشش مخفی کرد. سپس همه‌ی آن‌ها را در ملافه‌ای پیچید و روی کولش انداخت و از راهی که آمده بود به طرف در خروجی راه افتاد.

دو نفر کارگر که در گوشه‌ای نشسته بودند او را صدا زدند. اژدر به آن‌ها نزدیک شد و در برابرشان ایستاد. یکی از آن‌ها که ظاهراً "جوان بود ولی تک و توک موهای سفیدی در سرش دیده می‌شد، آهسته پرسید:

- حق و حسابت را دادند اژدر؟

- نه محمدعلی، حق و حساب که نه، یک حساب سرانگشتی تحویلیم دادند.

اژدر پس از این حرف. بارش را به زمین گذاشت و رویش نشست.

محمدعلی می‌خواست چیزی بگوید، با احتیاط بلند شد و به اطراف نگاه کرد.

کسی آن طرف‌ها نبود، هوای سنگین آدم را خفه می‌کرد.

زنبوری که نمی‌توانست از دخمه خارج شود از فرط گرما مذبوحانه خودش را به در و دیوار می‌زد. محمدعلی پس از واری اطراف، به سر جاش برگشت، و آهسته زمزمه کرد:

- اژدر... اگر قاتل ایوان نیکلایویچ را گیر نیآورم و شکمش را سفره نکنم، مرد

نیستم.

اژدر خیلی از این حرف تعجب کرد.

- مگر نمی‌دانی که قاتل ایوان نیکلایویچ کیست؟

محمدعلی به چهره‌ی اژدر خیره شد.

- البته که نمی‌دانم. هیچ کس نمی‌دانم ... هیچ کس نمی‌داند ... اگر تو می‌دانی

بگو بینم کی او را کشت؟ کدام بی‌شرف او را با گلوله زد؟

اژدر دست روی شانه‌ی محمدعلی گذاشت و خونسردانه گفت:

- او را شیایف کشت، دوست من!

محمدعلی با لبخندی کنایه‌دار به اژدر نگاه کرد.

- حرف مفت زن اژدر، شیایف حتی جرأت سربریدن مرغی را هم ندارد.

پتروف را پلیس‌هایی که آن روز این طرف‌ها می‌گشتند، کشته‌اند.

نباید خون مردی مثل او بی‌قصاص بماند. اگر قاتل او را، وقتی که شب از پیچ

کوچه می‌گذرد مثل سنگ نکشم، بی‌شرفم.

محمدعلی با غرور به صورت اژدر خیره شد. اخم‌های اژدر توهم رفت.

سرخ‌اندکی به گونه‌های جو گندمی‌اش دوید. چشمانش از شدت خشم گشادتر

گشت و با لحنی خشم‌آگینی گفت:

- با کمین کردن در گوشه‌ی خیابان و ترور پلیس که نمی‌شود انقلاب کرد. از

کشتن یک پلیس چه نتیجه‌ای حاصل می‌شود؟ ما باید کارخانه‌دارانی را که اسلحه

و پول پلیس را تأمین می‌کنند نابود کنیم. باید تکیه‌گاه سرمایه‌داران یعنی تزار و

پلیس و ژاندارم را از بین ببریم. می‌فهمی محمدعلی؟

محمدعلی پس از اندکی سکوت، جواب داد:

- زور ما به آن‌ها نمی‌رسد، ولی اگر در فرصت‌های مناسب بعضی‌ها را یکی

یکی بکشیم، دیگران حساب خودشان را می‌کنند ... اژدر حرف او را قطع کرد:

- محمدعلی، باز هم که اشتباه می‌کنی! از این که مثل ترسوها در تاریکی یک

نفر را بکشیم هیچ چیزی عایدمان نمی‌شود. باید متحد شویم.

محمدعلی از خشم، مشتش را گره کرد و بلند شد ولی چون امکان تکان خوردن در این دخمه‌ی تنگ نبود ناچار مجدداً بر جایش نشست و خطاب به رفیقش که تا حال حرفی نزده بود، گفت:

- به جان تو. این‌ها می‌گویند بگذار همه را قتل عام کنند، و ما هم در عوض منتظر اتحاد باشیم... نه برادر، وقتی ما نمی‌توانیم خودمان - سه نفری - حرفمان را یکی کنیم، چه کسی می‌تواند همه را متحد کند. نه... ما فرصت منتظر شدن را نداریم. من با ایوان نیکلایویچ نان و نمک خورده‌ام و باید انتقامش را هم بگیرم... محمدعلی که سکوت رفیقش را دید به طرف اژدر برگشت.

- این کار شما سبب شد که نصف کارگران کارخانه را جارو کردند و بیرون ریختند. نه، همچو سیاستی به درد ما نمی‌خورد... حساب ما را تک تک و تا آخر می‌رسند. در ظاهر هندوانه زیر بغلمان می‌دهند ولی در پشت پدرمان را در می‌آورند.

محمدعلی سپس بی آن که منتظر جواب باشد بلند شد و به زحمت از دخمه بیرون رفت. در نتیجه‌ی حرکت عصبی او دیوارهای دخمه تکان خورد و از سقف مقداری ریخت.

اژدر مدت درازی سکوت کرد، و بالاخره سؤال کارگر جوان، سکوت را شکست:

- اژدر. پس این مسأله‌ی کار چطور می‌شود؟

اژدر بلند شد و بارش را به کول انداخت و گفت:

من اگر در کوچه‌ها از گرسنگی بمیرم باز به سرمایه‌دار بله نخواهم گفت. مبارزه‌ی ما ترور فردی نیست. ما در راه آزادی و انقلاب مبارزه می‌کنیم.

اژدر نفس زنان از دالان تنگ گذشت و به خیابان رسید. بیرون خنک‌تر از داخل دخمه‌ها بود. در سایه‌ی دخمه‌ای ایستاد و منتظر شد. اندکی بعد، چونیا توف

از دخمه‌ها خارج شده و به او نزدیک گشت. اژدر بمحض دیدن او جلو دوید و آهسته گفت:

- پیوتر، من منتظر شما بودم.

آن‌ها خیلی گرم و خوش و بش کردند. چونیا توف به کوله بار اژدر نگاه کرد و لبخند زد.

- مثل این که خرت و پرت را بیرون ریخته‌اند؟

اژدر خنده کنان جواب داد:

- بلی پیوتر، عیبی ندارد. بالاخره روزی می رسد که پدرشان را در می آوریم. روز همه‌اش امروز نیست.

چونیا توف از این حرف خندید و سپس در حالی که عرق پیشانی‌اش را پاک می کرد گفت:

- آره که نیست. خودشان هم این موضوع را می دانند. اگر نمی دانستند این همه وحشت زده نبودند. هر اعتصاب تازه، پیروزی تازه‌ای برای ماست. آن‌ها این را خوب می دانند...

- افسوس که ایوان نیکلایویچ را از دست دادیم.

چونیا توف به مجرد شنیدن نام ایوان، اندوهگین شد. خود را به سایه‌ی دخمه رساند و سپس آهسته گفت:

- چه می شود کرد، باید قربانی داد. کاری پیش نمی رود.

پس از لحظه‌ای سکوت، اژدر صحبت‌هایش را با محمدعلی برای او تعریف کرد. چونیا توف با تعجب پرسید:

- کدام محمدعلی، اهل قرا باغ؟

- بله همان محمدعلی.

چونیا توف تقلا می کرد که چیزی را بخاطر بیاورد.

- آنها یادم آمد این روزها من شتوکوف را در حالی که با یک عده کارگران حرف می زد دیدم. محمدعلی هم آن جا بود. آنها دنبال بهانه ای برای تبلیغ ترور فردی و از هم پاشیدن جنبش انقلابی و بالاخره بازداشت پيشاهنگان مبارز می کردند ... ما باید دسیسه های آنها را افشا و کارگران را روشن کنیم ... حالا دیگر زمان تبلیغ گسترده فرارسیده است.

اژدر خیلی آهسته پرسید:

- درباره ی عضویت من در کانون های زیرزمینی تصمیم گرفتید؟

پیوتر لبخند زنان پاسخ داد:

- من برای همین مسأله تو را به این جا دعوت کردم. فردا صبح برو پیش غلام. به کارخانه نه ... به خانه اش ... غلام دیگر در خاتیسوف کار نمی کند. پس از اعتصاب اخیر، آن جا را هم «پاک» کردند ... - اژدر خواست سؤالی مطرح کند ولی چونیا توف فرصت نداد - بله فردا صبح برو پیش غلام. من با او حرف زده ام. روحیه ی جستجوگر تو برای بیشتر کردن دانش نظریات قابل تحسین است. رفقا از تو راضی هستند. غلام تو را با بعضی از رفقا آشنا خواهد کرد. این کار به او محول شده است.

اژدر با خوشحالی و هیجان پرسید:

- با کدام رفقا، پیوتر؟

چونیا توف لبخند زنان جواب داد:

- عجله نکن، فردا خودت می بینی ...

- سپس یک بار دیگر دست اژدر را فشرد و اضافه کرد:

- علاوه بر من، ایوان نیکلایویچ نیز ضمانت تو را کرده است. ایوان می گفت

به اندازه ی خودش به تو اطمینان دارد. متوجه شدی؟

اژدر با تعجب پرسید:

- نه متوجه نشدم، مگر به من ظنین هستند رفیق چونیا توف؟ ضمانت برای چه؟
چونیا توف به چشمان شگفت زده‌ی او خیره شد.

- کسی به تو ظنین نیست اژدر... این قانون کار مخفی است. باید با احتیاط کار کرد. شاید پرسسی که پیش چه کسی ضمانت کرده‌ایم؟ ولی نپرس، بعداً خودت می‌فهمی. حالا دیگر برو و زیاد این طرف‌ها نیا و این را نیز بدان که «فرشته»ها در هر قدمی تو را زیر نظر دارند. این را هیچ وقت فراموش نکن... اگر بی احتیاطی کنی، دستگیری می‌کنند و پیش «خدا» می‌برند.

اژدر ظرافت حرف‌های چونیا توف را حس کرد و جواب داد:

- پس به این ترتیب، آسمان هم پشتیبان شیایف‌هاست؟

آسمان حامی آن‌ها و زمین پشتیبان ماست. مطمئن باش. آن‌ها هر قدر هم به بالاترها بروند بالاخره روزی با سر به زمین‌شان خواهیم زد...
در حالی که هر دو می‌خندیدند از هم جدا شدند.

چونیا توف با قدم‌های سبک از پیچ خیابان گذشت و ناپدید شد. اژدر نیز بارش را روی دوش انداخته به قصد خانه به طرف شهر راه افتاد.
وقتی از «خانه» حرف می‌زنیم. در نظر اتاقی با سلیقه، آشیانه‌ای گرم و پر مهر مجسم می‌شود...

نه... اژدر در تمام عمرش همچین آشیانه‌ای ندیده بود.

سه بچه برادرش از بیماری سل، همچون برگ‌های زرد پاییزی که گرفتار توفان شوند، در یک چشم برهم زدن از دست رفته بودند. بدبختی قدم به قدم در تعقیب‌شان بود. برادر بزرگ‌تر پس از مرگ جگر گوشه‌هایش، به مصیبت تازه‌ای دچار شد، انگشتان دستش لای چرخ‌های دستگاه از بین رفت، چون دیگر نمی‌توانست مثل سابق کار کند دکان نجاری را بست. با کار روز مزد هم که نمی‌توانست خرج خانواده را در آورد، دار و ندارش را فروخته و به نواحی دور دست آذربایجان کوچ کرده بود.

از خانه فقط یک اتاق کوچک برای اژدر نگه داشته بودند. اژدر هر گاه بیکار می شد، در این اتاق که به سلول بازداشتگاه‌ها بیشتر شباهت داشت، باز می کرد. وقتی هم که کار می کرد در خوابگاه‌های عمومی کارخانه‌ها می ماند.

و اکنون نیز به طرف این اتاق به محله‌ی «داغلی» می رفت.

محله‌ی داغلی انگار جزوی از شهر عظیم باکو نبود. خانه‌های این محله به پرندگان عجیب و غریبی که روی صخره‌ها نشسته باشند شباهت داشت. بیننده در اولین نگاه از این که چگونه این خانه‌ها تا حال فرو نریخته‌اند متحیر می شد.

منازل محله‌ی داغلی روی دو تپه‌ی مجاور هم پراکنده بود. جریان آب کوه‌ها دره‌ای در میان دو تپه بوجود آورده بود و مردم نیز راهی از کنار آن درست کرده بودند. اهالی محله‌ی داغلی این دره را «داردائل» می نامیدند. زیرا هم مانند بغاز داردائل تنگ بود و هم، آن چنان که داردائل محل مناسبی برای سربازان ترکیه برای غارت کشتی‌های کوچک است، این جا نیز میعادگاه "جاهل" های باکو بود. سالی نبود که در داردائل ترکیه کشتی‌ای غرق نکرده باشند. و سالی هم نبود که در این جا - در داردائل محله‌ی داغلی - جسد کارگرانی که به کارخانه‌داران «عاق» شده بودند و یا جنازه‌ی کسی پشت سر سرمایه‌داران و میلیونرها بد گفته بودند، پیدا نشود. هم چنان که سلاطین ایران و ترکیه در هر عصری دسته‌ای دژخیم در دربارشان نگه می داشتند، خداوندان نفت و میلیونرهای باکو نیز عده‌ای قلیچماق مزدور برای خفه کردن روحیه‌ی انقلابی توده و ترور آن‌ها استخدام کرد بودند.

اژدر از «داردائل» رد شد و سربالایی سنگلاخ خیابان را طی کرد. به کوچه‌ی باریکی پیچید و داخل حیاط کوچکی شد حیاطی بود به بزرگی هشت تا ده مترمربع. ساختمان دو طبقه‌ی سمت چپ حیاط دو در داشت. اژدر یکی از درها را باز کرد و به درون اتاق تنگ و مرطوب و بی پنجره‌ای رفت. کوله بارش را روی تختی که در تاریکی به زحمت دیده می شد گذاشت. کاغذ پاره‌های توی بالش را

در آورد و زیر روزنامه‌های توی تاقچه پنهان کرد. سپس زیلو رنگ و رو رفته‌ی کوچکی را از کف اتاق برداشت و به حیاط آمد. نردبانی را که به بام تکیه داده بودند برداشت و از آن بالا رفت.

- از پشت بام این اتاق تمامی شهر دیده می‌شد. خورشید که مانند تشت سرخی به افق نزدیک شده بود، دیگر آن حرارت نیمروزی را نداشت. شهر در پرتو سرخ خورشید فرو رفته بود. اژدر زیلو را پهن کرد و رویش نشست قیر کف بام از شدت گرما ذوب شده بود. اژدر به آسمان آبی و صاف خیره شد.

بتدریج، تاریکی غلیظی آسمان شهر را فرا گرفت و بدنبال آن چراغ‌های گازی اندک اندک روشن شدند. انگار باکو با دو دست خزر را در آغوش گرفته بود. باکو، شهری که از یک سو شهر نفت و ثروت و سعادت و از سوی دیگر شهر گرسنگی و تلخ‌کامی‌ها بود دیگر اخم‌هایش را درهم برده در تاریکی غرق می‌شد. و اژدر به روشنایی لرزان دور دست‌ها نگاه می‌کرد ... پس از مدتی، از پشت بام پایین آمد. از دیروز می‌خواست سری به ماریا واسیلیوفنا بزند. روز روشن نیز رفتن به خانه‌ی آن‌ها حالی از خطر نبود. مزدوران روباه صفت دنبال بهانه‌ای بودند تا او را دستگیر کنند ...

در مقابل کوچه، میان خیابان‌های «بازارنی» و «اسپاسکی» توقف کرد و پس از لحظه‌ای، به در کوتاه ته کوچه نزدیک شد. میخی را که در کنار در بود کشید. صدای ضعیف زنگ از درون خانه بلند شد. لحظه‌ای بعد، ماریا واسیلیوفنا در را باز کرد:

- اژدر تویی؟ بیا تو.

اژدر ابتدا به حیاط و سپس به دنبال ماریا واسیلیوفنا به اتاقی که پنجره‌هایش به حیاط باز می‌شد وارد شد.

ماریا واسیلیوفنا بی اندازه خسته به نظر می‌رسید. چروک‌های صورتش بیشتر و چشمانش نیز سرخ شده بود. انگار کمرش نیز اندکی خم شده است. معلوم می‌شد این روزها خیلی گریه کرده است.

اژدر خجولانه کلاهش را برداشت، دست ماریا واسیلیوفنا را به گرمی فشرد و

پرسید:

- خاله ماریا، آدمم سری به شما بزنم. وضعیتان چطور است؟

- ماریا واسیلیوفنا با نومییدی پاسخ داد:

- پسرم غیر از ایوان نیکلایویچ هیچ کم و کاستی نداریم. پس از مرگ او هیچ نمی‌دانیم شب است یا روز. غیر از گریه کردن که کاری از دستانم بر نمی‌آید.

- باید صبر کرد.

- پسرم صبر تا کی؟

ماریا اژدر را به نشستن دعوت کرد. سپس رو به اتاق مجاور کرد و با صدای

بلندی گفت:

- ورا بیا تو! اژدر آمده.

به محض دیدن اژدر، سرخی ضعیفی به گونه‌های پژمرده‌ی ورا دوید. لبخندی لبانش را از هم باز کرد. او لباس سیاه و درازی که اندکی لاغرتر نشان می‌داد به تن داشت.

با هم دست دادند. در این هنگام، دختر دیگری بدنبال ورا وارد اتاق شد، او یک دختر آذربایجانی بود که لباس خوبی به تن داشت. به محض دیدن اژدر، روسریش را محکم کرد و در حالی که به زمین خیره شده بود از اتاق خارج شد.

- اژدر جوانی خجالتی بود. هر وقت به این جا می‌آمد- و بخصوص امروز که پس از چندین روز دوباره سری به آن‌ها می‌زد- از شدت خجالت با این که دلش پر بود، جرأت حرف زدن نداشت. حتی وقتی هم که آن دختر آذربایجانی از اتاق

خارج شد، نتوانست لب از لب باز کند. برای این که متوجه دست پاچگی اش نشوند، روی صندلی ای که ماریا داده بود نشست، و پس از مدتی سکوت، پرسید:

- ورا جان آن دختر کی بود؟

ورا با لحنی غم آلود جواب داد:

- امینه است دختر میرزا حسین ... پس از مرگ پدرم، دقیقه‌ای مرا تنها نمی‌گذارد؛ دوست وفاداری است. ماریا واسیلیوفنا که قصد رفتن به اتاق مجاور را داشت؛ از اژدر پرسید:

- اژدر پس این همه وقت کجا بودی؟ خیلی نگرانت بودیم. نکند ما را فراموش کرده بودی!

اژدر در حالی که سعی می‌کرد برای تجدید اندوه آن‌ها از آوردن نام ایوان نیکلایویچ خود داری کند جواب داد:

- این چه حرفی است خاله ماریا؟ چطور ممکن است شما را فراموش کنم؟ حتی برای آمدن به شهر هم وقت نداشتم، کارخانه چندین روز است تعطیل است و من هم به علت عضویت در کمیته‌ی اعتصاب اخراج شده‌ام. با خانواده‌های گرسنه‌ی کارگران یک‌جا بودیم. شیایف بالاخره دو قسمت اصلی کارخانه را تعطیل کرد. من نیز مانند عده‌ی زیادی بیکار شدم. ناچار خرت و پرتم را جمع کردم و به اتاقم در محله‌ی داغلی آمدم.

ماریا واسیلیوفنا آهی از ته دل کشید.

- این هم یک بدبختی تازه ... پس حالا چکار خواهی کرد؟ این روزها پیدا کردن کار خیلی سخت است.

- بلی همین طور است. تمام درها را به روی کارگران اخراجی بسته‌اند ... اگر ایوان نیکلایویچ زنده بود کمکم می‌کرد. بدون او کاری از دستم بر نمی‌آید.

اژدر پس از این صحبت‌ها سکوت کرد. از آوردن نام ایوان نیکلایویچ احساس ندامت می‌کرد. به محض شنیدن نام پدر، اشک در چشمان او حلقه زد. دختر جوان پس از پاک کردن چشمانش، از اژدر پرسید:

- پس حالا چکار خواهی کرد؟ ...

- از همین فردا در بدر دنبال کار خواهم گشت ... باید کاری، ولو موقتی، پیدا کنم.

اژدر بلند شد، و خطاب به ماریا که با چشمانی اندوهگین به او خیره شده بود، گفت:

- خاله ماریا، ایوان نیکلایویچ مرا همیشه «پسرم» خطاب می‌کرد. حالا با این که او در میان ما نیست ولی من باز پسر شما هستم. هر کاری از دستم بیاید آماده‌ام. من هرگز نمی‌گذارم شما سختی بکشید ...

اژدر نتوانست حرفش را ادامه دهد. ماریا نزدیک تر شد و با مهربانی دست‌های او را فشرد.

- زنده باشی اژدر! من هم تو را پسر خودم حساب می‌کنم. حالا که ایوان نیکلایویچ نیست اگر ناراحتی هم بکشیم مهم نیست. ورا هم کاری پیدا می‌کند. ... بنشین الآن چایی می‌آورم.

- نه خاله ماریا عجله دارم. دیر وقت رفتن به محله‌ی داغلی خطرناک است.

- حالا که عجله داری حرفی ندارم ... ولی زود زود سر بزن ... نگران هستم.

- خاله ماریا با اژدر خدا حافظی کرد و به اتاق پهلویی رفت.

- ورا و اژدر در میان سکوت به هم خیره شدند. ورا پژمرده و لاغر شده بود. لباس سیاه او را بلندتر نشان می‌داد و زیبایی خاصی به چهره‌ی اندوهگینش می‌بخشید.

- ورا جان، تو روز به روز ضعیف‌تر می‌شوی. اگر به خودت نرسی آن وقت مریض می‌شوی و درد تازه‌ای روی دردهای مادرت می‌گذاری.

ورا آهی از ته دل کشید و گفت:

- بی آن هم مادرم بقدر کوه‌ها ناراحتی دارد.

- این کوه درد بالاخره روزی منفجر خواهد شد ورا. روزی خواهد رسید که

از این‌ها انتقام خواهیم گرفت. روزهای سعادت در پیش است. ناراحت نباش؛ پیروزی با ماست.

ورا هیجان زده بود؛ با حالتی عصبی دو سر دستمال را به هم گره می‌زد، و در

سکوت به چشمان اژدر خیره شده بود. اژدر دست او را میان دست‌های خود گرفت، و مانند ناطقی که خود را برای سخنرانی بزرگی آماده کرده باشد گفت:

- ورا ...

ولی نتوانست حرفش را ادامه دهد. دل هر دو لبریز از حرف بود. اما جمله‌ای را

که برای اظهار احساسات‌شان مناسب باشد پیدا نمی‌کردند. سرانجام ورا دستش را از دست‌های اژدر بیرون کشید و گفت:

- اژدر چه می‌خواهی بگویی؟ انگار حرفی توی دلت هست.

- درست است ورا، ولی نمی‌توانم بگویم.

اژدر سرخ شد. حال ورا نیز بهتر از او نبود.

وقتی ماریا واسیلیوفنا دوباره به اتاق آمد. اژدر با هردوی آن‌ها خدا حافظی کرد

و با عجله راه افتاد.

غلام در «ایچری شهر» زندگی می کرد. ایچری شهر را حصارهای عریض مخصوص قلعه‌های قرون وسطایی احاطه کرده بود. کوجه‌های پیچ در پیچ این قسمت از باکو به ما امکان نمی دهد که خواننده را با موقعیت خانه‌ی غلام آشنا کنیم. روزگاری باکو فقط همین ایچری شهر بود، ولی اواخر سده‌ی نوزدهم شهر آن قدر وسعت یافت که این قسمت نام ایچری شهر (قسمت مرکزی شهر) بخود گرفت و فقط به مثابه‌ی نمونه‌ای از باکوی قدیمی بجا ماند.

حوادثی که بازگو می کنیم در سال ۱۹۰۱ رخ داده است. باکو با رشد صنایع نفت، روز به روز بزرگ تر و بزرگ تر شده و در کنار دیوارهای قلعه، شهری عظیم پا گرفت.

باکو شهر تضادها بود. با افزونی شمار دخمه‌های دود گرفته و نفتی کارگری در اطراف مناطق نفت خیز، اشکوبه‌های ساختمان‌های خداوندان نفت نیز بالاتر می رفت. در خیابان‌ها «قونقا»ها (ارابه‌ای که به وسیله اسب یا موتور روی ریل حرکت می کرده - نوعی تراموا) کار می کردند. چراغ‌های گازی روشن می شد و از ازدحام جمعیت جای سوزن انداختن نبود. ولی کارگران استعمار شده هیچ کدام از این‌ها را حس نمی کردند. سنگینی بار شهر روی دوش زحمتکشان بود. دست‌های تاول زده‌ی کارگر، شهر را به وجود می آورد ولی بهره‌ای از مخلوق خویش بر نمی گرفت. با رشد سرمایه‌داری و پرشدن جیب صاحبان نفت، کارگران سنگین تر شدن این بار را بیشتر احساس می کردند. سنگینی ساختمان‌ها، خیابان‌ها، سالن‌های رقص و قمار و رستوران‌های مجلل که هر روز بر تعدادشان اضافه می شد، کمر زحمتکشان را می شکست.

بناهای جدیدی در کنار دریا احداث و خیابان‌ها و محلات تازه‌ای ساخته می‌شد. کارخانه‌هایی که مثل قارچ از زمین می‌رویدند، موجب پیدایش محلات عظیم کارگرنشین می‌گشتند.

اژدر فردای آن روز، صبح از خانه خارج شد و پس از عبور از کوچه‌های پیچ در پیچ و سنگ‌فرش به مرکز شهر رسید. از این‌جا خیابان‌های بزرگ با پیاده‌روهای عریضی شروع می‌شد. ساختمان‌هایی که میلیونرهای باکو به منظور اجاره دادن احداث کرده بودند، بناهایی که برای اغوای مشتری ظاهر فریبنده‌ای داشتند و همچنین مغازه‌های پر زرق و برق، این قسمت از باکو را از محله فقیرنشین شهر - که اژدر الآن آن‌جا را ترک کرده بود - جدا می‌کرد.

ویرین مغازه‌های بزرگ و دیوارها از اعلانات و آگهی‌های تبلیغاتی پر بود. آگهی‌های «کمپانی‌ها» و «تجارخانه‌ها»ی مختلف با آفیش‌های عاشقانه‌ی رستوران‌ها و کباب‌ها و دسته‌های باله در می‌آمیخت. خیابان‌ها از صبح تا شب پر از آدم بود. در این‌جا شرق و غرب به هم آمیخته بودند. جاهل‌ها با آن گردن‌های کشیده و پاپاق‌های دراز و تپانچه‌ی «کلت» مانند کمرشان، و سرمایه‌داران اروپایی که با احساس بوی نفت با باکو آمده بودند، حالت عجیبی به شهر می‌دادند. میلیونرها خودشان را خدای تهیدستان و جاهل‌ها هم خود را جلادان مأمور از طرف «خدایان» حساب می‌کردند. از ترس این دو خواب راحت به چشم زحمتکشان نمی‌رفت.

وقتی اژدر پس از طی این خیابان‌ها، از دروازه «قوشاقالا» پا به ایچری شهر نهاد انگار یک راست از قرن بیستم به دوره‌ی تاریک قرون وسطایی وارد شده بود. روزگاری قفل‌های بزرگی بر این دروازه می‌زدند و گزمه‌ها هر زمان در کنار آن کشیک می‌دادند، و خان خون آشام باکو به این ترتیب از دربار با شکوه خود حراست می‌کرد ولی حالا خیلی وقت بود که دیگر قفلی به دروازه زده نمی‌شد.

خیابان‌های ایچری شهر بتدریج همانند رودخانه‌ای بر شاخه‌ای به خیابان‌ها، کوچه‌ها و بن بست‌های متعددی تقسیم می‌شد. پیچ‌پیچ کوچه‌ها صرفاً "بخاطر سهولت مدافع در مقابل هجوم دشمنان بود.

اژدر این جا را خیلی خوب می‌شناخت. خیابان‌ها و کوچه‌های پیچ واپیچ را پشت سر گذاشت و با احتیاط وارد حیاط کوچکی شد. چند پله پایین تر رفت. این پله‌ها به خانه‌ی غلام منتهی می‌شد. غلام در دو اتاق کوچک، تنگ و مرطوب زندگی می‌کرد. اکبر، پسر سیزده - چهارده ساله‌ی غلام که کت پاره‌پوره‌ی پدرش را پوشیده بود، در را به روی او باز کرد. اژدر از دالان تمیز و فقیرانه‌ای گذشت و به اتاقی که بوی نم می‌داد وارد شد. از گوشه‌ی نیمه تاریک اتاق صدای غلام شنیده شد.

- کیست؟

- منم، اژدر! غلام کجایی؟

- اژدر! به آن اتاق برو الآن می‌آیم. کمی مریضم. خوابیده بودم ...

اژدر به اتاق مجاور رفت. از پنجره‌ی کوچکش که از سقف به کوچه باز می‌شد روشنایی ضعیفی به اتاق می‌تابید.

به محض ورود اژدر، دو زن مسلمان چادری از جا برخاستند. زن غلام که بدنبال اژدر وارد اتاق شد سلام کرد و به زن‌ها نزدیک شد و با آن‌ها به پیچ‌وپیچ پرداخت.

اژدر اولین ملاقات خود با غلام را به یاد آورد. موهای نقره‌ای سیل‌های سیاه و پرپشت، چشمان سیاه و ابروی ضخیم غلام او را از همان اول تحت تأثیر قرار داده بود.

اژدر جملاتی را که ایوان نیکلایویچ هنگام معرفی آن دو به یکدیگر گفته بود هرگز فراموش نمی‌کرد.

- اژدر با غلام آشنا شو! غلام از جمله رفقای مبارزی است که جان خود را در راه طبقه کارگر نهاده است.

به درستی که همه درباره‌ی غلام این عقیده را داشتند... افسوس که بیمار بود. اژدر بیماری این رفیق را از همان دیدار اول حس کرده بود. حرارت مداوم دست‌ها، درخشش چشمان و سرخی گونه‌های لاغرش نشان می‌داد که بیماری سل - بیماری مخصوص کارگران - دارد ریه‌هایش را از بین می‌برد ...

غلام لحظه‌ای بعد، وارد اتاق شد. زنان چادری به مجرد دیدنش به اتاق دیگر رفتند. خاله نسا نیز به دنبال آن‌ها اتاق را ترک کرد. غلام با کینه از پشت به آن‌ها نگاه کرد.

- گرگ هستند ... گرگ‌های چادر به سر ...

اژدر با تعجب پرسید:

- این زن‌ها را می‌گویی؟

- آره! سوداگری به زیر چادر هم نفوذ کرده، بی‌شرف‌ها در زیر زمین‌های مرطوب هم دنبال ثروت می‌گردند.

از صورت پریشم و پیلی و چشمان بیمار غلام خشم و کینه می‌بارید.

اژدر عصبانیت او را حس کرد، و چون منظورش را کاملاً نفهمیده بود به شوخی پرسید:

- پس این زن‌ها برای جمع کردن ثروت از خانه‌ی تو به این جا آمده‌اند؟ اگر

ثروتی هست پس چرا خودت جمع نمی‌کنی؟ ...

غلام بی‌اعتنا به شوخی اژدر، با همان عصبانیت و خشم قبلی گفت:

- ثروت طبقه کارگر امید او به فردا است. و این امید را دیگر نمی‌توانند با پول

از چنگش در آورند.

اژدر می‌فهمید که خشم این کارگر بیمار که در تمام عمر در برابر حق کشی و

ستم ایستاده و در راه آزادی طبقه‌ی زحمتکش مبارزه کرده است بی‌سبب نیست.

غلام همیشه خشمگین بود. هیچ وقت حرفی را پنهان نمی کرد و با ریاکاری بیگانه بود. اژدر می دانست که غلام علت عصبانیتش را خواهد گفت؛ از این رو دیگر حرفی نزد ماخورکا (نوعی توتون بد) لای تکه‌ای از روزنامه‌ی کهنه‌ی کاسپی ریخت و سکوت چند دقیقه‌ای بر اتاق حکم راند. غلام مقداری سیگار پیچید و روشن کرد. پس از یکی دو پُک عمیق ادامه داد:

- از دیروز گرسنه‌ایم. خواستیم لباس‌های عروسی زخم را بفروشیم و یکی دو روز خرج کنیم. رفتیم این زن‌های دلال را پیدا کردیم. وقتی از در وارد شدند اکبر نظرشان را جلب کرد. دیدند بچه‌ی زرنگی است. خواستند گولمان بزنند که اجازه بدهیم در خانه‌ی آن‌ها کار بکند. این حرف خیلی به من گران آمد؛ پس با این حساب، بچه‌ی کارگر باید نوکر در خانه‌شان باشد...؟! چون زن بودند حرف بدی نگفتم، والا حالی‌شان می کردم که پدر بچه هنوز نمرده است.

غلام سپس به طرف در برگشت و خطاب به زنش گفت:

- تا من زنده‌ام نمی گذارم پسرم ریزه‌خوار سفره‌ی این میلیونرها بشود!
آتش سیگار را که به زمین افتاده بود، بابا خاموش کرد و سکوت نمود.
خاله نسا گفت:

- جانم را به لب رساندند- و با حالتی جدی به صورت شوهرش خیره شد.

- بالاخره چه شد؟

پیرزن آهی کشید و گفت:

- چهار منات دادند. به درک! ... برای خودمان ده منات تمام شده بود ... فقط

یک روز پوشیده بودم.

- اکبر کو؟

- فرستادمش بقالی سر کوچه ... الان بر می گردد.

غلام اندوه زنش را دید با مهربانی به او نگاه کرد و لبخند زد.

- غصه نخور نسا! برای دومین بار که عروس نخواهی شد. اگر وضعمان خوب شد، بهترش را برایت می خرم.

خاله نسا پارچه‌ای را که زیر زنها انداخته بود، جمع کرد و به گوشه اتاق گذاشت.

- تو فکر می کنی من بخاطر لباس هایم ناراحتم؟ فدای سر تو و اکبر!
زن به اژدر نگاه کرد؛ چهره اش، را که چین های پیری زودرس بر آن نشسته بود، تبسمی از هم گشود.

- حالا اژدر توی دلش می گوید که خاله نسا به فکر بزک و دوزک است!
غلام از این حرف خندید. او سر حال به نظر می رسید.

- اما نسا اگر اژدر همچو حرفی نزند لاقبل پیش خودش می گوید که به خانه شان رفتم، یک استکان چایی تلخ هم تعارف نکردند.

- همین الان چایی درست می کنم.

- خوب چایی به جای خود؛ اما مگر نشنیدی که می گویند: «فکر نان کن که خربزه آب است.»

- عجله نکن، وقتی اکبر برگشت «نان» هم درست می شود.

اژدر کمی خجالت کشید. با این که از دیروز چیزی نخورده بود ولی مثل آدم های سیر جواب داد:

- نه، حتی یک لقمه هم نمی توانم بخورم ... سیرسیرم ... سلامت باشید. غلام خندید.

- بس کن اژدر! شکم کارگر بیکار مثل جیش خالی است.

- تو خودت هم با چند سر عائله، بیکاری ...

- امروز که داریم می خوریم ... فردا را که دیده؟

خاله نسا صدایی از اتاق پهلویی شنید و خارج شد. غلام باز جدی تر شد.

مجدداً "علائم خشم و عصبانیت در چهره اش نمودار شد!

- مجبورم پیش آن‌ها خودم را سرحال نشان بدهم. بیچاره‌ها، دلم به حالشان می‌سوزد! بیماری من هم ناراحتی‌شان را زیاده‌تر می‌کند. دیروز که مقداری خون از سینه‌ام آمد، بیچاره‌ها زار زار گریه می‌کردند.

اژدر پیش خود فکر کرد: «خودش خوب می‌داند که به چه بیماری لاعلاجی دچار شده، و هر روز شاهد نابودی خودش است.»

- چرا دوا درمان نمی‌کنی غلام؟ باید پیش دکتر بروی! دردی نیست که درمانی نداشته باشد.

غلام با لبخندی تلخ و نومیدانه پاسخ داد:

- اژدر، بیماری من سه جور دوا دارد - دست‌های لرزانش را روی شانه‌های اژدر گذاشت، اژدر به نظرش رسید که آهن گداخته‌ای را روی شانه‌هایش قرار داده‌اند.

غلام اندکی سکوت کرد و سپس ادامه داد:

- این بیماری سه جور دوا دارد: آفتاب، هوا و پول ...

اژدر با تعجب پرسید:

- پول؟

مجدداً "لبخند تلخی بر لبان غلام نشست.

- بلی پول. اگر راستش را بخواهی در این دور و زمان پول داروی تمام دردهاست. چند روز پیش نسا به زور مرا پیش دکتر اوسیوف فرستاد. این مرد، هم دکتر خوبی است و هم انسان خوب ... خیلی تأکید می‌کرد که: «خانه‌ات را عوض کن. یک اتاق آفتاب‌گیر اجاره کن، هر روز هم حداقل نیم گیروانکه (واحد وزن معادل ۴۱۰ گرم) روغن بخور ... این داروی توست ...» پول هم نگرفت و گفت تو فقیری و وسعت نمی‌رسد ... کسی که توانایی پرداختن حق‌العلاج دکتر را نداشته باشد. آفتاب و هوا و پول را از کجا بیاورد؟ آخر نه تنها روغن بلکه هوا و آفتاب هم پول می‌خواهد ...

غلام دستش را از روی شانهای اژدر برداشت و نشست. اژدر هم روی تشک‌چهای چمباتمه زد.

پس از اندکی سکوت، غلام گفت:

- شب و روز جان می‌کنیم با این همه به لقمه نانی محتاجیم. زندگی حیوانات بهتر از معاش ما کارگران است. اغلب کارگران کارخانه‌ها از سل می‌میرند. جریمه‌ها و ترس از بیکاری، شب‌ها خواب از چشم کارگران ربوده است. بیکار شدن من از دیروز این بیچاره‌ها - نسا و اکبر - را طوری مضطرب کرده که پاک خودشان را باخته‌اند.

- زیاد فکرش را نکن! با درد کشیدن که کاری درست نمی‌شود؟

اژدر می‌خواست با این حرف‌ها او را دل‌داری دهد، ولی غلام نه با یأس بلکه با خشم جواب داد:

- راست می‌گویی کار نه با درد کشیدن بلکه، فقط با اتحاد و مبارزه‌ی یک پارچه‌ی زحمتکشان درست می‌شود. کارخانه‌دارها کم‌اند ولی ما زیادیم. اگر آنها پول و حاکمیت دارند ما نیز دست‌هایی نیرومند و خلاق و حقوق قابل مطالبه داریم.

غلام حرف که می‌زد ابروانش درهم می‌رفت و چشمان بیمارش برق می‌زد. وقتی با این حرف‌ها اندکی دلش را خالی کرد با صدایی نجوا مانند گفت:

- صحبت کردن با تو را رفقا به من محول کرده‌اند... اگر ایوان نیکلایویچ زنده بود خودش با تو حرف می‌زد.

غلام اندکی سکوت کرد تا نفسی تازه کند. از شدت هیجان، قلب اژدر به تندی می‌تپید. او چه خواهد گفت؟ چه کسی این وظیفه را به غلام محول کرده است؟ چرا ایوان نیکلایویچ وقتی زنده بود حرفی نمی‌زد؟ این سؤال‌ها در یک آن از فکر اژدر گذشت. غلام پس از چند سرفه‌ی بیمار گونه ادامه داد:

- تو امروز با آدم‌های جدیدی، با رفقای بزرگی آشنا خواهی شد. ما تصمیم گرفتیم تو را به عضویت کانون زیر زمینی مارکسیستی در آوریم. ما در برابر اعضای این کانون به صداقت تو در مورد مبارزات کارگران و پرولتاریا ضمانت داده‌ایم پیوتر چونیتوف، من و ایوان نیکلایویچ جانباخته. تو ذاتاً انقلابی هستی ... خصوصیاتى که باید در وجود یک فرد انقلابی باشد در تو هست. حق پرست، آگاه و دارای شعور کافی برای جریانات هستی.

اژدر یکی دو بار برای نشان دادن فروتنی، حرف غلام را قطع کرد ولی غلام فرصت نداد:

- یواش ... یواش! عجله نکن دوست من. بگذار حرفم را بزنم، من بی جا از تو تمجید نمی‌کنم. حالا دیگر وقت آن نیست که تعارف تکه پاره کنیم. ولی چون در راه بزرگی قدم گذاشته‌ای می‌خواهم نکات ضعف و قوت تو را بگویم ... تو ضعف‌هایی داری که باید آن‌ها را مطرح کرد تا سعی کنی از بین ببری. اژدر بی آن که تکانی بخورد کز کرده بود. غلام بی‌اعتنا به وضع روحی و هیجان زدگی او حرف می‌زد:

- رفیق دشمن از چهار طرف ما را محاصره کرده است. دشمنان طبقه‌ی کارگر- و بخصوص کارگرانی که چیزی سرشان می‌شود- خیلی زیادند. ما می‌کشیم آگاهی توده‌ها را بالا ببریم، ولی حقه‌بازی‌های درس خوانده‌ی تهران و استانبول مانع کار ما هستند. آن‌ها می‌خواهند ماها تا ابد بردگان مطیع نوبل‌ها، مانتاشف‌ها و موسی تقی‌یف‌ها باقی بمانیم تا کمال پاشای ترکیه و آخوندهای تهران برگردی ما سوار باشند. اندکی ضعف و بی‌اعتنایی به نواقص، کفه‌ی ترازو را به نفع آن‌ها پایین خواهد برد. ما باید مبارزه را از برادران کارگر روس بیاموزیم. آن‌ها قدرت درک عمیق شرایط و ادامه‌ی مبارزه را دارند. ما مسئولیت بزرگی بر عهده داریم. ما باید همچو فولاد محکم باشیم. حرف‌های مرا هرگز فراموش نکن!

غلام نفس زنان سکوت کرد، و عرق صورت و پیشانی اش را با دستمال پاک کرد. و به اژدر اشاره نمود تا در اتاق را ببندد. اژدر در را بست و غلام آهسته به حرف هایش ادامه داد:

- ممکن است رفقا کاری را که اهمیت فوق العاده‌ای در مبارزات کارگران دارد به تو محول کنند. در این صورت، باید آن را با شایستگی انجام دهی. من هم می‌خواستم در راه انقلاب چنین کارهای بزرگی انجام دهم ولی بیماری و پیری این امکان را به من نمی‌دهد. سل روز به روز وجودم را آب می‌کند. جگر مثل جوراب نخ در رفته، لحظه به لحظه، بیشتر شکافته می‌شود. دیگر نیرویی در بدنم نمانده. هر اندازه که شوق زندگی و مبارزه در من زیاد می‌شود به همان اندازه هم تحلیل می‌رود... اما تو جوان و سالم هستی، نباید پا پس بگذاری در صورت لزوم، باید خود را هم فدای انقلاب بکنی... حال، ببینم برای این کارهای بزرگ و سخت حاضری؟

اژدر با حرارت پاسخ داد:

- البته که حاضرم غلام... پرسیدن لازم نیست؟ بگو ببینم می‌توانم انجام بدهم؟
غلام با قاطعیت جواب داد:
البته که می‌توانی...

سپس دست‌های تبار خودش را روی شانه‌های اژدر گذاشت.

- فراموش نکن که نباید زیاد سؤال کنی و یا زیاد حرف بزنی. مخفی کاری یکی از سلاح‌های برنده‌ی انقلابیون است.

اژدر دست تبار غلام را از روی دوشش برداشت و محکم فشرد.

- مطمئن باش غلام، من قول می‌دهم شما را سرافکنده نکنم.

آن‌ها دست در دست هم سکوت کردند. غلام پس از آن که سیگاری پیچید و

آتش زد، از اژدر پرسید:

- تازگی‌ها سری به خانواده‌ی ایوان زده‌ای؟ حال ماریا واسیلیوفنا و ورا چطور است؟

- وقتی به این‌جا می‌آمدم سری هم به آن‌ها زدم. وضعیتشان خیلی خراب است. اوضاع آشفته‌ی خانواده‌ی ایوان هر دوی آن‌ها را به اندیشیدن وا داشت. بالاخره اژدر برای عوض کردن صحبت، گفت:

- غلام، پس با این بیکاری چه کنیم؟

غلام آهسته جواب داد:

- کار پیدا می‌شود. با این که اکنون معادن یکی یکی تعطیل می‌شوند و کسی خریدار مواد خام نیست و در نتیجه پیدا کردن کار خیلی مشکل شده، ولی بعضی از رفقا به ما کمک خواهند کرد ... در بایبل یک کارخانه‌ی برق می‌سازند شاید در آن‌جا کاری دست و پا کردیم ...

در باز شد و خاله نسا با دو استکان چایی و بدنبال او اکبر سفره و چند بشقاب در دست وارد اتاق شدند. اکبر سفره را به زمین گذاشت و با عجله از اتاق خارج شد و لحظه‌ای بعد با کمی پنیر و پیاز برگشت. آن‌ها را وسط سفره گذاشت و کنار مادرش نشست. غلام استکان را جلوی اژدر گذاشت و گفت:

- اژدر بخور، خوردن دیگر تعارف بر نمی‌دارد. کمش را هم زیاد حساب کن. اژدر که همه را منتظر دید، چایی را در نعلبکی ریخت و لقمه‌ای نان و پنیر برداشت.

او یاد ضرب‌المثل «کبوتر با کبوتر، باز با باز افتاد»، واقعا "غلام و خاله نسا مصداق کامل این مثل بودند زیرا هر دو متعلق به طبقه‌ی واحد و دارای خصوصیات اخلاقی یکسانی بوند.

غلام از مردم باکو - از اهالی ایچری‌شهر - بود. پدرش در جوانی در اثر گاز نفت کور شده و پس از مدتی گدایی، مُرد. غلام از کودکی درد یتیمی را حس

کرده و ناگزیر به کار کردن شده بود. اژدر خوب می دانست که کار کردن در سن ده سالگی چه معنایی دارد. خودش خوب به خاطر داشت که هنوز آفتاب نزده بلند می شد و پای پیاده به طرف معادن و کارخانه ها به راه می افتاد. ماه ها در مقابل در کارخانه داران و استاد کارها گردن کج می کرد، و بالاخره ناچار برای در آوردن خرج خانواده، با دستمال نفت هایی را که در گودال های کنار چاه ها جمع می شد، جمع می کرد و می فروخت.

غلام با این فلاکت بزرگ شده، و غوره نخورده مویز گشته بود. مثل برگی که گرفتار طوفان شده باشد، قبل از بالیدن و شکفتن پژمرده شده بود. او بارها در باتلاق های متعفن و گندیده ی زندگی افتاده ولی هرگز در آن ها غرق نشده بود. از پنجاه و پنج سال عمر، تجربه ی صد و پنجاه و پنج ساله گرفته بود. اگر از همکارانش در باره ی او می پرسیدی، می گفتند: «غلام مبارز، جوانمرد، باشرف، آبرومند و شایسته است تا حال کسی حرف ناشایستی از او نشنیده.» وقتی با غلام از نزدیک آشنا می شدی، این تعاریف نه تنها کم تر بلکه زیاد تر درباره ی او صدق می کرد. با این حال، اگر از مدیران و صاحبان معادن و کارخانه هایی که غلام روزگاری در آن جاها کار کرده بود درباره ی او می پرسیدی می گفتند: «آدم گوشت تلخ، بدجنس و پر رویی است. اخلاک گر است. سعی می کند همه جا را به هم بریزد.»

هر دو طرف حق داشتند درباره ی غلام چنین قضاوت کنند. زیرا غلام دوست طبقه ی کارگر و دشمن استثمارگران بود. زیرا غلام نه تنها بخاطر خودش بلکه بخاطر طبقه زحمتکش زندگی می کرد. و به همین سبب نیز وقتی با کسانی که خود را به استثمارگران فروخته بودند حرف می زد نمی توانست کینه و خشم خود را نگه دارد و هر چه درد دل داشت رک و راست می گفت.

هیچ محفل و اجتماعی که به نحوی با جنبش کارگری مربوط باشد نبود که غلام در آن حضور نداشته باشد. هیچ چیز حتی باد و باران و برف و کولاک مانع

از حضور او در این نوع اجتماعات نبود. هر گاه در جلسه‌ای حاضر نمی‌شد همه فکر می‌کردند حکومت او را زندانی کرده و اغلب نیز این حدس درست از آب در می‌آمد. غلام چندین بار بازداشت شده و ماه‌ها در بازداشتگاه‌های سیاسی مانده بود. نبودن دلیل و سند محکم و مقاومت غلام در برابر هر نوع شکنجه و تهدید، ناچار او را راهی سیبری می‌کرد ...

این نوع زندگی در ظاهر او نیز تأثیر گذاشته بود. او به خاری که در صحرای خشک و خالی‌ای بالیده باشد شباهت داشت. موهای مجعد، ابروها و سیبیل‌های پرپشتش بوته‌های آفتاب سوخته و خاکستری را به یاد می‌آورد. از فرط لاغری، استخوان‌های صورتش بیرون زده و سرخی کم‌رنگی بر گونه‌هایش نشسته بود. ولی رنگ سرخ که نوید بخش انسان‌های مبارز است در گونه‌های وی نشانی از بیماری مزمن و کشنده‌ی سل بود. این سرخی کم‌رنگ نه علامت سرحالی و شادابی بلکه نشانه‌ای از مرگ تدریجی این کارگر مبارز به حساب می‌آمد.

خاله نسا ده سال از غلام جوان‌تر بود. آن‌ها وقتی با هم ازدواج کردند، نسا فقط پانزده سال داشت. آن روزها شوهر کردن دختران پانزده ساله امری عادی بود. پدرش او را با یک دست لباس عروسی و یک صندوق خالی به خانه‌ی غلام فرستاد. پدرش دختر که تمام عمر را در کارخانه‌ها و معادن جان‌کننده بود بهتر از این چه می‌توانست داشته باشد؟ تا روز عروسی، کمی جهیزیه، نسا را می‌آزرد، ولی پس از آشنا شدن با غلام و دخمه‌ی فقیرانه‌ی او این درد را فراموش کرد. آن‌ها با این که تا شب زفاف حتی یک بار هم یکدیگر را ندیده بودند در همان دیدار اول چنان محبت صادقانه‌ای میان‌شان پدید آمد که بعدها تمام سختی‌ها، گرسنگی، فلاکت و ... نتوانست این عشق پاک را از آن‌ها بگیرد ...

خاله نسا زنی بود که حتی حاضر می‌شد لقمه‌ی توی دهانش را به همسایه محتاج‌شان بدهد. کاسه لیبی ثروتمندان را دوست نداشت و درد دلش را به هر کسی نمی‌گفت؛ خلاصه زن با وقار و صبوری بود ...

اکبر تنها پسر غلام کنار پدرش زانو زده بود. او به آرامی و با تقلید از پدر تکه‌ای نان می‌برید و اندکی، پنیر لایش می‌گذاشت و آهسته آهسته می‌جوید. چایی را هم بدون قند می‌خورد. از نظر قیافه هم به پدرش رفته بود. ابروان ضخیم، چشمان بزرگ و حرکات چابکش نشان می‌داد که بچه‌ی فعال و زرنگی است. به محض این که غلام دست از سفره کشید، اکبر نیز نان را به زمین گذاشت و کنار رفت. خاله نسا گفت:

- پسرم چرا نمی‌خوری؟ از دیروز چیزی نخورده‌ای.
- نه مادر، سیر شدم.

خاله نسا خواست استکان خالی اژدر را پر کند. اژدر استکان را به پهلو توی نعلبکی گذاشت و گفت:

- زنده باشی خاله، من دیگر نمی‌خورم.
سفره را جمع کردند.

غلام که بعد از هر بار غذا خوردن دچار ضعف می‌شد، در حالی که خیس عرق بود دراز کشید. اشتهايش كاملاً "کور شده بود. بعضی وقت‌ها حتی روزی يك لقمه هم نان نمی‌خورد و تنها مایه‌خور کا دود می‌کرد. و هر وقت هم به زحمت کمی می‌خورد از حال می‌رفت. اکبر و نسا سفره را جمع کردند و از اتاق بیرون رفتند. غلام به تندی و عمیق نفس می‌کشید و سرفه‌های صدا داری می‌کرد. سکوت اتاق را تنها سرفه‌های غلام می‌شکست. پس از لحظه‌ای، سرفه‌ها قطع شد، نفس‌هایش به حالت عادی برگشت و لحظه‌ای بی‌هوش چشمانش را بست.

اژدر بی‌حرکت به صورت استخوانی و عرق کرده‌ی او خیره شده بود. از دور دست‌ها صدای اذان به گوش می‌رسید. اذان که قطع شد يك نفر که در آن سوی کوچه نشسته بود آهی کشید و «الله اکبر» ای گفت و سپس با صدای لرزانی شروع به خواندن کرد:

ای خوش ایامی که در بزم نگاری داشتیم بلبل و سرو و گل و باغ و بهاری داشتم
سپس آهی کشید و مصرع دوم را بار دیگر خواند و خاموش شد. اندکی بعد
صدای دیگری، از دورترها بلند شد. ظاهراً "خواننده، جوان تر بود و آهنگ
آوازش، با قبلی، فرق داشت:

تا دیدمت ای گل، اختیارم بردی
آرامش جان بردبارم بردی
دیدم به سر دلم چه‌ها آوردی
در بازی عشق، هرچه دارم بردی
صدای قطع شد و سکوت کوچی را فراگرفت. از در به محض آن که غلام به
هوش آمد گفت:

- ببینی چه «ایامی» یادش افتاد؟

غلام نشست و تبسم کنان گفت:

هر دو اشعار سید عظیم را خواندند. من می‌دانم آن‌ها به یاد کدام لحظاتشان این
اشعار را می‌خواندند. خواننده شعر اول، گدای پیر و کور آن طرف خیابان است. او
زمانی نقاش زبردستی بود که پول مثل باران بر سرش می‌بارید ولی چیزی نگذشت که
به جای آن، بدبختی به سرش بارید. شاید از خیره شدن زیاد به رنگ‌های جوراجور
بود که سوی چشمانش را از دست داد. دامادش دخترش را رها کرد و با دختری از
خانواده‌ای ثروتمند ازدواج نمود. دختر بدبخت از شدت ناامیدی نفت بر روی خود
ریخت و خودش را آتش زد. دو پسرش از وبا مردند. خلاصه، خانواده در عرض چند
سال، به کلی از بین رفت. حالا زنش افلیح و خانه نشین است و خودش هم گدایی
می‌کند. ولی خواننده‌ی دوم؛ او کارگر جوانی است که در معادن مختار اوف کار
می‌کرد. چون جواب سربالا به صاحب کار داد به تهمت دزدی دو سال زندانش
کردند. وقتی از زندان در آمد، دید که ارثی را که از پدر برایش مانده بود طلب کارها
بالا کشیده‌اند و مادر و خواهرش در کوچه‌ها ویلانند. هر قدر خودش را به این در و
آن در زد، نتیجه‌ای نگرفت، آخر سر ناچار به گدایی روی آورد. و واقعا "هر چه
داشت، از او، برده بودند»

حال غلام اندکی بهتر شده بود. لحظه‌ای استراحت و خواب قوایش را تجدید کرده بود. او با چابکی از جا بلند شد و به اژدر اشاره کرد:

- برویم اژدر بینیم چه پیش می‌آید.

اژدر بلند شد. هنوز از اتاق خارج نشده به غلام گفت:

- غلام! پس پیوتر می‌گفت تو چیزی به من خواهی گفت؟

غلام لبخندی زد و چین‌هایی در اطراف چشمان و دهانش پیدا شد.

- برویم ... برویم و بازوی اژدر را گرفت:

- بعد از من، از حیاط خارج می‌شوی و از پیاده‌روی آن سوی خیابان دنبالم می‌آیی. فقط طوری بیا که کسی متوجه نشود ... و گرنه سگ‌های توی خیابان که خوب بو می‌فهمند تعقیب‌مان می‌کنند ...

به حیاط آمدند. خورشید در اوج آسمان همه جا را می‌سوزاند. باد گرمی می‌وزید. از طرف دریا صدای سوت کشتی بخاری شنیده می‌شد. بچه‌ای در حیاط همسایه گریه می‌کرد ...

غلام از حیاط خارج شد. اژدر نیز لحظه‌ای بعد به خیابان آمد و از آن سوی خیابان دنبال غلام راه افتادند ...

ساعتی قبل هوا آن چنان گرم و آن چنان خفه بود که نفس کشیدن غیرممکن به نظر می‌رسید ولی اکنون باد گرم و بخار آلودی سطح دریا را که در زیر آفتاب مثل آینه‌ای برق می‌زد و چین‌چین می‌کرد و آن را از امواجی که مانند کبوتران زخم خورده بر خود می‌پیچیدند می‌انباشت.

بادی که از آن سوی خزر می‌وزید بجای هوای خنک، هوای گرم و خفه‌ای همراه می‌آورد. دم آتشین آفتاب همه جا را می‌سوزاند.

در اتاق بی‌پنجره‌ی کوچکی که غیر از یک در مشرف به زمینی تاریک منفذ دیگری نداشت ماشین چاپ کوچکی گذاشته بودند.

دیوارهای این اتاق را با روزنامه پوشانده و به سقف چوبی آن نیز تعداد زیادی میخ کوفته بودند. علاوه بر ماشین چاپ دو جعبه حروف، دو نیمکت و یک عدد میز قرار داشت. امکان نداشت کسی هنگام حرکت در این اتاق به چیزی گیر نکند. نمدهایی که به کف اتاق و روی در انداخته شده بود این جا را بیش از پیش کوچک تر نشان می داد. گردسوزی که در اتاق می سوخت سایه های مختلفی پدید می آورد.

سه نفر در این اتاق بودند: پیوتر چونیا توف، لادو کتسخولی - که تمام مدت ماه و سال را در این زیر زمین تنگ می گذراند و جز در مواقع اضطراری بیرون نمی رفت - و بالاخره مهمان تازه از راه رسیده وانوستروا. پیوتر که وسط اتاق قدم می زد می گفت:

- ولادیمیر ایلیچ توجه زیادی به چاپخانه و مخصوصاً "ماشین چاپ ما دارد. اطلاعاتی را که رفیق لنین از ما خواسته بود برایش فرستادیم. در مدت کوتاهی، باید کارها را چنان دقیق سازماندهی کنیم تا بتوانیم وظایفی را که حزب به ما محول کرده به نحو گسترده ای انجام دهیم.

لادو با اشاره به اتاق گفت:

- این جا خیلی تنگ است. اگر به محل جدید اسباب کشی کنیم تمام سفارشات را انجام خواهیم داد.

تمام حروف چاپ رسیده است؟

لادو آهسته جواب داد:

- رسیده، هم حروف روسی و هم حروف گرجی. همین روزها شماره ی اول «بردزولا» را چاپ خواهیم کرد.

پیوتر خطاب به وانو گفت:

ولادیمیر زاخارویچ مضمون ملاقات آن را به من گفته. بردزولا کمک مهمی به انقلاب خواهد کرد.

آن‌ها حدود نیم ساعت با هم حرف زدند. بالاخره پیوتر به ساعتش نگاه کرده و گفت:

- باید عجله کنیم ... ولادیمیر زاخارویچ من می‌روم، شما هم زیاد دیر نکنید ...
رفقا منتظر ما خواهند بود ...

کلاه کهنه‌ای را که نشان راه آهن داشت از جیبش در آورد و به سرش گذاشت و خود را برای خروج از اتاق آماده کرد - لادو گفت:

- صبر کن، خوب نیست با هم از خانه خارج شویم. با این که فعلاً "تحت تعقیب نیستیم ولی نباید بی احتیاطی کرد. وانواستروا پشت ماشین رفته و بدقت آن را وارسی کرد:

- ماشین خوبی است، چطور خریدید که کسی متوجه نشد؟

لادو در حالی که می‌خندید گفت:

- خیلی ساده، درست روز روشن خریدیمش ...

- پس فروشنده نپرسید ماشین را برای چه می‌خواهید؟

- اجازه نامه رسمی داشتیم.

- از کی؟

- از فرماندار.

- چی؟ از فرماندار؟ فرماندار نپرسید ماشین را برای چه کاری لازم دارید؟

- نه، حتی روحش هم خبردار نشد. خودش هم نمی‌توانست ببیند. راضی به

زحمتش نشدیم. خودمان به جای او اجازه نامه‌ی رسمی صادر کردیم ...

لادو که خسته شدن وانو را دید قضیه را شرح داد:

- کاغذ مارک‌دار فرماندار گنجه را پیدا کردیم. وقتی می‌گویم «پیدا کردیم»

یعنی با پول خریدیم. خیلی‌ها از این نوع کاغذها می‌فروشند ... سپس خودمان

اجازه نامه را در آن نوشتیم زیرش را هم خود من به جای فرماندار امضاء کردم ... برای محکم کاری آن را در اداره ثبت اسناد ثبت کردیم و قبضش را هم گرفتیم و نسخه‌ی صحیح را سوزانیدیم ... به این ترتیب، ما اجازه نامه‌ای رسمی فرماندار را که به تصدیق دفتر ثبت اسناد هم رسیده بود داشتیم و ماشین را بی هیچ زحمت و اذیتی خریدیم.

- کار بسیار جسورانه‌ای است.

لادو دستی بر روی ماشین کشید و گفت:

- وقتی به محل جدید اسباب کشی کردیم، این ماشین زبان گویای ما در رابطه با توده‌های وسیع زحمتکش خواهد بود.

اندکی بعد، وانو که خود را برای رفتن آماده کرده بود گفت:

- رهرو در راه باید. و دستان بزرگ و پینه بسته‌اش را به سوی لادو دراز کرد-

من می‌روم.

کارهای زیادی در شهر دارم که باید انجام دهم.

لادو از پشت ماشین در آمد و او را در آغوش گرفت.

- برو ... محتاط باش ... کارهایت را رو به راه کن ... پس از یکی دو روز باید

به تفلیس برگردی.

وانو دستگیره‌ی در را آهسته بیچاند و از اتاق خارج شد. وقتی در نمود کوفته

شد، بسته شد صدای پاهای وانو نیز به تدریج قطع گشت.

لادو در را قفل کرد و با گام‌های بلند برگشت. پس از لحظه‌ای تأمل، در

روشنایی چراغ گرد سوز به ساعت جیبی‌اش نگاه کرد. فتیله‌ی چراغ را اندکی

پایین کشید و به در نزدیک شد. گوشش را به در چسباند.

لحظه‌ای بعد، تبسمی بر لبانش نشست. دستگیره را آهسته بیچاند و خطاب به

تاریکی گفت:

- کی هستی؟ بیاتو ...

مرد ریشو و عینکی ای که کلاه کهنه‌ای بر سر و کت دراز و رنگ و رو رفته‌ای برتن داشت به آرامی وارد اتاق شد. کتاب‌هایی را که زیر بغلش زده بود روی میز گذاشت و دستش را به طرف لادو دراز کرد.

- سلام ولادیمیر زاخارویچ، درست ساعت دو است.

- من چون از سلیقه‌ی شما خبر داشتم درست سرساعت دو به در نزدیک شدم.

مرد تازه وارد که عرق پیشانی‌اش را پاد می‌کرد جواب داد:

- منضبط بودن و هر کاری را درست سرموقع انجام دادن وظیفه‌ی ماست. و وقتی

لادو را که به کتاب‌ها خیره شده بود، دید ادامه داد: «کتاب‌های دینی هستند. برای رد

گم کردن از تفلیس خریده‌ام.»

لادو یکی دو تا از کتاب‌ها را ورق زد و بی‌اعتنا سر جایشان گذاشت.

- من باید همین الآن بروم ... از شما خواهش می‌کنم - با دست، کاغذهای سفید

روی ماشین را نشان داد - خواهش می‌کنم این‌ها را چاپ کنید. بعد ماشین را باز کنید.

تا آن وقت خود من هم بر می‌گردم. دستگاه‌ها را جداگانه در جعبه‌ها بگذارید. باید

همین امشب به محل جدید اسباب کشی کنیم.

حروف چین کتش را در آورد و به میخ آویخت. بعد با این که در کاملاً بسته بود

خیلی آهسته گفت:

- در محل جدید همه چیز آماده است. ما امروز به صاحب‌خانه گفتیم که «چند

جعبه جنس خریدیم که آن‌ها را به این‌جا خواهیم آورد.» حروف چین به پشت ماشین

رفت و شروع به آماده کردن کاغذها کرد.

- من شروع می‌کنم.

لادو با دست به او اشاره کرد.

- نه ... یک دقیقه صبر کنید تا من بروم ... در اتاق و حیاط را محکم ببندید. و

بعد شروع کنید.

اگر امکان دارد اجازه بدهید کت و کلاه شما را بپوشم و یکی دو تا از کتاب‌هایتان را هم بردارم.

- بفرمایید ... بفرمایید ولادیمیر زاخارویچ.

لادو کت و کلاه را پوشید کتاب‌ها را به زیر بغلش زد. کاملاً "به مرد حروف چین شبیه شده بود.

- وقتی این جا می‌آمدید کسی شما را ندید؟

- غیر از پیرمردی که در بالکن حیاط پهلویی ایستاده بود کسی را ندیدم. لادو تبسم کرد.

- بگذار او هم فکر کند شما برگشتید و رفتید.

با قدم‌های سریع از اتاق خارج شد.

اژدر به خیابان «بولشایامورسکایا» رسید مجبور شد به غلام نزدیک تر شده و او را دنبال کند. زیرا زیر این خیابان در مقایسه با خیابان‌های دیگر به مراتب شلوغ‌تر بود. در این قبیل «گشت و گذار»ها چون آدم خود فاقد مقصد معینی است و دنبال کسی دیگر حرکت می‌کند حرکاتش می‌تواند توجه رهگذران کنجکاو را جلب کند. اژدر مانند کسی که در میان برف راه می‌رود گاه سرعتش را بیشتر و گاه کم‌تر می‌کرد و بعضاً نیز توقف نموده به اطراف نگاه می‌کرد. ولی غلام که مقصد را به درستی می‌شناخت یکنواخت و مطمئن راه می‌رفت. اژدر با تمام قوا می‌کوشید حرکاتش جلب نظر نکند و تظاهر به نوعی لابلالی‌گری می‌کرد، ولی با این همه باز رفتار یکنواختی نداشت.

به این ترتیب، آن‌ها مسافت زیادی را طی کردند.

نرسیده به خیابان «بالاخانسکی» غلام به راست پیچید. از خیابان «تلفونی» گذشت و به ایستگاه راه آهن تفلیس رسید. از میدان ناهموار گل‌ولای مقابل ایستگاه رد شد و در میان ریل‌های مختلفی که به هر طرف منشعب می‌شدند راه افتاد. در آن حوالی کسی نبود. ریل‌ها مانند افکار آدمی چنان آشفته و درهم و برهم بودند که غلام مجبور شد از روی آن‌ها به این سو و آن سو بپرد. این برای اژدر ناراحت کننده بود چون اگر او نیز از غلام تقلید می‌کرد منظره‌ی عجیبی به وجود می‌آمد.

اژدر مجبور شد کمی فاصله گرفته و میان تل‌های سنگ و شن به راه خود ادامه دهد. مدتی که رفتند صدای تعمیرگاه به گوش رسید.

تعمیرگاه از کلبه‌های دود زده و نمودر مخروبه تشکیل می‌شد. در این خرابه‌ها انسان‌هایی که گویی در تنور داغی سوخته و جزغاله شده‌اند نیمه برهنه با های‌هوی

زیادی کار می کردند. از هر طرف صدای لوکوموتیوها و قطارهای باری که این طرف و آن طرف حرکت می کردند به گوش می رسید. فاصله‌ی اژدر با غلام خیلی کم شده بود. پس از عبور از کنار تعمیرگاه‌ها غلام به عقب برگشت و ایستاد. چیزی به اژدر گفت. اژدر با این که از شدت سر و صدا، گفته‌ی غلام را نشنید ولی از حرکات دست‌های او فهمید که نباید این قدر نزدیک شد. اژدر از سرعت قدم‌هایش کاست؛ لوکوموتیو عظیمی با صدای گوش‌خراشی از میان آن‌ها گذشت.

اژدر از ترس گم کردن غلام به آن طرف ریل‌ها پرید و غلام را دید که وارد یکی از تعمیرگاه‌ها شد. او نیز اندکی سریع‌تر خودش را به تعمیرگاه رساند. تعمیرگاه خیلی وسیع بود. در وسط، اطراف یک لوکوموتیو درب و داغان سه چهار نفر کار می کردند.

در کنار دیوارهای تعمیرگاه نیز پنج شش نفر آهن‌هایی را روی سندان می کوفتند. اژدر غلام را دید که به او اشاره کرد و پشت دری از چشم پنهان شد. با عجله به طرف در رفت. کارگرانی که در اطراف کار می کردند سرشان آن قدر گرم کارشان بود که حتی نیم‌نگاهی هم به او نیانداختند.

اژدر از بسته بودن دری که الآن غلام وارد آن شده بود حیرت کرد. آهسته در را به صدا در آورد. مدتی بعد در باز شد. چون تعمیرگاه تاریک بود نوری که از اتاق به بیرون تابید چشمان او را خیره کرد و در نتیجه نتوانست قیافه‌ی مردی را که در را باز کرده بود ببیند. وقتی در باز شد مرد بلند قد و قوی هیکلی گفت:

- با کی کار داشتی پسرم؟

اژدر آهسته گفت:

- من با غلام آمده‌ام.

- غلام کیست؟ این جا غلام نداریم.

- یعنی چه؟ الان پیش پای من این جا آمد.

مرد سخنی نگفت. نوری که از پنجره پشت سر او می تابید چهره‌ی اژدر را تماما روشن می کرد ولی با این همه قیافه‌ی مرد کاملاً در تاریکی قرار داشت. یقیناً "مرد بلند قد عمدا" طوری ایستاده بود که قیافه‌اش مشخص نشود.

این وضع زیاد دوام نیاورد. دری باز شد و غلام سرش را از آن در آورد.

- محمد یاروف ... خودی است. با من آمده.

محمد یاروف از جلوی اژدر کنار رفت و راه را به او نشان داد. هر دو وارد اتاق کوچکی شدند. اتاق کوچک و نیمه تاریکی بود که پنجره‌ای رو به حیاط داشت. در کنار پنجره دری بود که به حیاط باز می شد. آن طرف در، یک صندوق بزرگ پر از آهن پاره گذاشته بودند. پرده‌ی کهنه و دود گرفته‌ی در مانع از دیده شدن حیاط می شد. میز بزرگی نیز در برابر پنجره قرار داشت. از قرار معلوم، این اتاق دفتر تعمیرگاه بود.

اژدر به محض ورود به اتاق به محمد یاروف خیره شد. محمد یاروف مردی بود قوی، با ریشی سیاه و سیلی پر پشت.

او در را با احتیاط بست و به اژدر نزدیک شد و دست قوی و پینه بسته‌اش را به سوی او دراز کرد.

- دست بده برادر. این را هم فراموش نکن که بدون اسم شب وارد شدن به این جا غیرممکن است. این حرف‌ها که «من با غلام آمده‌ام، از غلام پرسید» پشیزی نمی‌ارزد. اسم و شهرت کسی را که وارد این جا شده فراموش کن.

اژدر خجلت زده شد و جوابی پیدا نکرد. محمد یاروف با او دست داد. دستان وی که پیرانش را تا آرنج بالا زده بود، مانند منگنه‌ی فلز کاران قوی بود. او دست غلام را رها کرد و روی یکی از صندلی‌ها نشست و از غلام پرسید:

- این هم آمده که برایش عریضه بنویسم؟

غلام لبخندی زد و و با سر، اژدر را دعوت به نشستن کرد و بعد خطاب به محمد یاروف گفت:

- از رفقای کارگر است که تا حال چند بار تقاضای عریضه‌اش رد شده و این بار آمده تا شفاها" بگوید.

اژدر فوراً متوجه موضوع شد. محمد یاروف با چشمان سیاه و درشت خود اژدر را ورنانداز کرد. و سپس از غلام پرسید:

- از کجا فهمیدی امروز کسی هست که به حرف‌های این برادر گوش بدهد؟ غلام با صدای خفه‌ای دو سه بار سرفه کرد. بعد با همان لبخند صادقانه گفت:

- برادرمان خبر داد. او خاطر این پسر جوان را خیلی می‌خواهد.

با شنیدن این حرف، علائم خوشحالی در چهره‌ی محمد یاروف پیدا شد. او در حالی که با خود می‌گفت:

«پس خوب شد که آمد.» بلند شد دو سه بار در اتاق این سو و آن سو رفت و بالاخره در مقابل اژدر توقف کرد.

- خیلی خوب شد. جوان، خیلی‌ها ضمانتت را می‌کنند. این که تو با آگاهی به چنین راه مقدسی قدم گذاشته‌ای مرا شاد می‌کند. پس بیا یک بار دیگر هم دست بدهیم.

دست اژدر دوباره منگنه‌ی فلزکاران شد و در آمد. غلام در حالی که می‌خندید گفت:

- اژدر امروز از پله‌ی اول مبارزه قدم به پله‌ی دوم گذاشت.

دور میزی که رویش را با روزنامه‌های کهنه پوشانده بودند نشستند. در اتاق غیر از این میز و تعدادی صندلی چیز دیگری نبود. در قفسه‌ی آینه‌بندی شده‌ای تعدادی کتاب کهنه، چند عدد گردسوز خاک گرفته و مقداری نان وجود داشت.

غلام از محمد یاروف پرسید:

- پس رفقای دیگرمان کجا هستند؟

- الآن می آیند.

محمد یاروف دست‌های بزرگش را دراز کرد تکه‌ای از روزنامه‌ی روی میز را پاره کرد و نصفش را به غلام داد. هر دو به آرامی ماخور کایبی پیچیدند و بی اعتنا به اژدر روشن کرده و آهسته با هم به پیچ‌وپیچ پرداختند.

اندکی بعد در سه بار کوفته شد. محمد یاروف از جا جست و به دالان رفت. مرد قوی هیکل و خوش فیافه و به دنبال او مرد بلند قامت، ریش توپی و چاقی وارد اتاق شدند. یکی از آن‌ها محمد یاروف را به گوشه‌ای کشید و با او به پیچ‌وپیچ پرداخت؛ و دومی پس از خوش و بش با غلام به اژدر نزدیک شد و دستش را به طرف او دراز کرد. اژدر پس از دست دادن با او به لباس ساده ولی فوق‌العاده تمیز و با سلیقه و به چشمان سیاه درشت و پرمعنی او خیره شد، او این مرد را در جایی دیده بود ولی هر قدر سعی می‌کرد. به خاطر نمی‌آورد.

مرد که گویا متوجه قضیه شده بود لبخند زنان گفت:

- من شما را در معادن شیپایف دیده‌ام ولی اسمتان را نمی‌دانم.

بمحض آن که کلمه‌ی معدن به میان آمد اژدر او را شناخت. او با این که آشنایی شخصی با این مرد نداشت ولی اسمش را زیاد شنیده بود. او بوگدان کنونیانتس بود که میان کارگران به عنوان انقلابی پیشرو و مبارز شهرت داشت. خنده‌ی غلام رشته‌ی افکار اژدر را از هم گسیخت. غلام گفت:

- اژدر، پس چرا سکوت کرده‌ای؟ رفیق با تو است ...

اژدر از این که خودش را گم کرده بود خجلت زده شد. نمی‌دانست چه بگوید. غلام نگاه پر معنایی به او انداخت. بوگدان کنونیانتس لبخند زنان دستش را روی شانهِی او گذاشت.

- پس شما هم از آن‌هایی هستید که پس از اعتصاب اخیر معادن شیپایف بیکار

شده‌اند؟

- بلی.

بوگدان کنونیانتس تبسم کنان نگاه معنی داری به او کرد و با لحنی که انگار از خیلی وقت پیش همدیگر را می‌شناسند، گفت:

- مهم نیست، ناراحت نباش، بیکار نمی‌مانی. ما جوان‌هایی مثل تو را خیلی لازم داریم.

وقتی که طرف صحبت محمد یاروف به آن‌ها نزدیک شد، بوگدان کنونیانتس رویش را برگرداند و اژدر را به او نشان داد.

- «ددوشکا» یک نفر دیگر به صفوف ما پیوست!
«ددوشکا» دست اژدر را فشرد.

- فرزند پیوستن تو به صفوف ما خیلی خوب است. به تدریج روحیه‌ی انقلابی در میان کارگران آذربایجانی تقویت می‌شود. دشمنان زحمتکشان سعی در تضعیف این روحیه دارند. جوانانی مثل تو هر قدر زیاده‌تر باشند، مبارزه‌ی ما موفقیت‌آمیزتر خواهد بود. ...

حرف ددوشکا نیمه تمام ماند. از پشت سر صدای پا به گوش رسید. در یک چشم بهم زدن سکوت بر اتاق چیره شد. همه سراپا گوش شدند. در، مثل دفعه‌ی قبل سه بار زده شد. محمد یاروف برای باز کردن در رفت.

همه به در خیره شده بودند. محمد یاروف با کسی حرف می‌زد. مجدداً "سکوت شد. مردی که عینک سیاهی به چشم و کلاه کهنه‌ی کارگران راه آهن بر سر داشت وارد اتاق شد. همه‌ی حاضرین از وحشت، بهت زده سر جایشان خشک شدند. بوگدان کنونیانتس تند از جا جست. غلام دو سه قدم جلو رفت. ولی این حرکات عصبی یک باره به شادی مبدل شد. پس از آن که تازه وارد کلاه و عینک را برداشت قیافه‌ی شاد و انسانی پیوتر چونیاتوف نمایان شد.

پیوتر با همه دست داد. وقتی به اژدر رسید، لحظه‌ای ایستاد و خطاب به رفقایش گفت:

- اژدر جوان خوبی است. خوب سرپایش می ایستد. می شود به او تکیه کرد. این حرف ها دل اژدر را از شادی فوق العاده ای انباشت. او به حاضرین نگاه کرد و به علامت سپاسگزاری تبسم کنان دست پیوتر را فشرد ... اندکی بعد مرد دیگری که پاپاق را تا روی چشمانش پایین آورده بود وارد اتاق شد. اژدر پس از لحظه ای دقت، او را شناخت. این مرد میربشیرقاسموف بود. اژدر میربشیر را بارها در تظاهرات و اعتصابات دیده بود. همه او را به عنوان رفیقی شجاع و فداکار می شناختند. میربشیر دست حاضرین منجمله اژدر را با احترام و محبت فشرد. سپس با اشاره به غلام گفت:

- جوان، نمی پرسم کی هستی چون پاسپورتت کنارت ایستاده است. میربشیر به طرف چونیاتوف برگشت و خود را برای بحث در باره ی امر مهمی آماده می کرد که ورود یک نفر دیگر مانع شد. تازه وارد کت کهنه و درازی بر تن، کلاه کثیفی بر سر و سه چهار کتاب جلد چرمی زیر بغل داشت. ابتدا همه از دیدن او تعجب کردند ولی همین که مرد ریشو کلاه و کتاب ها را به کناری گذاشت و سرش را بلند کرد همه او را شناختند. او، لادو کتسخوولی بود.

علیرغم جوانی ریش سیاهش او را اندکی مسن تر نشان می داد. عینک نیز به آموزگاران و یا آدم دانشمندی شبیه اش می کرد. حرکاتش جلد و چابک بود. وقتی دیگران حرف می زدند چشمانش را اندکی تنگ تر کرده و بدقت گوش می داد. وقتی هم که خودش صحبت می کرد چشمانش در زیر عینک آن چنان درشت و پر معنی می شدند که اژدر تحت تأثیر آنها نمی توانست به طرف دیگری نگاه کند.

لادو با همه دست داد. وقتی به غلام رسید دست او را اندکی توی دست خود نگاه داشت و صمیمانه از او احوالپرسی کرد و بالاخره به اژدر رسید. در حالی که با نگاه های تیز و قاطع او را ورنانداز می کرد آهسته گفت:

- اژدر کار خوبی کردی که به کانون مبارزه‌ی مارکسیستی ما پیوستی. چون برای یک انقلابی مبارز بودن، باید نخست تئوری مارکسیستی را عمیقاً فراگرفت. اژدر از این که لادو کتسخوولی حتی نامش را هم می‌دانست آن‌قدر تعجب کرد که لحظه‌ای دست و پایش را گم کرد و نتوانست جوابی بدهد. لادو با مشاهده‌ای دست‌پاچگی او بازویش را گرفت و آرام تکان داد.

- از این که قربانی اعتصاب معادن شیبایف شدی متأسف که نیستی؟
اژدر بجای جواب، با تعجب پرسید:

- شما این‌ها را کجا می‌دانید؟

لادو با دقت، به چونیاتوف نگاه کرد و خندید. پیوتر بجای لادو جواب داد:
- رفقا پس از بررسی کامل درباره‌ی تو تقاضایت را برای ورود به کانون زیرزمینی حزب پذیرفتند. مخفی کاری و احتیاط به مثابه زرهی برای انقلابیون است. ما نمی‌توانیم هر کسی را وارد تشکیلات کرده و جان پر ارزش رفقای خود را به خطر بیندازیم.

اژدر با لحنی قاطع گفت:

- از این که این اندازه به من اطمینان دارید سپاسگزاری می‌کنم. من هر زمان برای اثبات پایداری خود خواهم کوشید.

کونیانتس که در یک طرف ایستاده بود، جواب داد:

تو رفیق هم‌رمز ما هستی اژدر! و غلام، پیوتر و ایوان نیکلایویچ درباره‌ی تو با ما حرف زده‌اند.

کونیانتس پس از لحظه‌ای سکوت، ادامه داد:

- افسوس که یکی از آن‌ها دیگر در میان ما نیست.

اژدر با لحنی اندوه‌بار گفت:

- ایوان نیکلایویچ حق پدری به گردن من داشت ...

لادو:

- آن را می‌دانیم - روی یکی از صندلی‌ها نشست - ضمناً "ما خبر داریم که روز اعتصاب تو نگذاشتی پرچم سرخ از دست زخمی پتروف به زمین بی‌افتد. میربشیر به اژدر نزدیک شد.

- چه جوانی! من نمی‌دانستم اینقدر رفیق زرنگی هستی ...
لادو حرف‌های او را قطع کرد:

- پرچم سرخ سمبل انقلاب ماست. تو که پرچم سرخ به دست پیشاپیش کارگرانی که در راه حقوق خود مبارزه می‌کنند پیش رفته‌ای، در حقیقت رفیق هم‌رمز ما هستی، امیدوارم تا آخر در این مبارزه پا برجا و محکم باشی.
- دست‌های من هرگز نخواهند لرزید.

پیوتر چونیا توف:

- اژدر نیز در مکتبی که ما درس خوانده‌ایم تحصیل کرده است. مکتب گرسنگی، بیکاری و مکتب مبارزه ...

و به این جهت نیز دوشادوش ما قهرمانانه خواهد رزمید.

بوگدان کنونیانتس که تا این لحظه حرفی نزده بود، پرسید:

- اژدر، پتروف بارها از دخترش و از این که او زبان آذربایجانی را خیلی خوب می‌داند حرف می‌زد.

این دختر حالا کجاست؟ آیا تو به خانه‌ی آن‌ها رفت و آمد داری؟

اژدر در حال، منظور کنونیانتس را فهمید. ابتدا از شدت شرم جوابی پیدا نکرد، ولی زود بر خود مسلط شد.

- امروز دیدمشان، هم ورا و هم مادرش را. حالشان خوب است. ورا زبان

آذری را خوب می‌داند ...

حرف اژدر نیمه تمام ماند. در مثل دفعات قبل باز شد. پنج شش نفر که اژدر هیچکدام را نمی‌شناخت وارد اتاق شدند. غلام آهسته به اژدر گفت که آن‌ها کارگرانی بی‌بی‌هیت هستند.

چونیا توف آغاز جلسه را اعلام کرد. لادو از جیب جلیقه‌اش کاغذ سیگاری در آورد. این کاغذ نازک ولی محکم که با حروف ریز خوانا چاپ شده بود روزنامه‌ی «ایسکرا» بود. (ایسکرا در زبان روسی به معنی جرعه و اخگر است. م.) روزنامه مثل هدیه‌ی گران قیمتی دست به دست گشت. در زیر عنوان «ایسکرا» جمله‌ی «ز اخگر شعله برخیزد.» و در بالای صفحه جمله‌ی زیر از «مانیفست کمونیست» چاپ شده بود:

«کارگران جهان متحد شوید.»

روزنامه دست به دست گشت و بالاخره به خود لادو رسید. لادو خطاب به همه‌ی حاضرین گفت:

- رفقا در شماره‌ی ششم «ایسکرا» مقاله‌ی رفیق لنین به نام «اعتراف ارزشمند» چاپ شده است. اگر مایلید آن را بخوانیم و تجزیه و تحلیل کنیم.

صدا از هر سو بلند شد!

- بخوانیم ...

- بخوانیم

- پتیا تو خودت بخوان.

چونیا توف با صدایی آرام ولی واضح شروع به خواندن مقاله‌ی لنین کرد ... سکوت اتاق را فرا گرفته بود. مگسی که خود را به پنجره می‌کوفت گهگاه این سکوت را می‌شکست. از شدت گرما عرق از سروروی حاضرین می‌ریخت. ولی این امر آن‌ها را حتی ذره‌ای ناراحت نمی‌کرد. همه مبهوت کلام لنین، سرتاپا گوش بودند.

مقاله از اغتشاشات کارگری، وحشت طبقات حاکم از این اغتشاشات، تنبیه روزنامه ارتجاعی «نوویه ورمیا» به جهت چاپ مطالبی درباره‌ی جنبش کارگری، از سرمایه‌داری نوپای روسیه که دولتمردان را تحت تبعیت خویش در آورده، و بالاخره از پذیرفته نشدن خواست‌های بسیار حقیر کارگران از سوی سرمایه‌داران سخن می‌گفت.

قلم آتشین و منطق قوی ولادیمیر ایلیچ لنین شنوندگان را شدیداً "مجدوب خود ساخته و آتش مبارزه را در قلب آن‌ها مشتعل تر می‌ساخت.

چونیا توف بعضی جملات را چندین بار تکرار و تشریح می‌کرد. در اواسط مقاله، لادو او را نگه داشت.

پتیا خواهش می‌کنم این قسمت را دوباره بخوان.
چونیا توف تکرار کرد.

- اما مقاله «نوویه ورمیا» صرفاً "به این خاطر جالب توجه است که خواست‌های دولت را تمام و کمال، مطرح می‌کند و این خواست‌ها را به طور کلی از نظر ماهیت عبارت از این است که با اندکی امتیازات مادی کاذب و صدقه‌وار - که زیر پوشش کلمات قلمبه سلمبه‌ای چون حمایت، صمیمیت و از این قبیل پنهان است - نارضایی مردم را زیر کنترل بوروکراسی در آورد و از گسترش آن جلوگیری کرد.»

لادو خطاب به همه گفت:

- رفقا آیا این قسمت را درست متوجه شدید؟ «کلمات قلمبه سلمبه‌ای چون حمایت و صداقت»، امتیازات مادی کاذب صدقه‌وار ...
کنونیا تنس هیجان زده حرف او را قطع کرد.

- می‌خواهند با صدقه دهان کارگران مبارز را ببندند. رفیق لنین مسأله را خیلی به موقع و آگاهانه مطرح کرده است.

سخنان لنین نه تنها کنونیانتس بلکه همه را هیجانزده کرده بود.

آن روزها این مسایل با شرایط عینی باکو به نحو عجیبی صدق می کرد و آن‌ها هر یک بر اساس تجربیات و مشاهدات خود با دلایلی سعی در تأیید و تصدیق تحفه‌ی رفیق بزرگ خود داشتند. نخستین کسی که در این باره سخن گفت، محمد یاروف بود:

- مثلی است که می گویند: «سرم را می شکنی نخودچی در جیم می کنی»، به عبارت دیگر، یک تکه شیرینی می دهی تا طعمش را بچشم، و فوراً "جست می زنی و سوارم می شوی ... مصداق این ضرب‌المثل حاجی زین العابدین است. ببینید چه کلک‌هایی بلد است. این حاجی که «نور از ریشش می بارد» در معادن و کارخانه‌ها پوست کارگران را می کند. اما هر روز به ایوان خانه‌اش می آید و به نوکرهایش دستور می دهد که جمعیت را پای ایوان جمع کنند تا پول بر سرشان بریزد. ده پانزده منات پول خرد و سکه‌های یک عباسی و صناری به کوچه می ریزد ... مردم هم برای گرفتن پول‌ها از سر و کول هم بالا می روند. حاجی هم در حالی که با تسبیح ور می رود کیف می کند. زیرا این ده پانزده منات دهان پنجاه شصت نفر آدم عامی و جاهل را بسته و هر یک عباسی برایش یک نفر مبلغ دست و پا می کند. ما باید کسانی را که مردم را تحمیق می کنند افشاء کنیم.

به محض تمام شدن حرف‌های محمد یاروف، غلام شروع کرد:

- سال گذشته در معادن خاتیسوف عده‌ای کارگر بی هیچ علتی اخراج شدند؛ من هم جزو آن‌ها بودم. امیدمان تنها اعتصاب بود. فقط با این عمل، می شد کارگران اخراجی را دوباره سر کارشان برگرداند. حالا ببینید مدیر کارخانه چه کلکی زد: روز عید نوروز تعدادی شیرینی به خانه‌ی پنج شش کارگر پیر که نفوذی میان کارگران داشتند و هنوز اخراج نشده بودند فرستاد، و با این حيله دل آن‌ها را به دست آورد. ما در واقع مبارزه با این اعمال را از آن روز شروع

کرده ایم. ولی اکنون رفیق لنین این مسأله را با نگرشی علمی و از دیدگاه سیاسی مطرح کرده است ... مبارزه باید بیش از پیش قطعی و بی‌امان باشد.

پس از خاتمه‌ی اظهار نظرها، پیوتر با صدایی شیوا به خواندن ادامه داد: «مبارزه‌ی کارگران در وهله‌ی اول علیه حکومت است. آن‌ها نیک می‌دانند که در میدان مبارزه با سرمایه‌داران، پلیس دوشادوش سرمایه‌داران و رو در روی آن‌ها صف‌آرایی کرده است. به این جهت زحمتکشان برای رهایی از یوغ ستم دولت، مبارزه می‌کنند. کارگران «در آستانه‌ی آزادی» به وجد می‌آیند، و این همان آزادیی خواهد بود که تمام زحمتکشان با قهر انقلابی از چنگال استبداد بیرون خواهند کشید.» پیوتر برای تشریح گفته‌های لنین، خطاب به حاضرین گفت:

متوجهید رفقا؟ آزادی سیاسی را فقط باید با قهر انقلابی کسب کرد. دایره‌ی فعالیت خود را گسترش دهید. در هر کارخانه و معدنی به کارگران درباره‌ی زندگی و حقوقشان توضیح دهید. ولی با رشد مبارزه فشار و ستم ژاندارم و پلیس نیز زیادتر می‌گردد. ما را قدم به قدم تعقیب می‌کنند. ولادیمیر ایلیچ به ما تأکید می‌کند که هر زمان باید با احتیاط کار کنیم. لنین می‌گوید که هر گونه سهل‌انگاری ممکن است به حبس یا تبعید رفقای مبارز ما بی‌انجامد.

لادو عینکش را در آورد، با دستمال پاک کرد و دوباره به چشمش زد و در ادامه سخنان پیوتر گفت:

- شهری که ما در آن زندگی و مبارزه می‌کنیم نقش عمده‌ای در اقتصاد سرتاسر امپراتوری روسیه بازی می‌کند.

در معادن باکو حدود بیست و یک هزار کارگر از سی ملیت کار می‌کنند و همه‌شان وحشیانه از سوی سرمایه‌داران استثمار می‌شوند.

از صدای آرام لادو خشم و نفرت می‌بارید. او پس از لحظه‌ای سکوت ادامه

داد:

- شما از وضع زندگی کارگران معادن نفت اطلاع کافی دارید؛ زیرا خودتان هم از آنها هستید. زیرزمین‌های مرطوب و کثیف و تنگ، دخمه‌های گلین و چوبی، سربازخانه‌ها ... آیا زندگی در همچو جهنمی قابل تحمل است؟ در باکو آب پیدا نمی‌شود. آب آشامیدنی را با کشتی از رودخانه کُر (*kur*) می‌آورند. بعضی وقت‌ها که این کشتی‌ها در راه معطل می‌شوند آب بو می‌گیرد و خانواده‌های زحمتکش‌شان را به انواع و اقسام بیماری مبتلا می‌سازد. ما باید تمامی این‌ها رابه کارگران بگوییم و چشم و گوش‌شان را باز کنیم آن‌ها باید بدانند چه کسانی عامل این همه جنایت، و پدید آورنده‌ی این زندگی جهنمی هستند.

سرمایه‌داران و عناصر ضد انقلابی برای تفرقه افکنی در صفوف ما تلاش می‌کنند. پان‌ترکیست‌ها و پان‌اسلامیست‌ها و دیگر کثافتاتی از این قبیل، در زیر پوشش ملیت و دین، برای تدارک تشکیل «امپراتوری بزرگ اسلامی» می‌کوشند آذربایجان رابه مستعمره‌ی ترکیه تبدیل کنند. انگار اگر همچون «امپراتوری» تشکیل شود مسلمان‌ها خوشبخت خواهند شد. ما موظف به افشای این سیاست پلید هستیم. رفقا! علاوه بر افشای سیاست‌های ارتجاعی، باید به ایجاد و تقویت روحیه انقلابی و انترناسیونالیستی در میان کارگران توجه زیادی کرد و یک ارتش مبارز انقلابی تشکیل داد.

به محض خاتمه‌ی حرف‌های لادو، پیوتر به ساعت جیبی‌اش نگاه کرد و به محمد یاروف اشاره نمود. تمام رفقا خود را آماده‌ی رفتن کردند. محمد یاروف به در مشرف به حیاط نزدیک شد. با دست‌ان نیرومندش آهن پاره‌های داخل صندوق را خالی کرده و لای در را باز کرد و خارج شد. وقتی در باز می‌شد، چنان سکوتی بر اتاق حاکم بود که گویی ذیرواحی در این جا نیست. از پشت دیوار ضخیم، غرش دستگاه‌های تعمیرگاه به گوش می‌رسید. لحظه‌ای بعد، صدای سوتی بلند شد. لادو کلاه کهنه و کتاب‌ها را به کنونیانتس داد:

- بگذار این‌ها حالا هم به تو خدمت کنند بوگدان!

و لبخند زد. شاپویی از جیش در آورد و به سرش گذاشت. کتش را نیز روی دست انداخته چوب دستی بزرگی را از کنار دیوار برداشت و با گام‌های سنگین از اتاق خارج شد.

پس از رفتن لادو در را مجدداً بستند و صندوق و آن پاره‌ها را پشتش چیدند. چونیاتوف بازوی اژدر را تکان داد و با اشاره به او فهماند که وقت رفتن است. آن‌ها به کریدور و از آن‌جا به حیاط رفتند.

حیاط جای کثیفی بود. آهن پاره‌ها ریل‌های خراب و زباله همه جا را پر کرده بود. آن‌ها به زحمت راهی برای خود باز کردند. چونیاتوف ایستاد و آهسته در گوش اژدر گفت:

به پیچ به سمت چپ، و مستقیم برو. در کنار چراغ راهنما منتظر باش همان‌جا بنشین و سیگاری روشن کن. طوری وانمود کن که گویا برای رفع خستگی نشسته‌ای. سیگار داری؟

- نه سیگاری نیستم.

- اگر سیگاری هم نباشی برای احتیاط همیشه پیشت باشد. لازم می‌شود.

- بگیر.

چونیاتوف اندکی ماخورکا، یک تکه روزنامه و کبریت به او داد و برگشت.

اژدر همان طوری که چونیاتوف گفته بود آهسته تا کنار چراغ راهنما رفت و

در جای مناسبی نشست و سرفه کنان شروع به پک زدن سیگار کرد. او نمی‌دانست

چرا باید در این‌جا، جایی به این دوری منتظر چونیاتوف باشد. اصلاً به فکرش هم

نمی‌رسید که در فاصله‌ی کمی با چراغ راهنما، در ده‌کای سوزن‌بانی، مسایل بسیار

حیاتی در رابطه با او مطرح باشد.

در دهه‌ی محقر سوزن‌بانی خط آهن. سه نفر کنار هم نشسته‌اند لادو کتس‌خولی، پیوتر چونیاتوف و بوگدان کنونیانتس.
 لادو آهسته می‌گفت:

- کار اساسی پخش وسیع محصولات چاپخانه میان توده‌های کارگر است. برای ایجاد رابطه‌ی منظم میان «ینا» و کارگران و هم‌چنین برای تهیه‌ی مرکب، کاغذ و غیره به دو نفر انقلابی مبارز و با اعتقاد راسخ نیاز داریم. من مجدداً از شما می‌پرسم آیا به نظرتان اژدر کاملاً قابل اطمینان است؟ چونیاتوف آهسته پاسخ داد:
 - بلی، می‌شود به اژدر اطمینان کرد. او امتحانات زیادی را با موفقیت پشت سر گذاشته.

لادو پس از لحظه‌ای تأمل، خطاب به هر دوی آن‌ها گفت:

- البته رفیق مجربی که مثل خود ما بارها از خطرات زیادی در راه انقلاب استقبال کرده خیلی بهتر است ولی مناسب نیست، چون رفقای را که در کارخانه‌ها و معادن نفوذ زیادی در میان زحمتکشان دارند نمی‌توان از کار مهمی مانند تبلیغ و پخش ادبیات زیرزمینی جدا کرد. از غلام نیز می‌شد استفاده کرد ولی او یک بار زندانی شده و برای پلیس چهره‌ی شناخته شده‌ای است. همچنین بیماری او امکان چنین کاری را نمی‌دهد. باید مواظبش بود. رفیق ارزشمندی است. سلامتی او امکان فعالیتش را بیشتر می‌کند.
 کنونیانتس نجواکنان گفت:

- اژدر پشت سرش به چاپخانه «مهمان» نمی‌آورد ...

- پس تصمیم گرفته شد: اژدر یکی از دو نفری است که دنبالش می‌گشتیم

ولی دومی ...

پس از لحظه‌ای سکوت، پیوتر گفت:

- دومی اگر دختر جوانی باشد به مراتب بهتر است. من می‌خواهم این دختر جوان ورا پترووا باشد.

ما او را نیز بارها امتحان کرده‌ایم. ایوان نیکلایویچ جانباخته دخترش را خوب تربیت کرده. ورا نیز مانند پدرش فعال و صادق است. حراف و دهن چاک نیست. می‌شود به او نیز اطمینان کرد. و چون خیلی جوان است کم‌تر سوءظن اداره‌ی ژاندارم را بر می‌انگیزد؛ و بالاخره چون کاندیدای دیگری نیست من پس از بررسی‌های زیاد ورا را پیشنهاد می‌کنم. موافقید؟
لادو قاطعانه گفت:

- تصمیم گرفته شد. این کار خطرناک را به اژدر و ورا پترووا محول می‌کنیم او رو به چونیاتوف کرد. فردا حوالی ظهر، مقابل ایستگاه راه آهن منتظر باشند. البته هر دو تاشان. ولی نه در یک جا، جدا از هم. لادو تبسمی کرد و خاموش شد. چونیاتوف از پنجره به اژدر نگاه کرد و گفت:
گویا آن‌ها خیلی دوست دارند کنار هم کار کنند. البته این هیچ عیبی ندارد. جوان هستند.

لادو خیلی آهسته گفت:

- ولی پتیا! تو اژدر را کاملاً حالی کن، با او بگو که در مقابل ایستگاه راه آهن مردی به او نزدیک شده و خواهد پرسید، ساعت چند است؟ اژدر هم باید بگوید «ساعت را می‌خواهی چکار؟» وقتی جواب شنید که «برای پیرمرد می‌خواهم» باید او را تعقیب کند. ورا هم بایستی دورا دور دنبال اژدر بیاید ... به این ترتیب آن‌ها پیش من خواهند آمد ... خوب متوجه شدی پتیا؟
- بله رفیق.

هر سه بلند شدند. لادو برای آخرین بار گفت:

- شما هم مرتباً در اجتماعات کارگری شرکت کنید. تشدید مبارزه با «اکنونیست‌ها» ضرورت فوق‌العاده‌ای دارد. بوگدان تو به بائیل برو.

کنونیاتتس سرش را به علامت رضایت تکان داد. چونیاتوف گفت:

- من می‌خواهم فردا به «بالاخانی» خودمان بروم.

لادو رضایت خودش را اعلام کرد.

- بله ... برو ... برو! واجب است! زوباتوفی‌ها و دیگر دشمنان جنبش کارگری در آن‌جا وسیعاً تبلیغ می‌کنند. باید اژدر را نیز به آن‌جا بفرستیم ... بالاخانی احتیاج زیادی به اعلامیه‌های ما دارد.

از دور صدای لوکوموتیو شنیده شد. لادو کلاه‌ی را به سر گذاشت.

- دیگر برویم. خیلی این‌جا نشستیم.

و به این ترتیب جلسه ختم شد.

چونیاتوف قبل از همه از اتاقک خارج شد. اژدر بمحض دیدن او از جا برخاست. آن دو چنان صمیمانه با هم خوش و بش کردند که انگار امروز برای اولین بار همدیگر را می‌دیدند. سپس مثل آدم‌هایی که از مجالس عیش و نوش برمی‌گردند، بازو در بازوی هم میان ریل‌ها به راه افتادند. تا دور شدن آن‌ها کسی از اتاقک خارج نشد.

ورا و مادرش آن روز صبح زود از خانه خارج شدند. ماریا واسیلیوفنا برای دوختن لباس بچگانه به خانه‌ی یکی از متمولین دعوت شد بود. ورا نیز قرار بود در آموختن زبان روسی به امینه کمک کند.

در اتاق و حیاط را قفل کردند. چون امکان داشت یکی زودتر از دیگری به خانه برگردد، کلید را میان سنگ‌ها جایی که هر دو خوب می‌شناختند پنهان کردند. ماریا واسیلیوفنا از پیچ خیابان گذشت و رفت. ورا با کوفتن در سرخ رنگ مقابل پرداخت.

در را امینه باز کرد. او به محض دیدن ورا، دستش را گرفت و به حیاط کشید و محکم بغلش کرد. چون قدش اندکی کوتاه‌تر از ورا بود، روی انگشتانش بلند شد و صورت او را بوسید ...

- ورا ... ورای خوب ... خیلی به موقع آمدی ... بیا بالا.

و او را از پله‌های روبروی در بالا برد. ورا موهایش را از روی پیشانش کنار زد و خنده کنان گفت:

- در را ببند دختر؛ خوب نیست جلوی چشم مردم این طوری ماچم کنی.

امینه مثل باد از پله‌ها پایین رفت و در را محکم بست.

در راهروی طبقه‌ی دوم به گل‌آرا خانم برخوردند. امینه به محض مشاهده‌ی مادرش شادی کنان گفت:

- مادرجان، ورا آمده ... ما الآن درس را شروع می‌کنیم.

گل‌آرا خانم زنی بود چهل - چهل و دو ساله، با صورتی سفید، موهای خرمایی رنگ و انبوه، ابروهای نازک و کشیده و چشمانی نافذ مشکی. گل‌آرا خانم و امینه آن‌قدر به هم شبیه بودند که انگار سیبی را به دو نیم کرده باشند. البته تفاوت سنی

آن‌ها را از هم مشخص می‌کرد. امینه بیست سال داشت؛ چشمانش برخلاف چشمان غمگین مادرش شاداب و عشوه‌گر می‌نمود. موهایش روی پیشانی‌اش ریخته بود و دو رشته گیس بافته‌ی بلند تا پاهایش می‌رسید.

به همان اندازه که گل‌آرا خانم ساکت بود، امینه شاداب به نظر می‌رسید. هر دو تقریباً هم‌قد بودند؛ هر دو وقتی می‌خندیدند گونه‌هایشان چال می‌افتاد. گل‌آرا خانم ورا را در آغوش کشید گونه‌هایش را بوسید و سپس با چارقند اشک چشمانش را پاک کرد.

- ورا جان ما را ببخش - اندکی سکوت کرد و به سیمای غم‌گرفته‌ی او نگاه کرد و ادامه داد: "پس از مرگ پدرت، حتی یک دفعه هم به خانه‌تان نیامدم ... در مراسم تدفین هم نتوانستم شرکت کنم. خودت می‌دانی در میان ما رسم نیست که زن مسلمان میان مردها ظاهر شود. من خاطر ایوان را خیلی می‌خواستم. ورا با اندوه پاسخ داد:

- می‌دانم. شما به خانواده‌ی ما از همه نزدیک‌تر هستید. میرزا حسین در تدفین پدرم ما را تا گورستان همراهی کرد. ما این را هرگز فراموش نمی‌کنیم ... چون صحبت جدی بود، امینه لب‌از‌لب باز نمی‌کرد. سکوت در طبیعت او نبود، ولی برای یکی دو دقیقه خودش را نگه داشت. ... و حالا که تمام شدن صحبت را حس می‌کرد مجدداً" به وضع سابق خود برگشت.

- بیا ورا! - و بازوی دوستش را گرفت - مادر، تو هم همیشه آدم را یاد درد و غم‌ها می‌اندازی!

- چه کنم دخترم؟ مگر می‌شود غم و غصه را فراموش کرد! هر چه سعی کنی باز هم می‌بینی که غم و غصه ول‌کن نیست. بروید به کارتان برسید.

امینه و ورا به اتاقی که در انتهای راهروی درازی قرار داشت، رفتند. گل‌آرا خانم پس از آن که مدتی آن‌ها را از پشت سر نگاه کرد به اتاق پهلوی رفت.

در این اتاق میرزا حسین پشت میز تحریر نشسته بود. روی میز بزرگ از کتابچه‌های تکلیف شاگردان و کتاب‌های مختلف دیگر پر بود. افکار و کمال این معلم انسان دوست را از روی کتاب‌هایی که می‌خواند می‌شد تشخیص داد. در میان کتاب‌ها، «تمثیلات» میرزا فتحعلی آخوندوف، دیوان‌های واقف و ذاکر، آثار پوشکین، گوگول، لرمانتوف، تولستوی، بلینسکی و چرنیشفسکی دیده می‌شد. میرزا حسین که ابتدا در مسکو و سپس در پتروگراد تحصیل کرده بود به فرهنگ و ادبیات پیشرو روس و افکار انقلابی عصر آشنایی کامل داشت - او یک آموزگار زحمتکش بود.

میرزا حسین نخستین معلمی بود که در سومین مدرسه‌ی روس - تاتار به بچه‌های فقیر مجاناً درس می‌داد و حتی لوازم تحصیل آن‌ها را از جیب خود می‌خرید، و در صورت امکان پول تو جیبی به آن‌ها می‌داد. میرزا حسین اولین کسی بود که کانون معلمان تشکیل داد و به اجرای تئاتر همت گماشت. او کسی بود که به نمایشنامه نویس بزرگ، عبدالرحیم بیگ حقوردیف، در اوایل شروع فعالیتش کمک‌های زیادی کرده بود.

میرزا حسین در شهر شوشای ولایت قراباغ در خانواده‌ی یک مستخدم دولت به دنیا آمده و با مشقت زیادی بزرگ شده و درس خوانده بود.

میرزا حسین با وجود این که تازه به پنجاه سالگی قدم نهاده، ولی موهای کم پشتش که به پشت شانه خورده بود، به سفیدی برف بود. چهره‌ای نجیب و آرام داشت. چشمان پر معنی‌اش که پشت عینک ساده‌ی معلمی قرار گرفته بود، پیشانی پهن، گونه‌های اندکی برجسته، ... و سیبل و ابروانش نیز که مانند موی سرش سفید شده بود، و خلاصه قیافه‌ی او به بیننده آرامش می‌بخشید. خانواده‌اش، یعنی زنش، گل‌آرا و تنها دخترش امینه، همکاران و شاگردانش و خلاصه همه، وقتی او حرف می‌زد ملایم‌تر می‌شدند.

میرزاحسین هر زمان با اظهار نظرهای عاقلانه و سخنان منطقی اش آنها را یاری می کرد.

گل آرا خانم از یک خانواده ی زمین دار ورشکسته و مفلسی بود. او که چندین سال از میرزاحسین کوچک تر بود، وقتی با او ازدواج کرد حتی خواندن و نوشتن نیز نمی دانست. میرزاحسین با سعی و کوشش زیادی به او سواد آموخت. پس از آموختن خواندن و نوشتن به زبان آذربایجانی، زبان روسی را نیز به او یاد داد. و او الآن می توانست کتاب های روسی را به راحتی بخواند. و این امر موجب خوشحالی میرزاحسین بود.

وقتی گل آرا خانم وارد اتاقی که عکس های خانوادگی و تصاویر پوشکین و تولستوی ترین شده بود گشت، میرزاحسین با کتابچه های شاگردانش سرگرم بود. او سرش را بلند کرد و با دقت به گل آرا خانم خیره شد عینک را در آورد و با لحنی ملایم پرسید:

- چرا گریه کرده ای گلی آرا؟

گل آرا خانم از این همه دقت شوهرش تعجب نکرد. او، به دقت و نوع دوستی میرزاحسین عادت کرده بود. به آرامی روی یکی از صندلی های کنار میز نشست و آهسته جواب داد:

- ورا را دیدم. پدرش ایوان نیکلایویچ بیادم افتاد، جنازه ی خونین او را هرگز فراموش نمی کنم.

- گل آرا، ما به قرن بسیار خونینی گام گذاشته ایم - میرزاحسین، هنگام ادای این جمله کارش را نیمه تمام گذاشت و از جایش بلند شد، در حالی که چکمه ی سیاه و درازش تقو تق صدا می کرد، دو سه بار طول اتاق را پیمود و متفکرانه ادامه داد: «این قرن، عصر حوادث بزرگ خواهد بود.»

نزدیک تر شد و موهای زنش را نوازش کرد.

- پس ورا کجاست؟

- پیش امینه است ... مشغول درس هستند ...

- خیلی خوب بگذار سرشان گرم باشد. با این که ورا درسش را تمام نکرده در سایه‌ی پشتکار، سواد زیادی کسب کرده است. اگر امینه بتواند امسال زبان روسی را کاملاً یاد بگیرد سال آینده می‌تواند امتحان بدهد و به آخرین کلاس دبیرستان برود. پس از آن که دبیرستان را تمام کرد، من او را به روسیه خواهم فرستاد.

گل آرا خانم با تعجب پرسید:

- چه می‌گویی حسین؟ مگر می‌شود یک دختر آذربایجانی را برای تحصیل به روسیه فرستاد؟ دوست و آشنا به آدم چه می‌گویند؟ ما را سنگ‌سار می‌کنند - بی آن هم زن‌ها همه جا می‌گویند که شوهر من بی‌دین است.
میرزا حسین کنار گل آرا نشست و سعی کرد او را حالی کند.

- گل آرا انسان نمی‌تواند زندگی خود را بر اساس گفته‌های این و آن بنا کند. مردم ما را در جهالت نگه داشته‌اند و با دین و خرافات دیگر خوابش می‌کنند. به همین سبب، مردم ما عوام و بی‌سواد هستند. افکارشان سیاه و تار است. ما نمی‌توانیم این افکار را راهنمای زندگی خود قرار دهیم. آدم‌هایی مثل من، باید تمامی زندگی خود را وقف بیداری مردم زحمتکش بکنند. من خیلی دربارهی دوران تحصیل، در دانشسرای غوری و زندگی در تفلیس، مسکو و پترزبورگ (پتروگراد) با تو حرف زده‌ام! مبارزات گسترده‌ای در آن شهرها جریان دارد. می‌دانی مبارزه یعنی چه؟ مبارزه یعنی حرکت، یعنی پیشروی. تعظیم کردن، اطاعت کردن، و عدم مقاومت نیز به معنی عقب ماندگی و تاریک‌تر کردن بیش از پیش زندگی است.

گل آرا خانم با دقت به حرف‌های شوهرش گوش می‌داد. او این نوع حرف زدن شوهرش را دوست می‌داشت. میرزا حسین وقتی از مبارزه و آزادی و آینده

حرف می‌زد، هیجان‌زده می‌شد. تمام حرکات، گفتار و رفتارش تغییر می‌کرد؛ گویی ده بیست سال جوان‌تر شده است.

- من امسال وقتی برای گرفتن اجازه‌ی نمایش به تفریس - به دفترخانه‌ی جانشین - (جانشین تزار در مراکز ایالت‌ها.م) رفته بودم، به صحنه‌ی عجیبی برخوردم. در این باره با تو حرفی نزده‌ام؛ چون فرصتی نبود. کارگران خط آهن تظاهرات وسیعی تشکیل داده بودند. آن‌ها پرچم‌های سرخ در دست داشتند و فریاد می‌زدند: "مرگ بر شاه"، "مرگ بر سرمایه‌داران" آن‌قدر با ایمان و شور و شوق فریاد می‌زدند که پلیس و ژاندارم از وحشت جرأت نزدیک شدن را نداشتند.

پس از سکوت کوتاهی گل آرا پرسید:

- سرمایه‌دار یعنی چه حسین؟

- صاحبان سرمایه را که کارگران را به مزدوری گرفته و آن‌ها را استثمار می‌کنند سرمایه‌دار می‌گویند. مثلاً "حاجی زین‌العابدین تقی‌یف، مانتاشف و نوبل ... این‌ها همه سرمایه‌دارند. آن‌ها از خون کارگران تغذیه می‌کنند. روزانه ده تا دوازده ساعت از کارگران کار می‌کشند و میلیون‌ها پول به جیب می‌زنند ولی حتی نیم درصد این درآمد رابه خود کارگران نمی‌دهند. گل آرا خیلی آهسته پرسید:

- پس چرا کارگران فریاد می‌زنند «مرگ بر شاه»

گل آرا هنگام ادای این جمله آن‌چنان بر خود لرزید که گویی همین الان پلیس او را دستگیر خواهد کرد.

میرزا حسین به زنش نزدیک شد و با صدایی مشابه صدای زنش، گفت:

- کارگر چه چیز دارد که از دست بدهد. انقلابیون شعار مشهوری دارند، آن‌ها می‌گویند. کارگر غیر از زنجیر دست و پایش چیزی ندارد، اگر چیزی را از دست بدهد همان زنجیرها خواهد بود. شاه تکیه‌گاه سرمایه‌داران است. شاه منبع و سرچشمه تمام فلاکت‌ها، بدبختی‌ها و جنایات است.

گل آرا آهی از ته دل کشید.

- حسین، طوری حرف می‌زنی که از وحشت تن آدم می‌لرزد تو کاری به این کارها نداشته باش! این حرف‌ها را نزن، به روز سیاه‌مان می‌نشانند. راضی نشو امینه بدبخت شود.

تبسمی سرد و ضعیف لبان میرزا حسین را از هم گشود.

- افسوس که من دیگر خیلی پیر شده‌ام. - آهی کشید. این نوع مبارزه جوانی و نیرو می‌خواهد. اگر پسری داشتم ...

گل آرا سرخ شد؛ گویی این حرف دلش را آزرده؛ با لحنی گلایه آمیز گفت:

- حسین گناه من نیست. یکی به دنیا آمد آن را هم خدا از ما گرفت.

گل آرا من تو را مقصر نمی‌دانم. می‌خواهم بگویم که ...

در این موقع، صدای خنده‌ی امینه از اتاق پهلویی بلند شد. گل آرا برای تغییر

مسیر صحبت و برای منحرف کردن فکر حسین از این موضوع، گفت:

- سایر مواقع از آخم و تخم امینه زهرمار می‌ریزد اما وقتی ورا را می‌بیند

قهقهه‌اش خانه راه پر می‌کند. میرزا حسین در حالی که به صدای خنده گوش

می‌داد تبسمی کرد و به چهره گل آرا خانم خیره شد و گفت:

- بگذار بخندد گل آرا ... بهار زندگی‌شان است. آینده مال آنهاست ... تو

سعی کن ورا زود زود به خانه‌ی ما بیاید ... هم سرش با امینه گرم می‌شود و هم

برای کمک به عائله‌ی ایوان بهانه‌ای به دستمان می‌افتد؛ و الا ماریا واسیلیوفنا آن

چنان زن بزرگ منشی است که اگر همچو واسطه‌ای نباشد از ما هیچ کمکی

قبول نخواهد کرد.

امینه نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. در حالی که دور ورا چرخ می‌زد

می‌گفت:

- ورا چرا سرخ شدی؟ راستش را بگو... تو همیشه وقتی او را می بینی سرخ می شوی؟ ... چرا دست و پایت را گم کردی؟ ... اسمش چیست؟ ... آها یادم افتاد؛ اژدر؛ مگر نه؟ بین، وقتی اسمش را گفتم سرخ تر شدی ...

ورا جوابی پیدا نمی کرد. امینه چنان سخت میچس را گرفته بود که ورا نمی دانست چگونه خودش را از این مخمصه نجات دهد. در حالی که سعی می کرد امینه متوجه نشود، زیر چشمی از پنجره خیابان را می پایید. اژدر، به آرامی در خیابان قدم می زد، و مثل آدم های نا آشنا به اطراف نگاه می کرد، ولی به احتمال قوی بسته بودن درشان را دیده بود و وارد کوچه نمی شد. ورا با خود اندیشید: «اژدر یا صبح خیلی زود و یا شب دیر وقت به خانه می آید. پس حتماً کار مهمی دارد که این وقت روز به این جا آمده است.» بعد فکر وحشت آوری از ذهنش گذشت: «شاید خطری هست. شاید تعقیبش کرده اند. و دنبال جایی برای مخفی شدن می گردد؟»

خودش را به زحمت از میان بازوان امینه رهانید و به خیابان نگاه کرد. امینه او را مجدداً بغل کرد و قاه قاه خندید.

- اژدر چرا زود زود به خانه می آید؟ ورا راستش را بگو! مگر حرف دلش را از دوستش مخفی می کند؟

ورا سعی کرد خود را عصبانی وانمود کند. با لحن خشک و آهسته ای گفت:

- اژدر دوست نزدیک خانواده ی ماست. پدرم او را مثل پسر خودش دوست می داشت ... امینه خوب نیست که آمدن او به خانه ی ما را جور دیگری تعبیر کنی. امینه اعتنایی به «عصبانیت» ورا نمی کرد؛ گاه از پنجره بیرون را نگاه می کرد و گاه با صدای بلند می خندید.

- من هیچ جور تعبیر نمی کنم ... ولی به اصطلاح «رنگ رخساره ات از سر ضمیرت خبر می دهد.»

ورا دوباره خودش را از میان بازوان امینه رها کرد و با لحن رنجیده‌ای گفت:
- دیگر نخند ... مادرت می شنود ... پدرم رفقای زیادی دارد ... اژدر هم یکی
از آنهاست ...

امینه اصلاً "اعتنا نمی کرد. مثل بچه‌های نر، جست و خیز می کرد و یک ریز
حرف می زد.

- پس چرا از آن همه رفیق، این یکی زود زود به خانه تان می آید؟ دیشب هم
آمده بود. از این که این‌ها را از من مخفی می کنی آن قدر ناراحت می شوم که نگو
... چه می شد اگر ...! ورا وقتی دید اژدر خود را آماده‌ی برگشتن می کند طاقت
نیآورد؛ حرف امینه را نیمه تمام گذاشت و از اتاق بیرون پرید، و جوابی به امینه که
می گفت: «آخر درسمان نیمه تمام ماند» نداد. تند از پله‌ها پایین آمد. وقتی در را باز
کرد، اژدر درست در مقابل در رد می شد. ورا نگاهی با اطراف انداخت و چون
آدم مشکوکی ندید او را صدا زد:

- اژدر...!

اژدر برگشت. به محض دیدن او تبسمی کرد، ایستاد و خیلی آهسته گفت:

- چون در خانه تان بسته بود می خواستم برگردم.

ورا با عجله پرسید:

- چه خبر است، اژدر؟ خطری که نیست؟ ... چرا این وقت روز آمدی؟

اژدر با خون سردی گفت:

- هیچ خطری نیست ورا، کار فوری داشتم، می خواستم تو را بینم. ورا از ذوق
زدگی هاج و واج مانده بود. از این که از شدت عجله کفش هایش را جا گذاشته
بود تأسف می خورد. چون با پای برهنه نمی توانست به اژدر نزدیک شود آهسته
گفت:

- نزدیک تر بیا بگو چه شده؟

اژدر جواب داد:

- نه ورا، حرفی نیست که بشود توی کوچه زد ... تو به خانه‌تان برو، من هم کمی بعد می‌آیم.

بعد دفعتاً "پرسید:

- ورا این جا خانه کیست؟

- خانه‌ی میرزا حسین است. در یاد گرفتن زبان روسی به امینه کمک می‌کنم. برای کلاس آخر دبیرستان آماده می‌شود. اژدر کمی عقب‌تر رفت. و با صدای بلند گفت:

- خواهر! به آقا معلم بگو عصر به مدرسه بیاید. مرا مدیر فرستاده.

و سپس به راست پیچید و رفت. ورا در حالی که می‌گفت: «خوب خوب» برگشت و به امینه گفت:

- امینه جان من باید بروم. اژدر می‌گفت شیبا یف حق و حساب پدرم را نمی‌دهد. باید بروم مادرم را پیدا کنم ...

امینه باز قصد شوخی کردن داشت ولی چون قیافه‌ی «جدی» ورا را دید منصرف شد. حالتی جدی به خود گرفت و با تأسف گفت:

- ورا جان! حیف، من فکر می‌کردم تو تا شب این جا می‌مانی. شب در خانه‌ی یکی از ثروتمندان عروسی هست. ما را دعوت کرده‌اند، تو هم می‌توانی، بیایی.

- خیلی ممنون، من تا حال هرگز به خانه‌ی ثروتمندان نرفته‌ام. برای من جای آشنایی نیست.

ورا وقتی از پله‌ها پایین می‌آمد به گل‌آرا خانم برخورد.

- ورا کجا می‌روی؟ ... داشتم ناهار حاضر می‌کردم.

- سپاسگزارم گل‌آرا خانم. کار واجبی دارم ...

امینه که از حرف‌های جدی ورا اندکی دل‌سرد شده بود جان تازه‌ای گرفت و با نگاه‌های ملتسمانه گفت:

- مادر تو حالیش کن ... به حرف من گوش نمی دهد. بگو شب بیاید باهم به

عروسی برویم ...

گل آرا خانم دستی به موهای دخترش کشید و خنده کنان گفت:

- ورا، امینه راست می گوید؛ دلش رانشکن. شب بیا تا دلت باز شود. همیشه

که نباید عزادار ماند.

- می آیی، خوب؟

- بینم ... اگر ممکن شد می آیم ولی قول نمی دهم.

با آنها خداحافظی کرد و راه افتاد.

چون موقع رفت و آمد قطارها نبود کسی در اطراف ایستگاه تفلیس دیده نمی‌شد. باربرانی که در مواقع دیگر مجال رفت و آمد به مردم نمی‌دادند، اکنون در مقابل قهوه‌خانه، زیر درخت خشکیده‌ای دراز کشیده بودند. در میدان کوچک کثیف و خاکی مقابل ایستگاه درشکه‌ای ایستاده بود. سورچی سایه‌بان درشکه‌اش را پایین کشیده بود و در صندلی نرم و راحت آن، چرت می‌زد. مگس‌ها امان اسب‌ها را بریده بودند؛ «جنگ» آرام ولی بی‌امانی میان آن‌ها جریان داشت. مدتی بعد، دو زن روس با قدم‌های سنگینی به باجه نزدیک شدند؛ علاوه بر آن‌ها یک پیرمرد عینکی و عصا به دست نیز به طرف باجه رفت. حتماً برای تهیه بلیط به مقصد تفلیس به این جا آمده بودند. قرار بود باجه اندکی بعد باز شود.

جوانی که پیراهن نخی آبی رنگ به تن و کلاه پوستی سیاهی به سر داشت به طرف باجه آمد، اما به باجه نزدیک نشد. در فاصله‌ی نزدیکی از زن‌ها ایستاد و سیگاری از قوطی سرخ رنگ "سولیدنیه" در آورد و روشن کرد و به آرامی شروع به دود کردن آن نمود. این جوان حتماً از اعیان و اشراف شهر بود؛ زیرا هر کسی نمی‌توانست سیگار «سولیدنیه» بکشد.

به فکر هیچ کس نمی‌رسید که این جوان هیچ هم اشراف‌زاده نیست و توی قوطی سیگار گران قیمت «سولیدنیه» غیر از یک ته سیگار چیزی وجود ندارد. چه کسی فکر می‌کرد این جوان - یعنی اژدر - حتی سیگار کشیدن هم بلد نیست و به زحمت جلو سرفه‌ی خودش را نگه داشته است. اژدر ته سیگار را با سلیقه دود می‌کرد و هم زیر چشمی مواظب اطراف بود تا مطمئن شود که سر و کله‌ی پلیس مخفی در اطراف پیدا نشود. رفته رفته، مراجعین باجه زیادتر می‌شدند. پس از اندکی، ورا که کلاه حصیری زیبایی به سر گذاشته بود به باجه نزدیک شد. میان

زن‌ها ایستاد و با دقت به جدول حرکت قطارها که از دیوار آویزان بود خیره شد. ورا با تمام وجودش اژدر را که به فاصله‌ی نزدیکی ایستاده بود حس می‌کرد. علیرغم ظاهراً "آرام هیجان تمام ذرات وجودش را پر کرده بود.

- مردمی که لباس سفید نخی بر تن و کلاه‌ی به همان رنگ به سر داشت، در حالی که زنبیل سنگینی در دست گرفته بود از ایستگاه خارج شد. زنبیل را به زمین گذاشت، عرق پیشانی‌ش را پاک کرد، سیگاری در آورد و زیر لب گذاشت. برای پیدا کردن کبریت جیب‌هایش را گشت و چون پیدا نکرد خطاب به اژدر که بی‌اعتنا ایستاده بود و آخرین قسمت سیگار را دود می‌کرد گفت:

- آقا! بی‌زحمت اجازه بدهید سیگارم را با آتش سیگار شما روشن کنم. کبریت لامصب یادم رفته.

اژدر به مرد نزدیک شد و سیگار را به طرف او دراز کرد. مرد پس از روشن کردن سیگار با دقت به اژدر نگاه کرد و پرسید:

- به نظر شما ساعت چند است؟

اژدر زیر لبی پرسید:

- ساعت را می‌خواهی چه کار؟

و مرد با صدای نجوا مانند که به زحمت شنیده می‌شد جواب داد:

- برای پیرمرد می‌خواهم ...

اژدر با خود اندیشید: «خودش است؛ آدم خودی است.» سیگار را به زمین انداخت و حرفی نزد. نمی‌دانست صحبت را ادامه دهد یا راهش را بکشد و برود.

در این حال، ناشناس با حرکتی حساب شده زنبیل را روی دوشش انداخت و با صدای بلند گفت:

- خیلی ممنون آقا! زحمت دادم ... رهرو در راه باید.

و به طرف وسط میدانچه جلوی ایستگاه روانه شد. اژدر بی‌اعتنا و بی‌آن که عکس‌العملی نشان دهد در جای خود باقی ماند. تا دور شدن کامل مرد زنبیل به

دست منتظر ماند. سپس با قدم‌های آهسته مانند آدم‌های بیکار و تنبل، در حالی که لاقیدانه به اطراف نگاه می‌کرد، به دنبال او راه افتاد.

در حالی که سعی می‌کرد زنبیل را گم نکند، آهسته راه می‌رفت و گاهی برای نگاه کردن به عابرین به عقب برمی‌گشت و وقتی دورا دور کلاه سفید ورا را از میان جمعیت تشخیص می‌داد مطمئن‌تر می‌شد. زنبیل و کلاه حصیری برای اژدر علامت خوبی بود. او زنبیل را تعقیب می‌کرد و از طرف کلاه حصیری تعقیب می‌شد. هر سه به دنبال هم، از خیابان اصلی به کوچه‌ی سوت و کوری پیچیدند. اژدر حالا آرام‌تر راه می‌رفت. این سکوت دیری نپایید. اژدر ابتدا سینه به سینه‌ی مردی خورد. پیرمرد آذربایجانی بود. او در حالی که دست به ریشش می‌کشید، از کنار اژدر رد شد. لحظه‌ای بعد، دو پسر جوان صحبت‌کنان و خندان از روبرو آمدند و وارد خانه‌ای شدند. اژدر وقتی از کنار در این خانه رد می‌شد، جوان‌ها لحظه‌ای توقف کرده و به دقت به او خیره شدند.

اژدر برای پنهان کردن قیافه‌اش، به بهانه‌ی سرفه کردن دست‌هایش را جلوی صورت گرفت و سرش را برگرداند. تازه از کنارشان رد شده بود که پاسبانی از یکی از کوچه‌ها پیدا شد. شاید این پاسبان آن‌ها را از ایستگاه تا این‌جا تعقیب کرده؟ اگر اندکی بی‌احتیاطی کند، پاسبان می‌تواند به راحتی محل قرارشان را شناسایی کند.

پاسبان مدتی دنبال او آمد و سپس به راست پیچید و وارد کوچه‌ای شد. اژدر قطع شدن صدای پاهای او را که شنید آهسته به عقب برگشت. کسی در کوچه نبود. دورادور، کلاه ورا را دیده می‌شد.

اژدر با خود اندیشید: «خطر رفع شد، می‌شود تندتر رفت.» نفس عمیقی کشید و وقتی به جلو نگاه کرد بهت زده بر جای خود خشک شد. مرد زنبیل به دست ناپدید شده بود. مرد سفید پوش خیلی جلوتر راه می‌رفت ولی در دست یا روی

دوشش زنبیلی دیده نمی‌شد. اژدر از این که مرد را گم کرده بود وحشت زده بر سرعتش افزود و لحظه‌ای بعد به دویدن پرداخت. مدتی بعد بی‌اعتنا به عابرین به مرد سفید پوش نزدیک شد، و زنبیل خالی را زیر بغل او دید، به اشتباه خود پی برد. پس محتوای زنبیل چیز غیر لازمی بوده و رابط برای رد گم کردن، آن را همراه خود برداشته و اکنون در یکی از خانه‌های غیر مسکونی خالی کرده است.

اژدر از این که راه را با آن سرعت پیموده بود، پشیمان شد. شاید کسی متوجه شده؟ ... آیا فکر نمی‌کنند او که لحظه‌ای قبل به آن آرامی راه می‌رفت چرا یک دفعه دیوانه‌وار شروع به دویدن کرد؟ اگر به خیر بگذرد خوب است! مرد سفیدپوش بی آن که نگاهی به پشت سرش بیندازد راه می‌رفت. اژدر برای زیاد کردن فاصله، روی سنگی نشست، چکمه‌هایش را که گویی ناراحتش می‌کردند در آورد و دوباره به پا کرد. با احتیاط، به عقب نگاه کرد. به محض دیدن ورا بی‌اعتنا به خستگی و عرق تنش، دوباره راه افتاد. برای آن که دوباره مرتکب اشتباه قبلی نشود، حواسش را جمع کرد. هم مرد سفید پوش و هم عابرین را به دقت زیر نظر داشت.

قبل از ورود به حیاطی با دیوارهای محکم سفال پوش، از خیابان عریض و سنگ‌فرش «وورونسوفسکی» گذشتند. اژدر به سختی از میان درشکه‌ها و ارابه رانان راهی برای خود باز می‌کرد. این خیابان از آبادترین مناطق شهر به حساب می‌آمد. سرمایه‌داران خرده پا در این خیابان ساختمان‌های دو سه اشکوبه ایجاد کرده و به متخصصین روسی و اروپایی اجاره می‌دادند. به همین سبب در ورودی هر ساختمان نوسازی از لوحه‌ها و پلاک‌ها، اعلان‌های اطباء و سایر متخصصان پر می‌شد.

مرد سفید پوش ابتدا به یکی از کوچه‌های خیابان «وورونسوفسکی» پیچید. پس از طی مسافت کوتاهی بی آن که نگاهی به پشت سرش بی‌اندازد وارد همین

ساختمان شد. اژدر پس از لحظه‌ای درنگ، در حالی که سعی می‌کرد نظر رهگذران را جلب نکند، وارد حیاط شد. با این که از طرف ورا بی‌اندازه نگران بود ولی به عقب برنگشت. در را نیمه باز گذاشت و به اطراف نگاه کرد. علیرغم دیوار بلند و محکم، حیاط بسیار کوچک بود. در قسمت راست حیاط، ساختمان یک طبقه‌ی زرد رنگی به چشم می‌خورد. چتر زنانه‌ی بازی مقابل یکی از پنجره‌ها قرار داشت.

اژدر نمی‌دانست مرد سفید پوش به کجا رفته است. حیاط غیر از این در، در دیگری نداشت. در ضلع راست آن درخت انجیر بزرگی دیوار همسایه را کاملاً پوشانده بود.

اژدر جلوتر رفت و چون دید در باز است، وارد دهلیز نیمه تاریکی شد. مرد سفید پوش را دید که دم یکی از درهای انتهایی دهلیز به او اشاره می‌کند. اژدر به دنبال او را افتاد تا به اتاقی رسید. این اتاق که به رسم آذربایجانی تزیین شده بود بی‌شک متعلق به یکی از ثروتمندان بود. قالیچه‌ها، کمد، گنجه و انباری پر از رختخواب این جا را خیلی پر نشان می‌داد. اژدر بدون لحظه‌ای توقف، به دنبال مرد از در آن سوی اتاق به اتاق پهلویی رفت. در این جا چند جعبه حروف و خُم‌های لبریز از جوهر چاپ دیده می‌شد. یک چکش چوبی روی بسته‌های مرتب کاغذ که کنار دیوار چیده شده بود قرار داشت. علاوه بر این‌ها چند چهارپایه که رویشان مقداری پارچه‌ی کهنه برای پاک کردن دست گذاشته بودند به چشم می‌خورد. اتاق را چراغ نفت سوزی که از دیوار آویزان بود روشن می‌کرد.

مرد سفید پوش مثل سابق، بی آن که لب از لب باز کند، پشت در اتاق سومی ناپدید شد. اژدر وقتی وارد این اتاق شد خستگی و درد شدید پاهایش را حس کرد و روی چهارپایه‌ای نشست.

در این هنگام ورا نیز وارد اتاق شد. ورا عرق کرده و سرخ شده بود. به محض دیدن اژدر تبسمی کرد، در را با احتیاط بست و آهسته گفت:

- مقصد همین جاست یا باید باز هم راه برویم؟

- چطور؟ خسته شدی ورا؟ بیا بنشین خستگی بگیر.

اژدر بلند شد و ورا را روی نیمکت خود نشانده.

- ترسیده‌ای؟

- به هیچ وجه.

ورا کلاهش را در آورد و در حالی که خودش را با آن باد می‌زد، گفت:

- می‌دانی که من از آن دخترهای بزدل و ترسو نیستم. اگر ترسو بودم، وقتی پسرها سر به سرم می‌گذاشتند، دست و پایم را گم می‌کردم و راه را عوضی می‌رفتم ...

- کدام پسرها؟ آن دو نفری را که از روبروی من می‌آمدند می‌گویی؟

- آری، پسرهایی که دم آن در ایستاده بودند ... پشت سر تو خیلی نگاه کردند. وقتی من نزدیک شدم، شروع به متلک پرانی کردند ... من بی‌اعتنا به راهم ادامه دادم. لحظه‌ای بعد، یکی کنارم آمد و چیزی گفت. من از شدت عصبانیت حرفش را نشنیدم ولی نتوانستم خودم را نگه دارم؛ می‌خواستم بیخ گوشش بزنم که پاسبانی از سرکوچه پیدا شد. وقتی دیدم پشت سر تو می‌آید همه چیز را فراموش کردم. پسرها لابد، از ترس پاسبان دست از سرم برداشتند؛ ولی آن چه مرا به تشویش انداخت وجود آنها نبود، وجود تو بود وقتی پاسبان رفت، تو ناگهان شروع به دویدن کردی ... من خودم را گم کردم ... با خود فکر کردم در همچو شرایطی چکار باید کرد؟ ... خواستم دنبالت بدوم ولی فکر کردم که این عمل بیشتر توجه مردم را بر خواهد انگیخت. پس به سرعت قدم‌هایم افزودم ... خوب شد که تو زود از دویدن منصرف شدی؛ اژدر راستی چرا می‌دویدی؟

اژدر خودش را برای جواب آماده می‌کرد که لادو کتسخولی از در پهلویی وارد شد. اژدر خودش را جمع و جور کرد. ورا زود از جایش برخاست. لادو تبسم

کنان به آن‌ها نزدیک شد و مثل رفقای قدیمی با آن‌ها دست داد و بعد خطاب به
ورا گفت:

- ورا ایوانووا خیلی جوان‌تر از آن است که من فکر می‌کردم ...

ورا بیش از پیش سرخ شد. بعد با تصور این که شاید جوانیش مانع از فعالیت
مخفی شود با هیجان گفت:

- این روزها ... بیست سالم تمام می‌شود ... من ... لحظه‌ای مکث کرد و سپس
ابتدا به اژدر و بعد به لادو نگاه کرد - ببخشید من نام شما را نمی‌دانم ...
لادو با لحن بسیار جدی پاسخ داد:

- دانستن نام من هیچ اهمیتی ندارد. وضع عموماً طوری است که نام اصلی ما
هرچه ناشناخته بماند بهتر است، و احتمال خطر کم‌تر. پیش خودتان نامی برای من
تعیین کنید. بگویید «عمو» یا «پسرخاله». هرچه دلتان خواست بگویید. ولی سعی کنید
نام حقیقی مرا هرگز به زبان نیاورید. من ولادیمیر زاخاروویچ هستم. رفقا مرا لادو
خطاب می‌کنند.

نگاه‌های قاطع ولی مهربان لادو که تا اعماق قلب بیننده رسوخ می‌کرد، ورا را
شدیدا تحت تأثیر قرار داده بود. نیروی تأثیر عجیبی در لادو وجود داشت؛ از همان
نخستین لحظات، احترام و محبت مخاطبش را نسبت به خود بر می‌انگیخت.
لادو بی‌اعتنا به خجلت زدگی و اضطراب ورا با حالتی جدی او را ورنانداز کرد و
گفت:

- مسأله‌ای که نظر مرا خیلی جلب کرده این است که بدانم شما فکر می‌کنید
برای چه به این جا آمده‌اید؟

ورا که هرگز انتظار همچو پرسشی را نداشت، لحظه‌ای مکث کرد، پس با تمام
اراده بر خود مسلط شد، ابروانش را درهم کشید و گفت:

- من به این جا آمده‌ام تا جای پدر را پرکنم ... من هم مانند او حاضرم جان
خودم را فدای انقلاب کنم ...

لادو به سرعت گفت:

- مردن برای چه؟ ما نه برای مردن بلکه بخاطر زندگی بهتر مبارزه می‌کنیم. پدر شما کارگر شرافتمندی بود. او در لحظه مرگ نیز هم‌زمانش را به ادامه‌ی مبارزه دعوت می‌کرد. برای ادامه‌ی مبارزه باید زنده بود.

لادو دستمالی از جیبش در آورد و عرق پیشانی و شیشه‌های عینکش را پاک کرد. چشمانش اکنون کوچک‌تر به نظر می‌رسیدند. عینک را مجدداً به چشمش زد؛ و از آن‌ها دعوت کرد به اتاق مجاور بروند.

اژدر و ورا به دنبال لادو وارد اتاق شدند. در این اتاق، کنار یک دستگاه ماشین چاپ دستی دو نفر کار می‌کردند که اژدر و ورا یکی از آن دو را می‌شناختند او همان کسی بود که آن‌ها از ایستگاه تفلیس تا این‌جا دنبالش کرده بودند. دومی را که مرد تنومندی بود، پیراهن آستین کوتاهی به تن داشت و چرخ بزرگ ماشین را می‌چرخاند. برای اولین بار می‌دیدند. به محض ورود اژدر و ورا، آن دو به دقت به آن‌ها خیره شدند و سپس بی‌آن که حرفی بزنند به کار خود ادامه دادند.

لادو به مرد تنومند نزدیک شد و پرسید:

- در را خوب بستی؟

مرد بی‌آن که دست از کار بکشد گفت:

- کمد را پشت در گذاشتم. صندوق را هم آن طرفش ... کسی فکر نمی‌کند که این در باز و بسته شده است ... رفقاً وقتی می‌روند باید از آن یکی در خارج شوند. لادو مطمئن شد. سپس اژدر و ورا را دعوت به نشستن روی نیمکت گوشه‌ی اتاق کرد.

- بنشینید، سرپا نایستید. با این رفقاً بعداً از نزدیک آشنا خواهید شد ... شما امروز در این‌جا شاهد حادثه‌ی بزرگی هستید. الآن نخستین نسخه‌های شماره‌ی اول روزنامه‌ی انقلابی گرجی زبان «بردزولا» یعنی «مبارزه» چاپ می‌شود.

روزنامه‌ای را که هنوز مرکبش خشک نشده بود برداشت و به ورا و اژدر نشان داد. آن‌ها به این روزنامه که با حروف گرجی چاپ شده بود با دقت نگاه کردند. لادو روی چهارپایه‌ای نشست. روزنامه را باز کرد و به دقت به واریسی آن پرداخت.

در اتاق، علاوه بر نیمکتی که آن‌ها رویش نشسته بودند و چهارپایه‌ی زیر لادو، میز کوچکی نیز وجود داشت. روی میز ظرف مرکب، قلم، دست‌نوشته‌های گرجی و روسی، نان، مقداری پنیر، یک عدد قوری و یک آینه گذاشته بودند. اژدر با دقت به حرکات فرزند حروفچین نگاه می‌کرد. او هر نسخه را که از ماشین خارج می‌شد برمی‌داشت و با دقت نگاه می‌کرد و سپس برای خشک شدن به طرفی می‌گذاشت. هربار بُرس بزرگ و پهنی را به مرکب غلیظ می‌آغشت و با احتیاط روی حروف می‌کشید و آهسته با ریفش می‌گفت:

- به چرخان ببینم!

کارگر دومی با بازوان قوی و عضلانی‌اش چرخ بزرگ را حرکت می‌داد. وقتی اعلامیه چاپ می‌شد با دو دست آن را برمی‌داشت. آن‌ها با دقت و جدیت بسیاری کار می‌کردند.

لادو به هر قسمت روزنامه با دقت نگاه کرد و سپس با احتیاط به زمین گذاشت و خطاب به حروفچین گفت:

- اعلامیه‌ای را که ساعتی پیش به شما دادم تمام کردید؟

حروفچین یک نسخه روزنامه را برای خشک شدن پهن کرد و جواب داد:

- برای آخر وقت ماند ... به محض تمام شدن روزنامه، چاپش می‌کنیم ...

لادو کت دراز و سیاهش را در آورد و به میخ آویزان کرد، و آستین‌های پیراهنش را بالا زد.

- تو برو آن را حاضر کن. من به جای تو کار می‌کنم.

سپس خطاب به اژدر و ورا گفت:

- حتما" تا حالا طرز چیدن حروف را ندیده‌اید. به آن اتاق بروید تا هم با حروف چینی آشنا شوید و هم با حوصله منتظر شدن را یاد بگیرید. - چند بار چرخ را حرکت داد و با این جمله، حرفش را تمام کرد. - هردو بسیار ضرورت دارد؛ آموختن از شروط اساسی مبارزه‌ی انقلابی است.

اژدر هر لحظه بیش از پیش مفتون لادو می‌گشت. لادو سعی می‌کرد هر جمله‌اش آموزنده و هر حرکتش حساب شده باشد. و جمله‌ی اخیر را چنان عمیق و بجا ادا کرد که هم اژدر و هم ورا را شدیداً منقلب ساخت.

به دنبال حروف چین وارد اتاقی که ساعتی قبل در آن نشسته بودند شدند. حروف چین به یکی از گارسه‌ها (گارسه: جعبه‌ای کم عمق و خانه‌خانه که حروف سربی را در خانه‌های آن قرار می‌دهند.) نزدیک شد، و با سرعت شروع به چیدن حروف روی ورساد (ابزاری است که حروف را پس از برداشتن از گارسه یکی یکی در آن قرار داده و می‌چینند.) نیمه‌تمامی کرد. اژدر و ورا با دقت به حرکات چابک دست‌های او خیره شده بودند. او به سرعت حروف ریزی را از خانه‌های گارسه برداشته و کنار هم می‌چید، و سپس دوباره، دست‌نویس را می‌خواند. دست‌نوشته با این عبارت تمام می‌شد:

«مرگ بر سرمایه‌داری»، «مرگ بر تزارسم»، «زنده و پیروز باد انقلاب».

اژدر پس از خواندن این جمله‌ها که با حالتی عصبی نوشته شده بود به دست‌های حروف چین خیره شد. حتما" آخرین جمله‌ی اعلامیه را می‌چید؛ زیرا دستش را روی خانه‌ای که رویش «ا» نوشته شده بود دراز کرد و حرفی را برداشت در ورساد گذاشت. سپس حرف «ن» و بعد حرف «ق» را از سمت چپ یعنی برعکس معمول کنار هم چید.

اژدر پیش خود گفت: «چرا برعکس؟» او علت این کار را نمی دانست. ناگهان به یادش آمد که وقتی حروف چین با کاغذ خشک کن می خواست مرکب روی روزنامه‌ی تازه چاپ شده‌ای را خشک کند نوشته‌های روزنامه به شکل عادی روی کاغذ افتاد. پس برای این که حروف روی کاغذ درست بیفتد باید آن‌ها را معکوس چید. حروف چین آخرین حرف «انقلاب» را برداشت و در ورساد گذاشت. بعد حروف چیده شده را با دست مرتب کرد و میانشان خطوط فلزی (منظور از خطوط فلزی، "اشبون" است که در چاپ برای مشخص شدن فاصله‌ی سطور میان دو سطر قرار می دهند.) قرار داد و با نخ کهنه و سیاهی بست، سپس آن را به اتاق دیگر، پهلوی ماشین چاپ برد.

ورا و اژدر که با دقت و حیرت ناظر کارهای حروف چین بودند پس از خروج او اندکی سکوت کردند. لحظه‌ای بعد اژدر آهسته گفت:

- می بینی ورا؟ چقدر آگاه و جدی هستند. «مرگ بر سرمایه‌داری»، «زنده و پیروز باد انقلاب».

ورا حرف‌های او را تصدیق کرد.

- شعار فوق‌العاده‌ای است. رفیق لادو ساعتی قبل، از من مقصد و هدف زنگیم را پرسید. بین اژدر، حالا من می توانم جواب سؤال را بگویم:

«مرگ بر سرمایه‌داری»، «پیروز باد انقلاب». این شعارها مانند خورشیدی راه آینده‌ی مرا روشن می کند، مگر نه اژدر؟
اژدر با مشاهده‌ای هیجان و ذوق زدگی ورا تبسمی کرد. او خودش نیز هیجان زده بود.

ورا پس از مدتی سکوت، پرسید:

- حالا منتظر چی هستیم؟

اژدر با اشاره به اتاق پهلویی او را دعوت به سکوت کرد.

- در همچو جاهایی نباید زیاد سؤال کرد، ورا جان! رفیق لادو مهارت خاصی در کار مخفی انقلابی دارد. او درباره‌ی وظایف ما مفصلاً "حرف خواهد زد. مدتی منتظر شدند. بعد لادو که مقداری اعلامیه در دست داشت وارد اتاق شد و خطاب به اژدر و ورا گفت:

- حالا خوب حواستان را جمع کنید رفقا. کار بسیار مهمی به شما محول خواهد کرد.

اژدر باردیگر به طرف دخمه‌های کارگری می‌رفت. او خاطرات دور و دراز دوران کودکی و افکار جوانی را که تا همین چند روز قبل ذهنش را به خود مشغول می‌کرد؛ از یاد برده بود؛ گویی در عرض این دو سه روز آگاهی و تجربه‌اش چندین برابر زیاد شده است. اژدر در این لحظه، خودش را سرباز سر تا پا مسلح می‌دانست که برای رفقای کارگر و هم‌زمانش اسلحه و پیغام می‌برد. اسلحه و پیام‌ها همان اعلامیه‌هایی بودند که در جیب داشت.

در طول راه، با استفاده از فرصت‌های مناسب، اعلامیه‌ها را پخش می‌کرد. احتیاط و ابتکار شرط اساسی این نوع کارهاست. او باید یاد می‌گرفت که چگونه مانند شبی نامریی همه‌جا را زیر پا بگذارد و کاری کند که این اعلامیه‌ها دست به دست بگردد و در دل‌های زحمتکشانش امید و حرارت بدهد.

در حوالی باغ نوبل، یک سه راهی هست که تیر بزرگی را در این جا به خاک فرو کرده‌اند. نوبل می‌خواهد چراغ‌های گازسوز در چهار گوشه‌ی باغش کار بگذارد. اطراف این تیر محل تجمع کارگران است. آن‌ها در این جا برای رفتن به نقاط مختلف منتظر وسایل نقلیه می‌شوند.

اژدر در حالی که تظاهر می‌کرد که منتظر وسیله‌ای است به یکی از تیرها تکیه داد. با احتیاط قوطی چسب را از جیبش در آورد. کسی در اطراف نبود. درشکه‌ای با صدای گوش‌خراشی از جاده گذشت. اژدر پس از دور شدن درشکه با احتیاط چسب را به تیر مالید. اعلامیه‌ای از جیبش در آورد و روی آن چسباند و بی‌درنگ به آن طرف جاده رفته، وارد کوچه‌ای شد. دومین اعلامیه را به در یک کارگاه فلزکاری که بیش از بیست کارگر در آن کار می‌کردند، چسباند. پس از اندکی

دور شدن لاقیدانه به پشت سرش نگاه کرد. دو نفر را دید که آن را می‌خوانند. از فرط شادی دلش به تندی تپید.

پس از آن که به این ترتیب در عرض دو ساعت تمام آغ‌شهر و قاراشهر را زیر پا گذاشت و پنج شش اعلامیه‌ی دیگر چسباند. برای رد گم کردن، از کوچه‌های مختلفی گذشت و بالاخره به دخمه‌های کارگری شیبايف رسید. اژدر این جا را بهتر از هر ناحیه‌ی دیگری می‌شناخت. او حدس می‌زد که در این منطقه بهتر و بیشتر خواهد توانست کار کند.

ولی نشد... اژدر کسی را که منتظرش بود نیافت. یکایک دخمه‌ها را زیر پا گذاشت و بالاخره به خوابگاهی که تا سه روز قبل خودش آن جا زندگی می‌کرد وارد شد. چون کسی را ندید فقط یک اعلامیه به درش چسباند و به طرف معدن راه افتاد.

وقتی به در معدن رسید، علت اصلی خالی بودن دخمه‌ها را فهمید. در حیاط معدن ازدحام عجیبی بود. کارگران دسته دسته ایستاده و درباره‌ی مطلبی حرف می‌زدند، و از کسی نارضایتی می‌کردند.

اژدر بی آن که کسی متوجه شود قاتی جمعیت شد؛ و پس از جستجوی زیاد به جایی که قریب سی نفر کارگر ایستاده بودند رسید. هیچ یک از کارگرانی که قبلاً دیده بود او را نمی‌شناختند. چون در شیفت دوم کار می‌کردند؛ ولی کارگرانی که این جا بودند همه، همکاران سابق وی بودند. آن‌ها هیچ اشتیاقی به دانستن علت آمدن او به این جا نشان نمی‌دادند... فرقی نمی‌کند کارگر چه بیکار و چه مشغول باید در وقت لازم به داد کارگر برسد.

...منتظر کسی بودند. وقت کار کارگران شیفت دوم بود. کسی تمایلی به کار کردن نداشت. کارخانه تعطیل شده بود. کارگزاران، استاد کارها، مدیر و صاحب کار همه سعی می‌کردند کارگران را رام کرده، به سر کارشان بازگردانند.

اژدر بی آن که جریان را از کسی پیرسد با دقت به سخنان کارگران گوش داد و بالاخره همه چیز را فهمید. امروز روز پرداخت حقوق بود. بعضی از کارگران شیفت اول از کثرت جریمه نه تنها حقوقی نگرفته بودند بلکه صندوق کارخانه مقداری نیز از آن‌ها طلب کاری می‌کرد.

صندوق‌دار و خدمت‌کار اداری کارخانه کتک مفصلی از دست محمدعلی خورده بودند.

محمدعلی را به اداره‌ی پلیس برده و سه چهار کارگر را به جرم حمایت از او از کار اخراج کرده بودند و به همین جهت، کارگران شیفت اول کار را نیمه تمام گذاشته و به حیاط ریخته بودند. کارگران شیفت دوم نیز اصلاً "دست به کار نمی‌زدند.

کارگر پیری سخنان کارمند اداری کارخانه را که کارگران را به ادامه‌ی کار دعوت می‌کرد، برید و با صدای بلند فریاد زد:

- به ارباب بگو که او هر قدر شدت عمل به خرج دهد همان‌قدر به ضررش است. رفقایمان را به کار برگرداند. محمدعلی را آزاد کند تا به سر کار برگردیم؛ و گرنه بیهوده گلویتان را پاره نکنید.

جغجغه‌ی مشهور که در سایه‌ی خوش خدمتی‌های زیادش، مشمول «مرحمت» شیبایف واقع شده و به سر کارگری رسیده بود، با ژست عجیبی کنار خدمت‌کار ایستاده و زود زود، ساعتش را از جیبش در می‌آورد و نگاه می‌کرد، به طوری که گویی از اتلاف وقت ناراحت است. کسی نمی‌دانست او این ساعت را از کجا بدست آورده؛ شاید اداره‌ی پلیس یا ژاندارم و یا حتی خود کارخانه‌داران آن را به او بخشیده بودند. «جغجغه» دستش را به علامت سکوت بالا برد ولی چون بی‌اعتنایی کارگران را دید در حالی که سعی می‌کرد صدایش را رَساتر کند، جیغ کشید:

- سه ربع ساعت از وقت گذشته؛ اگر به سرکارتان نروید هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید.

کارگر پیری که در صف اول ایستاده بود از این حرف به خشم آمد و فریاد زد:
- برو گم شو خود فروش! برو به «آقا»یت بگو، محمدعلی را آزاد کند.
حقوق مان را هم تا دینار آخرش پرداخت بکند.

جغجغه با این که سعی کرد حرف او را با صدای رسایی قطع کند، ولی
علیرغم سعیش باز صدایش نازک شد و با آن لحن گفت:
- ... او به سبیری تعیید خواهد شد ... حرفش را هم نزنید ...

کسی از میان جمعیت به طرف جغجغه رفت و درست رو در روی او ایستاد و
با خشم گفت:

- بروید شکر کنید که محمدعلی، آن صندوق دار دزد را که شش عباسی از
هر منات کِش می رود، نکشته است.

صداهایی از اطراف شنیده شد.

- کارگران اخراجی باید به سر کار بازگردانده شوند.

- محمدعلی را آزاد کنید و گرنه کار نخواهیم کرد.

جغجغه را از هر طرف محاصره کردند. او که وضع را خطرناک می دید، به
سرعت از میان آن‌ها در رفت.

کارگران به طرف اتاق مدیر حرکت کردند.

اژدر از موقعیت استفاده کرد و یک دسته اعلامیه از جیبش در آورد و بالای
سر جمعیت پخش کرد. اعلامیه‌ها که مانند قایق‌های کوچک توفان زده در هوا
پراکنده بودند بر سر جمعیت فرو ریختند. حتی یکی نیز به زمین نی افتاد. کارگران
بی آن که توجهی به پخش کننده‌ی اعلامیه‌ها داشته باشند آن‌ها را در هوا قاپیدند و
شروع به خواندن کردند.

کارگر پیر اعلامیه‌ای را سردست گرفت و با صدای بلند فریاد زد:

- برادران! ببینید توی این کاغذها چه نوشته شده - دردهای ما زحمتکش‌ها! ... مرگ بر سرمایه‌داری! ... کارگران دور پیرمرد حلقه زدند. اژدر از محوطه خارج شد. می‌خواست از جلوی کارخانه گذشته خود را به جاده‌ی شوشه برساند که یک دفعه مهندسی را که در را بسته بود و به طرف کارخانه می‌دوید دید. پس از ناپدید شدن مهندس، اژدر نگاهی به اطراف انداخت. پرنده پر نمی‌زد. با قدم‌های استوار به در نزدیک شد و اعلامیه‌ای بر روی آن چسباند و سپس از آن‌جا دور شد.

اژدر هنوز به جاده‌ی شوشه نرسیده بود که در نبش خانه‌ای سینه به سینه مردی خورد. مرد داشت می‌دوید. هر دو برای باز کردن راه خود را به کناری کشیدند و درست در همین موقع، اژدر مردی را که در برابرش ایستاده بود شناخت و با حیرت گفت:

- محمدعلی! ...

محمدعلی اول اژدر را شناخت و با صدای خفه‌ای گفت:

- داد زن، برادر! همه دارند دنبالم می‌گردند ...

اطراف را پایید و وقتی مجدداً "به قیافه‌ی مخاطبش خیره شد، تبسم رنگ پریده‌ای بر لبانش نشست.

- اژدر تویی؟ ...

- منم، محمدعلی! کی آزادت کردند؟

اژدر به او نزدیک شد دست همدیگر را صمیمانه فشردند. محمدعلی دست اژدر را توی دستانش نگاه داشت.

- بیا این طرف! خوب نیست.

به نبش کوچه پیچیدند. پس از طی مسافتی در مقابل خانه‌ی مخروبه‌ای ایستادند.

اژدر سؤالش را تکرار کرد:

- محمدعلی، کی آزادت کردند؟ آن‌جا - با دست کارخانه را نشان داد - کارگران به حمایت از تو اعتصاب کرده‌اند. آن‌ها آزادی تو را می‌خواهند. محمدعلی با تردید به طرف کارخانه نگاه کرد.

پدر بیامرز، اعتصاب چیست؟ اگر کارخانه را منفجر هم می‌کردند پلیس آزادام نمی‌کرد ... مأمور پلیس را زدم و فرار کردم. سر تا پا غرق خون بود. از مردن یا زنده بودنش خبری ندارم ...

دست و صورت محمدعلی زخمی بود. خون در گوشش لخته شده بود. اژدر دستمالش را در آورد و به او داد.

- بگير گوشت را پاک کن. خونی شده.

محمدعلی دستمال را گرفت ولی پاک کردن گوشش را فراموش کرد. کاغذی از جیبش در آورد و به اژدر داد.

- اژدر این ورقه را بخوان، از در دفتر کارخانه گندمش. تازه چسبانده بودند. هنوز خشک نشده بود. اعلامیه‌ی انقلابی است. هرکس بوده دستش مریزاد، درست به نوک دماغ شیبایف چسبانده بود ... نگاهی به اعلامیه و اژدر کرد و قهقهه خندید.

- برادر، می‌بینی! بازوی اژدر را چسبید - آدم‌هایی هستند که مخفیانه کار می‌کنند. اعلامیه چاپ می‌کنند و ما، یعنی تو و من بی‌خبریم. ما ماهی‌های ریز روی آب هستیم دیگر نمی‌دانیم زیر آب چه نهنگ‌های عظیمی هستند ...

اژدر به دقت به حرف‌های محمدعلی گوش داد و در دل، به خودش می‌بالید با خود اندیشید:

«بین اژدر، از اولین روز فعالیت، بین مردم چقدر به تو احترام قائلند. یکی از آن نهنگ‌ها خود تو هستی.»

به محض آن که محمدعلی حرفش را تمام کرد، اژدر بالحنی جدی شروع به راهنمایی کردن او نمود.

- محمدعلی، خودت خوب می دانی که یک دست صدا ندارد. از کتک زدن صندوق دار و پلیس چه نتیجه ای عاید می شود؟

محمدعلی حرف او را قطع کرد:

- اگر می گذاشتند، آن صندوق دار را می کشتم ... یک منات و یک عباسی بدهکار بود. گفت: که باید چهار عباسی هم بدهم ... خون به سرم دوید ... اژدر بازوی او را گرفت.

- محمدعلی گوش کن ببین، چه می گویم. الآن خودت گفتی که ما فقط ماهی های ریز روی آب هستیم و از ته اقیانوس خبر نداریم ... معنی این کارهای تو چیست؟ آیا بی جا خودت را به خطر نینداخته ای؟ اگر همه از این کارها بکنند، زندان ها از همفکران ما پر می شود. و در این میان همه ی این کارها به ضرر طبقه ی کارگر تمام می شود؛ چون آن وقت دیگر نمی توانیم کمکش کنیم. تونیز به جای کمک، به طبقه ی کارگر لطمه می زنی.

محمدعلی به کلی فراموش کرده بود که همین الآن از چنگال پلیس فرار کرده و سگ های شاه در به در دنبالش هستند؛ یک دفعه فریاد زد:

- چه می گویی اژدر؟ من به طبقه کارگر لطمه می زنم؟ ... می دانی اگر یک نفر دیگر این حرف را می زد چکارش می کردم؟ ...

اژدر بی آن که پلک به هم زند به چهره ی محمدعلی خیره شد.

- بلی، تو به مبارزه ی طبقه کارگر لطمه می زنی. ابروهایش را درهم کشید و با خشم گفت:

- محمدعلی، تو فکر نکن که می شود با همه به زور چماق حرف زد. من صندوق دار یا مأمور پلیس نیستم، من هم مثل تو یک کارگرم. چند روزی است

که بیکار و گرسنه‌ام. تو وقتی با من یعنی با برادرت حرف می‌زنی نه به زور بازویت، بلکه به قوه‌ی عقل و درایتت باید تکیه کنی. بیا فکر کنیم. ببینیم تو و من با مبارزان دیگر، برای رهایی از این همه ظلم و ستم، چه باید بکنیم؟
محمدعلی که انگار از بلند حرف زدنش پشیمان شده بود با صدای ملایمی گفت:

- اژدر، مرا ببخش، من باز عصبانی شدم ... می‌بینی که سر و رویم خونی است! نمی‌دانی چه‌ها به سرم آمده؟ آن وقت، می‌گویی که من به مبارزه‌ی کارگران لطمه می‌زنم...

اژدر با همان لجاجت حرفش را ادامه داد:

- بلی، من باز تکرار می‌کنم تو به کارگران لطمه می‌زنی، و گرنه این اعلامیه را از دیوار نمی‌گندی. من هم این اعلامیه را دیدم و خواندم، از بر کردم و رد شدم ... با خود گفتم، بگذار دیگران هم بخوانند. اما تو گندی و توی جیب گذاشتی که هیچ کس نخواند ...

در این هنگام، از دور، از طرف کارخانه، هیاهویی شنیده شد. محمدعلی هیجان‌زده به اطراف نگاه کرد و در حالی که تند تند حرف می‌زد، به اژدر جواب داد.

- نه اشتباه می‌کنی ... من این اعلامیه را برای لطمه زدن به کارگران نگندم بلکه به خاطر کار خیری گندم. این را به ده، پیش محمدجعفر می‌برم ... محمدجعفر برادرم است ... در قارقویونلو زندگی می‌کند. من الآن به آن‌جا می‌روم. اعلامیه را هم می‌برم ... محمدجعفر مشتری این جور چیزهاست. خدا حافظ اژدر! من دیگر نمی‌توانم این دوروبرها بگردم. می‌روم ده ... محمدعلی دستمال را که از خون گوشش رنگین شده بود به اژدر باز گرداند و در میان خانه‌های کوچک مقابل ناپدید شد.

حوالی ظهر بود. خورشید مثل کوره‌ی آتش همه‌جا را کباب می‌کرد. باد گرمی گردو خاک روی دیوارهای خراب و شکسته را به اطراف می‌پراکند. نفس کشیدن به دشواری ممکن بود.

پس از رفتن محمدعلی، اژدر اندکی کنار دیوار ایستاد. سپس به طرف ایستگاه راه آهن راه افتاد. می‌بایست با قطار به صابونچی رفته از آن‌جا پیاده راهی بالاخانی شود.

آن روز، در بالاخانی، بیش از صد کارگر از کار اخراج شده بود. بهانه‌ی خداوندان نفت برای این اخراج دسته جمعی، گویا بحرانی بود که آن‌ها را در پنجه‌های خود خرد می‌کرد. این بهانه ظاهراً "قانع کننده بود زیرا همه نتایج بحران را به تدبیر می‌دیدند؛ کلیه‌ی مخازن و حوض‌ها، پر از نفت بود. دکل‌های کشتی‌های نفت کش کار نمی‌کردند. قیمت نفت رو به تنزل بود. صاحبان بزرگ نفت با عجله انبارهای جدیدی بنا کرده و نفت خام را «برای روزهای سعادت‌بار آینده» ذخیره می‌کردند، در صورتی که چاه‌داران خرده پا نیز حتی به فردای خود اطمینان نداشتند.

سرمایه‌داران بزرگ، مانند روچیلد، نوبل، مانتاشف، موسی تقی‌یف، شمسی اسدالله‌یف و دیگران معادن سرشار نفت بالاخانی را در چنگال خود داشتند. این «خداوندان نفت» که هریک مالک میلیون‌ها ثروت بودند اگر چه در نخستین روزهای بحران دست و پایشان را گم کردند. ولی بعدها مخصوصاً "سرمایه‌داران خارجی از جمله نوبل و روچیلد با ریاکاری از آب گل‌آلود ماهی گرفته و از این موقعیت برای در آوردن پول بیشتر استفاده کردند.

اخراج دسته جمعی کارگران نارضایی ریشه‌داری در میان آن‌ها پدید آورد. در منازل، دخمه‌ها و خواب‌گاه‌های کارگری، زنان و بچه‌های کارگران شیون می‌کردند. در هر جا، دسته‌های مختلفی جمع شده، درد دل می‌نمودند. شمار این دسته‌ها رفته رفته، بیشتر می‌شد. احتمال خطر اعتصاب عمومی می‌رفت.

مختارییگ مانند شیری که در قفس گرفتار شده باشد، در دفتر کوچک خود قدم می‌زد و به حاضرین حرف‌های بی‌ربطی می‌زد و وظایفی محول می‌کرد. گاه با حساب‌دار خود، میرزا قاسم، گاه با سر مهندسش دانیلوف، و بعضاً "با جملات

منقطعی با پرسش اصلان، حرف می‌زد. در این میان فقط، به ورسکی، مدیر معدن، اعتنایی نمی‌کرد و حرفی به او نمی‌گفت.

سورن پتروویچ که عینک طلایی به چشم داشت، مردی بود بلند قد و تک و توک موهای سفیدی در سرش دیده می‌شد. او که به تند مزاجی مختاریبگ کاملاً واقف بود. سکوت کرده بود، و وقتی روی سخن مختاریبگ با او بود، می‌کوشید قیافه‌ی عادلانه‌ای بخود بگیرد. بیگ از او پرسید:

- سورن پتروویچ بازده این دکل‌ها در این سه روز چقدر بوده؟ می‌شود محاسبه کرد؟

دانیلوف، یک لحظه، ورسکی را ورنانداز کرد. زنجیر طلایی عینکش را جابجا کرد و جواب داد:

- مختاریبگ! در بازارهای جهانی، بهای نفت با قیمت طلا معادل است. اگر ما این طلا را به در و دشت بریزیم، اگر نفت مفت و مجانی به جیب مردم سرازیر شود، آن وقت چطور می‌شود محاسبه‌اش کرد ... تخمیناً در این سه روز، بیش از دو هزار پوط نفت استخراج شده. ولی چون فوران چاه‌ها هم‌چنان ادامه دارد، محاسبه‌اش غیرممکن است، در حوض‌هایی که آنقدر پول برای‌شان خرج کردیم، حتی نصف این نفت هم نمانده ... به طور کلی ...

مختاریبگ از فرط خستگی، در وسط اتاق ایستاد. دانیلوف بی‌درنگ، ساکت شد. مختاریبگ رو به میرزاقاسم کرد و در حالی که چپ‌چپ نگاهش می‌کرد، پرسید:

- خرج نگهبان‌ها چقدر شده؟

میرزاقاسم به ورق زدن دفتری که از قبل زیر بغلش بود پرداخت. مختاریبگ با خشونت دفتر را از دست او قاپید، و روی میز گوشه‌ی اتاق پرت کرد با عصبانیت داد زد:

- مختصرش کن. لازم نیست کش بدی!

میرزاقاسم با چشمان ریز و حيله گرش، به چهره‌ی مختاریبگ خيره شد. اندکی سکوت کرد. او به حقوق نگهبانان فکر نمی کرد، تمام هوش و حواسش متوجه این بود که مختاریبگ چرا دفتر را از دست او قاپید و روی میز پرت کرد. پیش خود این حرکت مختاریبگ را تجزیه و تحلیل می کرد. چون به نتیجه‌ای نرسید در حالی که یک چشمش را به مدیر معدن و چشم دیگرش را به صاحب کار دوخته بود. جواب داد.

- مختاریبگ! خرج نگهبان‌ها تقریباً پانصد منات می شود. البته من حقوق دو هفته‌ی اخیر را حساب نکردم ...

مختاریبگ چنان عصبانی بود که وقت دقت در این میزان برآورد را نداشت؛ انگار قماربازی بود که یک باره مبلغ زیادی باخته و به فکر بقیه‌ی پولش نیست. مختاریبگ پس از جواب میرزاقاسم، سرمهندس را که لبخند استهزاء آمیزی بر لب داشت دید و با نگاهی پرسش گر به او نگریست. سون پترویچ آهسته گفت:

- میرزاقاسم حتماً فراموش کرده که ... ما تا حالا بیش از هزار منات به مأمورین پلیس داده‌ایم. نفت‌های مسروقه اقلان بیش از پنجاه هزار منات ضرر برایمان زد.

مختاریبگ لحظه‌ای به فکر رفت. بعد، گویی از اندیشیدن درباره‌ی مسأله‌ای خسته شد و خطاب به اصلان، گفت:

- من نمی فهمم چرا عروسی را درست به این روزهای بدیاری انداختیم؛ انگار روز قحطی بود.

اصلان او را دل‌داری داد.

- پدر! ما از کجا می دانستیم که وضع این طوری می شود؟ حالا دیگر کار از کار گذشته. مهمان‌ها را دعوت کرده‌ایم. خودمان هم باید به زودی راه بیفتیم ...

مختاریبگ که لحظه‌ای آرام نداشت، در حالی که دست‌هایش رابه پشت زده بود، بالحنی عصبی گفت:

- آری، باید همین الان به خانه برویم؛ اگر چه حماقت بزرگی است. می ترسم فردا بیایم ببینیم هست و نیست مان بر باد رفته... کمی دیگر منتظر شویم؛ جبار در خانه است. هر کاری لازم باشد می کند... ورسکی.

مختاریبگ پس از گفتن این حرف، با حالتی عصبی، رو در روی مدیر معدن ایستاد و پس از اندکی خیره شدن به چهره‌ی او، گفت:

- راستش را بگو ببینم با کی دست به یکی شده‌ای؟ مرا به کی فروخته‌ای؟ ... ورسکی اندکی عقب رفت و با تعجب، گفت:

- مختاریبگ! من از این حرف شما سر در نمی آورم.

مختاریبگ با صدای آمرانه‌ای داد زد:

- خیلی هم خوب می فهمی پدرسگ! راستش را بگو، و گر نه در عرض یک شب، تو و نسلت را از باکو بر می اندازم.

ورسکی خودش را گم کرد، ولی برای آن که در پیش حساب‌دار و مهندس سرشکسته نباشد با صدای خشنی جواب داد.

- مختاریبگ! من حرفی برای گفتن ندارم. شما خودتان، خودتان را به چنین وضعی گرفتار کرده‌اید. چرا دیگر فحش می دهید...

مختاریبگ تا بناگوش سرخ شد. با صدای وحشیانه‌ای فریاد زد:

- خفه شو، حقه باز! ...

ورسکی با صدای مشابه صدای بیگ، جواب داد:

- بیگ آیا می توانید حقه بازی مرا ثابت کنید. شما ... شما ...

جمله‌ی ورسکی ناتمام ماند. او به مجرد آن که درخشش لوله‌ی تپانچه‌ی دسته سفید را در دست اصلان دید، رنگ از رویش پرید و به تته‌پته افتاد. مختاریبگ که

دستانش را به پشت زده بود، دو سه بار روی پاشنه‌هایش بلند شد و بعد با صدای آرام و آمرانه‌ای پرسید:

- بینم باکی همدست شده‌ای؟ مرا به چه قیمتی فروخته‌ای ...

یک چشم ورسکی به مختاریبگ و چشم دیگرش به دست اصلان بود. دست و پایش را کاملاً "گم کرده بود.

او معنی تپانچه کشیدن اصلان را می‌دانست.

وقتی مختاریبگ سؤالش را تکرار کرد، ورسکی که دنبال راه فراری از این مخمصه بود اندکی مستأصل ماند و بعد مانند درختی که یک‌باره ریشه کن شده باشد، به زمین افتاد و پاهای مختاریبگ را در آغوش گرفت. کسی که لحظه‌ای قبل آن‌چنان گستاخانه با مختاریبگ حرف می‌زد اکنون به مجرد مشاهده‌ی درخشش لوله‌ی اسلحه‌ی اصلان، از خود وارفته و با صدای بیمارگونه و عاجزانه به التماس پرداخت.

- مختاریبگ، به خدا قسم من در ایجاد این وضع ذره‌ای تقصیر ندارم. همه در چنین وضعی هستند. از موسی تقی‌یف از شمسی بدرالدین به پرسید. اگر انبارهای آماده نداشتند حالا وضع‌شان بدتر از ما بود. من به موقع به شما گفتم که باید انبارهای ذخیره بسازیم، ولی شما قبول نکردید. تصمیم تهیه‌ی انبارهای اضافی وظیفه‌ی مهندس است و تمام کردن سر موقع، وظیفه‌ی من. مختاریبگ، من چندبار گفتم که ... مختاریبگ عقب‌تر رفت. ورسکی متوجه بی‌اعتنایی ارباب شد، حرفش را ناتمام گذاشت. دو دستش را به زمین تکیه داده بلند شد. زانوهایش را پاک کرد، و در حالی که به چشمان مختاریبگ خیره شده بود، سرجایش خشک شد.

مختاریبگ با حرکتی عصبی، قوطی سیگار طلایی‌ش را از جیب در آورد و با کبریتی که میرزا قاسم به سرعت برق روشن کرده بود سیگاری آتش زد. چشمانش را تنگ‌تر کرد و با لحن خشن ولی متفکرانه گفت:

- سورن پتروبیچ از امروز مدیریت معدن نیز به عهده‌ی شما واگذار می‌شود؛ و الا حقه‌بازهایی مثل این (با دست ورسکی را نشان داد) یک روزه تمام دکل‌ها را به دست دزدها می‌دهند و بعد هم گناه را به گردن تو می‌اندازند...
مختاریبگ با ترش‌رویی، طوری به ورسکی نگاه کرد که انگار به چیز بسیار چندان آور می‌نگرد.

- گم‌شو قبل از آن که معدن را تحویل بدهی از بالاخانی خارج نشو و گرنه تکه‌ی بزرگت، گوش راست خواهد بود.

ورسکی با این که دولا از کنار مختاریبگ و اصلان گذشت ولی وقتی از اتاق خارج شد برای این که کسانی که بیرونند بویی نبرند قدش را راست کرد.

سکوت گذرایی در اتاق پدید آمد. مختاریبگ ته سیگارش را از پنجره به بیرون انداخت و تسبیح کهربایی دانه درشتی از جیبش در آورد. تسبیح با سرعتی عصبی تندتند از یک دست مختاریبگ به دست دیگرش می‌رفت، و گاه «شرق، شرق» می‌کرد و گاه مانند قلب صاحبش، محضرانه می‌تپید.

مختاریبگ تسبیح را روی میز انداخت و به هیاهویی که از دور دست‌ها می‌آمد گوش داد و گفت:

- افسوس که با اخراج ورسکی هم هیچ مشکلی حل نمی‌شود ...

اصلان آهسته زمزمه کرد:

- تا دو روز باید کلکش را کند و الا کار دستان می‌دهد.

مختاریبگ با حرکت سر، گفته‌های او را تأیید کرد. می‌خواست چیزی بگوید که یک نفر وارد دفتر شد.

تازه وارد کلاه سیاه ابریشمی را از سرش برداشت و با ادب و نزاکت، به مختاریبگ سلام داد. بعد مانند یک دوست قدیمی لبخند زنان دست اصلان را به گرمی فشرد. اصلان او را به پدرش معرفی کرد.

- جناب شنتوکوف.

مختاریبگ به محض شنیدن این نام با تبسم، دست به سیل‌های خود کشید و دستش را یک بار دیگر دراز کرد.

- بیایید باردیگر دست بدهیم! جناب شنتوکوف!

باهم دست دادند، مختاریبگ در حالی که به قیافه‌ی او خیره شده بود گفت:

- خوب می‌دانم که نوبل، روچیلد، مانتاشف، حاجی موسی و آقای خودمان!

این‌ها استادان صنعت نفت هستند. اما من یک کارگر ساده‌ام ... آن‌ها زود زود خدمت دانشمندان، ناطقین و تئوریسین‌های بزرگی مثل شما می‌رسند ولی به من کارگر اعتنایی نمی‌کنند. به اصلان سپرده بودم که حتماً "مرا با جناب شنتوکوف آشنا کند تا من هم داد دلم را به حضورشان عرض کنم ...

شنتوکوف که موهای روغن خورده‌اش را به طرف شانه کرده بود و چشمان محیلش زیر ابروها آرام نداشت پس از شنیدن حرف‌های مختاریبگ، با لحن ملایمی جواب داد:

- مختاریبگ، من همیشه در خدمت شما آماده‌ام. هم من و هم برادرانم - با دست به بیرون اشاره کرد. از قرار معلوم برادرانش نیز در همان حوالی بودند - ما همیشه سعی می‌کنیم که پلی میان کارگران صادق و صبور و سر به زیر با صاحب کارها باشیم.

مختاریبگ از این حرف شنتوکوف بسیار خوشش آمد. بلندبلند خندید و قوطی سیگار را به او تعارف کرد.

- من هرگز در عبور از همچو پل محکم و امتحان شده‌ای وحشت نمی‌کنم. ولی جناب شنتوکوف بدانند که الآن هم آن سوی پل شلوغ است و هم این سو ... نمی‌خواهم با ذکر گرفتاری‌های خودم سرتان را درد بیاورم. خلاصه این که نفت ما را خفه می‌کند. بازار بسته شده. مشتری نیست. ضرر روی ضرر تلنبار می‌شود.

مجبور شدیم سرچاه‌ها را با سیمان بندیم و کار را تعطیل کنیم. چون اگر وضع همین‌طور پیش برود همان بلایی که بیست‌وهشت سال پیش به سر میرزایف آمد، گریبان ما را هم خواهد گرفت.

مختارییگ برای اطلاع از توجه یا بی‌اعتنایی مخاطبش سکوت کرد. شنتوکوف به او خیره شده بود. مهندس و اصلاان نیز سر تا پا گوش بودند. میرزاقاسم نیز که گویی از اوضاع به خوبی با خبر است. متظاهرانه تبسمی کرده سرش را تکان می‌داد. مختارییگ که دقت حاضرین را دید، ادامه داد:

- میرزایف نخستین کسی است که در سال ۱۸۶۹ در بالاخانی اولین چاه مکانیکی را راه انداخت. آن روزها که وضع بالاخانی این‌طور نبود؛ اگر زمین را با کلنگ می‌گندی نفت بیرون می‌زد. پول از هر طرف به سر میرزایف می‌ریخت. در سال ۱۸۷۳ یکی از چاه‌های او فوران کرد، سه هزار تن نفت در شبانه روز ... به حساب حلبی ... رقم به قدری بزرگ بود که در خاطر آدم نمی‌ماند. غرض، این چاه‌ها به تنهایی ۲۵۰ هزار تن نفت داد. انبارها، حوض‌ها و خیابان‌ها، همه جا پر از نفت بود ... از این‌جا تا صابونچی تمام دشت را نفت گرفته بود. مردم با بشکه و سطل می‌بردند. آخر سر بیچاره، ناچار، هر حلبی را به قیمت یک چهارم کوپک فروخت و از شدت ضرر، به بستر بیماری افتاد.

مختارییگ که از این یادآوری بدبختی میرزایف ناراحت شده بود، سرش تکان داد. بازوی شنتوکوف را گرفت، او را روی صندلی نشانده و وقتی خودش نیز نشست به حرفش ادامه داد:

- ما هم اکنون، کم‌کم داریم به این روز می‌افتیم. اما ... در آن سوی پل کسانی هستند که اصلاً در فکر وضع فلاکت‌بار ما نیستند. آن‌ها می‌خواهند ما را مفلس و گدا کنند - انگار نه انگار که اربابی گفته‌اند، کارگری گفته‌اند - گوش‌شان بدهکار این حرف‌ها نیست.

پس از تعطیل معدن، کارگر را می‌خواهم چکار؟ باید حق و حسابشان را بدهم و راه‌شان بی‌اندازم؟ مگر نه؟ اما این‌ها می‌گویند، مختاریبگ بیا هرچه داری بده کارگران و آن وقت برو خودکشی کن! من یقین دارم که جناب شنتوکوف به این امر راضی نمی‌شود.

مختاریبگ از این حرف خود قاه‌قاه خندید. اصلان و دانیلوف نیز بنابر وظیفه‌ی خود، هرهر، خندیدند. شنتوکوف هم متواضعانه خندید و جواب داد:

- جناب مختاریبگ، من راضی نیستم حتی یک قطره خون از دماغ شما پایین بیاید. ما در اجتماع کارگران سخنرانی خواهیم کرد. راضی نمی‌شویم شورش به پا شود. اما ما هم خواهشی از شما داریم.

مختاریبگ به اصلان نگاه کرد و گفت:

- لازم نیست از من خواهش کنی جناب شنتوکوف، هر حرفی دارید به اصلان بگویید انجام دهد. ضمناً چندی پیش، یک رشته گردن‌بند عتیقه‌ی برلیان که تازه از پترزبورگ (پتروگراد) خریداری شده بود خدمت بانو یکاترینا فرستادم؛ نمی‌دانم خانم خوش‌شان آمد یا نه؟

شنتوکوف که گویی از بی‌پروایی بیگ ناراحت شده است، سرش را تکان داد.
- من فعلاً در آن مورد حرف نمی‌زنم؛ در این باره در شرایط دیگری صحبت می‌کنیم، اما حالا شما صاحب‌کارید و من نماینده‌ی کارگران. می‌خواهم از زبان کارگران خواهشی از شما بکنم.

- بله بفرمایید. بفرمایید خوب متوجه نشدم.

مختاریبگ که نمی‌دانست بالاخره بحث به کجا منجر خواهد شد، مانند اسب‌های وحشی که از دور بوی خطر را حس کرده باشند گوش‌هایش را تیز کرد و به حرف‌های شنتوکوف دقیق شد. شنتوکوف با لحنی آرام و چاپلوسانه ادامه داد:

- خواهش ما این است در اخراج کارگران چند روزی دست نگه دارید ... چون احتمال خطر اعتصاب عمومی می‌رود. اعتصاب عمومی هم فعلاً" به نفع ما نیست. خواهش دیگرمان این است که به کارگران خواب‌گاه و پول صابون بدهید! ... مختاریبگ یک‌باره با عصبانیت، حرف شنتوکوف را قطع کرد:

این دیگر نشد جناب شنتوکوف. هر قدمی که کارگران اکنون بر دارند، به ضرر من است. با این وضع، خواب‌گاه و پول صابون هم به آن‌ها بدهم؟ آن وقت دیگر برای من چه چیز می‌ماند؟ «تخم مرغ خریدم هفت صنار، رنگش کردم، فروختم هفت صنار!»

شنتوکوف کلاهش را برداشت و از جایش بلند شد. با نگاه‌های پر معنی، اصلان را ورنانداز کرد. بعد خطاب به مختاریبگ گفت:

- من که این اندازه در جهت منافع کارگران چانه می‌زنم، هیچ نفعی برای خودم ندارد. ولی چه می‌توان کرد ما هم این طوری خلق شده‌ایم؛ خودمان را فدای ایده‌مان می‌کنیم ... مختاریبگ حالا که شما راضی نمی‌شوید من نمی‌توانم اصرار کنم، ولی هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید. شما پدر دوست من هستید. - با دست اصلان را نشان داد. - نمی‌خواهم از من برنجید. مدیرهای نوبل و مانتاشف مثل شما جواب ندادند.

مختاریبگ با دقت به سخنان شنتوکوف گوش داد و لحظه‌ای به فکر فرو رفت؛ سپس در حالی که شکمش به شکم شنتوکوف می‌خورد پرسید:

- حالا شما این اندازه صمیمی هستید راستش را بگویید مدیران معادن نوبل و مانتاشف چه جوابی دادند؟

شنتوکوف اندکی عقب‌عقب رفت و تبسم کنان جواب داد:

- اگر هم ندهند، دست کم وعده‌اش را دادند ...

مختاریبگ قهقهه خندید دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

- باشد، من هم می دهم ... من هم وعده می دهم. یک بابایی به ملانصرالدین گفت: «به من سه منات پول بده و سه ماه وعده.» (وعده: مهلت) ملا گفت: «وعده هر قدر بخواهی می دهم ولی پول ندارم.»

من هم می توانم از این وعده‌ها هر قدر که بخواهید بدهم ... همه‌شان خندیدند. شتوکوف بی آن که حرفی بزند با نزاکت از در خارج شد. مختاریبگ به محض خروج او با تعجب، از اصلان پرسید:

- یعنی چه اصلان؟ بی آن که حرفی بزند رفت. این چند برادر چیزی مثل مار هستند؛ بعداً "نیش می زنند ...

اصلان با دلگرمی، پاسخ داد:

- نترس، دندان‌ش را خیلی وقت پیش کشیده‌ام. جیب‌هایش را آن قدر پر کرده‌ام که از سنگینی نمی تواند راه برود. به حرف‌هایش نگاه نکن! چون پنجره باز بود می ترسید کسی بشنود. آخر بی حرمتی این‌ها میان کارگران به نفع ما هم نیست ... مختاریبگ از حرف‌های اصلان جانی تازه گرفت؛ چند بار طول و عرض اتاق را پیمود، سپس خطاب به دانیلوف گفت:

- سورن پتروویچ یک روز به تو مهلت می دهم که با مدیران نوبل یا روچیلد حرف بزنی تا این نفت لعنتی را به هر قیمتی که شده بفروشیم، و الا دیگر نمی توانیم جلوی ضرر را بگیریم ...

بعد با لحنی آرام ادامه داد:

- شب مهمان ما هستید. - به میرزاقاسم هم اشاره کرد. میرزاقاسم فهمید و لبخندی زد. - عروسی دخترم است. در صورت امکان، مدیران معادن نوبل یا مانتاشف را هم با خودت بیاور. آن‌جا توافق می کنیم.

دانیلوف مؤدبانه تعظیم کرد. مختاریبگ به پسرش گفت:

- سورچی را صدا کن، راه بیفتیم.

اژدر نزدیکی‌های غروب به بالاخانی رسید. خسته بود. صحرای خشک و خالی میان صابون‌چی و بالاخانی، گرمای سوزان خورشید و ماسه‌هایی که مانند آهن گداخته بود، او را چنان خسته کرده بود که نای پیش رفتن نداشت.

نزدیکی‌های ده، بالای یک تپه‌ی بلند شنی رفت و به تماشای مناظر روبرو پرداخت؛ گویی خورشید اینک برای نظاره‌ی مناطقی که در گرماگرم روز سوزانده بود، خم شده و در حالی که گاه میان این دکل و گاه میان آن دکل دیده می‌شد، به افق نزدیک می‌گشت. در زیر اشعه‌ی نورانی خورشید فقط اشباح دکل‌ها که به بیشه‌ای شبیه بودند دیده می‌شد. آن سوتر از دکل‌ها، کوه «بوغوغا» که دائما "گل از آن فوران می‌کرد. از بالای تپه تمامی بالاخانی به وضوح نمایان بود. روستای «زبرات» از شمال شرق به چشم می‌خورد. «رامانا» از جنوب شرق در میان صحرای شن که بالاخانی را محاصره کرده بود مانند جزایر کوچکی در دریای طوفانی به نظر می‌رسیدند. در آن سو، در جنوب بالاخانی، برکه‌های «بویوک‌شور» و در سمت شمال، «قوشانوهور» به چشم می‌خورد.

اژدر از تپه پایین آمد و به کوچه‌های تنگ ده قدم گذاشت. گرمای روزانه‌ی خورشید هنوز حس می‌شد. از بعضی حیاط‌ها سر دکل‌ها بیرون زده بود. از آنجا که آن روزها نفت در لایه‌های فوقانی خاک قرار داشت و به آسانی استخراج می‌شد دکل‌ها آن قدر هم بلند نبودند. بلندی دکل به عمق چاه بستگی داشت. اژدر خوب به یاد دارد که او وقتی برای اولین بار در معادن نفت به کار پرداخت، کارگری که دستگاه‌های ابتدایی نفت را برای او تشریح می‌کرد گفته بود: «چاه نفت هر قدر عمیق باشد، کلاش نیز به همان اندازه بلندتر خواهد بود». اژدر حین عبور از کوچه‌ها، اطراف را نگاه می‌کرد. اطراف از دکل‌های بلند و کوتاه پر بود.

اکثر ساکنان بالاخانی - آن‌هایی که حیاط مال خودشان بود - زمین را کنده و سطل سطل، نفت استخراج می‌کردند. خانه‌های بی در و پیکر که بیشتر به قوطی کبریت شبیه بودند در کنار این دکل‌ها کوچک‌تر به نظر می‌رسیدند. از کوچه‌های تنگ دهکده که گویی کلبه‌ها، دکل‌ها و دیوارها، آن‌ها را هم چون منگنه‌ای محکم در میان گرفته‌اند بخار بلند می‌شد.

اژدر از این کوچه‌ها رد شد و به طرف معادن راه افتاد. از این کلبه‌ها معمولاً فقط صبح خیلی زود و هنگام تاریک شدن هوا سر و صدایی به گوش می‌رسید. اکثر ساکنان این منازل را همان کارگران معادن تشکیل می‌دادند که اغلب‌شان مستأجر بودند. صبح زود که آن‌ها برای رفتن به معادن از خانه خارج می‌شدند و شب هنگامی که به خانه بر می‌گشتند حرکتی در پیکر خاموش ده دمیده می‌شد. در مواقع دیگر، آن‌چنان سکوتی بر ده بال می‌گسترده که هر تازه‌واردی فکر می‌کرد به گورستان دور افتاده و متروکی گام نهاده است. زیرا فقط بازگشت مردهای خانواده بود که در خانه‌ها سر و صدا ایجاد می‌کرد. وقتی مرد به خانه می‌آمد لاقلاً بایستی آبی برای شستن پاهایش گرم کرد با تکه نانی جلویش گذاشت. بچه‌ها فقط در این موقع می‌توانستند درد دل‌های خود را به پدرشان بگویند.

ولی این سر و صداها جمعاً فقط نیم یا حداکثر یک ساعت طول می‌کشید. مرد پس از آن همه کار طاقت‌فرسای روزانه، درجا خوابش می‌برد. وقتی او می‌خوابید دیگران هم می‌خوابیدند. از این رو، چه روز و چه شب، سکوت مرگ‌باری بر این جا حاکم بود.

اژدر آن روز، برخلاف روزهای دیگر، وضعی غیرعادی در ده مشاهده کرد. صداهای مختلفی از حیاط خانه‌ها به گوش می‌رسید. وقتی از مقابل منزلی می‌گذشت، صدایی شنید و ایستاد. مردی با لحنی خشم‌آلود، می‌گفت:

- آخر من کی هستم؛ خودم هم نمی دانم؛ یک عمر ازم کار کشیدند، و حالا مثل یک قاب دستمال، به گوشه‌ای پرتم کرده‌اند.

پیرمردی به او جواب داد:

- پسرم امیدت را به خداوند ببند! خدا کریم است.

صدای اولی با لحنی عصبی، جواب داد:

- آخر «خدا کریم است» که نان نمی شود نانوا طلبش را می خواهد ...

اژدر وقتی از مقابل خانه‌ی دیگری رد می شد، صدای گریه‌ی زنی را شنید.

زن پس از مدتی گریستن؛ خطاب به کسی گفت:

- باز آواره‌ی کوجه‌ها شدیم. حالا در که را بزنم ...؟

اژدر جوابی را که به او داده شد نشنید. تا معادن مختاریبگ صدای گریه‌ی

زن به گوش می رسید.

وقتی به معادن رسید، جمعیت انبوهی در میدان‌چهی مقابل دفتر مختاریبگ

جمع شده بودند. سر همه پایین بود. جمعیت رفته رفته زیادتر می شد. آن‌ها

پچ پچ کنان با هم حرف می زدند. اژدر وجود یک نارضایتی بزرگ و تبدیل آن

به یک نیرو- یعنی نیروی اعتراض- را فهمید. او به خوبی از عاقبت و انفجار

هم چون اعتصابات کارگری که با سکوت آغاز می شد آگاه بود.

وقتی اژدر به یک دسته از کارگران نزدیک شد، مرد بلند قدی که سرش را

بالا گرفته بود. از دفتر مختاریبگ بیرون آمد و به جمعیت خیره شد. اژدر

زمزمه‌ی «ورسکی، ورسکی» را شنید.

ابتدا هر دو طرف یعنی هم ورسکی و هم کارگران لحظه‌ای سکوت کردند.

بعد زمزمه‌ای آرام همانند زمزمه‌ی برگ‌های درختان جنگلی هنگام وزش باد به

گوش می رسید. کارگری پیش رفت و گفت:

- جناب ورسکی، آخر از دست شما جانمان به لب رسیده. این وضع غیر قابل تحمل است ... ورسکی با آرامش، از پله‌های مقابل دفتر پایین آمد و به کارگران نزدیک شد. نگاهی به سوی دفتر انداخت و گفت:

- راست می‌گویید آقایان! نه تنها شما بلکه خود من هم نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم ... الآن استعفا نامه‌ام را به مختاریگ تقدیم کردم ... دانیلوف را به جای من گذاشتند. از این بابت متأسفم!

کارگری به زبان آذربایجانی گفت:

- از چاله در آمدیم و به چاه افتادیم ...

ورسکی که به زبان آذری آشنایی نداشت، فکر کرد که کارگران حرف‌های او را تأیید می‌کنند به این سبب با خوشحالی گفت:

- حق با شماست ... اعتراضات خود را به صورت جدی نشان دهید. مطمئن باشید صدای شما آن‌ها را تا حدی می‌ترساند.

با انگشت، به دفتر اشاره کرد. نگین انگشترش با تالائو عجیبی درخشید. ورسکی به جمعیت نگاه کرده لبخندی زد و از میان جمعیت، با غرور و سربلندی، راهی برای خود باز کرد و رفت. کارگری از پشت سر به او نگاه کرده و با چشم‌های تنگ کرده، تمسخر کنان گفت:

- یارو خودش استعفا داده یا عذرش را خواسته‌اند؟ ...

کارگر دیگری گفت:

- من آن دفتر کوچک را خوب می‌شناسم؛ در آن جا انسان گوشت انسان را می‌خورد. دانیلوف سر ورسکی را خورد؛ حالا ببینیم سر دانیلوف را کی خواهد خورد؟

یک کارگر ارمنی که این حرف را شنیده بود به طرف عده‌ای کنار اژدر بودند رفت و با صدای بلندی فریاد زد:

من دانیلوف را خوب می‌شناسم. از آن‌هایی است که پوست از تن کارگر می‌کند. دانیلوف آن‌چنان گرگی است که ورسکی در مقایسه با او بره‌ی به حساب می‌آید.

همه به دور او حلقه زدند. مرد میان‌سالی که بقچه‌ای زیر بغل زده بود، با صدای بلندی گفت:

- برادرها، کارگران! ورسکی رفت و دانیلوف جایش را گرفت. برای ما هیچ فرقی ندارد، ببینید، مرا ورسکی اخراج کرد، حالا ببینم آیا دانیلوف برم می‌گرداند؟ اگر چه آن بالا، مثل گرگ‌های گرسنه گلوی همدیگر را می‌درتد ولی در واقع، این استخوان‌های کارگران است که در زیر له و لورده می‌شود. من بیش از هفت سال، شبانه روز، در معادن بالاخانی جان‌کنده‌ام. سه روز پیش، در عرض یک دقیقه، اخراجم کردند. پولی که دادند دو روزه تمام شد. امروز برای فروختن خرده ریزهای خانه‌ام - با دست بقچه را نشان داد - صد بار «سالدات بازاری» را زیر پا گذاشتم اما کسی حتی به رویم هم نگاه نکرد. چون در آن‌جا همه فروشنده هستند ولی از مشتری خبری نیست.

مرد، که گویی حرفش را تمام کرده باشد، نفس عمیقی کشید. بعد از لحظه‌ای سکوت، چون توجه اعتصابیون را دید، ادامه داد:

- جان کلام این که کارگر ... - اطراف را نگاه کرد تا یک تیر تلگراف دید و آن را نشان داد - کارگر در نظر این‌ها از این تیر هم بی‌ارزش‌تر است؛ زیرا برای آن‌جا کندن آن یک خرده زحمت لازم است، باید بیل و کلنگ بیاورید، اما ما کارگران را بی آن که زحمتی به خود بدهند در یک چشم به هم زدن چنان از ریشه بر می‌اندازند که هیچ صدایمان هم در نمی‌آید. چرا سکوت کرده‌ایم؟ چرا اختیار ما در دست مختاریبگ‌هاست؟ مگر مختاریبگ تافته‌ی جدا بافته است؟ مگر دست‌های او از دست‌های من فرزتر است؟ مگر مغزش از مغز من بهتر کار

می‌کند؟ مگر عقلش از عقل من بیشتر است؟ یاور یک بزاز احمقی بیشتر نبود اما از زیرزمین هایش نفت بیرون زده و یک‌باره مختار ایچری شهری، شد مختاریگ ... پسرش اصلان صد منات و هزار منات را به حساب پول نمی‌گذارد. اما بین، - بچه‌ی لاغر و پا برهنه و ضعیفی را نشان داد - این هم پسر من، طفلک از دیشب گرسنه است.

همه سرشان را پایین انداخته بودند. سخنان کارگر دلشان را آتش می‌زد.
ناطق اضافه کرد:

- این‌ها دردهای خصوصی من نیست، دردهای ماست ... آیا این دردها چاره‌ای هم دارد؟

صدایی از میان جمعیت شنیده شد.

- چرا ندارد؟ ... دارد.

همه به طرف صدا برگشتند. اژدر، پیوتر چونیاتوف را دیدند که پیش می‌رفت. کارگران به محض دیدن او شاد شدند و با فریاد، تشویقش کردند: «پتیا حرف بزن!»

اژدر جمعیت را شکافت و به پیوتر چونیاتوف نزدیک شد. پیوتر چونیاتوف او را که دید با اشاره علت آمدنش را فهماند سپس خطاب به همه گفت:

- چاره دارد، رفقای کارگر! این چاره در دست خود شماست!

پیوتر چونیاتوف به اطراف نگاه کرد. کارگران مایوسی که پای دکل نشسته بودند به محض شنیدن صدای او برخاستند و به دقت به او گوش دادند. پیوتر چونیاتوف با صدای بلندی ادامه داد:

- باید آزادی و حقوق خود را با زور از سرمایه‌داران بگیریم. ما این زور و نیرو را داریم رفقا! حکومت دیکتاتوری تزار پشتیبان آن‌هاست و نیروی لایزال مردم زحمتکش، پشتیبان ما. مردم زحمتکشی که زیر پنجه‌های ظلم له می‌شود ...

زحمتکشانی که در دریای اشک و خون خفه می شود ... آن‌ها اسلحه، توپ و تفنگ دارند ولی دست‌هایی که سلاح‌ها را می‌سازد مال ماست. از چه می‌ترسیم؟ چه چیز را از دست خواهیم داد؟ ...

غرضی در میان توده پدید آمد.

این غرض از آن سوی، میدان شروع شد و همانند سیل خروشانی که از کوه‌ها سرازیر شود و به تدریج بر تلاطمش افزوده گردد، به فریادهایی مبدل شد.

کارگر بچه‌به دست که قبلاً "سخرانی کرده بود پرسید:

- پتیا، پس ما چکار کنیم؟ بگو چکار کنیم که بچه‌هایمان از گرسنگی تلف

نشوند؟

از هر طرف پرسش‌هایی از این نوع شنیده شد. اژدر نمی‌دانست پیوتر چونیا توف چه جوابی خواهد داد. زیرا درست در این لحظه، دو حادثه نظرش را به خود جلب کرد.

از دفتر مختاریبگ مردی که کلاهی ابریشمی به سر داشت، تبسم کنان خارج شد، با قدم‌های آهسته از پله‌ها پایین آمد و به جمعیت نزدیک شد. درست کنار اژدر ایستاد و با عجله از کسی که پهلویش آمد پرسید:

- سخران کیست؟

- پیوتر چونیا توف است. اگر دست روی دست بگذاریم همه جا را به هم خواهد ریخت. برو جلو و پیش از او جواب بده ...

کلاه ابریشمی وقتی جمعیت را کنار زد و جلو رفت، اژدر صداهای «شتوکوف، جناب شتوکوف» را از همه جا شنید.

درست در همین لحظه، حادثه‌ی دیگری نظر اژدر را جلب کرد. بعضی از کارگران که بی‌اعتنا راه را برای شتوکوف باز می‌کردند سرک کشیده و به طرفی نگاه می‌کردند. اژدر نیز به آن سمت نگاه کرد؛ از شادی دلش تندتند تپید.

ملیک ملیکیانتس کنار دکل ایستاد بوده. خورشید که به افق نزدیک و نزدیک تر می شد، از میان دکل ها نور رنگ پریده و ضعیفی برخانه ها و کوچه ها و جمعیتی که در میدان جمع شده بودند می پراکند. چون این نور از پشت می تابید، ملیکیانتس مانند سایه ای به نظر می رسید.

پیوتر چونیا توف خطاب به کارگری که سؤال کرده بود، گفت:

- می پرسی که چکار کنیم بچه هایمان از گرسنگی تلف نشوند؟ تنها راه چاره مبارزه است. باید با سرمایه داران و صاحب کارها مبارزه کنیم ...

شتوکوف دستش را بلند کرد و با صدای خشن و بلندی فریاد زد:

- مبارزه کرده و پیروز شده ایم. به مناسبت همین پیروزی به شماها تبریک می گویم ...

سپس چند بار با ژست هنرپیشه ها در محوطه ای باز که میان دسته به وجود آمده بود قدم زد و بالاخره ایستاد و خطاب به کارگرانی که شگفت زده به او نگاه می کردند، گفت:

- من الآن با تمام صاحبان معادن بالاخانی حرف زدم - با اشاره دفتر مختاریک را نشان داد؛ با این کار گویا می گفت که در آنجا نیز مبارزه ی بزرگ با صاحب کارها کرده است - شکل معین مبارزه این است؛ این طور نیست برادران کارگر؟ ... جوابی نشنید و بی آن که تغییری در وضعیتش بدهد ادامه داد. مبارزه کردم و بالاخره مسأله حل کردم ... کارگران اخراجی قرار است همین روزها به سرکارشان باز گردند ... علاوه بر این، پول منزل و صابون نیز به همه داده خواهد شد. عده ای اعتراض کردند: «دروغ می گویی، دفعه ی قبل هم این ها را می گفستی، بعد همه اش دروغ از آب درآمد.»

شتوکوف می خواست حرفی بزند که در این حال ملیک ملیکیانتس، که مقابل دکل بالای سکوی چوبی می رفت، نظر کارگران را جلب کرد.

به محض بالا رفتن ملیکیانتس، کارگران به طرف او برگشتند. پیوتر چونیاتوف به اژدر اشاره کرد. هر دو به طرف دکل، جایی که ملیکیانتس ایستاده بود، رفتند. وقتی چونیاتوف از میان جمعیت رد می‌شد، بعضی از کارگران آهسته به او می‌گفتند:

- پتیا خوب حرف بزنید. دهان این سگ را ببندید.

کارگری به جای چونیاتوف جواب داد:

- عجله نکن، ببین چه‌ها خواهند گفت؟ یادت نیست دفعه‌ی قبل آن «ددوشکا» چه حرف‌هایی زد؟ یک پارچه آتش بود ... پیوتر را می‌گویم. این سگ‌ها وقتی او را می‌بینند از ترس دنبال سوراخ موش می‌گردند تا قایم بشوند.

جوانی آهسته به پهلو دستی‌هایش گفت:

- دفعه‌ی قبل من این‌جا نبودم؛ رفته بودم شهر ...

رفیقش تبسم کنان گفت:

- ها آن جریان دیگری است ... هنگامه‌ای بود. آن‌ها می‌خواستند با صاحب‌کارها سازش کنند و ما را گول بزنند. ددوشکا و پتیا خوب بلایی سرشان آوردند.

این نوع حرف‌ها از هر طرف شنیده می‌شد. اژدر و چونیاتوف وقتی کنار ملیکیانتس رسیدند او بی‌آن که چشم ازشتوکوف بر دارد، با صدای بلند فریاد می‌زد:

- رفقای کارگر! گول حرف‌های او را نخورید! او برایتان لالایی می‌خواند تا خوابتان ببرد ...

شتوکوف در جستجوی جای مناسبی برای حرف زدن، دو سه قدم عقب رفت و روی پله‌های مقابل دفتر با صدای بلند داد زد:

- پول منزل و صابون دروغ نیست. واقعیت دارد. سعادت باد آورده‌ای است که قطره قطره به کیسه‌ی خالی کارگران می‌چکد ...

ملیکیانتس با غضب پرسید:

- کدام کارگر؟ اکثریت که بیکارند. فرضاً "پول منزل و صابون واقعیت داشته باشد- با این که من باور ندارم. چون کارگران باکو سال‌ها با این شیوه، مبارزه کرده ولی نتیجه‌ای نگرفته‌اند- با وجود این یک لحظه تصور کنیم که حقیقت دارد. آن پول‌ها را کی خواهد گرفت؟ کسی که سر کار نیست ...

شتتوکوف با لحنی عصبی جواب داد:

- کارگران اخراجی به سر کارشان باز گردانده می‌شوند. آیا در مبارزه کارگران این امر خودش صد قدم جهش به پیش نیست؟
ملیکیان‌تس با استهزا خندید و خطاب به همه گفت:

- بله درست است، جناب شتتوکوف این روزها جهش‌های بزرگی به دفاتر صاحب کار می‌کنند؛ نه من و نه کارگران هیچکس اعتراض ندارد.

خنده‌ی خفیفی بر لبان حاضرین نشست. شتتوکوف از خشم لبانش را می‌جوید.
می‌خواست چیزی بگوید ولی ملیکیان‌تس فرصت نداد.

- ولی مسأله سر این است که شما وقتی می‌گویید! «اخراجی‌ها به سر کارشان بر می‌گردند؛ جلوی اخراج را گرفتیم.» توده‌های کارگر را که تمامی ریاکاری‌ها و بی‌شرفی‌های سرمایه‌داران را می‌بینند، کر و کور حساب می‌کنید. ببینید - سه چهار نفری کارگر را که کنارش ایستاده بود نشان داد- این کارگران همین‌الآن از معادن مانتاشف اخراج شده‌اند. رفقا جلوتر بیایید تا همکاران‌تان ببینند که دشمنان طبقه‌ی کارگر چه اندازه بی‌شرمانه دروغ می‌گویند ...

حرکتی عجیب در میان جمعیت پدید آمد. به جای کارگران معادن مانتاشف، کارگرانی که از خیلی وقت پیش اخراج شده و گرسنگی و بیکاری را با پوست و استخوان حس کرده بودند گویی فرصت را مناسب دیده جلوتر آمدند و اطراف چونیاتوف و ملیکیان‌تس حلقه زدند. تنها سه چهار نفر کنار شتتوکوف باقی ماند. چونیاتوف که بالای سکو کنار ملیکیان‌تس ایستاده بود با مشاهده‌ی این وضع گفت:

- آدم‌هایی مانند شنتوکوف که مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر را به مثابه گدایی تلقی نموده و در مقابل سرمایه‌داران خون‌خوار دُم می‌جنبانند، خوب بدانند که طبقه کارگر بزرگ و نیرومند است. او نه به خاطر صنار - سه شاهی بلکه به خاطر آزادی مبارزه می‌کند. شنتوکوف خواست از دور جوابی بدهد، ولی صدای خشن و محکم چونیا توف که مانند پهلوانان دستش را روی شانهِی ملیکیانتس گذاشته بود در تمام دشت‌های بالاخانی پیچید.

- رفقای کارگر! گول وعده‌های دروغ و زبان چرب و نرم اینان را نخورید! مبارزه‌ی این چنین با کاپیتالیست‌ها نیرنگ تازه‌ی دشمنان انقلاب است. آن‌ها با این اعمال می‌خواهند جنبش کارگری را خاموش کرده و انقلابیون فعالی را که چشم و گوش توده را باز می‌کنند، توسط پلیس گرفتار سازند.

فکری به سرعت برق از سر اژدر گذشت. از میان جمعیت خارج شد. به پشت دکل پیچید و از پله‌های باریک و روغنی آن بالا رفت و بالاخره در اواسط آن ایستاد. هر سو را می‌دید؛ گویی خورشید در افق میان ابرهای کوچک، طنازی می‌کرد. تپه‌های اطراف و جنگل انبوه دکل‌ها همه و همه انگار توی مشت اژدر بودند. به نظر او، انگار صدای محکم پیوتر چونیا توف از میان دکل‌ها فراتر رفته و در افق‌های دور دست طنین می‌انداخت.

- رفقای کارگر، ما به خاطر آینده‌ای بزرگ و سعادت‌بار مبارزه می‌کنیم. معادن و کارخانه‌هایی که گورستان پدران و فرزندان ما هستند با دست‌های ما ساخته شده‌اند. این دکل‌ها را ما می‌سازیم. چاه‌ها را ما می‌کنیم، و به همین سبب همه‌ی این‌ها باید مال ما باشد. سرمایه‌اران خون‌ما را می‌مکنند، تزار تکیه‌گاه سرمایه‌داری است. نابود باد دیکتاتوری تزار ...

اژدر دسته‌ای اعلامیه، از جیبش در آورد و سر جمعیتی که هیجان‌زده به گفته‌های ناطق گوش می‌دادند، رها کرد.

اعلامیه‌ها دست به دست گشت و در میان تمامی کارگران بالاخانی پخش شد.

ورا آن روز درست آن سوی شهر بود. او می‌خواست در صورت امکان به بایبل برود و اعلامیه‌ها را میان کارگران خلیج و ملاحان پخش کند. ورا می‌دانست که این منطقه یعنی تعمیرگاه‌های مختلف کشتی و ادارات کوچک در فاصله‌ی خیابان «نابرژنایا» و زندان بایبل قرار دارد، ولی با این تعمیرگاه‌ها از نزدیک آشنایی نداشت.

وقتی از خانه خارج، برای رد گم کردن، یک‌راست به کنار دریا نرفت. راهش را از ایچری شهر انداخت. از کنار «قیزقالاسی» (بنایی قدیمی در شهر باکو مانند ارک تبریزم) گذشت، و پس از عبور از خیابان «نابرژنایا» راهش را به طرف بایبل کج کرد.

باد ملایمی می‌وزید و کشتی‌های ترکمن را که در ساحل لنگر انداخته و مشغول تخلیه‌ی بار خود بودند مانند گهواره‌ای تکان می‌داد. با وزش باد، سطح دریا متلاطم شده و از امواج کوچک و کف سفید پرمی‌شد. باد با روسری مشکی ورا بازی می‌کرد. ورا لباس کهنه‌ی سیاهی بر تن داشت. زنبیل کوچک و زیبایی در دست گرفته بود. با این نوع زنبیل‌ها دختران روستایی برای جمع کردن شکوفه‌ی تمشک به جنگل می‌رفتند زنبیل ورا پر از نان و سبزی بود.

حالا دیگر او هدفش را خوب می‌دانست. اعلامیه‌های انقلابی را توی زنبیل مخفی کرده بود. او این اعلامیه‌ها را که حاوی مطالبی پیرامون اوضاع اجتماعی و راه آزادی طبقه‌ی کارگر بود. به میان زحمتکشان می‌برد تا با پخش آن‌ها به آگاهی سیاسی توده‌ها یاری کرده آنان را به صفوف انقلاب به پیوندند... این دومین بار بود که ورا در طول زنگیش مأموریت مبارزانه‌ای را پذیرفته بود و برای انجام دادن آن شتاب می‌کرد.

وقتی از خانه خارج شد، تصمیم داشت تا زندان باییل برود. هرگاه پلیس از او مقصدش را می پرسید وانمود می کرد که برای ملاقات یکی از زندانیان به زندان باییل می رود، ولی حالا که به آرامی در کنار دریا گام برمی داشت این تصمیم و کاری را که به عهده داشت شتابزده تحلیل کرد. او پیش خود به اشتباهاتی که می توانست از نقطه نظر مخفی کاری ظن کسی را برانگیزد اعتراف می کرد. این اشتباهات چنین بودند:

اول این که او نمی دانست امروز در زندان غذا برای زندانیان قبول می کنند یا نه. خویشاوندان زندانیان فقط یک روز در ماه می توانستند برای زندانی غذا یا میوه ببرند کسانی که به زندان رفت و آمد داشتند از این امر به خوبی مطلع بودند. و عدم اطلاع ورا می توانست عواقب وخیمی ایجاد کند. اشتباه بزرگ تر و خطرناک تر این بود که ورا در زندان باییل حتی یک نفر زندانی نیز نمی شناخت. البته اگر می پرسیدند می توانست نام جعلی بگوید ولی اگر بدگمان شده و تحقیق می کردند چی؟ آیا این، شک شان را بیشتر نمی کرد؟ مسأله ی دیگری نیز او را می آزرده. از آن جا که زندان باییل یک زندان سیاسی بود امکان داشت پلیس زودتر بدگمان شود.

این افکار موجب شد که ورا از رفتن به زندان باییل و اندیشیدن درباره ی پاسخی که احیانا" به مأمورین می داد منصرف شود. تصمیم گرفت پس از طی مسافتی در جاده ی باییل به عقب برگردد و هرگاه از او مقصدش را به پرسند بگوید که برای گردش به صحرا آمده است.

وقتی به «غوبرناطور باغی» (باغ فرماندار) رسید، به سمت چپ پیچید و شروع به راه رفتن از کنار اسکله های مخروبه و کشتی های کهنه و خراب بادبانی کرد. عجله داشت زیرا شنیده بود که منزل فرماندار در این حوالی است و حتما" «خدای باکو» اطراف خود را با «فرشته ها»یی که در اداره ی پلیس کار می کردند محافظت می کرد.

ورا از کنار «خدا» و «فرشته‌ها» به سلامت گذشت و مانند گذشته با گام‌های مطمئن به پیشروی خود ادامه داد. باد در این جا - بایبل - که در دامنه‌ی کوه واقع شده بود اندکی شدیدتر بود. باد زوزه کشان در میان کلبه‌های چوبی، کشتی‌ها و دکل‌هاشان می‌پیچید. از دور دست‌ها صدای سوت مضطرب کشتی به گوش می‌رسید.

ورا پس از طی مسافتی، چهار ملاح را دید که به طرف او آمدند. خواست راهش را کج کرده و از پیاده‌رو به خیابان بگذرد، ولی دیر شده بود. ملاحان عمداً برای رسیدن به او بر سرعت‌شان افزودند و راهش را سد کردند.

قلب ورا مانند قلب پرنده‌ای می‌تپید. چه کار کند؟ اگر داد بزند و کمک بخواهد چه خواهد شد؟ آن وقت از چاله در نیامده به چاه می‌افتاد. این افکار به سرعت برق از مغزش گذشت. گویی کسی توی گوشش گفت: «خودت را نیاز، این اولین امتحان توست. شاید در آینده به وضعی مشکل‌تر از این دچار شوی، رد گم کن و در رفتن را یاد بگیر.»

ورا زود به خود مسلط شد و در حالی که درست به چشمان ملاح مقابلش خیره شده بود ایستاد. ملاح به زنبیل نگاه کرد، قاه‌قاه خندید و به پهلو دستی‌اش گفت:
- بچه‌ها خداوند دختر زیبایی نصییمان کرده، با یک عدد زنبیل پر از نان و سبزی، حتماً زیرش یک بطری عرق هم هست. بخور و کیف کن! یک ملاح غیر از این از خدا چه می‌خواهد؟

اندکی به ورا نزدیک شد و مثل آدم‌هایی که گویی حرف بسیار با مزه‌ای زده باشد هرهر خندید. ورا دوسه قدم عقب رفت، ولی به ملاح دیگری برخورد. با صدای آمرانه‌ای که حتی خودش هم انتظارش را نداشت فریاد زد:

- بی‌ناموس‌ها ولم کنید!

ملاحان اندکی جا خوردند، برای یک لحظه دست و پایشان را گم کردند. چون انتظار چنین مقاومتی را نداشتند. ملاح اولی که لحظه‌ای قبل هرهر می‌خندید، دندان‌هایش را به هم فشرد و با لحنی عصبی گفت:

- تو از کجا می‌دانی ما بی‌ناموس هستیم.

از شدت خشم، دست‌ها و لبان ورا می‌لرزید. به سختی بر خود مسلط شد و جواب داد:

- اگر بی‌ناموس نبودید، مزاحم دختر یک نفر کارگر که به زندان غذا می‌برد نمی‌شدید.

ورا از تأثیر این حرف اطلاع نداشت. امکان داشت ملاحان از بی‌کسی او جری‌تر شوند، ولی انگار این ترس بی‌جا بود. حرف‌های ورا ملاحان را متأسف کرد. ملاح پیری که در فاصله دورتری ایستاده و ناظر این جریانات بود به محض شنیدن حرف ورا به آن‌ها نزدیک شد و با دست ملاح اولی را که بیشتر حرکات سبک و ناشایست از او سرزده بود کنار زد و با صدای آرام ولی آمرانه‌ای گفت:

- بروید کنار!

از قرار معلوم، این ملاح در میان آنان نفوذ زیادی داشت، زیرا ملاحان دستور او را اطاعت کرده و اندکی کنار رفتند. ملاح پیر به ورا گفت:

- دخترم از کارهای این‌ها ناراحت نشو! آن‌قدر در کارهای خشن جان‌کنده‌اند که خشونت در وجودشان ریشه دوانیده! حتی شوخی کردن هم بلد نیستند.

با نگاه، بار دیگر دوستانش را سرزنش کرد و سپس مجدداً به ورا گفت:

- در زندان کی را داری؟

ورا حس کرد حتماً باید جواب دهد. وقتی از زندان حرف زد باید تا آخرش

ادامه دهد. بنابراین با لحنی جدی گفت:

- دایم در زندان است.

- داییت کی بود؟

ورا برای این که حرف‌هایش حقیقی تر جلوه کند گفت:

- داییم کارگر بود. در اعتصاب معادن شیبایف دستگیر شد. پدرم را نیز

قزاقان سوار، کشتند ...

ملاح پیر ناراحت شد. با چشمانی اندوه گرفته، ورا را نگاه کرد. سپس با

کنایه ولحنی سرزنش آمیز به دوستانش گفت:

- در آن طرف، مردم سینه‌شان را سپر گلوله‌ها کرده‌اند، شما هم این طرف

به محض خارج شدن از کشتی برای یادبردن دردهایتان دنبال عرق می‌گردید ...

دختر بیچاره ... - با دست ورا را نشان داد - پدرش جانباخته، داییش در زندان

می‌پوسد. شما هم می‌خواهید اذیتش کنید.

ملاح پیر سپس رو به ورا، با لحن بسیار آرامی گفت:

- دخترم بی‌ادبی این‌ها را ببخش، برو دیرت می‌شود ولی احتیاط کن.

ظاهراً "تعمیرگاه‌ها شلوغ است. کشتی از صبح تا حالا سوت می‌کشد. تا بخواهی

«سگ و گرگ» هم پخشند.

ملاح پیر هنگام گفتن «سگ و گرگ» چشمکی زد و تبسم کرد؛ ورا فهمید که

منظور او ژاندارم و پلیس است. سپاسگزاری کرد و از ملاح جدا شد. سپس یک

دفعه ایستاد و ملاح پیر را صدا زد. مقداری نان و سبزی را از زنیل در آورد در

یکی از اعلامیه‌ها پیچید و با جرأت به پیرمرد نزدیک شد.

- بفرمایید گویا رفقای‌تان گرسنه بودند. من برای داییم فردا غذا خواهم برد...

ملاح امتناع کرد.

- نه نه دخترم! لازم نیست؛ داییت در چهاردیواری زندان منتظر این چند

لقمه نان است. آزادی ارزشمندتر از هر چیز دیگری است. بیر به او بده.

ورا خواهشش را دوباره تکرار کرد. بالاخره ملاح نان را گرفت. ورا دور شد. بعد به اشتباه بزرگی که کرده بود پی برد. با دست خود به کسی که اصلاً" نمی شناخت اعلامیه داده بود. با این فکر، به سرعت قدم‌هایش افزود. جرأت نمی کرد برگردد به پشت سرش نگاه کند. پس از عبور از کنار یک تل سنگی به عقب برگشت و ملاح‌ها را دید که همان‌جا ایستاده بودند و اعلامیه را می خواندند. قلب ورا ملامال از شادی شد. چون بی‌اعتنایی ملاحان را دید مجدداً" به راه افتاد. پس از اندکی دوباره برگشت و به عقب نگاه کرد. ملاح‌ها ناپدید شده بودند. ورا شاد از نخستین موفقیت خود، با جرأت به حصار چوبی‌ای نزدیک شد. بلندی حصار تقریباً" به اندازه‌ی یک نفر و طولش قریب صد پا بود و در یک طرف آن، دری بود، که یک درشکه‌ای به راحتی از آن عبور می کرد. عده‌ای در حدود صد نفر مشغول تخلیه‌ی چوب تراورس از یک کشتی بزرگ بادبانی بودند. مردی که کلاه پوستی بخارایی را تا روی چشمانش پایین کشیده بود به کارگران امر و نهی می کرد و سرشان داد می کشید. ورا چون دید کسی متوجه نیست آهسته به آن سوی حصار رفت و با زرنگی اعلامیه‌ای به آن چسباند. وقتی اندکی از آن‌جا دور شد به دو مأمور پلیس برخورد. ابتدا کمی دست و پایش را گم کرد ولی بعد سرش را بالا گرفته درست از میان آن دو گذشت و به راه خود ادامه داد. رفتن به بائیل غیرممکن بود. حتماً" می‌بایست راهش را تغییر دهد. به کوره راه کنار دخمه‌ها رسید و از دامنه‌ی کوه به عقب برگشت. به این منظور که مجدداً" از کنار دریا عبور نکند، شروع به بالا رفتن از سربالایی کوه کرد و از طریق راه سنگلاخ دشوار رو، به ابتدای خیابان «نیکلایوسکی» رسید. ورا این راه دشوار را یک نفس طی کرده بود. در سایه‌ی درختان تازه کاشته شده‌ی باغ فرمانداری برای رفع خستگی اندکی توقف کرد، سپس با آرامی در خیابان «نیکلایوسکی» به راه افتاد. از خیابان‌های زیادی گذشت، مقابل منازل متعددی قدم‌هایش را سست کرد ولی

نتوانست از اعلامیه‌ها استفاده کند. بالاخره خسته و ناراحت به خانه برگشت. مادرش هنوز برنگشته بود. زنبیل را در اتاق مخفی کرد و در حیاط نشست. خورشید داشت غروب می‌کرد، باد اندک اندک شدیدتر می‌شد. گویی، گیله‌وار (بادملایم.م) به تدریج به خزری (بادسوز.م) تبدیل می‌شد. باد خزری خاطرات دردناکی را در ذهن ورا زنده می‌کرد. وقتی از مراسم تدفین پدرش به خانه‌ی سوت و کورشان بر می‌گشتند، آن روز هم باد خزری می‌وزید و او را غمگین‌تر می‌کرد و گویی به جراحاتش نمک می‌پاشید.

غم، دلش را می‌فشرد. او نتوانسته بود سفارش رفیق لادو را کاملاً انجام دهد، ولی تصمیم گرفته بود فردا صبح زود از خانه خارج شده اعلامیه‌ها را با مهارت در تمام شهر پخش کند.
با خود اندیشید:

- پس چرا امروز نه؟ ... می‌تواند با استفاده از تاریکی شب تمام در و دیوارهای شهر را از اعلامیه پر کند. این افکار روحیه‌ی خوبی با او داد. تا تاریک شدن کامل هوا در خانه ماند. کمی نان خورد و کارهای کوچک خانه را رو به راه کرد.
در بیرون باد دیوانه‌وار می‌وزید و ماسه‌ها را به شیشه‌ی پنجره‌ها می‌کوفت و زوزه کشان به درختان هجوم می‌آورد. هوا تاریک بود. لباس‌های کهنه‌ای به جای نان و سبزی داخل زنبیل گذاشت. لباس‌هایش را نیز عوض کرد. روسری به سرش بست و طبق قاعده‌ی قبلی از خانه خارج شد و در را محکم بست. در کوچه کسی نبود. باد همه را به درون خانه‌هایشان رانده بود. از خیابان «آزیاتسکی» گذشت و به خیابان «بازارنی» رسید. چون کسی را در اطراف ندید، اعلامیه‌ای به در بزرگ یک دکان بزازی چسباند و برای این که باد آن را نکند، چسب زیادی زد. پس از اندکی دور شدن متوجه شد که آن را به جای خوبی نچسبانده است. زیرا بزاز صبح زود پیش از آن که کسی اعلامیه را بخواند برای باز کردن دکانش می‌آید و شاید

هم بی آن که بخواند پاره اش کند. اگر هم بخواند آخر سر، به اداره ی پلیس تحویل بدهد. ورا به اندازه ای به این اعلامیه ها ارزش قایل بود که از چسباندن آن به چنین جای نامناسبی متأسف شد. آهسته برگشت، آن را کند و به زنبیل گذاشت. تا انتهای خیابان رفت. با این که کسی در آن حوالی نبود ولی محل مناسبی هم برای چسباندن پیدا نکرد. بالاخره به میدان قویا رسید. این جا هم کسی نبود. حتماً از شدت باد که گردوغبار را به هوا بلند می کرد، دکان داران دکان هایشان را زودتر از موعد مقرر بسته بودند. ورا مثل سایه ای میدان را دور زد و دو اعلامیه در دو محل مناسب چسباند. و یکی را نیز به تیر تلگراف که در سه راه قرار داشت، زد. وقتی به طرف خیابان «بالاخانسکی» می رفت، دو پاسبان دید که در پیچ کوچه ایستاده بودند. به سرعت قدم هایش افزود. مسافتی دور نشده بود که چندبار صدای سوت شنید. از طریق خیابان «وورونسوفسکی» به طرف خانه شان شروع به دویدن کرد. صدای ضربان قلبش به تاق تاق چکمه هایش می آمیخت؛ گویی در کوچه سنگ فرش چهارنعل اسب می تاختند. به زحمت خودش را به کوچه ی حدفاصل خیابان های بازاری و «اسپاسکی» رساند، چراغ خانه شان روشن نبود. مادرش هنوز برنگشته بود. چکار کند؟ مانند کبوتری که لاشخورهای خون آشام دنبالش باشند دنبال جایی برای مخفی شدن می گشت. صدای پاها رفته رفته نزدیک تر می شد. برای تصمیم گرفتن فقط چند ثانیه فرصت داشت. خانه شان در خطر بود. از رفتن به آن جا وحشت داشت. اگر قرار بود تمامی خانه های محله را بگردند اول از همه سروقت خانه ی آن ها را می آمدند.

پس چه باید کرد؟

یک دفعه چشمش به پنجره های روبرویی افتاد. چراغ های اتاق روشن بود. امینه را به یاد آورد. بی واهمه به آن سوی خیابان رفت و وارد حیاط آن ها شد. به سرعت از پله ها بالا رفت. در را آهسته به صدا در آورد. در حالی که یک گوشش

متوجه در و گوش دیگرش متوجه کوچه بود منتظر شد. صداها خیلی نزدیک تر بودند. پاسبان‌ها مقابل در حیاط می پلکیدند. ورا از ترس ورود آن‌ها به حیاط، محکم در زد ... صدای امینه شنیده شد:

- کیه؟

ورا خیلی آهسته به طوری که پاسبان‌ها متوجه نشوند جواب داد:

- منم ورا ...

امینه به محض شنیدن صدای او قبل از آن که در را باز کند، با خوشحالی فریاد زد:

- مادر! ورا آمده، خودت را آماده کن برویم ...

سپس در را باز کرده ورا را در آغوش کشید. دست‌های او را گرفت و در راهروی تنگ دور خودش چرخاند. گل آرا خانم گلایه کرد.

- ورا پس کجایی؟ خیلی وقت است منتظر تیم.

ورا تبسمی کرد. کسی از ترس و هیجان زدگی او مطلع نشد. امینه تصور کرد که ورا واقعا "برای رفتن به عروسی آمده ولی چون کمی دیر کرده خجالت می کشد و حرفی نمی زند. مادر و دختر بی آن که رضایت او را بپرسند شروع به لباس پوشاندنش کردند.

امینه تصمیم گرفته بود ورا در لباس آذربایجانی به عروسی ببرد؛ و چون لباس‌های خودش اندازه‌ی تن ورا نبود، تنبان ابریشمی و پیراهن دراز و سبز مادرش را برای او آماده کرده بود.

ورا را درست مثل یک عروسک آراستند. امینه کمربندی را که تکمه‌ای میانش بود از جایی پیدا کرد و آورد. یک گردنبند مروارید نیز به گردنش بست. سپس کشان‌کشان او را پیش پدرش برد و از او پرسید:

- پدر! این عروس خانم کیست که سراغ شما را می گیرد.

میرزاحسین ابتدا متوجه شوخی امینه نشد. عینکش را به چشم زد و با دقت به ورا نگاه کرد. وقتی امینه قاه‌قاه خندید، میرزاحسین بلند شد و با ورا دست داد.

- ماشاالله دخترم، راستی یک پارچه عروس شده‌ای، شناختمت.

ورا با لحنی خجولانه برای آن که اعمالش سبک جلوه نکند، گفت:

حتی فکر عروسی رفتن را هم نمی‌کردم ولی امینه به زور لباس‌های گل‌آرا خانم را تنم کرد. راستی من دختری را که شوهر کرده نمی‌شناسم ...

میرزاحسین دستی به سر او کشید. لبخند ضعیفی در چهره‌ی پژمرده و چروک خورده‌اش پیدا شد. به نظر ورا انگار که پرتو خورشید، به روی برگ زرد رنگ پاییزی تابید. معلم پیر با نگاه‌های ملایم به او چشم دوخته بود.

- دخترم عروسی رفتن فقط بهانه‌ای برای تغییر مذاقتان اسب. دختری که امروز شوهر می‌کند وقتی هفت هشت ساله بود من معلمش بودم. دختر کند ذهن و نُتری بود. به زور الفبا را یادش دادم. امینه و گل‌آرا هم نمی‌شناسندش، ولی حالا دعوت کرده‌اند بروید ... خواهید دید که چگونه حماقت، نادانی، کند ذهنی زیر طلا و جواهرات پنهان می‌شود. این هم نشانه‌ای از پوسیدگی‌های این نظام است ...

ورا ناگهان خطاب به امینه گفت:

- آخر مادرم نگران می‌شود.

میرزاحسین به جای امینه جواب داد:

- من به ماریا واسیلیوفنا خبر می‌دهم، تو مطمئن باش.

اندکی بعد گل‌آرا خانم نیز آماده شد. درست در این لحظه، ورا یاد زنبیل افتاد. چطور می‌توانست زنبیلی را که تویش اعلامیه است در این جا بگذارد؟ کار احمقانه‌ای نیست؟

با بهانه‌ای به دهلیز رفت و زنبیل را پشت دستشویی مخفی کرد. اندکی بعد هر سه به چادر پیچیده از خانه خارج شدند. کسی در کوچه نبود. هوا هنوز کاملاً

تاریک نشده بود و می شد خانه‌ها و درختان را تشخیص داد. ورا حدس زد پلیس‌هایی که دنبال او آمده بودند نا امید شده و برگشته‌اند. اندکی آرام شد. ولی وقتی سرازیری کوچه را طی کرده به سه راهی رسیدند، به محض مشاهده‌ی دو نفر که در سه راهی به دیواری تکیه داده بودند، به تشویش افتاد و بی‌اختیار بازوی امینه را چسبید.

در نبش خیابان، دو پاسبان جدا از هم ایستاده بودند. یکی از آن‌ها به محض شنیدن صدای پا به آن‌ها نزدیک شد و با دقت به قیافه‌شان نگاه کرد؛ سپس با صدای بلند رفیقش را صدا زد:

- خانه خراب، این‌ها که مسلمانند! (منظور از مسلمان یعنی غیر روس م.)

آن دیگری خمیازه کشان جواب داد:

- برویم... برویم. دیگر فلک هم نمی‌تواند پیدایش کند. این وقت شب کی می‌داند کدام سوراخی مخفی شده!

پس از رفتن آن‌ها امینه آهسته خندید و به مادرش گفت:

- مادر! ورا مثل بچه‌ها وقتی پاسبان می‌بیند می‌ترسد. طوری بازوی مرا گرفته بود که نگو...

نه گل‌آرا خانم و نه ورا هیچ یک جوابی ندادند. هر دو غرق فکر بودند. گل‌آرا خانم درباره‌ی بخت بد ورا فکر می‌کرد. طفلکی چکار کند؟ از پاسبان معمولی هم وحشت می‌کند - مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد.

ورا نیز از کرده‌ی خود پشیمان بود. ترسیدن و مخصوصاً "چسبیدن به بازوی امینه را کار ناشایستی می‌شمرد. فکر می‌کرد باید ترس را همانند یک احساس منفور از خود براند. جمله‌ای که پدرش هر زمان تکرار می‌کرد از یادش نمی‌رفت: «انسان فقط یک بار به دنیا می‌آید و خیلی کم زندگی می‌کند. چرا باید این مدت کوتاه را با ترس بگذرانند. انسانی زندگی کن و انسانی بمیر!»

مختاریبگ و اصلان راه بالاخانی - صابونچی را بی آن که کلمه‌ای حرف بزنند پیمودند. مختاریبگ که به فکر کردن عادت نداشت، سرش از شدت حواث روز درد می‌کرد - گویی در کفه‌های ترازویی که برای توزین اشیای سبک به کار می‌رود، بار سنگینی گذاشته باشند.

آن روز، مختاریبگ هرچه سعی کرد نتوانست برای رفتن به شهر، به موقع از دفتر کارش خارج شود، و فقط حوالی غروب، موفق شدند سوار درشکه شده راه بیفتند. حال آن که پس از اخراج ورسکی و راه انداختن شنتوکوف، فکر می‌کرد کارها را تمام کرده و درشکه صدا زده بود. ولی درست در همین لحظه، هیاهوی کارگرانی که در بیرون اجتماع کرده بودند نظرش را جلب کرده، و لحظه‌ای بعد گوش به حرف‌های شنتوکوف سپرده بود. صدای شنتوکوف از پنجره‌ی باز دفتر به وضوح شنیده می‌شد: «کارگران اخراجی همین روزها به سر کارشان باز خواهند گشت. علاوه بر آن، پول صابون و منزل نیز به همه داده خواهد شد.» تغییری در قیافه‌ی مختاریبگ پدید آمد. چهره‌ی بیگ هم در موقع خندیدن و هم هنگام ناراحتی از چروک پر می‌شد؛ انگار برگی روی باتلاقی افتاده و سطح آرام آن را از چین و چروک پر سازد.

پس از حرف‌های شنتوکوف، هیاهویی میان جمعیت پیدا شد. بیگ به پسرش گفت:

- کار آن زن تماما "خطاست، تو زود زود، پیش او نرو.

اصلان خجلت زده سرش را پایین انداخت، ولی افکار بیگ را صدایی درهم ریخت. کسی فریاد زد: «رفقای کارگر، گول حرف‌های او را نخورید.» ابروهای مختاریبگ درهم رفت؛ انگار، بادی روی باتلاق وزید و آرامش و صافی آن را به هم زد.

اصلاح موقعیت را برای ظاهرشدن پدرش در مقابل کارگران مناسب تشخیص نداد، و به همین جهت درشکه صدا نزد.

مختاریبگ مضطربانه پرسید:

- اصلاح سخنران کیست؟ من این صدا را برای اولین بار می شنوم.

اصلاح با حرکتی ناگهانی دست به جیبش برد. این عمل برای او یک عادت شده بوده، غیر از جیبش به هیچ چیز دیگری امید نداشت.

مختاریبگ نیز در حالی که به صدای سخنران گوش می داد، به دانیلوف و میرزاقاسم که به حال «آماده باش» ایستاده بودند نگاه می کرد. لبانش می لرزید. چشمانش گویی از حدقه خارج می شدند. مانند کسی که با تن عریان گرفتار توفان شود بر خود می لرزید. سخنان چونیا توف و ملیکیانتس انگار مانند پولاد مذاب، جرقه به اطراف می پراکند. گویی بیگ از حرارت این پولاد کباب می شد، و برای این که جرقه توی چشمش نجهد، پلک هایش را مرتب به هم می زد.

مختاریبگ رو به اصلاح کرد و آهسته پرسید:

- اصلاح سخنران کیست؟ بیا از پنجره نگاه کن بین کیست؟

اصلاح پشت پنجره رفت. در گوشه ای ایستاد و به دقت به بیرون خیره شد. سپس آهسته گفت:

- نمی شناسم پدر، یکی مرد ریشویی است، و یکی هم جوان است. همه دور آن ها جمع شده اند... آها، یکی هم اعلامیه پخش کرد. پدر، این وحشتناک است، با یک گلوله می شود متفرقشان کرد ...

اصلاح مجدداً "دست به جیبش برد. مختاریبگ به تندی دست او را گرفت و

فریاد زد:

- چکار می کنی اصلاح؟ فعلاً "هیچ کاری نمی توانیم بکنیم. بعداً". یکی. یکی.

میرزاقاسم استاد این جور کارهاست. - برگشت و نگاهی به میرزاقاسم کرد.

حسابدار منظور او را فهمید و با قدم‌های سریع به طرف در رفت. مختاریبگ با حرکتی چابکی او را گرفت.

- ریشو را تعقیب کن! سایه به سایه‌اش برو! بین با کی حرف می‌زدند. به کجا می‌رود. امشب خود جناب پاروشین را به عروسی دعوت کرده‌ام. آن‌جا به خودش می‌گویم ...

میرزاقاسم از دفتر خارج شد ... اصلاً که از پنجره بیرون را زیر نظر داشت، داد زد:
- می‌روند ...

مختاریبگ به مجرد شنیدن کلمه‌ی «می‌روند» جری‌تر شد و به پنجره نزدیک گشت. راستی هم کارگران به جایی می‌رفتند. فقط سه چهار نفری اطراف شتوکوف مانده بود. مختاریبگ آهسته به پسرش گفت:

- به طرف معادن مانتاشف می‌روند. بگذار بروند. مانتاشف قوی‌تر است. در عرض یک دقیقه خفه‌شان می‌کند. تو این را نگاه کن - با تمسخر شتوکوف را نشان داد - بی‌غیرت، پهلوان پنبه است! اگر سیلش را چرب نکنیم کاری از دستش بر نمی‌آید ...

یبگ در حالی که دست‌هایش را به پشت زده بود، چندبار طول اتاق را پیمود و بعد گفت:

- دیگر برویم. شب شد. میرزاقاسم خودش گرگ باران دیده است. تمام جریان را برای ما تعریف خواهد کرد.

سکوت مشنوم و چندش آوری بر دفتر و بیرون حاکم بود. سورن پتروبیچ مانند مجسمه‌ای بی‌حرکت ایستاده بود و صدایش در نمی‌آمد. او بهتر از همه متوجه بحرانی بودن وضع بود، و خوب می‌دانست که زندگی مختاریبگ به تار مویی بسته است. خود یبگ هم این را حس می‌کرد، ولی چون از اقتصاد چیزی نمی‌فهمید زیاد دخالت نمی‌کرد.

او از امور مالی فقط این را می‌دانست که هزار حلبی نفت از قرار هر حلبی پنجاه کوپک، پانصد منات می‌شود. البته اگر هر حلبی را پنجاه و پنج کوپک بفروشد سودش هم زیاد خواهد شد. اما آدم‌هایی مانند دانیلوف با در نظر گرفتن اوضاع کار می‌کنند و حتی در مواقع ضروری به سی کوپک هم راضی می‌شوند که در این صورت سود بیشتری عایدشان می‌شود. خلاصه مختاریبگ فقط چنین حساب‌های کوچکی را می‌فهمید.

سکوت اتاق را صدای مختاریبگ شکست.

- برویم...

کلمه‌ی «برویم» آخرین کلمه‌ای بود که در بالاخانی گفت، و دیگر تا صابونچی لب از لب باز نکرد.

خانه‌ی تازه ساز و دو طبقه‌ی مختاریبگ در کنار دریا واقع بود. آن روزها خانه یکی از منابع بزرگ درآمد برای صاحبان نفت به شمار می‌رفت. هرکس پول بیشتری داشت خانه‌هایی با اتاق‌های کوچک ساخته برای مدت محدودی اجاره می‌داد. اجاره دادن خانه نوعی درآمد دائمی برای ثروتمندان به حساب می‌آمد.

ولی مختاریبگ هنوز به این کار دست نزده بود. این خانه اولین خانه‌ای بود که او ساخته و آن هم نه برای اجاره بلکه برای سکونت خودش، یعنی در واقع تاریخ‌چه‌ی ثروتمند شدن مختاریبگ آن‌قدرها هم دور و دراز نبود؛ چند سال پیش، یک دکان کوچک بزازی در خیابان «بازارنی» داشت و در واقع تاجر متوسط درجه دویی به شمار می‌رفت، و چندان علاقه‌ای به تجارت نداشت، اما فکر معادن نفت خواب از چشمش ربوده بود. او می‌دید که دیگران چگونه در سایه‌ی نفت یک دفعه میلیونر می‌شوند. خلاصه شب و روز در فکر دست یافتن به منابع نفت بود. بالاخره روزی این سعادت به او روی آورد. خبر یافت که قسمتی از زمین‌های بالاخانی را می‌فروشند. دکان را خیلی ارزان به «سرقفل»ی داد. مبلغی هم

از برادر زنش جباربیگ - که از زمین داران قراباغ بود. - قرض کرد و زمین را خرید. چاهی کند؛ از خوشی شانس در مدت کوتاهی چاه فوران کرد.

مختاریبگ به آرزویش رسید. در مدت سه چهار سال، نفت او را «یکی از پنج آدم مشهور» باکو کرد. نفت کلمه‌ی «بیگ» را دنبال نامش اضافه کرد. هیچ به یاد نداشت که چطور شد به او بیگ گفتند. نفت آن چنان احترامی به او بخشید که هنوز هم بی آن که در خود دقیق شود خود را نمی‌شناخت.

مختاریبگ تمام ریزه کاری‌های نفت را آموخته بود. اگر چه در تجارت ضعف‌هایی داشت ولی در تولید ماهر بود. زمین را چهاربرابر کرده بود. چاه‌های خوبی داشت.

در سال‌های اخیر، کارش کمی بدیاری داشت. با ازدیاد تولید، موجودی بانکیش کم‌تر می‌شد. «ناآرامی» در معادن وسعت می‌گرفت. کارگران دیگر آن آدم‌های مطیع و سر به زیر قبلی نبودند. دست‌های مرموزی آن‌ها را علیه او تحریک می‌کرد. مختاریبگ از صحبت رو در رو با کارگرانی که اوایل آن‌ها را داخل آدم حساب نمی‌کرد، وحشت داشت ...

وقتی مختاریبگ و اصلان به خانه رسیدند، هوا تاریک شده بود. بیگ از ایستگاه تا خانه‌اش تمام راه به سورچی نق زده بود که تندتر براند. ممکن بود مهمان عالیقدر از این که خود بیگ حضور نداشت عصبانی شوند. شاید تقی‌یف و نقی‌یف هم آمده باشند. آخر خودش شخصا "آن‌ها را دعوت کرده بود. شاید خود ژنرال فرماندار هم بیاید ...

وقتی درشکه به خیابان آن‌ها پیچید، مختاریبگ از شدت عجله بلند شد. هنوز اسب‌ها کاملاً "نایستاده بودند که پایین پرید و به پسرش که دنبالش می‌دوید گفت:

- زود لباس‌هایت را عوض کن. بالای پله‌ها بایست. خودت از مهمان‌ها پذیرایی کن.

بی آن که منتظر جواب باشد، به در نزدیک شد و از پیرمردی که در را به رویش باز کرده بود پرسید:

- کربلایی چه کسانی آمده‌اند؟ زودتر بگو.

کربلایی تعظیم کرد و جواب داد:

- مختاریبگ، از بزرگ‌ترها کسی نیامده، حاضرین همه از خرده پاها هستند.

- خرده پاها مهم نیستند!

به آرامی از پله‌ها بالا رفت و بی آن که با کسی سلام و علیک کند وارد اتاقش شد. این اتاق نیز مانند تمامی خانه به سبک شرقی بنا شده بود.

مختاریبگ فقط به تزیینات اکتفا نکرده برای خودنمایی، تمامی رنگ‌های جهان را در سقف و دیوارها به کار برده بود. روی درها و پنجره‌ها تصاویری از افسانه‌های کهن شرقی ترسیم شده بود. بخاری مزینی وسط اتاق قرار داشت. در اطراف بخاری آیات قرآنی نوشته شده بود.

مختاریبگ وقتی وارد اتاق شد، مرد ریش سفیدی که لباس گران قیمتی به تن داشت از جایش بلند شد.

مختاریبگ به محض دیدن او شگفت زده گفت:

- جبار، پس چرا پیش مهمان‌ها نیستی؟

جباریبگ با بی‌اعتنایی جواب داد:

- مختار، تو با مهمان، فلان، سر مرا گرم نکن. وضع دهات خوب نیست. من باید بروم. درد مرا علاج کن، راهم را بکشم بروم. خودم این جا هستم ولی دلم توی ده.

مختاریبگ با دلخوری جواب داد:

- بین من در فکر چی هستم، تو در فکر چه‌ای!

و پنجره‌ی پهلویی را باز کرد و بی‌اعتنا به این که کسی در بیرون هست یا نه داد زد:

- آهای بچه، به سکینه خانم بگو بیاید این جا.

بعد در را بست و به طرف جباربیگ برگشت.

- خودت که می بینی وضع من چندان خوب نیست. نفت دارد نفله می شود؛ خودم هم مثل شما دارم نابود می شوم. بگذار عروسی این دختره تمام شود، بعد بینم چه به سرمان می آید.

جباربیگ قانع نشد. با حرکتی عصبی، دستی به سیل هایش که در اثر دود سیگار زرد شده بودند کشید و به مختاریگ نزدیک شد.

- مختار، دکان بزازیت را در خیابان بازارنی فراموش نکن. کسی که کمکت کرد تا در بالاخانی زمین بخری من بودم. حالا هم کار من خراب است. برات هایم واخواست می شود. قحطی دو ساله کمرم را شکسته. اگر پول پیدا نکنم، نمی توانم برگردم. تاجرها مرا به زندان می اندازند. بد نام می شوم.

تو به جای این که از من پول بخواهی برو از روستایی محصول بخواه. محصول که یک پا پول نقد است.

- پوست به تن روستایی نمانده؛ آن را کنده ام روستایی هرچه دارد مال من است، اما این کافی نیست. پولی را که برای خریدن اراضی تازه قرض کرده ام اگر تا یک هفته پس ندهم دو برابر جریمه ام می کنند. این هم به درک. مدت برات هایم تمام شده. تو تاجرهای قراباغ را که نمی شناسی؛ «من به میرم تو به میری» سرشان نمی شود. نمی توانم منتظر تمام شدن عروسی باشم. مختار! امشب قدری پول نقد به من بده فردا صبح راه بیفتیم و گرنه ...

حرف جباربیگ ناتمام ماند. زن مختاریگ از در پهلوی وارد شد. سکینه خانم که تخمیناً به سنگینی پنج شش پوط می شد از فرط دویدن نفس نفس می زد. برادرش را غرق فکر دید به او خیره شد، ولی جباربیگ اعتنایی نکرد. مختاریگ که از این صحبت ملال آور خلاص شده بود از زنش پرسید:

- سکینه کی‌ها آمده‌اند؟ کارها رو به راه است؟
- سکینه خانم در حالی که یک چشمش متوجه برادرش بود با افتخار جواب داد:
- صونا خانم، زن تقی یف یک انگشتری فرستاده ...
- مختاریبگ حرف او را قطع کرد.
- بنابراین خودش نخواهد آمد.
- حتماً نخواهد آمد. چون اگر می‌آمد دیگر «چشم روشنی» نمی‌فرستاد... با خودش می‌آورد ... اما انگشتری خیلی خوبی است ... از برلیان ...
- سکینه بس کن ببینم! مختاریبگ با خشونت، حرف زنش را قطع کرد، رویش را به طرف برادرزنش گرفته، گفت:
- حتماً خود حاجی هم نخواهد آمد. امید من به این عروسی بود. فکر می‌کردم بیاید. حاجی دوست روزهای بد آدم است. افسوس که نیامد. اگر می‌آمد هم برای تو خوب می‌شد هم برای من ... فقط اسم حاجی زین العابدین تقی یف کافی است ...
- سکینه خانم با لحن آرامی گفت:
- فرماندار گل فرستاده ...
- مختاریبگ از شادی فریاد می‌کشید.
- گل فرستاده؟ ها خیلی خوب، گل را توی گلدان بالای تالار بگذارید.
- سکینه خانم می‌خواست خبر تازه‌ای بدهد که اصلاً با هیجان از لای در گفت:
- پدر، عجله کن! سرهنگ پاروشین ...
- مختاریبگ دست و پایش را گم کرد. از شادی نتوانست حرفی بزند. به سرعت از در خارج شد.
- گل آرا و امینه، عروس را از بچه گیش می‌شناختند. میرزا حسین سه چهار سال معلم سرخانه‌اش بود ...

بعد که دختر توانست کتاب را به نحوی بخواند، رابطه‌ی میرزا حسین نیز با آنها قطع شد.

دعوت شدن آنها به این جشن غیر منتظره بود. فقط زن مختاریبگ برای آن که خانه و جواهر آلات خودش را به رخ تمامی دوست و آشنای دور و نزدیک بکشد همه را دعوت کرده بود. مهمان‌ها، بخصوص آنها که فقیر بودند، هنگام ورود به خانه‌ی بیگ دهان‌شان از تعجب باز می‌ماند. سکینه خانم نیز سرمست‌تر از این تعجب و حیرت، با غرور احمقانه‌ای می‌گفت:

- به مختاریبگ گفتم که خانه، حتی الامکان ساده باشد. زیاد دنگ و فنگ لازم نیست؛ خدا نکرده چشم می‌زنند! چشم بد ...

حرف‌های سکینه خانم مهمان‌ها را وادار به «ماشالله ماشالله» گفتن می‌کرد. آن روز هر کسی به فراخور جایش، جایی در خانه داشت. جاها نه به نسبت لیاقت دعوت‌شدگان، بلکه به حساب جواهر آلات، تقسیم شده بود. هر کس که سینه و انگشانش از کثرت طلا و جواهر برق می‌زد، در صدر تالار زنان بود. آدم‌هایی مانند گل‌آرا و امینه در ته سالن کز کرده و می‌نشستند. هیچ کسی از آمدن آنها خبردار نشد. سر صاحب‌خانه با یک دسته زن بزرگ کرده گرم بود. گل‌آرا و امینه و ورا آهسته چادرهایشان را برداشتند و ته سالن، میان زنانی که هیچ‌یک را نمی‌شناختند، نشستند.

این اولین بار بود که ورا در عمرش به خانه‌ی ثروتمندی قدم می‌گذاشت. برای اولین بار بود که می‌دید دسترنج زحمتکشان در کجاها و برای چه صرف می‌شود. از هر طرف، برلیان و طلا بود که برق می‌زد. زنانی که از بیکاری و پرخوری باد کرده بودند به محض نشستن، از لباس و جواهر و عروسی صحبت می‌کردند. مدتی بعد، نوازنده‌ها آمدند. یکی دو زن که کنار ورا نشسته بودند خواستند خودشان را مخفی کنند که یکی از دور خنده کنان گفت:

- زن پنهان نشو، مسلمان که نیستند، ارمنی اند.

دو سه مرد، تار و کمانچه و دایره به دست، در صدر سالن ایستاده بودند. ولی حتی یک زن رویش را نپوشانده بود. پس با این حساب، زن مسلمان فقط از مرد مسلمان رو می گیرد؟

وقتی نوازنده‌ها نشستند، برایشان چایی آوردند و روی میز پرنقش و نگاری گذاشتند. نوازنده‌ها پس از خوردن چای، شروع به نواختن آهنگ‌های رقص کردند. مدتی کسی برای رقصیدن بلند نشد. زنی که برای گرم کردن مجلس میان جمعیت می گشت، با زرنگی با تمام آهنگ‌ها رقصید ولی نتوانست کسی را از جایش بلند کند.

مجلس گرم شد. دختران نر و بزک کرده‌ی اشرافی که کنار مادرانشان نشسته بودند یک یک رقصیدند. منظره‌ی عجیبی بود. وقتی می رقصیدند، جواهرات رنگارنگ، سینه‌ریزها، کمربندها، و گردنبندهای زرین‌شان زیر نور لوسترهای تالار برق می زد. صدای جرینگ جرینگ آن‌ها با نوای موسیقی درهم می آمیخت این احساس را در ورا برمی انگیخت که گویا در عالم دیگری عالمی بیگانه با جهان خودش است. او تضاد عمیق میان تاول دست‌های انسان‌های آن عالم، با «زیورآلات» انگشتان آدم‌های این جهان را به خوبی می دید. وقتی دختری از خانواده‌ی ثروتمند و سرشناس می رقصید از هر طرف پول به سرش می ریخت. این را «شاباش» می گفتند. گاهی بعضی‌شان خجالت کشیده و شاباش قبول نمی کردند. در این جور مواقع زنی از نزدیکان عروس یا داماد پول‌ها را در سینی آراسته‌ای جمع می کرد و پیش نوازنده‌ها می ریخت. دایره زن نیز با ولع فوق‌العاده‌ای آن‌ها را در جعبه‌ی تار پر می کرد.

ورا تا آخر شب تنها تماشاچی باقی نماند. یکی از دختران درست مقابل او ایستاد و رقص کنان ورا را به رقصیدن دعوت کرد. ورا سرخ شد. هرچه اشاره کرد

که رقص بلد نیست، دختر دست از سرش برنداشت و بالاخره طول کشیدن حادثه نظر تمام حاضرین را جلب کرد. از بالای سالن صدای زن بلند شد:

- دختر بلند شو! چرا ناز می کنی؟ بلند شو، بلند شو!

گل آرا خانم مجبور شد حقیقت را بگوید که او یک دختر روس است که لباس آذربایجانی پوشیده. این حرف نظر همه را جلب کرد. برای یک لحظه، همه موسیقی را ول کرده به او نگاه کردند. حتی شخص سکینه خانم به ورا نزدیک شد، لطف بزرگی در حق او کرد و تبسمی به او بخشید.

ورا ناراحت شد. خوب نبود که حاضرین او را شناخته و روس بودنش را بفهمند. برای جلوگیری از کنجکاوی بیشتر حضار، آهسته به گل آرا خانم و امینه گفت:

- خواهش می کنم در مورد نام اصلی و این که می توانم خوب آذربایجانی حرف بزنم چیزی برایشان نگوید. اگر پرسند بگویی اسمش والتینا (Valentina) است. است. به امینه روسی یاد می دهد. تازه به باکو آمده ...

ولی این حکم کاری و «اگر» ورا فایده ای نداشت. مشتاقان «اخبار تازه» در حال آن‌ها را احاطه کردند. خبر ورود والتینا - معلمی روس - میان این مشتاقان پخش شد. تالار بزرگ یعنی مجلس مردان شکوه و طنطنه‌ی بیشتری داشت. در صدر سالن، دور میزهای بزرگ، دولتیان و صاحب‌منصبان نامی نشسته بودند. سرهنگ آن روز لباس غیررسمی با تن داشت. خودش را خیلی گرفته بود و شاید از اول مجلس، حتی دست و پایش را هم تکان نداده بود. مردم‌های ریز و سبزگونه‌ی چشمانش آرام نمی گرفت؛ گویی مانند سوزنی به تن اطرافیانش فرو می رفت. تا نصف سالن، مهمانان روی صندلی و بقیه روی تشکچه‌های آراسته کنار دیوار نشسته بودند. نوازنده‌ها در ته سالن بودند. تا و کمانچه دستگاه حزن آور سه گاه را می نواخت و خواننده در پرده‌ی زیر، غزلی را زمزمه می کرد.

مهمان‌های اتاق پهلویی خود را بیشتر آزاد حس کرده مشغول بگو و بخند بودند.

دانیلوف چای را آهسته هم می‌زد و در گوشی به مدیر معدن مانتاشف می‌گفت:

- هر حلبی بیست کوپک واقعا" مفت است. اربابت هم راضی می‌شود.
مدیر معدن مانتاشف سرش را تکان داد و در حالی که چای را جرعه جرعه می‌خورد جواب داد:

- رئیس من بدجوری به پیسی افتاده؛ خودش حاضر است نفت‌هایش را هر حلبی بیست کوپک بفروشد.

- عیب ندارد، هجده کوپک بدهید. شما انبار خالی زیاد دارید... بخرید بگذارید باشد. وضع که همیشه همین طور نمی‌ماند قیمت نفت بالاتر خواهد رفت. ما چون جا نداریم، حاضر شده‌ایم این قدر ارزان بفروشیم.
مدیر معدن مانتاشف گفت:

- نه سورن پتروویچ! صرف نمی‌کند.

و لبخند زنان سرش را تکان داد.

سه گاه تمام شد. نوازنده‌ها شروع به نواختن موسیقی رقص کردند. کسی برای رقصیدن از جایش بلند نشد. همه متوجه صدر مجلس - پاروشین و اطرافیانش بودند. مختاریبگ با این که در ته سالن کنار جباریبگ و اصلان ایستاده بود و گهگاه دستورهای مختصری به پیش خدمت‌ها و آشپزها می‌داد ولی یک لحظه هم چشم از پاروشین برنمی‌داشت.

بالاخره دستوری از صدر سالن رسید.

- چرا کسی نمی‌رقصد، برادر عروس به رقصد.

اصلان کمی ناز کرد، ولی مختاریبگ توی گوشش گفت:

- برو به رقص، بیشتر جلوی سرهنگ ...

- چشم.

اصلان کلاه خرمایی را تا روی ابروانش پایین کشید و وارد تالار شد.

از ته اتاق شروع کرد و به صدر رسید. در مقابل پاروشین به قروقمیش پرداخت. پاروشین با چشمان محیش دو سه بار او را ورنانداز کرد، بعد هم یک اسکناس ده مناتی درآورد و به طرف او انداخت همه دست‌هایشان را به جیب بردند. اصلان پول‌ها را جمع کرد و پس از آن که پیش نوازنده‌ها به زمین ریخت، رقص کنان به اتاق دیگر رفت.

درست در همین لحظه، مختاریبگ متوجه میرزاقاسم که کنارش ایستاده بود، شد. حسابدار به صورت «صاحبش» نگاه می‌کرد. طوری ایستاده بود که معلوم می‌شد، هر امری که از دهان مختاریبگ خارج شود در حال اجرا خواهد کرد. مختاریبگ به مجرد دیدن او پرسید:

میرزاقاسم کارهایت را انجام دادی؟ حوادث امروز را مختصراً" به جناب سرهنگ گفتم. علاقه‌ی زیادی به خبرهایی که تو آورده‌ای، دارد. آن ریشو را تعقیب کردی؟

- میرزاقاسم بی آن که حرفی بزند به اطراف اشاره کرد و زیر لبی خندید. مختاریبگ متوجه شد.

- به اتاق من برو. الان به سرهنگ خبر می‌دهم.

میرزاقاسم در یک آن ناپدید شد. مختاریبگ مدتی این سو و آن سو رفت، بعد منتظر خالی شدن صندلی پهلوی پاروشین شد. به محض خالی شدن صندلی، خود را به او رساند و جریان را گفت. لحظه‌ای بعد هر دو به آرامی از سالن خارج شدند. اصلان در اتاق دومی پس از مدتی رقص، یک نفر را بلند کرد. این آدم از اهالی ایچری شهر بود. تمام ایچری شهری‌ها شاباش دادند. او نیز جوان دیگری را

بلند کرد. جوان از مردم بایر شهر (شهر بیرونی م) بود؛ تمام بایر شهری‌ها شاباش دادند. ایجری شهری‌ها حتی به رویش هم نگاه نکردند. ولی تمامی این دسته بندی‌ها هیچ تأثیری به مدیر معدن مانتاشف و دانیلوف نکرد. گویی پس از بحث زیاد به توافق رسیده بودند زیرا مدیر معدن مانتاشف می‌گفت:

با این شرط هر حلبی ده کوپک می‌خرم که در قرارداد هر حلبی از قرار پانزده کوپک نوشته شود. طوری که به نظر بیاید من پانزده کوپک به شما داده‌ام؛ در حالی که ده کوپک خواهم داد.

سورن پتروویچ خندید.

- پس پنج کوپک ...

- پنج کوپک هم مال کور و کچل‌های من.

سورن پتروویچ آهسته گفت:

- پس من هم شرطی دارم - اولاً "هیچ قراردادی نمی‌نویسیم. نگه داشتن سند در این جور کارها خوب نیست. ثانیاً" من از شما ده کوپک خواهم گرفت ولی فقط پنج کوپکش را به مختاریبگ خواهم داد. همان طور که شما یتیم هستید من هم یتیمم. پنج کوپکش هم مال من.

هر دو خندیدند. نماینده‌ی مانتاشف پرسید:

- مقدارش معین نشده است. معلوم نیست چند هزار حلبی می‌شود. ورسکی گزارش کافی نمی‌داد. من از فردا دستور محاسبه‌اش را می‌دهم.

با این حساب، گویی به سورن پتروویچ هم چند کوپکی خواهد رسید.

دانیلوف جوابی نداد و با عجله از جایش بلند شد.

- من خبر توافق را به مختاریبگ خواهم داد. وقتی شنید هر حلبی را پنج کوپک فروخته‌ام از شادی کلاهش را به هوا خواهد انداخت. در دوره‌ی ورسکی حتی این پنج کوپک هم نصیبش نمی‌شد.

دانیلوف دنبال مختارییگ از اتاق خارج شد.

مجلس زنان نیز شور و حالی داشت. از سکوت و سردی اوایل مجلس خبری نبود. دو سه دختر با هم رقصیدند. روی ورا آنقدر باز شده بود که آزادانه میان رقصه‌ها و نوازنده‌ها می‌گشت. نظر مردها را نیز جلب کرده بود. مخصوصاً "جبارییگ و اصلان هر دو چشم از او بر نمی‌داشتند. ولی ورا متوجه نبود. هر قدر سعی می‌کرد نمی‌توانست عروس را ببیند. او شنیده بود که شب عروسی، خود عروس عوض ظاهر شدن میان مهمان‌ها، در اتاقی با رفقه‌هایش مشغول می‌شود؛ ولی نمی‌توانست تصور کند که بتواند سه روز خود را پنهان کند، چون امروز روز اول جشن بود و عروس را دو روز بعد به خانه‌ی داماد می‌بردند. ورا امینه را به زور بلند کرد و از اتاق خارج شدند. امینه که در مواقع دیگر در یک‌جا آرام نمی‌گرفت آن روز خجالتی شده بود. ورا او را راضی کرد که با هم پیش عروس بروند. در یکی از اتاق‌ها به زن صاحب‌خانه برخوردند. ورا به زبان روسی خطاب به سکینه خانم گفت:

- می‌خواهیم دخترتان را ببینم. ممکن است؟

سکینه خانم از امینه پرسید:

- آهای دختر! می‌گویند تو درس این زبان را می‌خوانی، بگو ببینم این دختر چه

می‌گوید.

امینه گفته‌ی ورا را ترجمه کرد.

سکینه خانم کریدور طویلی را نشان داد و گفت که آن‌ها می‌توانند عروس را در یکی از اتاق‌ها ببینند. ورا و امینه اتاق‌ها را یکی یکی گشتند. از تعجب شاخ در می‌آوردند. در این‌جا اتاق مفروش و مزین و بدون استفاده - آنقدر زیاد بود که اگر خانواده‌ی مختارییگ به اندازه‌ی یک قشون نیز بود باز جای اضافی باقی می‌ماند. خالی و بدون استفاده بود این اتاق‌ها از آن‌جا معلوم می‌شد که اکثرشان تاریک بودند و در بعضی فقط چراغ خواب کوچکی می‌سوخت.

وقتی به اتاق تاریکی پا گذاشتند، با شنیدن صدای چند مرد که در اتاق پهلویی حرف می‌زدند ایستادند.

یک نفر با لحن خشم‌آلودی به زبان آذربایجانی می‌گفت:

- میرزاقاسم! سرهنگ پاروشین اطلاعات جامعی درباره‌ی کارگرانی که امروز در میتینگ شرکت کرده بودند می‌خواهد؛ با دو کلمه نمی‌شود. بگو بینم با چه کسانی ملاقات کرد؟ کی اعلامیه‌ها را پخش کرد؟ حرف بز، به روسی بگو. تو که روسی را خوب بلدی.

ورا با هیجان دست امینه را فشرد. هردو ساکت شدند.

صدای لرزان میرزاقاسم شنیده شد.

- مختاریبگ! از سرهنگ می‌ترسم؛ نمی‌توانم دو کلمه حرف بزنم.

سپس تپق‌زنان خطاب به سرهنگ پاروشین گفت:

- جناب سرهنگ به محض اخذ دستور از مختاریبگ، از دفتر خارج شدم و کارگرانی را که به طرف معادن مانتاشف می‌رفتند تعقیب کردم. پیشاپیش آن‌ها یک نفر ارمنی ریشو و یک جوان روس راه می‌رفت ...

سرهنگ پاروشین با لحن آمرانه‌ای گفت:

- از کجا فهمیدی یکی ارمنی و یکی روس است؟

میرزاقاسم با صدایی وحشت‌زده و لرزان جواب داد:

- از لهجه‌اش فهمیدم. دومی هم مثل بلبل روسی صحبت می‌کرد. با این که جلوتر از همه راه می‌رفتند. ولی کارگران از هر چهار طرف احاطه‌شان کرده بودند. همه‌ی این شلوغی‌ها زیر سر پتیا است.

- پتیا کیست؟

- دومی، آن جوان روس.

سرهنگ پاروشین فریاد زد:

- نام فامیلش چیه؟

- نمی‌دانم. در بالاخانی کار می‌کند. خیلی باسواد است کتاب‌های مختلفی
میان کارگران پخش می‌کند. در سخنرانی کسی به پایش نمی‌رسد.

مختاریبگ آهسته چیزی گفت که ورا و امینه نشنیدند، ولی سرهنگ پاروشین
جواب داد:

- هر لحظه می‌توانیم دستگیرشان کنیم، ولی با دستگیری آن‌ها کار تمام نمی‌شود
... یکی را زندانی می‌کنی پنج تای دیگر پیدا می‌شوند. باید آن‌ها را از ریشه کند.

لحن صدایش اندکی ملایم‌تر بود. حتماً "با مختاریبگ حرف می‌زد. پس از
لحظه‌ای با صدای خشنی داد زد:

- ادامه بده.

صدای لرزان میرزا قاسم بلند شد.

- نزدیکی‌های معادن ماتاشف، دسته‌ی دیگری به آن‌ها ملحق شد. پتیا خطاب
به دسته‌ی دوم سخنرانی کرد.

- چه گفت؟

- عالی جناب من از تکرارش شرم دارم.

- طول نده، حرف بزن.

- او فریاد می‌زد و می‌گفت که ... و الله نمی‌توانم جناب سرهنگ! به پادشاه
فحش می‌داد. حرف‌های بد می‌زد ...

- بعد چی؟

- بعد هم، کسی اطلاع داد که پلیس خبر کرده‌اند. کارگران در یک چشم به هم
زدن مخفی‌شان کردند. دیگر نفهمیدم کجا رفتند. فقط پتیا و یک جوان آذربایجانی را
دیدم که از ده خارج شده به طرف صابونچی می‌رفتند. بفرمایید یکی از اعلامیه‌هایی
را که جوان آذربایجانی از بالای دکل پخش کرد با خودم آورده‌ام.

سکوت کردند. حتماً "سرهنک" پاروشین اعلامیه را می خواند. امینه سقلمه ای به ورا زد.

- برویم.

قلب ورا از هیجان می تپید. هیچ انتظار نداشت در این محل چنین حرف هایی بشنود. چون نمی خواست بی خبر از نتیجه ی حرف های آن ها، از خانه خارج شود خیلی آهسته به امینه گفت:

- کمی هم صبر کن، خیلی جالب است.

خودشان را کمی هم به گوشه ی تاریک اتاق کشیدند. درست در این موقع یک نفر از در وارد شد. در اتاق پهلویی را باز کرد و با دلهره گفت:

- پدر، خبر خیلی مهمی هست.

مختاریبگ با خشم فریاد زد:

- اصلان، می بینی که کار دارم ... جناب سرهنک ...

- اصلان، حرف او را قطع کرد و با هیجان و وحشت گفت:

- پدر! خبر خیلی مهم است. معادن آتش گرفته! الان خبر آوردند. نگهبان ها

عاملین حریق را دستگیر کرده اند. معلوم شد ورسکی فرستاده.

مختاریبگ حرف های پسرش را برای سرهنک پاروشین ترجمه کرد. سرهنک

پاروشین حیرت زده پرسید:

- ورسکی کیست؟

- مدیر معدن قبلی من. امروز اخراجش کردم.

سرهنک خطاب به اصلان گفت:

- من همین امروز دستور بازداشت ورسکی را می دهم، ولی نباید در این باره با

کسی حرف بزنی. شایع کنی که معدن را کارگران انقلابی آتش زده اند؛ پس از

میتینگ امروز آتش زده اند، فهمیدید؟

مختارییگ با عجله جواب داد:

- بلی، فهمیدم ...

بعد با اضطراب، به اصلان گفت:

- اصلان چند نفر بر دار و خودت به بالاخانی برسان. من هم الآن می آیم. باید

آتش را خاموش کنیم.

ورا و امینه بی معطلی، با استفاده از هیاهو، از اتاق خارج شدند.

همهمه‌ای در تالار بلند شد. عده‌ای از مهمانان غذا نخورده سالن را ترک

کردند. گل آرا خانم، امینه و ورا بی آن که نظر کسی را جلب کنند از آن جا خارج

شدند.

در طول راه، ورا حرف‌هایی را که شنیده بود تحلیل می کرد. او نمی دانست

میرزاقاسم کیست و پیش مختارییگ چه مقامی دارد، ولی حتم داشت که در

بالاخانی جاسوسی به نام میرزاقاسم هست که ملیکیانتس، چونیاتوف و اژدر را

شناخته است. ورا این‌ها را خوب به خاطر داشت. او مطمئن بود که ارمنی ریشو

همان ملیکیانتس، پتیا همان چونیاتوف و جوان آذربایجانی نیز اژدر خودشان است.

امینه از حرف‌هایی که شنیده بود چیزی نمی فهمید. فقط از جشن، از مهمانان و

صاحب‌خانه‌ها و مادرش حرف می زد.

ورا در خانه‌ی میرزاحسین لباس‌هایش را عوض کرد، زنبیل را برداشت و به

طرف خانه‌شان راه افتاد. ماریا واسیلوفنا نخوایده بود و منتظر بازگشت او بود. ورا

جریان را مختصراً "به مادرش گفت و خسته و کوفته توی رختخوابش دراز کشید.

فکر می کرد پدرش زنده است. او با کارهایی که امروز انجام داده بود - با

شرکت فعالانه در جنبش کارگری پدرش را معنا "زنده کرده بود.

چاپخانه بی‌وقفه و مرتب کار می‌کرد. برای این که صدای ماشین در کوچه شنیده نشود و نظر پلیس را جلب نکند فقط روزها کار می‌کردند. چون در این خیابان سنگ‌فرش شده، که میان باغ «پارابت» و میدان قوبا واقع بود، از صبح زود تا شب، لحظه‌ای عبور ارابه و درشکه قطع نمی‌شد. صدای برخورد چرخ‌های آهنی ارابه و درشکه‌ها با صدای نعل اسبان درآمیخته چنان سروصدایی در خیابان راه می‌انداخت که صدا به صدا نمی‌رسید. چاپخانه با استفاده از این هیاهو کار می‌کرد. صدای ماشین چاپ در میان صداهای بی‌وقفه خیابان گم می‌شد.

«پدرنینا» یعنی لادوکتسخوولی تمام اوقاتش را در این اتاق مرطوب و نیمه تاریک، زیر روشنایی ضعیف لامپای «نفتی» کار می‌کرد. ایسکرا را از روی فرم‌هایی که از خارج فرستاده می‌شد چاپ کرده، بی‌معطلی، به آدرس‌های مشخصی می‌فرستاد. به تدریج، باکو تبدیل به محلی می‌شد که ایسکرای لنینی را در سرتاسر روسیه پخش می‌کرد و نینا اهمیت فوق‌العاده‌ای در گسترش جنبش‌های انقلابی کشور کسب می‌نمود.

اگر یکی می‌پرسید:

- حال و احوال نینا چطور است؟

جواب می‌شنید.

- نینا سرگرم کار است.

به فکر کسی نمی‌رسید که صحبت از یک چاپخانه‌ی زیرزمینی است که زحمتکشان انقلابی را به مبارزه‌ی قهرآمیز برای سرنگون کردن دیکتاتوری تزار فرا می‌خواند. رفیق لنین که در خارج بود توجه خاصی به این چاپخانه داشت و از رفقا، پی‌درپی، اطلاعاتی درباره‌ی فعالیت‌های آن می‌خواست.

چاپ ایسکرا در چاپخانه‌ی نینا کاملاً" راه افتاده بود. این طرح دایمانه‌ی ولادیمیر ایلیچ لنین سبب می‌شد که ایسکرا به مراتب زودتر از قبل به دست توده‌های زحمتکش امپراتوری روسیه برسد. ماتریس‌ها (ماتریس: قالب، کلیشه) از طریق وین - تبریز یا از راه باطوم به باکو به چاپخانه‌ی نینا می‌رسید و پس از چاپ، با تمام مراکز روسیه ارسال می‌شد. بعضی مواقع که عبور دادن آن‌ها از مرز غیرممکن می‌شد، کاملاً" مخفی کرده و توسط پست می‌فرستادند.

دشووارترین قسمت کار، ارسال روزنامه‌های آماده به شهرهای روسیه و قفقاز و همچنین پخش آن‌ها در مناطق کارگری و شهرها بود.

پس از حوادث آن روز، چونیاتوف و لادوکتسخوولی با اژدر و ورا درباره‌ی کارهای اولین روز فعالیت‌شان، و نحوه‌ی پخش اعلامیه‌ها حرف زدند و آن‌ها را راهنمایی کردند.

چونیاتوف و لادوکتسخوولی پس از شنیدن گزارش‌های ورا درباره‌ی درباره‌ی مذاکرات مختاریبگ و پاروشین، بی‌درنگ، دست به کار شدند و اعلامیه‌هایی چاپ کردند که در آن از آتش زدن معادن توسط عمال ورسکی و تعقیب و آزارهای کارگران حق طلب سخن رفته بود.

این اعلامیه در میان توده‌های کارگر به افشای سیاست‌های ریاکارانه‌ی مختاریبگ کمک زیادی می‌کرد.

ورا دیگر به ریزه کاری‌های کار مخفی آشنا شده بود. روز اول درس‌های بزرگی به او آموخته بود.

ورا دختر باهوشی بود که می‌توانست از مهلکه‌های دشواری، جان به در برد. با این که در دو روز اول کمی دست و پایش را گم کرد ولی بعدها روال کار به دستش آمد. وظایف بسیار مهم و دشوار محوله، از جانب کمیته‌ی باکو را به خوبی انجام می‌داد، گاه با لباس خدمتکار، لباس‌های کهنه را برای شستن از زیر زمین

خارج می‌کرد. گاه برای پیدا کردن کار به معادن می‌رفت و بعضاً در شب‌نشینی‌های مجامع خیریه گل می‌فروخت، و از مهمانان‌ها پذیرایی می‌کرد. آن‌چنان ماهرانه و طبیعی کار می‌کرد که نظر هیچ کس جلب نمی‌شد. مشکل‌ترین و حیاتی‌ترین مأموریت‌ها به او محول می‌شد.

با این که در مجموع، چندین ماه فعالیت مخفی داشت ولی تجربه‌ی کسانی را که سال‌ها در این نوع کارها کوشیده باشند، کسب کرده بود. اژدر هم دست‌کمی از او نداشت؛ آن دو تمام عمر خود را وقف پخش «محصولات» نینا میان کارگران کرده بودند. آن‌ها نقش بزرگی در رساندن ماتریس‌ها و کلیشه‌های ایسکرا به نینا داشتند. ماتریس‌ها اغلب اوقات توی جلد آلبوم‌های مختلف و به ویژه آلبوم‌های رنگی حیوانات فرستاده می‌شدند. کلیشه‌ها نیز در صندوق‌های جاسازی شده، ارسال می‌شد. با این که آلبوم و صندوق‌ها به آدرس اشخاص مختلف فرستاده می‌شد ولی همیشه ورا یا اژدر آن‌ها را تحویل گرفته، به نینا می‌رساندند...

مأمور ژاندارم از جا جست:

- این چیست؟ این چیست؟ کی چاپ کرده؟

و به کسی که شماره‌ی جدید ایسکرا را در دست داشت فریاد زد:

- از کجا پیدایش کردی؟ کی چاپ کرده؟

مخاطب یکی از کارکنان معمولی اداره‌ی ژاندارمری بود. او هیچ تصور نمی‌کرد اعلامیه‌ای که پیدا کرده مافوقش را تا این اندازه وحشت زده کند. به همین سبب ابتدا از فریاد ژاندارم جاخورد. بعد دست و پایش را جمع کرد و گفت:

- در محافل زیرزمینی، از دختری به نام نینا حرف می‌زنند.

مأمور این بار بلندتر از دفعه‌ی قبل داد زد:

باز هم نینا! از دیروز، این دومین دفعه است که این اسم را می‌شنوم. این نینا

کیست؟ چرا بازداشتش نکردی؟

- عالی جناب از کجا دستگیرش کنم. این روزنامه هم تصادفاً به دستم افتاد. آن را دست به دست می گردانند، می خوانند ولی طوری مخفی می کنند که انگار آب شده و به زمین رفته.

ژاندارم که می دید حرف زدن با او بی فایده است، گفت:

- برو اسم پدر و نام فامیل نینا را پیدا کن و زود به من بگو.

بعد، ایسکرا را به طرفی گذاشت و رویش را با لاک مهر کرد و یک راست نزد رئیس اداره‌ی ژاندارمری فرستاد.

آن روز تمام ادارات ژاندارمری به هم ریخت، و از آن پس، شراره‌ای (اشاره به ایسکرا است که در روسی به معنی شراره، اخگر و جرقه است.م) کوچک، ورقه کم حجم ایسکرا، مأموران تزاری را به ولوله انداخت.

آخرین روز ماه دسامبر سال ۱۹۰۱ بود. برف و بوران وحشیانه خیابان‌ها را شلاق می زد. مردی به دکان نجاری نبش خیابان‌های «مالایامورسکایا» و «سوراخانسکی» نزدیک شد. سرما تا مغز استخوان نفوذ می کرد. مرد، پالتوی پاره پوره و کهنه‌ای به تنش پیچید و حتی سرش را نیز مخفی کرده بود. پس از ورود به دکان نجاری، در را محکم بست. یقه‌ی پالتوش را انداخت. و در حالی که کلاهش را در می آورد، شروع به تکاندن برف‌های سر و رویش کرد.

نجار که ریش و سیلش رو به سپیدی گذاشته بود، به محض دیدن او، رنده را کنار گذاشت. ته سیگار توی چوب سیگاری را از منقلی که رویش قوری گذاشته بود روشن کرد و به مرد نزدیک شد. اژدر کلاه خیس را مجدداً به سرش گذاشت و پرسید:

- تراشه دارید؟ اگر ارزان بدهید کمی می خرم. بچه‌ها از سرما مردند.

- هر قدر بخواهی دارم. با ارابه می برید یا با گونی؟

- با کیسه می‌برم. پول کجا بود که ارابه کرایه کنم. هرگونیش را چند می‌دهید؟
- طلا و جواهر که نیست، تراشه است دیگر. کنار می‌آییم. مثل این که پسر خوبی هستی، شاید هم ازت پول نگرفتم.
- اژدر مطمئن شد. روی یکی از چهار پایه‌هایی که تازه آماده شده بود نشست. او دیگر خیلی وقت بود که به حرف زدن رمزی عادت کرده بود. اژدر به سفارش تشکیلات، هر روز به محلی می‌رفت و با انقلابیون صادق تماس می‌گرفت. پس از رد و بدل شدن حرف‌های فوق، می‌توانست منظورش را بگوید. اندکی صدایش را پایین آورد و گفت:
- خورجین زیبایی پیش شما هست، من برای بردن آن آمده‌ام. لازمش داریم.
- زیبا بودنش که زیباست ولی تنها نمی‌توانی ببری. خیلی سنگین است، زورت نمی‌رسد.
- چرا، می‌رسد. یک جوری می‌برم. نبش خیابان درشکه می‌گیرم.
- این شد حرف؟ با درشکه می‌شود بیست خورجین هم برد.
- مافقط یکی لازم داریم.
- نجار به چهره‌ی اژدر نگاه کرد و خندید. پُکی به سیگار زد، چوب سیگار را میان دو انگشتش گرفت و با دست دیگرش آهسته به سر آن زد. ته سیگار به زمین افتاد. نجار با پایش آن را خاموش کرد. بعد یک لنگه در را از کنار دیوار بلند کرد و به طرفی گذاشت، تراشه‌های پشت آن را کنار زد. خورجین پیدا شد. اژدر جلو رفت و به کمک هم آن را کشان کشان تا وسط دکان آوردند.
- اژدر به اطراف نگاه می‌کرد. نجار که متوجه منظور او شده بود گفت:
- پنجره‌ها یخ زده کسی این جا را نمی‌بیند، نترس!
- اژدر که برای بلند کردن خورجین زور می‌زد گفت:

- چهل - پنجاه کیلویی هست!

نجار جوابی نداد و پس از آن که سر خورجین را خوب بست، در حالی که به چهره‌ی اژدر می‌نگریست تبسم کنان گفت:

- برای جوانی مثل تو چهل پنجاه کیلو که چیزی نیست! اگر غیرت کنی کوه را از جایش می‌کنی.

اژدر به کمک نجار، خورجین را روی دوشش انداخت. مثل قبل، یقه‌ی پالتو را کشید و از دکان خارج شد. برف و بوران همچنان ادامه داشت. نمی‌شد فهمید که برف از آسمان می‌بارد یا از زمین در می‌آید. توفان عجیبی بود. اژدر به سختی از پیچ خیابان گذشت و به درشکه‌ی سرپوشیده‌ای نزدیک شد. اول خورجین را توی درشکه گذاشت و بعد خودش سوار شد. اسب‌ها که از سوز سرما کز کرده بودند، به محض برخورد عقبی شلاق سورچی، از جا جسته به سرعت حرکت کردند. اژدر در خیابان تلفوننی درشکه را مقابل دکان کفاشی نگه داشت و به مجرد توقف درشکه، وانو بلافاصله از دکان خارج شد و به سرعت توی درشکه پرید. درشکه با همان سرعت قبلی به طرف ایستگاه راه آهن حرکت کرد.

وقتی درشکه راه افتاد آن‌ها با هم دست دادند. وانو به خورجین زیرپایش نگاه کرد و گفت:

مثل این که سنگین است؟

اژدر لبخند زد.

- نکند می‌ترسی رفیق وانو؟ اگر زورت نمی‌رسد حاضرم تو را تا تفلیس همراهی کنم.

- نه، نه، لازم نیست به تفلیس بیایی. این جا بیشتر به تو احتیاج هست ... این را هم بگویم که اگر خورجین پنج برابر این سنگین باشد باز می‌توانم ببرم.

درشکه با سرعت به ایستگاه راه آهن نزدیک می‌شد. اژدر دولا شد و پس از پاییدن اطراف دستش را به طرف وانو دراز کرد.

- به سلامت، رفیق وانو، ورا در ایستگاه شما را خواهد دید. بلیطتان پیش اوست. من باید بروم.
- با هم دست دادند. وانو دست اژدر را رها نکرده، آهسته به او گفت:
- با این که دو روز است با تو آشنا شده‌ام ولی گویی دو سال است که با هم دوست هستیم. تو انقلابی ماهری خواهی شد. مواظب خودت باش. پلیس باکو خیلی مایل است که جوانی مثل تو را شکار کند.
- مطمئن باشید رفیق وانو. ما از آن شکارهایی نیستیم که به این زودی گیریم. موفق باشید!
- به طرف ایستگاه!
- سورچی که سبیل پرپشتی داشت با چشمانی که از شدت سرما سرخ شده و باد کرده بود به اژدر خیره شد و با صدایی که از سرما بیشتر به خرخر شباهت داشت گفت:
- داداش، پس کرایه ...
- اژدر آهسته گفت:
- کرایه را آقایی که آن تو نشسته می‌دهد. من نوکرم. توی جیب نوکر که پول پیدا نمی‌شود.
- سه کورس شده‌ها ... وقتی می‌گویی بایست، یک کورس حساب می‌شود.
- مرد چرا حرف بی‌ربط می‌زنی؛ برو، و در ایستگاه کرایه‌ات را بگیر.
- سورچی خواه ناخواه، اسب‌ها را راه انداخت. اژدر کنار تیری منتظر قونقا شد.
- غیر از اژدر کسی در اطراف نبود. همه می‌دانستند که ریل‌ها از شدت سرما یخ زده و هیچ قونقایی کار نمی‌کند. رهگذران با تعجب و مسخره‌کنان به او نگاه می‌کردند. حتی دو جوان بی‌اعتنا به شدت سرما شوخی هم کردند. یکی گفت:
- قسم خورده تا بهار همین جا بایستد.

دیگری خم شد و درست توی گوش اژدر گفت:

- داداش، بی جا خودت را معطل نکن. اسب‌های قونقا برای شکایت به «دوما»ی شهری رفته‌اند و زودتر از یک ماه هم بر نمی‌گردند.

اژدر به هیچکدام اعتنایی نکرد. کلاهدش را تا روی چشمانش پایین کشید و پالتو را محکم به خود پیچید.

بالاخره کسی را در پیاده روی مقابل دید و آرام به آن طرف و به یکی از خیابان‌های آن حوالی پیچید.

این بار درست در مسیر کولاک حرکت می‌کرد. هر قدر سعی کرد جلوی خودش را بگیرد کولاک مانع می‌شد و از پشت سر هلش می‌داد. بی آن که به پشت سرش نگاه کند، از خیابانی به خیابان دیگر می‌رفت و بالاخره درست نزدیکی‌های ساحل، در یکی از کوچه‌های خلوت ایستاد.

اندکی بعد، زن قد بلندی که پالتوی درازی پوشیده و روسری بسته بود به او نزدیک شد. و را بود.

- به قدری تند راه می‌روی که باد هم به تو نمی‌رسد.

- دست خودم نبود و راجان، بوران هلم می‌داد.

- راست می‌گویی، کولاک حسابی دیوانه شده و افتاده به جان کوچه‌ها.

و را از شدت سرما سرخ سرخ شده بود. موهای آشفته و حتی ابروانش نیز یخ بسته بود.

اژدر با محبت و احترام او را نگاه کرد و بی آن که خودش متوجه شود خندید. با وجود برف و بوران، شکفتن بهار زیبایی را در قلب خویش احساس کرد - اینک، آن دو، دست در دست و چشم بر چشم، ایستاده‌اند. راز بس بزرگی که دیگران از بازگویی آن حتی در ته دل‌شان وحشت دارند، به آن‌ها سپرده شده است. و آن‌ها بی هیچ احساس ترسی، وظیفه‌ی بسیار مهمی را به انجام می‌رسانند. و اینک،

دختری به صفا و پاکی خورشید، مهر اژدر را به دل گرفته است! چه بهاری ریباتر و شکوفان تر از این؟

ولی این بهار را زمستانی وحشتناک محاصره کرده بود.

این افکار آنی، واهمه‌ای را که همیشه آزارش می‌داد در قلبش زنده کرد. برای یک لحظه، از عالم محبت، آرزو و خیال بیرون آمد. دنیای عینی با تمام ترسناکی، در برابر چشمش جان گرفت.

دست‌های ورا را به لبانش نزدیک کرد با حرارت بوسید و گفت:

- وراجان، بیشتر مواظب خودت باش، می‌ترسم ...

- اژدر، کلمه «ترس» شایسته‌ی تو نیست! این کلمه را از کجا پیدا کردی؟

- ورا، فکر می‌کنم محبتی که به تو دارم در پرده‌ی ترس پنهان شده ...

باد توده‌ای برف به روی آن‌ها پاشید و حرف‌های اژدر در میان زوزه‌ی باد گم شد. ورا صورتش را با شال گردن پاک کرد. از دست برف، به گوشه‌ای پناه بردند. اژدر پرسید:

- وانو رفت؟

- رفت. سالم و سرحال راهش انداختم ... انگار چیزی به یادش افتاد. با عجله گفت:

- نباید وقت را تلف کرد. کجا منتظر خواهی شد؟

- تنهایی به اداره‌ی گمرک می‌روی؟

- ولادیمیرزاخارویچ سفارش کرد تنها بروم. دفعه‌ی قبل تو رفتی. اگر این بار هم بروی بدگمان می‌شوند.

- وکالت‌نامه‌ای که از طرف دندان پزشک نوشته شده پهلویت هست؟

- بلی، حتی در دفتر اسناد رسمی ثبت کرده‌ام. اژدر زیاد دور نشو. صندوق از

قرار معلوم این بار، خیلی سنگین است. تویش علاوه بر اسباب بازی‌ها نوزده عدد کلیشه هم باید باشد. قبلاً" با نامه خبر داده‌اند. تنهایی زورم نمی‌رسد.

- من این دور و برها هستم. وقتی از در خارج شدی، می آیم. مطمئن باش!
از هم جدا شدند. اژدر در جایی که از کولاک در امان بود ایستاد.
ورا با قدم‌های تند از او جدا شد.

کارمند میان سال و زشت روی اداره‌ی گمرک نوگراف کارلویچ یگوروف که سبیل کوتاه و موهای شانه خورده‌ای داشت، سرش را از روی دفتر قطور روی میز بلند کرد و داد زد:

- بیاتو.

ورا آهسته وارد اتاق شد. یگوروف نخست قبل از نگاه کردن به چهره‌ی او دو سه عدد هیزم توی بخاری‌یی که اتاق را مثل حمام گرم کرده بود انداخت و بعد رو به ورا کرده، گفت:

- بفرمایید دختر خانم.

لب‌های ورا از سرما یخ زده بود. شال سرش را باز کرد، دست‌هایش را به هم مالید. به زحمت قیافه‌ی محبت آمیزی به خود گرفت و گفت:

- از خارج به آدرس خاله‌ام صندوقی فرستاده‌اند. برای تحویل گرفتن آمده‌ام.

کارمند اداره‌ی گمرک لحظه‌ای چشم از گونه‌های ورا که از شدت سرما سرخ شده بود و همچنین از چشمان زنده و گیرای او برنمی‌داشت. تبسمی نیز کرد، ولی قیافه‌اش آن قدر مهیب و ترسناک شد که ورا خواه ناخواه سرش را پایین انداخت. کارمند گمرک پشت میز نشست و گفت:

- نزدیک تر بیا دختر خانم. بینم صندوق از کجا و به نام کی فرستاده شده؟

ورا وکالت‌نامه و قبض را به او نشان داد. یگوروف که تظاهر به ادب و آداب دانی می‌کرد از جایش برخاست و به او نزدیک شد. کاغذ را گرفت و به دقت خواند. بعد با همان نگاه وحشتناک به ورا نگریست و رویش را به اتاق پهلویی گرفت و داد زد:

- بلینوف!

مردی که لباس مرزی به تن داشت وارد اتاق شد و پرسید:

- امری بود عالی جناب؟

یگوروف رویش را به اتاق دیگری گرفته گفت:

- آهای آهای، به ورق‌های من دست نزنید الان می‌آیم.

صدای «زودباش»، «عجله کن» از آن اتاق شنیده شد.

یگوروف قبض ورا را به بلینوف داد.

- بسته‌ی شماره ۱۴۷ را پیدا کن.

بلینوف رفت. یگوروف ورا را دعوت به نشستن کرد.

- خاله‌ی شما دندان پزشک است؟

- بلی.

- شغل خوبی است. زیاد برویجه دارد؟

- نه، خاله‌ی من بیچه‌ای ندارد.

کارمند گمرک ابروان پرپشتش را بالا انداخت و با تعجب پرسید:

- پس چرا از خارج اسباب بازی‌های سفارشی وارد می‌کند؟

ورا خیلی آرام و خون سردانه پاسخ داد:

- می‌دانید خاله‌ی من بیشتر بیچه‌های اشخاص ثروتمند را معالجه می‌کند، و

آنها هم معمولاً "خیلی تُخس هستند و نمی‌گذارند کسی به دندان‌های‌شان دست

بزنند. خاله‌ام برای آرام کردن‌شان به آنها اسباب بازی می‌دهد. این‌جا که کسی

اسباب بازی ساختن بلد نیست ... این جور هدیه‌های گران قیمت به صرفه‌اش تمام

می‌شود. دو برابر خرجش را در می‌آورد.

کارمند گمرک حرف او را قطع کرد.

- متوجه شدم دختر خانم. خاله‌تان خیلی خوشبخت است.

ورا با تعجب پرسید:

- چون از خارج اسباب بازی وارد می کند پس خوشبخت است؟
- نه، برای این که خواهرزاده‌ی زیبایی مثل شما دارد. دختر خانم خوشگل، من پرستش گر دختران زیبا هستم. من آدرس خاله‌تان را یادداشت می‌کنم - و کالت‌نامه را نشان داد - اگر وقت کردم به این آدرس سری زده حالی از شما می‌پرسم.
در این لحظه، حادثه‌ای حرف یگوروف را ناتمام گذاشت. بلینوف که صندوق بزرگ و سنگین را بغل کرده بود، چشمش به اتاق دیگر به میز ورق بازی رفت و پایش به در گیر کرد و با سر به زمین خورد. جعبه به صندوق آهنی کنار در خورد و تکه‌تکه شد. اسباب بازی‌های درون آن به کف اتاق پخش و پلا شدند.
به این سروصدا، سه نفر دیگر از اتاق مجاور به آن جا ریختند. کارمند گمرک از جایش بلند شد. وقتی مشغول جمع آوری اسباب بازی‌ها و بلند کردن بلینوف - که اوف اوف می‌کرد - بودند چشم‌شان به ماتریس‌هایی افتاد که از جعبه بیرون ریخته بود.

یگوروف اسباب بازی‌ها را به زمین انداخت و به اطراف نگاه کرد. چون ورا را ندید وحشت زده فریاد زد:

- بچه‌ها، دختره را پیدا کنید، زود باشید ... کلکی در کار بود.
مأموری که لباس غیررسمی به تن داشت به سرعت از اتاق خارج شد.
یگوروف ماتریس‌ها را درست به جایی که از آن برداشته بود گذاشت و گفت:
- همان‌طور که بود باید بماند. تا آمدن نماینده‌ی اداره‌ی ژاندارمری نباید به چیزی دست زد.

اژدر به محض دیدن ورا که دوان دوان از اداره خارج شده بود به طرف او رفت.
- ورا چه خبر شده؟
صدایش در میان زوزه‌ی باد گم شد. ورا به سرعت از کنارش گذشت و به یکی از خیابان‌ها پیچید. اژدر به سختی خودش را به او رساند.

- ورا، چه خبر شده؟

ورا به دیواری تکیه داد و ایستاد. باد با شال و موهایش بازی می کرد. قلبش طوری می تپید که نگار از قفس سینه اش خارج خواهد شد. به زحمت گفت:
اژدر چیزی نمانده بود همه مان نابود شویم، جعبه شکست و ماتریس ها به زمین ریخت.

- ورا چه می گویی ... فرار کن ... این جا خطرناک است.

ورا نفس عمیقی کشید، شال را بر سرش پیچید مسافتی را بی هیچ مقصد و هدفی دنبال هم دویدند. اژدر گفت:

- ورا از این طور دویدن که کاری بر نمی آید. باید جدا شویم. من به رفیق لادو خبر می دهم، تو هم قبل از آن که به خانه تان بروی رد گم کن ... مواظب خودت باش.

در پیچ مقابل از هم جدا شدند. ورا به دست راست و اژدر به چپ پیچید. مأموری که لباس غیررسمی به تن داشت، یک لحظه ندانست کدامیک را تعقیب کند. بعد با همان سرعت ولی محتاطانه به راست پیچید و دنبال ورا افتاد. تعقیب یک نفر در این هوای توفانی کار بسیار سختی بود. بوران چنان سخت بود که بعضاً "حتی باز کردن چشم هم غیرممکن بود ...

اژدر وقتی به چاپخانه رسید لادو را دید که خیس عرق چرخ ماشین را می گرداند و یک دسته اعلامیه ی چاپ شده را برای خشک شدن، کنار چراغ لامپا پهن کرده بود.

لادو پس از بستن در با مهربانی و نزاکت با اژدر دست داد و برای رفع خستگی، لحظه ای نشست. ولی وقتی به قیافه ی اژدر دقیق شد با هیجان از جا جست.

- چه شده اژدر؟ مثل این که دویده ای؛ چه خبر است؟

- اژدر جریان را تعریف کرد. لادو لحظه‌ای سکوت کرد بعد تغییری در حرکات و رفتارش پیدا شد.
- به تندی پرسید:
- کسی که تعقیبتان نمی‌کرد؟
- من که ندیدم، طوری رد گم کردم که امکان نداشت کسی تعقیبم کند. حتماً" ورا هم همین کار را کرده.
- لادو نفسی راحتی کشید.
- خیلی خوب. یک تصادف کوچک ما را به شکست رساند، ولی لو نخواهیم رفت.
- بعد در حالی که دکمه‌های کتش را می‌بست، اضافه کرد:
- اعلامیه و روزنامه‌ها را باید خیلی زود از این جا خارج کنیم. زیاد جمع شده. تنها یک نسخه‌ی دست‌نویس کافی است. اگر بیایند غیر از آفیش تئاتر چیزی پیدا نخواهند کرد. خوب شد که من آفیش‌های زیادی به این جا آوردم.
- و بعد از اندکی سکوت پرسید:
- وانو رفت؟
- رفت. من تا ایستگاه بدرقه‌اش کردم. بعد از آن هم ورا کمکش کرد. لادو اعلامیه‌های چاپ شده را نشان داد.
- خیلی خوب. این‌ها را خودم تو جعبه‌ها پر می‌کنم. تو برو یک گاری گیریار. به نظرت تا زمانی که این‌ها را نفرستادیم، کجا بگذاریم‌شان؟! - اتاق من چطور است؟
- نه مناسب نیست. خانه‌ی غلام نزدیک‌تر و مناسب‌تر است. به غلام خبریده و با یک گاری برگرد. گاری را زیاد این طرف‌ها نیاور. تا آن وقت هوا هم تاریک می‌شود.

اژدر بی آن که حرفی بزند از چاپخانه خارج شد. بوران با همان شدت سابقش ادامه داشت. سوز سردی می‌وزید. هوا کم‌کم تاریک می‌شد.

اژدر بی آن که سوز وحشتناک سرما را حس کند، از خیابان‌ها گذشت و به خانه‌ی غلام رسید. پس از آن که وقایع را برای او گفت، گاریی از ایچری شهر گرفت و برگشت.

نخست جعبه‌های بزرگ را در گاری چیدند و بعد کوچک‌ترها را روی آن‌ها گذاشتند. هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود. سرما مانند خنجری در تن آدم فرو می‌رفت. گاریچی زود زود می‌گفت:

- قربانت گردم ... پسر، کمی عجله کن. این اسب نان آورده دوازده نفر کور و کچل است؛ سرما سقطش می‌کند.
- الان برادر، الان.

- توی این جعبه‌ها چیست که اینقدر سنگین هستند؟

- کتاب است، پدر!

- این ریشو نویسنده است؟

- نه جانم، کتاب فروش است. رو به روی «پاراپت» کتاب‌فروشی دارد. با صاحب‌خانه حرفش شده، به جای دیگری اسباب‌کشی می‌کند.

گاریچی پوستین کهنه‌اش را در آورد و روی اسب انداخت و برای آن که از سرما یخ نزند، شروع به قدم زدن کرد.

تمام اعلامیه‌ها و روزنامه‌ها را از چاپخانه خارج کردند و بعد راه افتادند.

پس از آن که جعبه‌ها را در اتاق نیمه تاریک و نمور غلام گذاشتند، به اتاق پهلویی رفتند. اکبر از پستو تنها تشک‌چه‌ی مخصوص مهمان‌ها را آورد و زیر لادو انداخت. اژدر و غلام کنار او روی نمود نشستند.

چراغ نفت سوز وسط اتاق نور رنگ پریده‌ای به اتاق می‌پراکند. هیزم‌های

بخاری با صدای

دلنشین سوخته، اتاق را از گرمای مطبوعی پر می کردند. اکبر کنار پدرش زانو زده بود و چشمانش را از هیکل قوی و پهلوانی لادو نمی کشید.

خاله نسا گهگاه سرش را از لای در داخل کرده اکبر را صدا می زد. برای بخاری هیزم می آورد، استکان‌های خالی چای را پر می کرد، و خلاصه تا می توانست به مهمان‌ها حرمت می کرد.

غلام خیلی بیش از پیش لاغر و تارهای سفید ریشش بیشتر شده بود. پی‌درپی سرفه می کرد ولی علیرغم ناراحتی سینه‌اش، سعی می کرد آرام جلوه کند. اگر کسی نگاه می کرد فکر می کرد این مجلس، مجلس استراحت چند نفر آدم مرفه است که بیمی از فرمایشان ندارند. لیکن در زیر پرده‌ی سکوت، افکار مغشوشی از ذهن آن‌ها می گذشت. ولی این سکوت، سکوت چند نفر که از فرمایشان مطمئن بودند، نبود بلکه سکوت گذرا و موقتی انسان‌های مبارزی بود که برای ساختن فردایی بهتر، برای آزادی و روزهای سعادت‌بار آینده می جنگیدند.

فکر لادو در جای دیگری بود. تفلیس، تشکیلات مارکسیستی کارگران انقلابی و رهبر آن‌ها «سوسو» در برابر چشمان لادو مجسم می شد. در آن‌جا نیز عیناً مانند باکو مبارزه‌ی کارگران رو به اعتلا بود.

از خطر رستن ادبیات مخفی، اژدر را شاد می کرد. او اکنون در فکر ورا بود. «آیا توانسته از خطر برهد؟ توانسته رد گم کند؟ آیا موفق شد به سلامت به خانه‌شان برسد؟ حالا چکار می کند؟» حالت چشمان ورا، هنگامی که به دیوار تکیه داده بود و باد موهایش را به هم می ریخت. از خاطر اژدر محو نمی شد ...

غلام نیز درباره‌ی چیزهای دیگری می اندیشید: «آیا تا بزرگ شدن اکبر زنده خواهد ماند؟» بیماری لعنتی آرام آرام به تمام رگ و پی‌اش نفوذ کرده هر روز بیشتر پیر و بی حالش می کرد. سرفه‌های خشک و خفه‌اش شب‌ها را نه تنها به خودش بلکه به تمام افراد خانواده جهنم کرده بود. «آیا روزی خواهد رسید که این

جوانمرگی‌ها و بیماری‌ها، یعنی سرنوشت نهایی تمام کارگران و تهیدستان از بین
برود؟ آیا روزهای سعادت و آزادی زحمتکشان نزدیک است؟»

لادو که گویی افکار غلام را خوانده بود گفت:

- زیاد فکر نکن، رفیق غلام! روز سرنگونی این نظام و پیدایی سوسیالیسم
چندان هم دور نیست.

بعد، سر اکبر را که ساکت و خاموش به بازوی پدرش تکیه کرده بود نوازش
کرد.

- ما در راه سوسیالیسم مبارزه می‌کنیم، و این‌ها آن سوسیالیسم را بنا خواهند
کرد.

غلام پس از سرفه‌های مکرر، پرسید:

- ولادیمیر زاخارویچ! برای نزدیک‌تر کردن آن روزهای بزرگ چه باید
کرد؟

لادو شماره‌های دوم و سوم «بردزولا» را از جیبش درآورد.

- باید به گفته‌های مارکس و انگلس عمل کرد. آن‌ها گفته‌اند ... لادو مقاله‌ی
چاپ شده در روزنامه‌ی بردزولا را به زبان روسی خواند و ترجمه کرد.

- مارکس و انگلس می‌گویند: آزادی طبقه‌ی کارگر تنها به دست خود
کارگران میسر است. اثر در با هیجان گفت:

- چه حرف‌های روشن و عاقلانه‌ای! ...

لادو ادامه داد:

وارستن از زنجیرهای ملیت و میهن، مبدل شدن اتحاد به نیروی عظیم و متشکل
و مبارزه در راه آزادی ... باید این‌ها برنامه‌ی روزانه‌ی مبارزات ما باشد.

روشنایی سرخ هیزم‌های بخاری چهره‌ی لادو را روشن می‌کرد. وقتی از آینده
حرف می‌زد، چشمان پر معنی‌اش از شدت امیدواری، پشت عینک برق می‌زد.

تا پاسی از شب گذشته درباره‌ی آینده حرف زدند. زوزه‌ی باد دیگر شنیده نمی‌شد. گویا هوا آرام‌تر شده بود. بالاخره لادو بلند شد و همه به تأسی از او از جا برخاستند.

از اتاق تاریک خارج شده به حیاط آمدند. کولاک فروکش کرده بود. ماه از زیر ابرها با نگاه‌هایی سرد وضعیت به اطراف خیره شده بود. هوا سرد بود.

- رفیق لادو! لباس شما نازک است. سرما می‌خورید. شب را در خانه‌ی ما بخوابید. صبح زود می‌روید. لادو از غلام سپاسگزاری کرد.

- باید چند نامه بنویسم. درباره‌ی لورفتن ماتریس باید به ولادیمیر ایلچ و سوسو گزارش داد و با آن‌ها مشورت کرد. حالا پلیس‌ها حتماً "هار شده‌اند. خانه گردی‌ها و بازداشت‌ها شروع خواهد شد. اژدر، به هر ترتیبی که شده باید با ورا تماس بگیری و بگویی تا وقتی ما خبر نداده‌ایم به چاپخانه نیاید. خودت هم نیا. هر وقت لازم شد خبرت می‌کنم.

لادو ساعتش را در آورد. زیر نور ماه عقربه‌ی ساعت را به زحمت تشخیص داد و گفت:

- رفقا! ساعت درست دوازده است. دیگر به سال ۱۹۰۲ قدم می‌گذاریم. سال نو برایتان سال مبارزه و پیروزی‌های بزرگی باد! پیروز باشید.

بدرود گفته از هم جدا شدند. غلام در حیاط ماند. لادو و اژدر خارج شدند. در کوچه‌های ایچری شهر پرنده پر نمی‌زد. این جا محله‌ی فقیرنشین بود. اهالی این جا ایچری شهری‌ها در سال گذشته چه روز خوشی دیده بودند که از حلول سال نو با شادی استقبال کنند! منازل، دیوارها و کوچه‌ها گویی در فکر عمیقی فرورفته‌اند. ایچری شهر یک سال پیرتر شده بود.

لادو و اژدر تا پیچ کوچه با هم آمدند و آن جا بدرود گفته از هم جدا شدند.

نه قطعه ماتریسی که به دست پلیس افتاد، مربوط به شماره‌های اکتر، نوامبر، و دسامبر ایسکرا بود. این رویداد تمامی اعضای کمیته‌ی باکو را دچار اضطراب و اندوه کرد. ولادیمیر ایلیچ لنین به چاپ ایسکرا در این چاپخانه اهمیت زیادی قائل بود، و زود زود در نامه‌هایی که می‌نوشت رهنمودهای دایمانه‌ای درباره‌ی نحوه‌ی کار به آن‌ها می‌داد. در نامه‌ی اوایل ماه اوت، خطاب به اعضای کمیته‌ی باکو، نوشته بود: «آیا چاپ‌چی مجربی دارید؟ اگر داشته باشید می‌توانید از ماتریس‌های ارسالی به خوبی استفاده کنید. نوع ماشین‌تان را برای من بنویسید. آیا می‌توانید عیناً مانند ایسکرای ما چاپ کنید؟ در صورت امکان، یک نسخه به عنوان نمونه برای من بفرستید.»

چاپ‌چی مجرب پیدا شد. چاپ ایسکرا را شروع کردند. علاوه بر این نینا اکثر آثار مارکس و انگلس و ولادیمیر ایلیچ را چاپ کرد. آیا می‌توان این موفقیت‌ها را به چنگال پلیس انداخت؟ البته که نه. به هر نحو ممکن باید مراقب بود.

اتاق سرد و خالی بود، چونیا توف، لادو و کنونیانتس که این وقت شب برای بررسی و تحلیل اوضاع تشکیل جلسه داده بودند آن را حس نمی‌کردند. آن‌ها به سرعت کار می‌کردند و هر آن ابتکار و تدابیر تازه‌ای می‌یافتند. پس از تمام کردن نامه‌ها به طرح نقشه‌ها و برنامه‌های کمیته‌ی باکو پرداختند و کارهای فعلی و همچنین وظایف آتی کمیته‌های باکو، بالاخانی، بی‌بی‌هییت، قاراشهر و آغ‌شهر را تعیین کردند.

وقتی روشنایی رنگ پریده‌ی سحر از میان تخته‌های پنجره به درون اتاق خزید، آن‌ها کارشان را تمام کردند.

راستی که زندگی آدمی به مویی بسته است. الآن آزادانه راه می‌روی، می‌گویی، می‌خندی ولی نمی‌دانی یک ماه، یک روز و حتی یک ساعت بعد چه

چیزی در انتظار است. تا همین دیروز یگوروف کارمند اداره‌ی گمرک خودش را خوشبخت‌ترین فرد عالم می‌دانست. خوشبخت از این که اداره‌ای به نام گمرک در این دنیا درست شده و یک نفر، آن هم نه شخص دیگر بلکه خود او را در این اداره به سمت کارمند بلند پایه تعیین کرده‌اند هر قدر که بخواهی پول و امکان پول در آوردن دارد. صندوق اداره‌ی گمرک نیز در اختیارش بود. کسی موی دماغش نمی‌شد.

ولی افسوس و هزار افسوس که زندگی اینقدر بی‌وفاست. اگر دختره را دستگیر می‌کرد، البته خوشبختی‌اش چند برابر می‌شد؛ ولی دختر حرام‌زاده میان برف و بوران آب شد و به زمین رفت. یک لقمه نان شد و گرسنه‌ای قورتش داد. مأمور دراز و لاغری پشت میز چیزی می‌نوشت. یگوروف سعی کرد به این مأمور نزدیک شده علت احضارش را سؤال کند، و از این که در آینده چه بلایی بر سرش خواهد آمد، مطلع شود. ولی جرأت نمی‌کرد. از سر و روی مأمور زهرمار می‌ریخت. البته دم نزدن در همچو مواقعی صد بار با صرفه‌تر است. بالاخره، صدای زنگی سکوت اتاق را شکست. مأمور قلم را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد. حتی پشت میز خبردار ایستاد و با حرکات نظامی به اتاق دیگری رفت.

لحظه‌ای بعد برگشت، به کارمند گمرک نگاه کرد و به در اشاره نمود. خدایا، خداوندا خودت کمک کن! رفتن به طرف این اتاق چقدر مشکل است! حتماً در آن دنیا انسان‌ها وقتی وارد جهنم می‌شوند همین اذیت را می‌کشند.

یگوروف با گام‌های لرزان وارد اتاق شد. در را آهسته پشت سرش بست. وارد تالار بزرگ و زیبایی شد. در بالای تالار تابلوی بزرگ و تمام قد شاه قرار داشت. یگوروف به محض دیدن تابلو کلاهش را برداشت، خم شد و در واقع به کلاف نخی تبدیل شد... ناگهان کسی فریاد زد:

- بیا جلو.

یگوروف وحشت زده از جایش بلند شد و به اطراف نگاه کرد. میز بزرگی در صدر تالار قرار داشت، و پشت میز، سرهنگ پاروشین که یگوروف او را خوب می‌شناخت، نشسته بود.

پاروشین وحشتناک‌تر از تابلوی شاه بود. دل یگوروف به محض دیدن پاروشین، یکهو پایین ریخت. به هر نحو که بود دو قدم جلو رفت و ایستاد. سرهنگ دست‌هایش را در جیب فرو کرد و دو سه بار طول تالار را پیمود. سپس به کارمند نزدیک شد و درست مقابلش ایستاد و با خشم گفت:

- دختری که دنبال ماتریس‌ها آمده بود، کو؟

کارمند حرفی نزد. صورتش مثل گچ سفید شده بود.

- فرار کرد جناب ... عذر می‌خواهم ... عالی جناب، هر کاری کردیم ...

نتونستیم دستگیرش کنیم عالی جناب!

فرار کرد جناب ... عذر می‌خواهم ... عالی جناب، هر کاری کردیم ... نتونستیم

دستگیرش کنیم عالی جناب!

- خفه شو احمق! صدایت را ببر.

سرهنگ آن چنان داد زد که چیزی نمانده بود یگوروف نقش زمین شود.

خواست حرفی بزند که به جای صدا خرخر ضعیفی از گلویش خارج شد. اتاق به

دور سرش می‌چرخید!

سرهنگ پاروشین برای یک لحظه به صورت وحشت‌زده یگوروف نگاه کرد

و سپس به پشت میز خودش برگشت.

یگوروف مانند مجسمه‌ای سرجایش خشک شده بود. نشانه‌ی حیات در

چهره‌اش دیده نمی‌شد. سرهنگ زنگ نقره‌ای روی میز را به صدا در آورد و

یگوروف را به مأموری که وارد تالار شده بود نشان داد.

بیندازش توی هلفدونی. تا وقتی دختره پیدا نشده ولش نکنید ...

و به این ترتیب، کوکب بخت کارمند عالی رتبه‌ی اداره‌ی گمرک به خاموشی گرایید، و هرگز درخشدگی سابق را باز نیافت.

پس از رفتن یگوروف، سرهنگ باز شروع به قدم زدن کرد. چکار کند؟ صددرصد یک چاپخانه زیرزمینی در باکو فعالیت دارد و صددرصد این چاپخانه برای تفلیس کار می‌کند و از تفلیس دستور می‌گیرد. هم خود سرهنگ این را حدس زده بود، و هم از تفلیس خبر داده بودند ... پس این چاپخانه کجاست؟ دندان پزشکی که جعبه به آدرس او ارسال شده بود زندانی شده بود ولی او هیچ چیز نمی‌دانست. خدایا پس این دختر کجا رفته؟

این افکار مانند خوره‌ای مغزش را می‌خورد. فکرش خانه به خانه و فرد به فرد باکو را می‌گشت. مأموری وارد تالار شد و گفت که ژنرال فرماندار احضارش کرده و دستور داده است که به باشگاه «انجمن اجتماعی» بیاید.

پاروشین وسط اتاق ایستاد. تا مدتی بعد از رفتن مأمور، از جایش تکان نخورد. پس ماتریس‌ها به ژنرال فرماندار هم رسیده؟ خدایا چه کسی فوراً خبرش کرد؟ چه گرگ‌هایی ... راستی که انسان دشمن انسان است. شامه‌ی معاون فرماندار، لی‌لی‌یف مثل شامه‌ی سگ است. رئیس پلیس برای خوش خدمتی همیشه کنارش است ... چرا خبر را خودش نداد؟ چرا صبح زود به منزل فرماندار نرفت؟ ای احمق ...

سرهنگ پس از آن که مدتی به خودش فحش داده کشوهای میزش را بست و از اتاق خارج شد. بی‌اعتنا به دو سه نفری که منتظرش بودند به سرعت از پله‌ها پایین رفت و سوار درشکه شد. عیناً همان طوری که یگوروف وارد اتاق او شده بود. او نیز وارد اتاق آینه‌بندی شده‌ی «کلوب انجمن اجتماعی» شد. ژنرال فرماندار اودیتسوف از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. وقتی سرهنگ وارد اتاق شد، حتی به

عقب هم برنگشت. فقط با حالتی عصبی شانهایش را تکان داد و با صدای ظاهرًا آرامی پرسید:

- خیلی وقت است حوادث شهر را از من مخفی می کنی سرهنگ؟

سرهنگ که گلویش خشک شده بود، به سختی جواب داد:

- عالی جناب، من مشغول تهیهی گزارش جامعی برای شما بودم.

- گزارش...؟

ژنرال با حرکتی تند رویش را از پنجره برگرداند، مقابل پاروشین، درست همان گونه که او در مقابل یگوروف ایستاده بود، ایستاد.

پاروشین به وضعی بدتر از یگوروف افتاد. مثل کلافی خودش را جمع کرد.

ژنرال مجددًا پرسید:

- گزارش؟ پس مشغول نوشتن گزارش و نامه هستی ...

پاروشین متوجه منظور او نشد. شاید هم از نامه‌ی محرمانه‌ای که ماه قبل به

پترزبورگ (پتروگراد) فرستاده بود، خبر دارد. ولی ژنرال روی کلمه‌ی «نامه» زیاد

تأکید نکرد و به داد و فریاد خود ادامه داد.

- آن‌ها اعلامیه می نویسند، روزنامه چاپ می کنند اما تو مشغول تهیهی گزارش

هستی و نامه‌های محرمانه می نویسی. پاروشین درجا خشکش زد. خواست حرفی بزند

ولی نتوانست. ژنرال اودیتسوف بی اعتنا به این که او می خواهد حرف بزند ادامه داد:

آن‌ها درست پیش چشم تو ایسکرا چاپ می کنند، مردم را علیه شاه به قیام دعوت

می کنند... ژنرال چشمانش را به سوی تصویر شاه چرخاند و مانند بت پرستی ایستاد.

پاروشین نیز به طرف تصویر شاه چرخید. پس از سکوت کوتاهی اودیتسوف ادامه داد:

- حتی عُرْضه‌ی دستگیری یک دختر بچه را هم ندارید. با دست خودتان از

خارج برای شان ماتریس می آورید. من وقتی این‌ها را می بینم حدس‌های دیگری

می‌زنم ...

اندکی هم جلوتر آمد و درست شکم به شکم پاروشین ایستاد. از چشمانش غضب می‌ریخت. دندان‌هایش را به هم فشرد و با خشم گفت:

- من حدس می‌زنم که شاید خود شما هم برای شورش علیه پادشاه آماده می‌شوید. - سرهنگ از این حرف تکانی خورد ولی از ترس نتوانست حرفی بزند. - شاید شما هم یکی از آنها هستید. یا این طور است یا این که آن قدر احمقید که سپردن شهر به این بزرگی به دستتان اشتباه است ...

ژنرال پس از آن که مجدداً پاروشین را ورنانداز کرد رویش را برگرداند و در اتاق به قدم زدن پرداخت. ژنرال آن روز خیلی ناراحت بود. او عادت داشت هر کجا آینه‌ای ببیند حتماً در آن، به وجود «با عظمت» خود نظری بیندازد، اما امروز به هیچ یک از آینه‌های اتاق نگاه نمی‌کرد. و از این روی، مقدار ناراحتی‌اش را می‌شد حدس زد.

اودینتسوف بالاخره بی آن که سیگار را روشن کند به زیر سیگاری انداخت و در مقابل پاروشین ایستاد. و پس از آن که دو سه بار روی پاشنه‌هایش بلند شد، پرسید:

- لاروف آمد؟

پاروشین مانند کسانی که از فکر عمیقی جدایش کرده باشند پس از اندکی تأمل گفت:

- هنوز نه عالی جناب، باید همین روزها پیدایش شود.

- شماها که کاری از دست‌تان ساخته نیست، حتماً باید از جاهای دیگر برایتان کمک بفرستند؟ شرلوک هولمز (کارگاه افسانه‌ای که به زرنگی و هوشیاری مشهور است. م.) لازم است.

پاروشین به زحمت آب دهانش را قورت داد.

- عالی جناب! ما هم شکارچیان ماهری داریم. رومیسترلاروف در تفلیس شهرتی به هم زده ... ژنرال اودینتسوف به محض شنیدن نام تفلیس عصبانی شد. دو سه قدم عقب عقب رفت و فریاد زد:

- از تفلیس برایم نگو جناب پاروشین. تفلیس الآن مانند انبار باروت آماده‌ی انفجار است. اعتصابات کارگران کارخانه‌ی کفش سازی عادل خانوف، اعتصاب کارگران خط آهن ... ماه گذشته در باتوم، اعتصاب و تظاهرات شش هزار نفری کارگری برپا شده ... زندان‌ها پر از کارگر است. اما این حبس‌ها و حتی توپ و تفنگ هم کاری از پیش نمی‌برد. برای برپایی اعتصابات کارگران کارخانه‌ها و معادن - که هفته و ماه‌ها طول می‌کشد - تنها ذکر نام رهبران‌شان و یا حتی فقط نام لنین کافی است.

ژنرال در یک نفس، این حرف‌ها را گفت و سکوت کرد. سپس با استهزاء به چهره‌ی پاروشین خیره شد.

- در مقابل این توفان کاری از دست لاوروف هم ساخته نیست.

پاروشین جوابی نداد؛ زیرا در چنین مواقعی حرف زدن بی‌فایده بود. اگر در تمام حرف‌هایش فقط دو کلمه که نشانه‌ی اعتراضی باشد وجود داشت ژنرال آمار تمام حوادث باکو را برایش می‌گفت؛ و به همین جهت سکوت تنها کار عاقلانه بود.

ژنرال اودیتسوف با گام‌های عصبی یک بار دیگر، طول اتاق را پیمود و بعد مجدداً مقابل پاروشین ایستاد:

- کنت را در آور و به پشتش نگاه کن جناب پاروشین! ببین وقتی با من حرف می‌زدی، انقلابیون به آن‌جا هم اعلامیه چسبانده‌اند؟!

پاروشین جوابی پیدا نکرد. اگر هم پیدا می‌کرد اودیتسوف از آن‌هایی نبود که فرصت حرف زدن به او بدهد.

- دندان پزشکی که جعبه‌ها را به آدرس او فرستاده بودند پیدا شد. یا نه؟

- بازداشتش کرده‌ایم عالی جناب! ولی می‌گویند از هیچ خبر ندارد.

- دختری که به عنوان «دختر خواهر» او آمده بود چگونه؟

- او توانست با استفاده از باد و بوران، از چشم مأمور پنهان بشود.
یک سال است که در باکو است. با جوگاشویلی رابطه‌ی نزدیکی دارد.
سوسیال دموکرات‌ها در باکو - تشکیلاتی به هم زده‌اند. زود زود تشکیل جلسه
می‌دهند. در کدام خانه؟ ددوشکا کیست؟ کنونیانتس کجا کار می‌کند؟
لادوکتسخوولی و مونتین با چه نام مستعاری زندگی می‌کنند؟ زیاد به مغزتان فشار
نیارید جناب پاروشین! چون نخواهید توانست به هیچ کدام جواب دهید. افزایش
روز افزون این سؤالات گردن ما را به طناب‌دار نزدیک می‌کند. می‌فهمی یا نه؟
پاروشین باز جوابی نداد. در دل، از این که ژنرال از آتش سوزی بالاخانی و از
سخنرانی لادو در آن‌جا خبری ندارد، خدا را شکر می‌کرد. (پاروشین یقین داشت
که سخنران آن روز لادوکتسخوولی بود. هر چند میرزا قاسم ادعا می‌کرد او ارمنی
بوده ولی پاروشین مطمئن بود) ولی هنوز حرف‌های ژنرال تمام نشده بود. باز باران
سؤال به سرش خواهد بارید. درست در این موقع در باز شد مأمور خوش لباس و
جوانی تعظیم کرد و گفت:

- رقص شروع شد جناب ژنرال، برای والس (نوعی رقص) اول به خانم قول
داده‌اید.

اودینتسوف پس از این جمله بود که به آینه نگاه کرد. دستی به موهایش کشید
و خطاب به پاروشین گفت:

- خانم شما، نینا خانم قاطی توفان شد و در رفت. بروید پیدایش کنید و شما
هم با او به رقصید.

پاروشین پاشنه‌هایش را به هم کوبید، تعظیم کرد، عقب عقب رفته، از اتاق
خارج شد.

از فردای آن روز بازداشت‌ها در شهر شروع شد. با بازداشت هر یک نفر، سرهنگ یک پله از نردبان ترقی بالا می‌رفت. پس ادراهی ژاندارم برای چه تأسیس شده؟ برای بازداشت، زندان، کشت و کشتار و اعدام.

پاروشین در روزهای نخست تصمیم گرفته بود قصاص توهین‌های ژنرال را از مردم بگیرد. بی‌هیچ دلیل و مدرکی بازداشت می‌کرد. بعدها از این بازی خسته شده بود. خودش شخصا "به بازجویی از دستگیرشدگان پرداخت. هنگامه‌ی عجیبی بود. از فریاد کسانی که دست و پا و انگشتان‌شان شکسته و سرشان شکافته بود و یا چشمان‌شان را در آورده بودند. دیوارهای زندان می‌لرزید. این بازی هم خسته‌اش کرد.

امید خیلی زود به یأس مبدل شد. زندگی به جای شادی و سرور، درد و رنج به او می‌داد. حبس‌ها انگار بازیچه شده بود. بازجویی‌ها اعصابش را خرد می‌کرد ولی با این همه چاپخانه شبانه روز یک‌ریز کار می‌کرد. این را پاروشین خیلی خوب می‌دانست. تعداد اعلامیه‌هایی که مأمورانش هر روز از در و دیوار یا تیرهای تلگراف کنده و پیشش می‌آوردند، روز به روز زیادتر می‌شد. سرهنگ حس می‌کرد بی‌نتیجه ماندن بازجویی‌ها و افزایش اعلامیه‌ها پایه‌های میزش را لرزانده و زمین را زیر پایش خالی می‌کند.

عصبانی بود. آرام و قرار نداشت. لحظه‌ای خواب به چشمانش نمی‌رفت. نقشه‌ی کامل شهر باکو را جلوی‌ش باز کرده ساعت‌ها فکر می‌کرد. گزارش‌های روزانه و اعلامیه‌ها را دو سه بار می‌خواند. و محل پیدا شدن اعلامیه‌ها را با علامت آبی روی نقشه مشخص می‌کرد. اعلامیه‌ها اساساً "در محله‌های کارگری پیدا می‌شدند. سرهنگ کسانی را که اعلامیه نزدشان کشف شده بود و یا آن‌هایی که

این اعلامیه را خوانده بودند زندانی می کرد. ولی با همه‌ی این‌ها کوچک‌ترین اطلاعی از محل چاپخانه گیرش نمی آمد. او کاملاً "معتقد بود نینا همان دختری است که دنبال ماتریس‌ها آمده بود. پس «پدر نینا» کیست؟ هرکسی که باشد رهبری تشکیلات با اوست. خدایا این پدر کیست؟ پیر است یا جوان؟ واقعا" پدر نیناست یا نینا فقط یک نام مستعار است. اخبار متضاد و غالباً "دروغ که توسط مأمورهایش می رسید کم نبود.

از یک طرف هم، تفلیس دیوانه‌اش می کرد. اداره‌ی ژاندارم تفلیس ثابت می کرد که روزنامه‌ی بردزولا که آن‌جا را به هم ریخته قبل از تفلیس در باکو دیده شده. پس بنابراین در باکو چاپ می شود.

فعالیت پلیس و ژاندارم تفلیس بیشتر روی کتسخوولی متمرکز شده بود. آن‌ها نام واقعی او، ولادیمیر زاخارویچ و اسم مستعارش لادو را به تمام نقاط پخش کرده بودند. آن‌ها ادعا می کردند که زاخارویچ دست راست سوسوی مشهور است و اکنون در باکو فعالیت می کند. در نامه‌ی محرمانه‌ای که به ژنرال فرماندار رسید از او خواسته شده بود، لادو کتسخوولی را دستگیر کرده زیر نظر به تفلیس بفرستد.

پاروشین نیز یقین داشت که کتسخوولی در باکو است. او سخترانی لادو در بالاخانی و سعی او در ترتیب اعتصاب را با تمام جزئیاتش می دانست. خوب شد که این اخبار به گوش ژنرال نرسیده و الا روزی صد دفعه هر چه فحش بلد بود نثارش می کرد.

سرهنگ خوب می دانست که برای یافتن لادو قبل از هر چیز دیگری باید چاپخانه را پیدا کند. خلاصه‌ی کلام این که پاروشین یک لحظه آرام و قرار نداشت. علامت‌های آبی رنگ روی نقشه که هر روز بیشتر و بیشتر می شد دلش را خون می کرد. او پس از جستجو و تفکر زیاد به این نتیجه رسید که چاپخانه در مناطق کارگری نیست بلکه در خود شهر است. زیرا جایی در بالاخانی، سوراخانی،

بی‌بی‌هییت، آغ‌شهر و قاراشهر نمانده بود که سرهنگ پوزه‌اش را در آن فرو نکند. علاوه بر این، اوبه این نتیجه‌ی منطقی نیز می‌رسید که انقلابیون در محله‌ای که چاپخانه در آن قرار دارد، ادبیات زیر زمینی پخش نمی‌کنند. و در روی نقشه فقط مرکز شهر بود که علامتی در آن دیده نمی‌شد. از ساحل دریا الی جاده‌ی شماخی ...

سرهنگ از ایستگاه تا محله‌ی داغلی و از ساحل تا جاده‌ی شماخی را تحت کنترل شدید مأمورانش درآورد. آدم‌هایی که پوزه‌شان را به هر سوراخ سنبه‌ای فرو می‌کردند. در نبش کوچه‌ها ایستاده و تخمه می‌شکستند. ولگرد نماهایی که به هر دکان و منزلی سرک می‌کشیدند، آن‌قدر زیاد شد که نظر اداره‌ی پلیس را جلب کرد. این آدم‌ها توسط اداره‌ی پلیس جلب و به وسیله‌ی اداره‌ی ژاندارمری آزاد می‌شدند.

راستی که زندگی انسان به مویی بسته است. امروز توی زندان‌ها می‌پوسی ولی از فردا خبرنگاری.

یک دفعه به فکر سرهنگ رسید که در این شهر تنها یک نفر با نینا رو در رو حرف زده آن هم کارمند عالی‌رتبه‌ی اداره‌ی گمرک، یگوروف است. پس چرا از او استفاده نکند؟ مأموری به اداره‌ی گمرک فرستاد و چون یگوروف در آن‌جا نیافتند یک دفعه به خاطرش آمد که یگوروف را که مثل خمیر جلویس خم و راست می‌شد، به زندان انداخته است. هرچه فکر کرد نتوانست علت حبس او را بیاد آورد این نوع حوادث هزار بار اتفاق می‌افتاد. چرا که، آن‌قدر آدم بی‌گناه و بدون مدرک و دلیل در زندان بودند که ... سرهنگ نمی‌توانست آن‌ها را در حافظه نگه دارد.

پاروشین بی‌درنگ مأموری به زندان شهر فرستاد. کارمند عالی‌رتبه‌ای اداره‌ی گمرک آقای یگوروف را بی‌آن که حتی یک بار بازجویی شده باشد، آزاد کرده،

به او سفارش کردند که به فکر سوراخ شدن کفش‌هایش نباشد و تا پیدا کردن نینا، تمام شهر را زیر پایش گذارد.

به این ترتیب، یگوروف از زندان آزاد شد و به جرگه‌ی جاسوسان پیوست. و یک تن دیگر، به دسته‌ی کسانی که پوزه‌هایشان را در سوراخ سنبه‌های باکو فرو می‌کردند، افزوده شده.

لادو نیز به سفارش کمیته‌ی باکو مخفی کاری را تشدید کرد. مدت درازی از چاپخانه خارج نشد. رابطه‌اش را با عالم خارج قطع کرد و فقط به کار چاپ پرداخت. او خیلی خوب متوجه خطری که نینا را تهدید می کرد بود. هر روز از زیر چتر زنانه‌ای که دم پنجره بود. آدم‌های مشکوکی را می دید که در کوچه قدم می زدند و باز مخفی کاری را شدت می داد.

فقط دو نفر حروف چین حق رفت و آمد به چاپخانه را داشتند. برای اژدر و ورا دیده شدن در اطراف چاپخانه موقتا "ممنوع شده بود و حروف چین‌ها نیز گاهی برای انجام مأموریتی یکی دو هفته یا بیشتر از شهر خارج می شدند و لادو تنها می ماند. روزها و هفته‌ها از چاپخانه خارج نمی شد و پیوتر جونیا توف و سایل لازم و غذایش را تأمین می کرد. اژدر و ورا امکان ملاقات حضوری با او را نداشتند و گاهی به وسیله‌ی سومین یا چهارمین رابط دستورهایی از او می گرفتند.

اژدر یکی از روزهای سرد ماه فوریه‌ی سال ۱۹۰۲ را هرگز فراموش نمی کرد. آن روز کت وصله‌دارش را پوشید و از خانه خارج شد. سرازیری خیابان را طی کرد و وقتی به «داردانل» رسید باد سردی که تا مغز استخوان نفوذ می کرد او را به زمین انداخت. به سختی خود را از چنگال توفان رهانید و سرازیری کوه را به طرف شهر طی کرد. به یکی از خیابان‌های مرکزی رسید و وارد کوچه‌ای که نسبتاً از هجوم باد در امان بود، شد. از سرما در گوشه‌ای کز کرد.

در آن لحظه، چیزی که آزارش می داد گرسنگی بود. از دیروز تا حال، لقمه‌ای نان نخورده بود. نمی دانست به کجا برود و چکار کند. غلام در جایی روز مزد کار می کرد و این وقت روز درخانه نبود. خاله نسا زن باهوشی بود. اگر به خانه‌ی آن‌ها می رفت، در حال به گرسنگی او پی می برد، امانه، این کار خوبی نیست.

ورا هم در خانه نبود. از دیروز دنبال مأموریتی رفته بود، و به این ترتیب به خانه‌ی آن‌ها هم نمی‌شد رفت. پس چکار کند؟ اگر چیزی نمی‌خورد نمی‌توانست در برابر این سرما مقاومت کند.

اژدر به خاطر آورد که ملیکیانتس او را به کار روزمزد در ساختمان نیروگاه برق بائیل دعوت کرده بود. اگر امروز کار می‌کرد لاقل چند کوپکی برای فردا در می‌آورد.

از خیابان نیکلایوسکی گذشت و از طریق «سادوو» به کنار دریا رسید. سپس به طرق بائیل راه افتاد. پیمودن این راه خیلی سخت بود. باد وحشی، آدمی را کلافه می‌کرد. این بیش از باد به سیل یخی که از کوه‌ها سرازیر شده باشد، شباهت داشت.

به سختی خود را به کلبه‌ی پهلوی نیروگاه رساند. با دست‌های یخزده‌اش در را باز کرد و وارد کلبه شد. در داخل اتاق بخاری آهنی می‌سوخت. گرمای مطبوعی به صورت اژدر خورد. این‌جا اتاق نگهبانی نیروگاه بود.

کارگر آشنایی که کنار بخاری روی چهارپایه نشسته بود و چای می‌خورد، به محض دیدن اژدر تبسمی کرد و در حالی که استکان را دوباره پر می‌کرد با شوخی گفت:

- برادر، از سرما یخزده‌ای!

اژدر بی آن که حرفی بزند به بخاری نزدیک شد. خواست جوابی بدهد ولی لبانش تکان نخورد.

پس از آن که حالش نسبتاً جا آمد به سختی گفت:

- خون هم توی رگ‌هایم یخ زده.

کارگر چای را جلوی او گذاشت.

- بشین چایی بخور. کمی خودت را گرم کن.

اژدر نشست و شروع کرد چایی را داغ داغ خوردن. گرمایی که در بدنش پخش می شد حالش را جا آورد. استکان چایی را به طرف کارگر دراز کرد و گفت:

- زنده باشی برادر، چاییت خیلی چسبید.
- یک استکان دیگر هم بخور.
- سلامت باشی.

استکان دوم را رد کرد. با خود اندیشید: مثلی هست که می گویند: «گرسنه از آب بدش می آید.» چه فایده ای دارد که روده هایم را بشویم.

- ددوشکا را کجا می توانم ببینم؟

با شنیدن این حرف، قیافه ی کارگر جدی تر شد. اژدر را از سرتاپا ورنانداز کرد و با شک پرسید:

- ددوشکا کیست؟ همچو آدمی نداریم.
- یعنی چه این جا نیست؟

اژدر این را گفت و با دقت به چهره ی کارگر نگاه کرد.

- باید همین جا باشد.
- تو چه می دانی کی باید این جا باشد؟ انگار سرما مخت را خراب کرده؟
- یعنی چه از کجا می دانم؟ یعنی من جای پدر بزرگ خودم را هم نمی دانم؟ من نوه اش هستم.
- چی؟ پس تو نوه اش هستی؟ این شد حرف ...

کارگر لبخندی زد و با پچ پچ، حرفش را ادامه داد:

- وقتی از این جا خارج شدی، در حیات، به دخمه ی روبرویی برو. پدر بزرگت همان جاست.

با دست، در پهلویی را نشان داد. اژدر دوباره از کارگر سپاسگزاری کرد و به حیات رفت. حیات نسبتاً از باد در امان بود، ولی گویی سرما شدیدتر شده بود. ممکن بود برف بیارد.

اژدر کلاهش را تا روی چشمانش پایین کشید. پالتو را به خودش پیچید. به دخمه‌ای که کارگر نشان داده بود نزدیک شد. دخمه‌ی نیمه سنگی و نیمه چوبی بود. از پنجره‌ی یخ‌زده، داخل دخمه دیده نمی‌شد. با علامت رمز، شیشه‌ای را که از داخل رویش را روزنامه چسبانده بود زد. بعد دم درآمد. اندکی بعد در باز شد. کسی که در را باز کرد، آدم لاغر و ریش بلندی بود. به محض دیدن اژدر پرسید:

- با کی کار داشتید؟

لحن صدا و قیافه‌ی این شخص به نظر اژدر خیلی آشنا می‌آمد. ولی چون داخل دخمه، نیمه تاریک بود او را خوب نشناخت. اژدر یقه‌ی پالتویش را درست کرد. کلاهش را مرتب کرد و چند قدم جلو رفت.

مرد ریش بلند تبسمی کرد و گفت:

- اژدر تویی؟ مرا نمی‌شناسی؟ بیاتو.

اژدر با تعجب جواب داد:

- رفیق کنونیانتس. اصلاً "شما را نشناختم. حتماً" شما هم مرا نشناختید ...

وارد دخمه شد و در را بست. اتاق تنگ و بسیار سرد بود. پشت میز کوچک وسط اتاق ملیک ملیکیانتس و لادو کتسخولی نشسته بودند.

لادو به محض دیدن اژدر بلند شد و مانند برادری او را در آغوش کشید، سپس دستش را گرفت و به محل روشنی در کنار میز، آورد و به دقت به رویش نگاه کرد و گفت:

- اژدر، رفیق خوب من! خیلی وقت است ندیده‌امت. چرا اینقدر لاغر شده‌ای؟

- ولادیمیر زاخارویچ، من می‌خواستم این را از شما بپرسم. شما هم لاغر شده‌اید. خیلی عوض شده‌اید.

اژدر پس از خوش‌وبش با ملیک ملیکیانتس و بوگدان کنونیانتس، به حرف‌هایش ادامه داد:

- رفیق بوگدان هم آن قدر عوض شده که نشناختمش. ددوشکا هم کمی پیر شده. لادو لبخند زنان، نشست و ملیک ملیکیانتس را پهلوی خودش نشاند.

- می گویی لاغر شده ایم؛ لاغر شدن هیچ عیبی ندارد. روزهای سعادت بار آینده نزدیک است، ولی بین چکارها کرده ایم ...

به صورت رفقایش نگاه کرد. دست هایش را به هم سایید و با تبسمی پرمعنی جیب هایش را گشت.

ملیک ملیکیانتس فهمید که جلسه ی کمیته ی باکو در این جا تشکیل شده و او اواخر اجلاس، رسیده است.

بالاخره ولادیمیر زاخارویچ از جیب مخفی پشتش تکه ای روزنامه در آورد. شماره ی جدید ایسکرا بود. پس از آن که همه با دقت به آن نگاه کردند او با شادی گفت:

- نینا رفته رفته مسن تر می شود. ایسکرا، بردزولا، کتابچه ها، اعلامیه ها ... ببینید چقدر خوب چاپ شده ... چاپخانه مان خوب است. نیست؟ اما گاهی مواد اولیه نمی رسد. ماتریس ها دیر می شود و آن وقت نمی دانیم چکار کنیم. حیف مان می آید ماشین بیکار بماند. حیف مان می آید کتاب جبر و هندسه چاپ کنیم ...

همه از این شوخی خندیدند. ولادیمیر زاخارویچ دستش را روی شانهِی اژدر گذاشت و با مهربانی پرسید:

- از بی نینایی دلتان تنگ نمی شود؟

- دلمان بدجوری تنگ می شود. کی اجازه خواهید داد؟ در چهار طرف چاپخانه می پلکم اما چون قدغن کرده اید می ترسم وارد شوم.

لودو خیلی جدی گفت:

- نظم اولین قانون ماست. وقتی قدغن شد نمی توانی بیایی. مگر نمی بینی مثل نگین انگشتری محاصره مان کرده اند؟ همه جا را می گردند. رد پای خونین

پاروشین جلاد، در تمام کوچه‌ها و خیابان‌ها پیداست ... او حيله گراست و ما در مقابل این، باید تا حد امکان احتیاط کنیم.

باد در بیرون زوزه می‌کشید. اتاق سردتر می‌شد. لادو از سرما کز کرده بود. دو سه بار طول اتاق را با گام‌های بلند پیمود. بعد در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید، از اژدر پرسید:

- ورا چطور است؟ زمستان و سرماست. به جاهای دور نفرستش ... ضعیف است. زود سرما می‌خورد.

اژدر سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. وقتی صحبت از او بود و از او می‌خواستند که مواظبش باشد، خجالت می‌کشید و سعی می‌کرد صحبت را عوض کند.

لادو سکوت اژدر را که دید تبسم کرد.

- به زودی به هر دو تایتان اجازه خواهیم داد به چاپخانه بیایید. انگار خیابان ما از امتحان در آمد. اردوی جاسوسان پاروشین، کم‌کم گورشان را گم می‌کنند. رفیق چونیا توف وقت آمدنتان را خبر خواهد داد.

اژدر تمام شدن صحبت را که دید از جایش بلند شد. لادو او را سرجایش نشانده و با مهربانی پدران‌های سرش را نوازش کرد:

- بنشین، بنشین. بلند نشو تو باید کمی غذا بخوری. می‌بینم گرسنه‌ای.

اژدر سرخ شد. ولادیمیر زاخارویچ، گرسنگی او را از کجا فهمید؟

- نه نمی‌خورم. گرسنه نیستم.

لادو اعتنایی نکرد. گنجه را گشود و تکه‌ای نان و کمی پنیر در آورد. آن‌ها را جلوی اژدر گذاشت و گفت:

- بخور، من آدم گرسنه را از چشم‌هایش می‌شناسم. آدم گرسنه خیلی دیده‌ام. و به همین جهت سرتاسر زندگیم را وقف مبارزه به خاطر جهان بدون گرسنگی کرده‌ام.

انکار، موردی نداشت. اگر چه نان و پنیر را در آنجا نخورد ولی آن را برداشت و در جیش گذاشت و از جایش بلند شد.

- زنده باشی ولادیمیر زاخارویچ! اجازه بدهید من بروم.

اژدر به همه دست داد. ملیکیانتس توی گوشش گفت:

- فردا بیا روزمزدی کار کن. کمی پول در می آوری.

- چشم، فردا می آیم. سلامت باشید.

اژدر این حادثه‌ی کوچک را هرگز فراموش نمی کرد. بعدها با این که به هردوی آن‌ها اجازه‌ی ورود به چاپخانه داده شد ولی او از نگاه کردن به چشمان ولادیمیر زاخارویچ خجالت می کشید. فکر می کرد باز بی پولی و گرسنگی اش را می فهمد. این آدم می توانست افکار انسان را از چشمانش، مانند کتابی، بخواند ...

ماه‌های ژانویه و فوریه‌ی سال ۱۹۰۲ به این منوال سپری شد. روزهای سختی بود. تعقیب‌ها، بازداشت‌ها، ترور پلیسی، سرما، گرسنگی و هزار درد دیگر ... کوتاه سخن این که شهر در خفقان شدیدی دست و پا می‌زد. وضع و را خیلی مشکل‌تر بود. بعضاً "روزها از خانه خارج نمی‌شد و بعضی شب‌ها با هزار بهانه در خانه‌ی میرزا حسین می‌ماند. برای رد گم کردن، زود زود، لباس‌هایش را عوض می‌کرد. موهای زرد و نرمش را هر روز چندین بار به شکل‌های مختلفی شانه می‌کرد و خودش را به قیافه‌های گوناگونی در می‌آورد.

بالاخره ماه مارس از راه رسید. ناگهان هوا آن‌چنان گرم شد که مردم پالتوها را کنار گذاشتند.

اژدر هر روز به چاپخانه رفت و آمد می‌کرد. او در باکو جریانات کارگری را از حرکات و رفتار لادو و پیوتر می‌فهمید. مثلاً "آن روز خیلی شاد و سرحال بودند و شوخی و بگو بخند می‌کردند. لادو به محض دیدن اژدر با شادی گفت:

- اژدر خبرهای خوبی از باتوم رسیده. رفقا در آن‌جا تظاهرات بزرگ سیاسی راه انداخته‌اند. بازداشت‌ها شروع شده. حضرات سرمایه‌داران دست و پایشان را گم کرده‌اند. ما در این مورد اعلامیه‌ی فوق‌العاده‌ای چاپ کرده‌ایم. ببین! این‌ها بایستی امروز به دست کارگران باکو برسد. کمیته‌ی باکو تصمیم گرفته است که کارگران باکو را بی‌درنگ از جریانات باتوم مطلع کند.

اژدر اعلامیه‌ی تازه چاپ شده‌ای را از لادو گرفت ولی فرصت خواندن نیافت. لادو دومین اعلامیه را به طرف او دراز کرد.

- این هم، اعلامیه اول ماه مه است. به چند زبان چاپ شده. اول مه امسال باید به تظاهرات عظیم سیاسی مبدل شود.

لادو پس از این جمله، خورجین زیبایی را از گوشه‌ی اتاق برداشت و روی دوش اژدر انداخت. سپس یک کلاه پوستی دهاتی از گوشه‌ای پیدا کرد و به سرش گذاشت و در را نشان داد.

- حرکت به سوی معادن نزد رفقای کارگر، با احتیاط برو!

اژدر و ورا - که آن روز در ایستگاه «کوکوشکا» با هم قرار داشتند - این مأموریت را با موفقیت به انجام رساندند. در نیمه‌ی اول ماه مارس آن‌قدر سرشان شلوغ بوده حتی یک دقیقه هم وقت اضافی نداشتند.

تظاهرات، اعتصابات، سخنرانی‌ها، خواست‌های جدید و ... و ... و ...

از پانزده مارس به بعد، اوضاع یک‌باره تغییر کرد. اژدر خوب به یاد داشت که باز روزی در چاپخانه با لادو تنها بود و رفقای دیگر دنبال مأموریتی رفته بودند که یک دفعه در زده شد. ولادیمیر زاخارویچ با احتیاط به در نزدیک شد.

- کیست؟

صدای ورا از آن طرف شنیده شد.

- برادر منم! در را باز کن ... خواهرتم ...

لادو در را باز کرد و پس از داخل شدن ورا، آن را بست.

ورا مضطرب بود. دست‌ها و لبانش می‌لرزید. لادو به محض مشاهده‌ی وضع

ورا، هر دوی آن‌ها را به اتاق پهلویی برد و از ورا پرسید:

- آرام باش دخترم ... دست پاچه نشو. چه شده و زودتر بگو!

ورا به زحمت جلوی هیجان زدگیش را گرفت و آهسته گفت:

- از دیشب، کارگران انقلابی رایکی یکی بازداشت می‌کنند ... بازداشت‌ها

هنوز هم ادامه دارد ... پلیس مناطق کارگری را محاصره کرده و تا حالا بیست و پنج

نفر را دستگیر کرده‌اند ... منازل دستگیرشدگان را بازرسی کرده، سقف اتاق‌ها و

زیر گلیم‌هایشان را به هم می‌ریزند. ولادیمیر زاخارویچ! آن‌ها دنبال شما می‌گردند.

چشمان لادو از شدت خشم و کینه برق زد. دندان‌هایش را به هم فشرد و با خشم گفت:

- پس دست به شیخون زده‌اند؟ ... عیبی ندارد. ما هم خودمان را برای حمله آماده می‌کنیم ...

پس از لحظه‌ای تأمل پرسید:

- از بوگدان کنونیانتس و پیوتر چونیاتوف خبر نداری؟

ورا به تندی جواب داد:

- نه، آن‌ها را نتوانستند بگیرند. بازداشت شدگان راه اول همان خانه‌ی خودشان بازجویی می‌کنند.

از همه‌ی آن‌ها، شما، «ددوشکا» بوگدان و چونیاتوف را می‌پرسند. پیش از هر چیز می‌گویند: «اگر آن‌ها را می‌شناسی و جایشان را بلدی بگو، با خودت کاری نداریم.»

لادو با عجله پرسید:

- نتیجه؟ کسی گولشان را خورد یا نه؟

ورا با هیجان گفت:

- چطور ممکن است؟ چه کسی می‌گوید؟ چه کسی به این خیانت تن می‌دهد؟ ...

ابروهای زاخارویچ درهم رفت.

- ساده لوح و خوشبین نباشید. چنین خیانتی از سوی اکونومیست‌ها، از آن‌هایی که خود را مارکسیست علنی حساب کرده و به دیکتاتوری خدمت می‌کنند، داشناک‌ها، پان‌ترکیست‌ها و پان‌اسلامیست‌ها بعید نیست.

لادو مجدداً "به اتاق مجاور، کنار ماشین چاپ برگشت. انگار هیچ اتفاقی نیافتاده. چرخ ماشین را دو سه بار چرخاند. اعلامیه چاپ شد. آن را روی میز گذاشت و خطاب به اژدر و ورا که دنبالش آمده بودند، گفت:

- خوشبینی بامرگ برابر است. احتیاط و مخفی کاری باید سه برابر زیادتر شود. شما باز مدتی به چاپخانه نیایید. اصلاً "چند روزی قدم به این طرف‌ها نگذارید ...

نیمه دوم ماه مارس و اوایل آوریل به این منوال سپری شد. پلیس‌ها هرکس را که به چنگ‌شان می‌افتاد، زندانی می‌کردند. نه تنها مناطق کارگری بلکه تمام شهر، تحت کنترل پلیس بود. با همه‌ی این‌ها، در خانه‌های امن، زود زود، جلسات کمیته‌ی باکو برگزار می‌شد. اعضای کمیته، اوضاع و شرایط را تجزیه و تحلیل کرده و تصمیم‌های تازه‌ای می‌گرفتند.

در یکی از این روزها، اثر در فوراً "به چاپخانه احضار شد. رفقا همه غرق فکر بودند. مخصوصاً "لادو بی‌نهایت عصبی و ناراحت بود. مثل شیرینی که در قفس گرفتار شده باشد، در اتاق نمی‌گنجید. چونیا توف به محض ورود اثر در، در را قفل کرد. بعد آهسته گفت:

- امروز نامه‌ای از نادژنا کنستانتینوونا (نادژنا کنستانتینوونا کروپسکایا هم‌رزم و همسر لنین م.) دریافت کردیم. رفیق لنین تعطیل چاپخانه و مهاجرت به یکی از شهرهای مرکزی روسیه را پیشنهاد می‌کند. می‌بینی ... ما همه حاضریم ... با کمک رفقا همه چیز را آماده کرده‌ایم. تصمیم گرفته‌ایم برای این کار ولادیمیر زاخارویچ را بفرستیم.

خالی بودن قوطی‌های خالی حروف و چند صندوق کنج دیوار، نظر اثر در را جلب کرد.

لادو سر یکی از جعبه‌ها را باز کرد و گفت:

- کمک کنید ماشین چاپ را باز کنیم.

ماشین را باز کرده و شروع به چیدن آن در صندوق کردند. لادو می‌گفت تمام حروف را در چهار بسته جا دادیم هر بسته چهار پوط شد. آن‌ها را به خانه‌ی

«باکرادزه» معاون ماشین‌چی فرستادیم. او در «حاجی قابول» کار می‌کند. بسته‌ها را در آن‌جا مخفی خواهد کرد. پنج جعبه را هم به آدرس دیگری می‌فرستیم ... وقتی خبرتان کردم آن‌ها را راهی هشترخان می‌کنید ...

بعد در حالی که با خودش زمزمه می‌کرد گفت:

- باکو دیگر بی‌اندازه خطرناک شده است. از دست مأمورهای مخفی در شهر جای سوزن انداختن نیست.

درست همان روز اژدر جعبه‌ها را به بندر «قفقاز-مرکوری» برد و به عنوان جنس ارسالی به آسیای میانه، در اتاق نگهبانی آن‌جا گذاشت.

فردای آن روز، اژدر و ورا، لادو را که قیافه‌اش را با مهارت تغییر داده بود از یکی از ایستگاه‌های نزدیک باکو به طرف روسیه بدرقه کردند.

روز جشن اول ماه مه سال ۱۹۰۲، از صبح خیلی زود، کارگران به تدریج در باغ پاراپت گرد می‌آمدند. از آن‌جا که باغ پاراپت در محل تقاطع هشت خیابان بزرگ شهر واقع شده بود، گرد آمدن در این‌جا، برای همه‌ی کارگران ممکن بود. آن روز نیروهای پلیس و ژاندارم در بالاخانی، سوراخانی، بائیل و حتی پشت کوه‌های رازین اردو زده بودند. و اصلاً "تصورش را هم نمی‌کردند که اجتماع روز اول ماه مه درست در مرکز شهر برپا شود. آن‌ها انتظار چنین جسارتی را از کارگران نداشتند.

افزایش تعداد کارگران در پاراپت، بالاخره نظر پلیس را جلب کرد. پلیس و ژاندارم با لباس‌های مبدل در اطراف باغ دیده می‌شدند.

اژدر هنوز به باغ نرسیده، این افراد را شناخت و بی‌واهمه پیش رفت. در پاراپت از زیادی جمعیت جای سوزن انداختن نبود. تمام نیمکت‌ها پر شده بود و اغلب سرپا ایستاده بودند. در هر طرف، عده‌ای دور هم جمع شده بودند.

حالت مبارزه جویانه‌ای در قیافه‌ی کارگران مشاهده می‌شد. اژدر وقتی وارد پاراپت شد، نتوانست اکثر رفقاییش را که در سایر مواقع لباس‌های ژنده و کثیفی می‌پوشیدند بشناسد. امروز همه سعی کرده بودند لباس تمیز و تازه‌ای بپوشند. وقتی می‌گوییم نو... کارگر چه چیز دارد که کهنه و نو داشته باشد... کرباس رنگ‌رزی شده و پیراهن ساتن... ولی به هر حال لباس نو، هرچه می‌خواهد باشد... باز علامت خوشی است. اژدر بی‌درنگ متوجه شد که همه‌ی کارگران، روز اول ماه مه را به مثابه عید بزرگی استقبال کرده‌اند.

اژدر با دقت به اطراف نگاه می‌کرد. محمد یاروف را دید که با سیل‌های بالا تابیده و کلاه کجکی، با یکی صحبت می‌کرد. هیکل رشید و مقتدرانه‌ی محمد

یاروف مانع از این می شد که محمد یاروف مصاحب او را درست ببیند. وقتی اندکی جلوتر آمد او را شناخت. او وانیافیولتوف بود. اژدر، فیولتوف را دورا دور می شناخت، یکی دو بار در محافل کارگری دیده بود. در یک طرف نیز شلگونوف، میربشیر قاسموف و رفقای دیگر ایستاده بودند.

ورود اژدر نظر همه را جلب کرد. او نتوانست به سلام و علیک عادی اکتفا کند. همه او را می شناختند و احوالپرسی می کردند. و این ها دل او را از شادی می انباشت. از محبوبیت و شهرت خود تبسمی کرد؛ و این نتیجهی فداکاری او در راه زحمتکشان بود؛ مردم زحمتکش هم دوست و دشمن را خیلی خوب می شناسند.

چشمان اژدر قبل از هر کسی دنبال غلام می گشت، اما از او خبری نبود. با خود اندیشید: «حتما» باز بیمار است.» به محمد یاروف که از مدتی قبل لبخندزنان به او اشاره می کرد نزدیک شد.

محمد یاروف چیزی به وانیافیولتوف می گفت. اژدر پس از سلام و علیک با آنها برای آن که حرف هایشان را نشنود، اندکی دورتر ایستاد. ولی محمد یاروف با بازوان نیرومندش او را در آغوش کشید و خطاب به فیولتوف گفت:
- وانیبا با اژدر آشنا شو از رفقای بسیار فعال و فداکار ماست. انقلابی آتشین است.

فیولتوف دوباره با اژدر دست داد و پس از تبسم آرام و مهرآمیزی گفت:

- ما جوانانی، مثل اژدر را خیلی لازم داریم.

محمد یاروف دست روی شانهای اژدر گذاشت و خندید.

- تو داستان آن دو برادر را شنیده ای؟ یکی از آب می ترسید و دیگری از

آتش. ماها برادرانی هستیم که از آتش نمی ترسیم ...

خندید.

فیولتوف خطاب به محمد یاروف گفت:

- ها ... مامد، (محمد یاروف) از اول ماه مه دو سال پیش حرف می‌زدی.

محمد یاروف پس از اندکی سکوت، جواب داد:

- امروز وقتی برای تظاهرات اول ماه مه در این جا جمع می‌شدیم، اجتماعی به

یادم آمد که ما برای اولین بار در سال ۱۹۰۰ تشکیل دادیم ... تو آن وقت در باکو

نبودی. ما در دامنه‌ی کوه رازین جمع شده بودیم. برای جلب نکردن نظر پلیس،

مقداری غذا و مشروب نیز داشتیم، ولی کسی در فکر خوردن نبود. ما درباره‌ی وضع

طبقه‌ی کارگر، ستمگری‌های سرمایه‌داران، مأموران و پلیس‌های تزاری و کارهای

آینده‌مان حرف زدیم. افسوس که عده‌مان کم بود. جمعا "سی نفر بودیم. من با لادو

کتسخوولی برای اولین بار در آن جا آشنا شدم. عده‌ی شرکت کنندگان در جشن اول

ماه مه پارسال، زیادتر بود. تنها در بالاخانی صدوسی کارگر جمع شده بودند. بیش از

سیصد کارگر در تظاهرات شرکت کردند. پلیس و ژاندارم به وحشت افتاده بود ...

امسال نیز ... ببینید - به اطراف اشاره کرد. اثر در برگشت و به جمعیت نگاه

کرد. در پاراپت، جای سوزن انداختن نبود. اثر در با مشاهده‌ی این وضع، آهسته به

محمد یاروف گفت:

- وقتش است ... نباید دیر کرد.

محمد یاروف به فیولتوف گفت:

- وانیا ساعت چند است؟ دیرت می‌شود.

فیولتوف به ساعتش نگاه کرد.

- پنج دقیقه به دوازده ...

محمد یاروف با عجله گفت:

- پس تو برو، درست سر ساعت دوازده فشفشه را آتش کن. به محض آن که

شفشه را آتش کردی ما از طریق نیکلایوسکی به طرف دومای دولتی حرکت

خواهیم کرد ...

فیولتوف میان جمعیت ناپدید شد. محمد یاروف و اژدر جمعیت را شکافته به سوی خیابان «اولگینسکی» راه افتادند.

این جا پیشاپیش همه، چونیا توف، شلگونوف، میرشیرقاسموف، کنونیانتس و دیگران ایستاده بودند. وقتی محمد یاروف و اژدر به آن‌ها نزدیک شدند، قاسموف که کلاه بزرگش را کجکی به سر گذاشته بود و پیراهن ساتنش برق می‌زد، گفت - زود بیایید این جا ... پرچم کو محمد؟ زودتر بیاور. وقتش است.

محمد یاروف به طرفی رفت. چونیا توف آهسته در گوش اژدر نجوا کرد:

- بنا به تصمیم کمیته‌ی باکو پرچم را تو حمل خواهی کرد. سرساعت دوازده، فیولتوف علامت خواهد داد. وقتی فشفشه، به هوا رفت پرچم را برداشته پیشاپیش همه حرکت خواهی کرد. ما هم دنبال تو خواهیم آمد.

اژدر تپش هیجان‌زده‌ی قلبش را احساس کرد. لبخندی زد. محمد یاروف چوب بلندی آورد. پارچه‌ی کهنه‌ای به سر چوب بسته بودند. نخ‌ی را که به چوب بسته بودند نشان داد.

- بین اژدر! وقتی نخ را کشیدی پرچم آماده است. مواظب باش نخ گره نیفتد. درست در این لحظه هیاهویی از اطراف بلند شد.

- فشفشه را آتش زد ... فشفشه‌ی سرخ به هوا رفت ...

اژدر به آسمان نگاه کرد. فشفشه‌ی سرخی را دید که به سرعت بالا رفت.

نخ را کشید. پارچه‌ی کهنه باز شد و به زمین افتاد و از زیر آن پرچم سرخ رنگی به اهتزاز در آمد.

محمد یاروف به عقب برگشت و خطاب به توده‌ی عظیم کارگران، که با احترام و محبت به پرچم سرخ نگاه می‌کردند، فریاد زد:

- برادران! ... زنده باد اول ماه مه ... مرگ بر سرمایه‌داری ... نابود باد دیکتاتوری! ...

فریادهای زنده باد ... نابود باد ... کارگران باغ را به لرزه در آورد. از هر طرف، شعارهای انقلابی شنیده می‌شد.

اژدر جلو رفت. توده که به هیجان آمده بود دنبال پرچم سرخ راه افتاد. یک نفر شروع به خواندن یک آهنگ انقلابی کرد. بقیه آهنگ را تکرار کردند. سرودی که آن‌ها را به مبارزه‌ی رهایی بخش فرا می‌خواند با هیجان می‌خواندند؛ همه آن را تکرار می‌کردند.

اژدر پرچم را تا آن‌جا که می‌توانست به هوا بند کرد و پیشاپیش همه راه می‌رفت. تمام خیابان‌های اولگینسکی و نیکلایوسکی پر از جمعیت بود. بعضی جسارت کرده به کارگران می‌پیوستند و عده‌ای نیز دست و پایشان را گم کرده بودند ... کارخانه‌داران، زن و بچه‌های ثروتمندان از ترس دنبال سوراخ موشی برای قایم شدن می‌گشتند.

پلیس‌ها و قزاقان سوار از نزدیک شدن به تظاهر کنندگان می‌ترسیدند و ناچار با قنداق تفنگ و شلاق مردمی را که به تماشا ایستاده بودند متفرق می‌کردند. کارگران تحت محاصره‌ی پلیس و قزاق تا مقابل بنای دولتی پیش رفتند. شعارهای «مرگ بر تزار» «پیروز باد سوسیالیسم» از هر طرف شنیده می‌شد. سرودهای انقلابی شروع شد. قزاق‌ها به محض دیدن آن به کارگران حمله بردند. دسته‌ها از هم پاشید. کارگران به طرف باغ فرمانداری دویده در آن‌جا جمع می‌شدند.

در مدتی کم‌تر از یک دقیقه، خیابان پر از تظاهر کنندگان شد. پلیس که کاری از دستش ساخته نبود ناگزیر در یک طرف ایستاد.

اژدر این بار نیز پیشاپیش همه و کنار چونیاتوف ایستاده بود. ورا نیز پیشاپیش یک دسته همان‌جا بود. بوگدان کنونیاتس با عجله به چونیاتوف نزدیک شد و در گوشی به او گفت:

- پتیا زودباش میتینگ را شروع کن. باید طبق نقشه عمل کنیم. پس از تو، من، غلام، اژدر ... پس غلام کو؟

پیوتر جواب داد:

- غلام بدجوری مریض است. خیلی تب داشت نتوانست بیاید.

بوگدان کنونیانتس با تأسف سرش را تکان داد. سپس به اژدر گفت؟:

- خودت را آماده کن، پس از من نوبت توست.

آماده بودنش که آماده‌ام. ولی ...

بوگدان کنونیانتس با تعجب پرسید:

- می‌خواهی چی بگویی اژدر؟

- آخر من تا حالا نطق نکرده‌ام. این اولین دفعه است.

- یاد می‌گیری ... از برادران هم طبقاتی‌ات که خجالت نخواهی کشید.

دل اژدر به تندی می‌تپید. او از شرایط زندگی کارگران و از راهی که حزب پیش پای‌شان می‌گذاشت کاملاً آگاه بود ولی نطق کردن در برابر هزاران نفر ...

اژدر فرصت فکر کردن نیافت. بوگدان کنونیانتس سقلمه‌ای به او زد.

- پیوتر رفت بالای دیوار ... برویم!

صفوف کارگران را شکافته و پیش رفتند. پیوتر چونیا توف روی دیوار باغ فرمانداری با نگاه‌های جدی جمعیت را نگاه می‌کرد. از هرطرف، صداهای «چونیا توف»، «چونیا توف» بلند شد.

چونیا توف با صدای خشن و بلندی فریاد زد:

- رفقای کارگر! پرولتاریای قهرمان شهر باکو! امروز روز اتحاد ماست. باید حقوق خود را طلب کنیم ... ما امروز باید دردهایی را که سال‌ها در دل‌مان انباشته شده به همدیگر بگوییم.

حرف‌های پیوتر مثل آهنربایی همه را جذب کرد. سر و صدا قطع شد. نور خورشید چشمان چونیاتوف را می‌آزرد. دستش را مقابل چشمانش گرفت، نگاهی به کارگران کرد و لبخندی زد و سپس به حرف‌هایش ادامه داد: اژدر برای یاد گرفتن سخنرانی به نحوه‌ی شروع کردن او دقت می‌کرد. با حرارت به صدای رسا، جملات صحیح و بی‌نهایت ساده ولی پر معنی او گوش می‌داد. فراموش کرده بود که خودش هم باید سخنرانی کند.

چونیاتوف پس از آن که درباره‌ی حقوق طبقه‌ی کارگر، استعمار، کشتارهای ملی و دیگر مظالم بورژوازی بومی و دیکتاتوری تزار سخن گفت و حرف‌هایش را با این جملات خاتمه داد:

- ما باید حقوق خود را با قیام و مبارزه‌ی مسلحانه از این‌ها بگیریم ... یوغ استعمار را از گردنتان باز کنید، دست در دست هم دهید تا به نیروی عظیم و متشکلی بدل شوید و اختیار خودتان را با خود به دست گیرید. مرگ بر دیکتاتوری تزار، پیروز باد آزادی و سوسیال دموکراتیسم.

فریادهای تحسین خیابان را پر کرد. حرکتی در میان مردم پدید آمد. بعضی‌ها در می‌رفتند. سواره نظام پلیس و قزاق زیادتر شد. ولی کسی به آن‌ها اعتنایی نمی‌کرد. حرف‌های چونیاتوف کارگران را بیش از پیش به هیجان آورده بود. بوگدان کنونیانتس نیز با همان حرارت و هیجان حرف زد. بالاخره صدای خشن چونیاتوف شنیده شد.

- اکنون اژدر که به جرم شرکت در اعتصاب از کارخانه‌ی شیبایف اخراج شده حرف خواهد زد.

وقتی اژدر از دیوار باغ بالا رفت، نخست سرخی خفیفی به گونه‌هایش دوید. برای یک لحظه خودش را گم کرد ولی بعد حرف‌ها و کلمات خودبخود سرریز کرد. اژدر ابتدا آرام ولی بعد با صدای خشم آلودی گفت:

- برادران کارگر! آزادی طبقه‌ی کارگر در دست خود اوست. خواه روس، خواه آذربایجانی، گرجی، ارمنی، یهودی و یا هر ملت دیگر؛ کارگر کارگر است و سرمایه‌دار، سرمایه‌دار. باید بی توجه به ملیت متحد شویم و پرچم مبارزه را برافرازیم ...

اژدر حس کرد شیء سنگینی به سرش خورد. هر قدر سعی کرد نتوانست حرفش را ادامه دهد. حمله‌ی قزاقان سوار، به زمین افتادن مصدومین، برخورد قنداق تفنگ و شلاق به سر و روی کارگران با سرعتی آنی از مقابل چشمانش گذشت. بعد چشمانش سیاهی رفت. تلوتلو خورد و از دیوار پایین افتاد. کسی او را از زمین بلند کرد. اژدر هر قدر کوشید، پلک‌هایش تکان نخورد. حس کرد دو دستش را چسبیده‌اند. او را به کجا می‌بردند؟ چه کسی می‌برد؟ خواست سرپا بایستد ولی نتوانست. کاملاً "از هوش رفت.

مدتی بعد که چشم باز کرد خود را زیر درختی یافت. دو چشم مهربان او را نگاه کرد. اژدر با صدایی آهسته و ضعیف پرسید:

- ورا من کجا هستم؟

- اژدر! به سختی تو را تا این جا توی باغ آوردیم. حالت چطور است؟ زخمت که زیاد درد نمی‌کند؟

- زخمم؟

اژدر دستش را به طرف سرش، به جایی که خیلی درد می‌کرد، برد. چیزی به سرش بسته بودند. دستش را به آن زد. دستش به چیز خیسی خورد. خون ...

- مرا با چه زدند؟

و را در حالی که اشک چشمانش را پنهانی پاک می‌کرد گفت:

- قزاقان سوار قبل از همه به تو حمله کردند، گلوله به سر و سینه‌ات خورده.

اژدر ناراحتی و را را که دید، تظاهر کرد که سالم است و دستش را به سوی او دراز کرد.

- کمک کن بلند شوم ورا. چیز مهمی نیست. حتماً" پیشنهادیم خراش کوچکی برداشته. بی‌اعتنا به درد کشنده‌ی سر و سینه‌اش بلند شد. به درخت تکیه داد و گفت:

- چطور مرا تا این جا آوردی؟

- تنها نبودم. کنونیانتس هم بود. او با عجله دنبال درشکه رفت.

یورش وحشیانه‌ای به کارگران کردند. خیلی‌ها بازداشت شدند. جلسه‌ی فوق‌العاده‌ی کمیته‌ی باکو در خانه‌ی غلام تشکیل خواهد شد. من باید رفقا را خبر کنم. اگر تو را به خانه‌مان برسانم. مادرم معالجات می‌کند. دراز بکش عزیزم.

اژدر اعتراض کرد.

- نه، من هم باید در جلسه‌ی کمیته‌ی باکو شرکت کنم. باید به رفقای دستگیر شده کمک کرد ...

توانست حرفش را تمام کند. با دست سرش را چسبید و مانند درختی که از ریشه قطع شده باشد. به زمین افتاد و از هوش رفت.

ورا با دست لرزانش سر اژدر را بلند کرد. با هیجان اطراف را پایید و با خود اندیشید:

«پس رفیق بوگدان کو؟ زود خواهد آمد! آیا تا آمدن او قزاقان متوجه آن‌ها خواهند شد یا نه؟»

بالاخره پس از مدتی که هر دقیقه‌اش به نظر سالی می‌آمد، درشکه‌ای به دریاغ نزدیک شد. بوگدان کنونیانتس از درشکه‌ای پایین پرید و به محض مشاهده‌ی وضع اژدر، گفت:

- عجله کن دختر! حالش خوب نیست ... باید زود به دکتر برسانیم ...

اژدر را به سختی بلند کرده و در درشکه گذاشتند. ورا در کنارش نشست و با دست او را چسبید. کنونیانتس به اطراف نگاه کرد و چون کسی را در اطراف ندید به آن‌ها اشاره کرد که حرکت کنند و خودش میان درختان باغ ناپدید شد.

درشکه از خیابان‌ها گذشت. کسی در کوچه و خیابان‌ها نبود. این جور مواقع کی از خانه‌اش خارج می‌شود؟ حالا که پلیس مشغول شکار انسان است، خارج شدن از خانه کار عاقلانه‌ای نیست.

ورا در راه مجبور شد، درشکه را نگاه دارد. خونریزی اژدر شدیدتر شده بود. سورچی که مرد کوتاه قد و بی خیالی بود هیچ اعتنایی به وضع وخیم زخمی و علت نگاه داشتن درشکه نداشت. به محض توقف درشکه پیاده شد و به یکی از کوچه‌ها رفت.

اژدر بی هوش افتاده بود. خون سینه و پیشانیش، پیراهن و یک طرف صورتش را می آغشت.

- اژدر! اژدر!

جوابی از اژدر نشنید. بلا تکلیف ماند. گلوله به کجایش خورده؟ قلبش؟ جگرش؟ ورا نمی دانست. خوب شد که درشکه را نگه داشت. خونریزی کم تر شده بود. دستمالی که به سر اژدر بسته بود خیس خون بود. زخم سینه اش نیز تماما "دهان باز کرده بود. ورا نمی دانست سینه اش را به چه چیزی ببندد پیراهن خودش را پاره کند؟ نه این غیرممکن بود. پس چطور خودشان رابه خانه برسانند؟ تصمیم گرفت از پیراهن خود اژدر استفاده کند. با انگشتان لرزانش به سختی از پیراهن قهوه‌ای ساتن اژدر را پاره کرد.

اژدر از صدای پاره شدن پیراهن لحظه‌ای به خود آمد و باچشمانی تار و غبار گرفته به ورا نگاه کرد. با هیجان دو سه بار او را صدا زد:

- اژدر! اژدر! اژدر! اژدر! اژدر! اژدر! اژدر!

اژدر بی آن که جوابی بدهد دوباره چشمانش را بست و نالید. دست هایش مانند دست‌های مرده به پهلو افتاد.

- از حسن تصادف، درشکه در خیابان کم رفت و آمدی ایستاده بود. وقتی باند حاضر شد ورا برای بستن زخم سینه اژدر کوشید پیراهن او را در آورد، ولی پیراهن

به اطراف زخم چسبیده بود و در آوردن آن منجر به تشدید خونریزی می شد. ورا ناچار پارچه را از روی پیراهن بست. سپس دنبال سورچی به اطراف نگرست. سورچی به دیواری تکیه داده و لاقیدانه به او نگاه می کرد. ورا از بی‌اعتنایی و خونسردی او اندکی عصبی تر شد و با صدای بلند داد زد:

- بیا! راه بیفت، برویم ... مگر نمی بینی این جوان از دست می رود.

سورچی خمیازه‌ای کشید و جواب داد:

- داد نزن خانم. اگر پلیس بشنود، برایتان بد می شود.

ورا آهسته و ملتمسانه گفت:

- خوب بیا برویم.

سورچی بی آن که از جایش تکان بخورد با تنبلی جواب داد:

- امکان ندارد. مگر نمی بینی که اسب‌ها خیال حرکت ندارند؟ ... وقتی درشکه را

در راه نگه داشتی اگر دوباره حرکت کند باید «یک کورس» دیگر هم بدهی. اگر

قبل از حرکت کرایه‌ی کورس اول را نگیرم، سورچی‌های باکو تف به رویم

می اندازند.

ورا نگاهی به سورچی و اژدر که آهسته می‌نالید انداخت. بعد دست به جیب

دامنش برده و یک اسکناس یک مناتی و مقدار زیادی پول خرد در آورد و به طرف

سورچی دراز کرد.

- بگیر همه‌ی پول‌هایم مال تو. زودباش راه بیفت!

سورچی که لحظه‌ای قبل از جایش تکان نمی خورد به محض مشاهده‌ی پول‌ها از

جا پرید. دستش را باز کرد و از جرینگ جرینگ پول‌ها حالش جا آمد.

درشکه مجدداً در خیابان سنگ‌فرش راه افتاد. با هر تکان درشکه ناله‌ی

محتضرانه‌ی اژدر بلندتر می شد. ورا از دو طرف، او را گرفته بود. دست‌هایش به خون

گرم و لزج اژدر دلبندش - که حاضر بود برای یک قطره‌اش زندگی خود را فدا کند

- آغشته شده بود.

وضع اژدر او را به یاد مرگ پدرش می انداخت. ایوان نیکلایویچ هم غرق در خون و بیهوش بود. و این چنین زاری می کرد ... یک باره لرزشی بر اندامش نشست ... مگر کتاب سرنوشت او را با خون رقم زده اند؟ مگر هرکس که او صادقانه دوستش بدارد و دیوانه وار بپرستد، باید در خون خود بغلتد؟ ... پدرش ... و امروز هم اژدر ... ورا هیجان زده بر خود لرزید ... نتوانست جلوی خود را نگه دارد و های های گریه کرد.

بالاخره درشکه مقابل خانه شان توقف کرد. سورچی برای زود خلاص شدن و یا علتی دیگر در پیاده کردن اژدر به ورا کمک کرد، و سپس در حالی که از خونی شدن کف درشکه غرو لند می کرد، راهش را کشید و رفت.

ورا با اژدر تنها ماند. از بسته بودن در حیاط شان معلوم بود مادرش در خانه نیست. نمی دانست چکار کند؟ اگر مجروح را همین طوری ول کرده دنبال دکتر می رفت تا برگشتنش چه اتفاقی می افتاد؟ پس سفارش رفقا را چکار کند؟ او می بایست اعضای کمیته ی باکو را در خانه ی غلام جمع کند.

ناگهان چشمش به خانه ی مقابل، به منزل میرزاحسین افتاد. آن ها آدم روز بد بودند، اگر از آن ها کمک می خواست یقیناً دستش را پس نمی زدند.

ورا از این فکر اندکی آرام شد. زود چارقش را باز کرده و زیر سر اژدر پهن کرد. سپس دوان دوان خود را به در خانه ی میرزاحسین رساند و آن را زد. حتی یک دقیقه هم طول نکشید که در باز شد، ولی این مدت کوتاه به نظرش سالی آمد. تصور می کرد، قلبش نه در سینه، بلکه توی کوجه پیش اژدر جا مانده است، و آن که سینه اش می تپد، قلب نه، بلکه هزارها در است که تندتند زده می شوند. از این که کسی این صدا را نمی شنید، تعجب می کرد.

بالاخره یک دقیقه ای که به درازی ابدیت طولانی می نمود به سر رسید و در باز

شد.

امینه به محض دیدن او آغوشش را باز کرد و از خوشحالی فریاد زد. ولی نتوانست حرفش را ادامه دهد. با تعجب به ورا نگاه کرد و خیلی آهسته پرسید:

- ورا چی شده؟

ورا با صدای لرزانی جواب داد:

- پدرت خانه است امینه؟

- آره هست، مگر چی شده؟ زود بگو چه خبر شده؟ چرا همه جاییت خونی است؟ زخمی شده‌ای؟

ورا آهسته‌تر از پیش گفت:

- نه امینه من سالمم، اژدر گلوله خورده. این جا توی کوچه‌ی ماست. به پدرت بگو شاید کمکی کند. و اجازه دهد او را یکی دو ساعت به خانه‌ی شما بیاورم.

امینه با تعجب گفت:

- اژدر؟ اژدر کیست؟

ولی یک دفعه چیزی به خاطرش آمد.

- آها فهمیدم جوان آن روزی الان ...

امینه در را باز گذاشته به سرعت از پله‌ها بالا رفت. ورا نتوانست تا آمدن امینه همان‌جا بایستد. دوباره پهلوی اژدر بازگشت.

اژدر در همان وضع سابق بود ولی دیگر نمی‌نالید. ورا وحشت زده به او نزدیک شد. سرش را روی زانوی خود گذاشت و برای اطلاع از مرده یا زنده بودنش روی صورتش خم شد.

اژدر آن چنان آهسته و ضعیف نفس می‌کشید که تعیین وضعیتش خیلی مشکل بود.

- چکار می‌کنی دختر؟ مگر زخمی را میان خاک می‌خوابانند؟

ورا سرش را بلند کرد و به اطراف نگریست. تا امینه و میرزا حسین را دید، احساس کرد تکیه‌گاه و کمک بزرگی یافته است. جواب داد:

- مادرم خانه نیست ... برای بردنش جایی را ندارم ...
میرزا حسین با تأسف و اندوه عمیقی ته چهره‌ی خون گرفته‌ی اژدر نگاه کرد و
اندکی خاموش ماند. سپس با خود زمزمه کرد:
- نمی‌توانیم دست خالی بیریمش. باید تخته‌ای پیدا کرد. - خطاب به امینه
گفت - برویم دخترم! در کوچه‌ی پایین یک لنگه در هست برویم آن را بیاوریم.
آن‌ها رفتند. ورا از پشت با نگاه‌های تحسین‌آمیزی آن‌ها را نگاه کرد و بعد به
طرف اژدر خم شد. اژدر باز نفس‌های ضعیفی می‌کشید. خون بند آمده بود.
ورا پس از مدتی امینه و میرزا حسین را که یک لنگه بزرگ در را کشان‌کشان
می‌آوردند، دید. از جا جست و برای کمک کردن به طرف آن‌ها دوید.
لنگه در را کنار اژدر به زمین گذاشتند. امینه بقچه‌ای را که با خود آورده بود به
جای ملافه روی لنگه‌ی در پهن کرد و بالش کوچکی نیز در یک طرف آن
گذاشت.

کم‌کم جمعیت به دورشان جمع می‌شد. ابتدا دو زن چادری به آن‌ها نزدیک
شدند. ورا صدای زن‌ها را می‌شنید که یکی می‌گفت:

- نه جانم ... می‌گویند پلیس و قزاق در باغ فرمانداری حمام خون راه
انداخته‌اند، کارگران را به گلوله بسته‌اند. حتماً این مادر مرده را هم آن‌جا زده‌اند

...

پس از رد شدن زن‌ها دو نفر مرد رهگذر به مجرد دیدن آن‌ها پا ننگه‌داشتند.
ورا به تشویش افتاد. امکان داشت پلیس یا پاسبان متوجه شود. اگر اژدر را با این
وضع به زندان می‌بردند بیش از دو ساعت زنده نمی‌ماند، و اگر خودش را
می‌بردند، آن وقت چه کسی خبر اجلاس فوق‌العاده، کمیته‌ی باکورا به اطلاع
اعضای کمیته می‌رساند. رفقا رویش حساب کرده‌اند. اگر او ...

با این افکار به امینه که مشغول درست کردن ملافه و بالش بود، نق زد:

- زودباش امینه ... زودباش.

میرزاحسین نیز که شرایط را درک کرده بود آهسته گفت:

- ورا، دخترم، تو با احتیاط سرش را بلند کن، امینه و من نیز روی تخت می گذاریم ... باید دکتر خبر کنیم.

به هر ترتیبی بود، اژدر را روی تخت خواباندند. میرزاحسین که می دانست با دو دختر نمی تواند اژدر را به خانه ببرد، از دو نفر مرد که دورا دور تماشا می کردند طلب کمک کرد.

- بیاید کمک کنید. زور این ها نمی رسد. این جوان دارد می میرد. باید عجله کنیم. انسان شرافتمند که در مقابل طلب کمک جواب رد نمی دهد! آن هم در این وضع که جوان رشیدی مثل اژدر در حال تلف شدن است. یک نفر پیرمرد با دو دختر چکار می تواند بکند؟

... و آن دو نفر آدم های شرافتمندی بودند. بی آن که سؤالی بکنند دوسر تخته را گرفتند و در یک لحظه از کوچه گذشته، از پله های منزل میرزاحسین بالا رفتند. مردها اژدر را در اتاق میرزاحسین به زمین گذاشتند و برگشتند. به محض رفتن آن ها، ورا و امینه که روی خود را به رسم مسلمانان پوشانده بودند (ورا برای احتیاط حتی کلمه ای روسی حرف نمی زد و خود را کاملاً "یک دختر آذربایجانی قلمداد می کرد.) در عرض یک دقیقه روی مبل بزرگ اتاق جایی برای اژدر ترتیب دادند. و او را روی تختخواب تمیزی خواباندند.

میرزاحسین نبض اژدر را گرفت و پس از اندکی سکوت گفت:

- خون زیادی از تنش رفته، باید زود دکتر خبر کنیم ... شما با احتیاط خون های بدنش را تمیز کنید. من دنبال دکتر می روم ...

ورا نمی دانست چکار کند؟ آیا این جا پیش اژدر بماند یا برود؟ باید این جا بماند در این شکی نیست. او خوب می دانست که میرزاحسین بخاطر او، اژدر را به

خانه‌شان آورده. حال اگر پرستاری از او به عهده‌ی آن‌ها بگذارد، آیا فکر نمی‌کنند که اژدر را از سرش باز کرده و در رفته است؟ اگر آن‌ها بدانند که ورا برای چه کار و به کجا می‌رود البته مذمتش نمی‌کنند ولی نه، او حتی نمی‌تواند، یک کلمه در این مورد حرف بزند. باید برود بگذارد هرچه می‌خواهند فکر کنند. او خطاب به میرزا حسین که عصایش را برداشته و کلاه را به سرش گذاشته بود گفت:

- ببخشید میرزا حسین. خانواده‌تان را هم دچار زحمت و خطر کردم.
میرزا حسین با تعجب پرسید:

- چه خطری؟

ورا با حالتی که گویا از دیوارها هم می‌ترسد صدایش را اندکی پایین‌تر آورد و جواب داد:

- اژدر در تظاهرات زخمی شده ... او از انقلابیون است.

میرزا حسین تبسم خفیفی کرد و در حالی که آهسته به طرف در می‌رفت، گفت:

- اگر می‌گفتی در نزاع با جاهل‌ها یا در روز عاشورا زخمی شده، هرگز اجازه نمی‌دادم به خانام بیاوریش ...

- حرف دیگری هم داشتم ...

- دخترم! اگر وقت خودتان را با حرف زدن تلف کنیم، آن‌ها یعنی کسانی که به سوی کارگران آتش می‌گشایند به هدف خودشان نایل می‌شوند. من باید دکتری پیدا کنم تا دست کم دو گلوله‌ی آن‌ها به هدر رفته باشد ...

ورا درست مقابل در ایستاد. و با دست‌های لرزانش بازوان میرزا حسین را چسبید:

- من می‌دانم دکتر لازم است ... شما انسانیت بزرگی می‌کنید ... ولی من باید همین الآن بروم. کار بسیار مهمی دارم. امینه می‌تواند به تنهایی از اژدر پرستاری کند؟

میرزا حسین لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس قاطعانه جواب داد:

- توبرو دخترم، من از این که تو با این کارها مشغولی خیلی خوشحالم. البته تنهایی کارها را رو به راه می‌کند. مادرش هم همین حالا می‌آید. من باید دکتر پیدا کنم. دکتر... دکتر...

با عجله از در خارج شد. ورا پیراهن خونینش را در آورد و یکی از پیراهن‌های امینه را پوشید. دست‌هایش را شست و شال را به سرش بست. وقتی از در خارج می‌شد فقط آهسته توی گوش امینه پچ‌پچ کرد:

- امینه فراموش نکن، جوانی که روی کاناپه (*canape*) نیمکت مبلی، نوعی نیمکت که در آن فتر یا پوشال با رویه‌ی مخمل به کار برده باشند. ف. عمید) خوابیده، قلب مجروح من است. قلبم را پشت امانت می‌گذارم. از حرف‌های خودش، سرخ شد، و با عجله دنبال کارش رفت.

دکتر اوسیپوف پیرمرد سفید مو و جهان دیده‌ای بود که می‌گفتند دستش به هر مرضی بخورد حتی بدون دوا و درمان شفایش می‌دهد. به هر خانه‌ای که پای بگذارد هر حادثه‌ی وحشتناکی به شادی و سرور بدل می‌شود.

دکتر اوسیپوف از کمک به هیچ بیماری دریغ نداشت. اغلب داروی بیماران تهیدست را نیز از جیب خودش می‌خرید. مرد شریف و پاکی بود. همه او را جزو عائله‌ی خود به حساب می‌آوردند، و بعضاً "حتی برای طلب راهنمایی و مشورت به او رجوع می‌کردند.

این بار نیز تمام این شایعات درست از آب درآمد. اوسیپوف با انگشتان لرزانش زخم‌های اژدر را بست، و چون با میرزاحسین رابطه‌ی دوستی داشت از قبول دستمزد خودداری کرد. و پس از آن که چند کلمه‌ای درباره‌ی سیاست با او حرف زد، رفت. میرزاحسین برای بدرقه‌ی دکتر از اتاق خارج شد. و در این هنگام، اژدر دفعتاً "چشمانش را باز کرد.

اژدر قبل از هر چیزی احساس درد کرد. پیش از آن که درباره‌ی محلی که هست فکر کند دستش را به زخم‌های سر و سینه‌اش برد و درباره‌ی علت درد اندیشید ولی دست‌هایش از او اطاعت نکردند. حتی نتوانست آن‌ها را تکان دهد. گویی شیئی سنگین روی آن‌ها گذاشته‌اند. در این لحظه، حوادث گذشته را به سختی به خاطر آورد. بری شاسایی محل به اطراف نگاه کرد و چشمانش به چشمان سیاه امینه که به او خیره شده بود، برخورد.

امینه وقتی به هوش آمدن او را دید با شادی از جا جست و دنبال پدرش از اتاق خارج شد. اژدر خواست او را صدا بزند، ولی صدایی از گلویش بیرون نیامد. در

واقع، صدایش آنقدر ضعیف بود که حتی خودش آن را درست نشنید تا چه رسد به امینه.

وقتی امینه و پدرش وارد اتاق شدند، اژدر خطاب به آنها - که هیچ‌یک را نمی‌شناخت - گفت:

- این جا کجاست؟ من کجا هستم؟

میرزا حسین با تبسم و لحن محبت آمیزی جواب داد:

- پسر، در خانه ی دوست هستی ...

اژدر به این جواب اکتفا نکرده مجدداً پرسید:

- گلوله به کجایم خورده؟ زخمم خطرناک است؟

- پسرم تو نباید با این وضع حرف بزنی، خون زیادی از تنت رفته. زخم‌هایت کاری نیستند یک گلوله به سرت خورده ولی فقط آن را کمی خراشیده و یکی، کمی پایین‌تر از شانه‌ات. دکتر خودش زخم‌هایت را پانسمان کرد تا وقتی که خوب شوی در خانه‌ی من استراحت خواهی کرد.

اژدر لحظه‌ای به فکر فرو رفت. بعد با دقت به میرزا حسین خیره شد. هر قدر سعی کرد او را بشناسد، نتوانست. گویی دست سنگینی چشمانش را بست.

میرزا حسین، با مشاهده‌ی این وضع آهسته با امینه گفت:

- دخترم تو برو چای حاضر کن، من هم دنبال دارو می‌روم. تب کرده. تشنگی اذیتش خواهد کرد. هر وقت آب خواست با قاشق چای شیرین توی دهانش بریز. امینه گفت:

- چشم پدر.

و بلند شد. در این هنگام، صدای پای گل‌آرا خانم شنیده شد.

در این خانواده رسم بر این بود که وقتی کسی دچار وضع مشکلی می‌شد ابتدا کمکش می‌کردند و سپس جریان را از او می‌پرسیدند.

گل آرا وقتی وارد اتاق شد، میرزا حسین نسخه به دست، خود را برای رفتن به داروخانه آماده می کرد. جوانی با سر و روی باند پیچی شده، روی کاناپه (canape) نیمکت مبلی، نوعی نیمکت که در آن فنر یا پوشال با رویه‌ی مخمل به کار برده باشند. ف. عمید) خوابیده و امینه با پشتکار فوق العاده‌ای وسط اتاق ایستاده بود. گل آرا خانم با مشاهده‌ی این وضع گفت:

- حسین تو که می دانستی من کجا هستم، چرا صدایم نکردی؟

- تا این جایش را خودمان رو به راه کردیم. حالا درست به موقع آمده‌ای. چای حاضر کن، زود زود چای شیرین لیمودار با قاشق به دهان زخمی بریز. او را تنها نگذار، من الآن برمی گردم.

گل آرا به سفارش‌های شوهرش عمل کرد. سپس قضیه را از دخترش پرسید:

- این آدم کیست؟ کجا گلوله خورده؟ چرا توی خانه ماست؟

پس از شنیدن حرف‌های امینه، هم غمگین شد و هم ترسید. این اواخر حکومت دل خوشی از شوهرش ندارد. از همه جا اخراجش کرده‌اند. و حالا با تدریس سرخانه خرج خانواده را در می آورد. در مناطق کارگری مجانا" درس می دهد؛ حتی پیشیزی هم از آن‌ها نمی گیرد. اگر حادثه‌ای امروز به اطلاع مقامات برسد ...

یک دفعه به فکرش رسید که «اگر خبر داشتند خیلی وقت پیش آمده بودند. حالا دیگر پنج شش ساعت گذشته ... شاید هم تحت نظر گرفته‌اند ... شاید می خواهند ببینند آیا خودمان خبرشان می کنیم یا نه؟ شاید امتحان مان می کنند...» گل آرا خانم خوب می دانست که انقلاب یعنی چه و انقلابیون برای چه مبارزه می کنند. شوهرش در این باره با او حرف زده بود! و به همین علت ترسش زیادتر می شد. از آن طرف نیز با مشاهده‌ی بلاهایی که حکومت به سرشوهرش آورده بود آرزو می کرد که انقلاب هرچه زودتر درگیرد. دست کم نفس کشیدن آزاد که ممکن می شود. چه فایده دارد که آدم زندگی را با ظلم و ستم سرکنند؟

گل آرا علیرغم همه‌ی این‌ها، هر قدر می‌توانست به اژدر خدمت می‌کرد. میرزا حسین دارو را آورد. داروها به دستور دکتر، هر طوری بود به اژدر خوراندند؛ بعد تبش را اندازه گرفتند. وقتی دکتر اندازه گرفت ۴۰/۵ بود. ولی حالا درجه ۳۹/۵ را نشان می‌داد. پس حال بیمار رو به بهبود است.

تظاهرات و بازداشت‌ها شهر را به هم ریخته بود. جاهل‌های باکو که علاقه‌ی زیادی به حمله‌ی مردم بی‌سلاح و ترساندن آن‌ها داشتند در کوچه‌ها می‌گشتند و در حمله به خانه‌ها با پلیس همکاری می‌کردند.

مأموران مخفی همه جا را زیر پا گذاشته در مناطق نفتی و کارگری، به هر کس که بر می‌خوردند تعقیبش می‌کردند. کارمند اداره‌ی گمرک - یگوروف - به خاطر گم کردن دختری که از اداره‌ی گمرک در رفته بود پس از یک ماه حبس، اکنون در لباس معمولی و خیلی غمگین، در شهر می‌گشت. از ماه ژانویه تا حال او صدها زن را تعقیب کرده ولی زنی را که دنبالش بود نیافته بود. سروان لاوروف مدام او را تحقیر می‌کرد و به اتهام کمک عمده‌ی به انقلابیون، تهدید به تبعید سبیری می‌نمود.

یگوروف از این که دنبال یک زن می‌گشت، احساس بدبختی می‌کرد. تعقیب کردن مرد کاری ندارد! در خاطر نگه داشتن قیافه و هیکل یک مرد خیلی آسان است، ولی زن ... در نظر او زن حيله‌گرترين موجودات است که روزی چند نوع لباس می‌پوشد، موهایش را هزار جور شانه می‌کند خلاصه خودش را به هزار شکل در می‌آورد.

به همین جهت، او که زمانی پرستش‌گر زن بود امروز از آن نفرت داشت. ناچار، قیافه و لباسش را هر روز عوض می‌کرد.

آن روز، کلاه زرد حصیری و گردی به سرش گذاشته و چکمه‌های زردی پوشیده بود. کت دراز، شلوار کوتاه، و سیل‌های افسری، ظاهر عجیبی به او می‌بخشید. آن روز، روزی که شکارهای بی‌شماری به تور دیگران افتاده بود او مجبور بود زنان زنبیل به دست را تعقیب کند. ولی هرکسی را که تعقیب می‌کرد در آخر، یا

زن کارگر عازم کار یا کلفتی که قصد بازار داشت، از آب در می‌آمد. زن درست و حسابی که این وقت روز از خانه خارج نمی‌شود!

خیابان‌های عریض را بی نتیجه زیر پا می گذاشت و به دروازه‌ی قوشاقالا رسید. اعلان‌ها و آفیش جورواجوری به دیوارهای آن نصب شده بود. با چشمانی غبارگرفته به آن‌ها نگاه کرد و پا به ایچری شهر گذاشت. غیر از عرق صبح، چیز دیگری به لبش نخورده بود. باید ادامه‌اش می‌داد، ولی پولی نداشت؟ سرش هم درد می‌کرد؛ پس چاره چه بود؟

یگوروف غرق فکر، وارد خیابان تنگی شد و در سرپیچی با زنی که با عجله راه می‌رفت، روبرو شد. خودش است ... خودش است ... وای خدا! چه سعادت بزرگی! خیلی خونسردانه از کنارش رد شد، و با زرنگی به پیاده‌روی آن سوی خیابان رفت تا به تعقیب زن پردازد.

این فرصت را نباید از دست داد. اگر هم بمیرد از تعقیب این زن دست نخواهد کشید. کسی که یگوروف تعقیب می‌کرد واقعا "ورا بود. ورا با عجله و بی توجه به عابرین، به طرف خانه‌ی غلام می‌رفت.

ورا تمامی شهر را زیر پا گذاشته و کلیه‌ی اعضای کمیته‌ی باکو را خبر کرده بود و اکنون به خانه‌ی غلام می‌رفت. او با این که با لاقیدی به مردی که شلوار کوتاه و کت درازی به تن، کلاه زردی بر سر و چکمه‌ی زردی به پا داشت نگاه کرد ولی او را از جمله مردانی که هنگام دیدن زن دست و پایشان را گم می‌کنند، حساب کرد و بی‌اعتنا از کنارش رد شد.

وقتی به مقابل خانه‌ی غلام رسید نگاهی به اطراف انداخت و با آرامش خاطر وارد حیاط شد. یگوروف یک لحظه مردد ماند؛ در همین جا منتظر باشد و یا دنبال کمک برود. پس از اندکی فکر، بی‌معنی بودن انتظار را دریافت و برای گزارش جریان یک راست به اداره‌ی ژاندارم رفت.

خاله نسا از ورا استقبال کرد. رنگ پیرزن پریده و چشمانش از شدت گریه سرخ شده بود. او در ماه‌های اخیر خیلی لاغر و پیر گشته بود.
ورا آهسته پرسید:

- خاله نسا غلام چطور است؟ پیرزن در حالی که آه می کشید گفت:
- تب دارد. چیزی نمی خورد. دو روز است که غیر از آب چیزی از گلویش پایین نرفته.

ورا وارد اتاق شد. اکبر را دید که گوشه‌ای کز کرده و اشک در چشمانش حلقه زده است.

غلام که لحاف کهنه و پر وصله‌ای بخود پیچیده و خوابیده بود به صدای باز شدن در چشمانش را باز کرد و آهسته گفت:

- نسا آب بیاور. گلویم خشک شده ...

و چشمانش را مجدداً را بست. نسا دنبال آب رفت و ورا همان جا ایستد.

گونه‌هایش فرورفته و چشمانش گود افتاده بود. اگر تنفس آرامش نبود، هیچ فرقی با جنازه‌ی بی جانی نداشت. وقتی نسا آب آورد، غلام آرنجش را به زمین تکیه داد و چند جرعه آب خورد. تازه در این موقع، متوجه حضور ورا شد تبسمی کرد و با صدای ضعیفی پرسید:

- تظاهرات چگونه بود؟

ورا به رختخواب او نزدیک شد و آهسته زمزمه کرد:

قزاقان و پلیس سوار به مردم حمله کردند. کارگران زیادی زخمی شدند. بعضی از رفقا دستگیر شدند. امروز اجلاس خارج از نوبت کمیته‌ی باکو در خانه‌ی شما تشکیل خواهد شد. رفقا الآن می آیند.

غلام نگاهی به نسا کرد و با هیجان پرسید:

- نسا، برای پذیرایی از مهمانان چیزی نداریم؟

نسا دست‌هایش را به علامت تأسف، تکان داد ولی جوابی نداد. ورا خواست
آن‌ها را تسلی دهد.

- غصه نخورید رفیق غلام، مهمان‌ها مگر رفقای خودتان نیستند؟ روزگار
طبقه‌ی کارگر همه جا سیاه است. غلام دو سه بار نفس کشید. با صدای ضعیف و
خفه‌ای سرفه کرد. چشمان گود افتاده‌اش ناگهان برق زد. باکین و غضب عمیقی
زمزمه کرد:

- روزگار طبقه‌ی کارگر همیشه این چنین سیاه نخواهد ماند. - به زحمت بلند
شد و نشست - نسا اکبر را بفرست از بقال سر کوچه مقداری قند و چای نسیه
بخرد. لااقل چای خالی برای رفقا حاضر کن.

وضع فلاکت‌بار خانواده‌ی غلام ورا را دچار اندوه کرد.

- رفیق غلام، آن‌ها به این‌جا نه برای خوردن چای بلکه برای حل کردن
مسأله‌ی مهمی می‌آیند شما نباید عصبی شوید. تب دارید ... دراز بکشید.

علیرغم اعتراض‌های ورا اکبر را دنبال قند و چای فرستاد. سپس غلام از ورا
خواست تا مفصلاً درباره‌ی تظاهرات صحبت کند. ورا تمامی وقایع را غیر از
زخمی شدن اژدر گفت. چون ممکن بود خبر گلوله خوردن یکی از رفقا تأثیر
بدی در او بگذارد.

خاله نسا و ورا از چرت زدن غلام استفاده کرده اتاق را سر و سامان دادند.
اندکی بعد، اکبر برگشت، ولی چیزی در دستش نبود. طفلکی هیجان‌زده بود.
خاله نسا پرسید:

- اکبر چرا دست خالی برگشتی؟ بقال نداد؟

- نه مادر - اکبر وحشت زده به صورت مادرش نگاه کرد - من از وسط راه
برگشتم.

- چرا؟

- آدم‌های مشکوکی اطراف خانه‌مان هستند. قزاقان سوار از دور به این طرف می‌آمدند. نمی‌گذاشتند. وارد حیاطمان شوم. از دیوار آمدم.

غلام چشمانش را باز کرد، بلند شد و نشست. ابتدا لحظه‌ای سکوت کرد. بعد با صدای لرزانی داد زد:

- نسا! نردبان را حاضر کن و را به حیاط همسایه‌مان ببرد. همسایه آدم خوبی است ما را لو نمی‌دهد.

سپس خطاب به و را گفت:

- به تمام رفقا خبر بده که این طرف‌ها دیده نشوند. حتماً تو را تعقیب کرده‌اند.

و را به تندی از اتاق خارج شد. خوب شد، که اکبر در حیاط را محکم بسته بود. پریدن و را به حیاط همسایه و گذاشته شدن نردبان به جای اولش یک لحظه بیشتر طول نکشید. از بیرون در حیاط را با سنگ و مشت می‌کوفتند.

خاله نسا در را باز کرد. به محض باز شدن در، چند نفر پلیس و همراه آن‌ها مرد عجیبی که کلاه و چکمه‌ی زرد رنگی داشت او را هل دادند و به حیاط ریختند.

یکی از پلیس‌ها از نسا پرسید:

- دختره کجاست؟

- کدام دختره؟

- همان دختری که الان وارد این جا شد.

- هیچ دختری به این جا نیامده ...

پلیس با صدای مصیبی فریاد زد:

- پیر گفتار، دروغ می‌گویی ...

و سپس به همراهانش دستور داد:

- بگردید

حیات را وجب به وجب گشتند. اتاق نیمه تاریک را زیر و رو کردند و سپس وارد اتاقی که غلام در آن خوابیده بود، شدند. جارختی و میان رختخواب‌ها را آن چنان گشتند که گویی دنبال سوزن می‌گردند. غلام را بلند کرده رختخواب او را نیز بهم ریختند.

همه‌ی درها چهارتاق باز بود. باد سرد ماه مه در اتاق جولان می‌کرد. از کوجه صدای شیهه‌ی اسب و از حیات همسایه صدای پارس سگ شنیده می‌شد. غلام که فقط لباس زیر به تن داشت، اعتیایی به مضر بودن بادی که از دو سو می‌وزید، نداشت. او اکنون فقط با یک آرزو و امید نفس می‌کشید. کاش آن‌ها صندوق کنار رختخواب را باز نکنند. خیلی وقت‌ها پیش اعلامیه‌ها و روزنامه‌ایی که لادو و اژدر از چاپخانه آورده بودند مخفی کرده بود ولی چند تا از آن‌ها در ته صندوق باقی بود.

پلیس‌ها مانند سگ شکاری حساس بودند. به محض آن که چشم‌شان به صندوق افتاد و بی آن که کلیدش را بخواهند با قنداق تفنگ آن را شکستند. لباس‌های زنانه، بقچه و چند چیز دیگر را به وسط اتاق ریختند. ولی به این‌ها قناعت نکرده با چکش شروع به درآوردن آهن ته آن کردند.

پلیس قوی هیکلی پس از آن که یک پارچه آهن از درون صندوق درآورد، با تعجب فریاد زد:

- عالی جناب! ته صندوق پر است از اعلامیه ...

صاحب منصب در حالی که فریاد می‌زد: «ما هم آن اعلامیه‌ها را لازم داریم» به طرف صندوق دوید.

وقتی اعلامیه‌ها کشف شد، غلام دیگر موردی برای سرپا ایستادن ندید. در رختخواب دراز کشید و خطاب به اکبر که در آستانه‌ی در ایستاده بود و با خشم و کینه به این منظره نگاه می‌کرد. گفت:

- پسر! بیا لحاف را بپنداز روی من. سردم شد.
- اکبر گفته‌ی پدرش را انجام داد. غلام دست او را گرفت. انگار آهن گداخته‌ای به دست بچه چسبید.
- پسرم نترس، تو مرد بزرگی شده‌ای و نباید بترسی.
- اکبر به چهره‌ی پدرش نگاه کرد. از چشمان صاف و معصوم او دو سه قطره اشک روی چهارپایه‌ی کنار غلام چکید.
- من نمی‌ترسم پدر! مطمئن باش، من هرگز از این حیوانات نخواهم ترسید.
- غلام می‌خواست چیزی بگوید که فریاد وحشیانه‌ی یکی از پلیس‌ها مانع شد.
- این‌ها چیست؟
- غلام به آرامی و خیلی خونسردانه به سؤال صاحب منصب پلیس پاسخ داد:
- اعلامیه‌های انقلابی.
- صاحب منصب اعلامیه‌ای را که به زبان آذربایجانی نوشته شده بود به طرف غلام دراز کرد.
- در این جا چه نوشته؟
- غلام درست مثل زمانی که کاملاً سالم بود، به تندی و با خشم سرش را بلند کرد و به زبان روسی فریاد زد:
- در آن جا نوشته شده: نابود باد دیکتاتوری تزار، پیروز باد انقلاب و آزادی.
- صاحب منصب اعلامیه‌ی دیگری را نشان داد.
- پس این جا چه نوشته؟
- غلام ابتدا جوابی نداد. بعد رویش را برگرداند و قاطعانه گفت:
- در همه‌ی آن‌ها صحبت از نابودی شماست. دیگر منبعده چیزی از من نپرسید، چون حتی یک کلمه هم حرف نخواهم زد.

سپس به طرف پسرش برگشت و با دستان لرزانش او را در آغوش گرفت و با صدای خفهای گفت:

- پسرم! مرگ مرا صدا می‌زند؛ تو انتقام مرا از این‌ها می‌گیری ...

سپس با چشمانش دنبال خاله نسا گشت و خیلی مختصر خطاب به زنش که با چشمانی خشک و وحشت‌زده او را نگاه می‌کرد گفت:

- الوداع نسا! (در متن اصلی نیز همین گونه آمده است.م)

خواست در جایش دراز بکشد ولی نگذاشتند. لباس‌هایش را پوشاندند، کشان‌کشان به حیاط و از آن جا به کوچه و با همان وضع، به زندان بردند.

شیون و فریاد « غلام، غلام، غلام » خاله نسا و صدای « پدر، پدر » اکبر دل زمین و آسمان را می‌سوزاند.

غلام قهرمانانه روی حرفش ایستاد و از آن لحظه تا دم آخر حتی یک کلمه حرف نزد. فردای آن روز، تاب شکنجه‌های درخیمان را نیاورد و در زندان سیاسی بائیل جان باخت.

هنگام غروب، وقتی که مه عجیبی آسمان باکو را می پوشاند، ورا خسته و کوفته و در عین حال بی اندازه پشیمان به منزل میرزاحسین رسید.

زن ها تا صبح نخواستند و به نوبت کنار اژدر کشیک داده بودند. کسی از دلهره ای که محاصره ای خانه ی غلام در دل او پدید آورده بود، خبر نداشت.

ورا وقتی با چشمان بی خواب و اندوه گرفته اش به چهره ی اژدر - که آرام نفس می کشید - نگاه می کرد حوادث روز در برابر چشمانش جان می گرفت. تصور می کرد قیافه ی غلام را، هنگام یورش قزاق ها و التهاب و سرفه های پی در پی او را تا آخر عمر از یاد نخواهد برد. یعنی بعد چه شد ...؟ غلام را چه کار کردند؟ ... ورا از این حرف ها خبر نداشت.

از دیوار خانه ی غلام در حیاط سنگ فرشی پایین آمد. وقتی نردبان را برداشت و آهسته کنار دیوار می گذاشت، سگ بزرگی به رویش پرید. ورا دو سه تا سنگ از زمین برداشت و به طرف سگ پرت کرد، سپس آهسته به در نزدیک شد. ولی سگ که متوجه منظور او شده بود راهش را سد کرد، و با عصبانیت به پارس کردن پرداخت.

آن چه موجب وحشت ورا می شد سگ نبود؛ این حیوان بارها از پلیس دل رحم تر و باوقا تر بود؛ فقط از پارس کردن سگ می ترسید. ممکن بود صدای سگ پلیس ها را متوجه قضیه کند، و اگر یکی از دیوار بالا رفته و به این طرف نگاه می کرد، دیگر فرار کردن غیرممکن بود. ورا از این می ترسید.

از خوش شانسی، ماجرا به خوبی گذشت. پیرزن آذربایجانی از اتاق بیرون آمد. سگ به محض دیدن او صدایش قطع کرد. پیرزن از ورا پرسید:

- چه خبره؟ چه می خواهی؟ تو در این حیاط چه می کنی؟

ورا آهسته به زبان روسی جواب داد!

- خواهر، من راه گم کرده‌ام؛ راهنماییم کن!

پیرزن که چیزی از حرف‌های او نفهمیده بود تنها کلمه‌ی روسی را که می‌دانست به کار برد:

- نزنایه‌م ... نت ... (نمی‌دانم ... نه ... م.)

بعد، سگ را صدا زد. به محض رد شدن سگ از جلو در ورا خود را به کوچه انداخت. به کوچه‌ای غیر از کوچه‌ی غلام رسید و از آن جا به دویدن پرداخت. این کوچه‌ی تنگ که ورا برای اولین بار از آن عبور می‌کرد او را به دروازه‌ی مشرف به ساحل ایچری شهر رساند. قاطی جمعیت، از خیابان «نابرژنی» به طرف پایین حرکت کرد.

حالا که کنار اثر در نشسته بود و حوادث روز را یک بار دیگر از نظر می‌گذرانند، از این که همه دلهره و اضطراب را تحمل کرده بود، تعجب می‌کرد. بی‌شک، علت محاصره‌ی خانه‌ی غلام توسط پلیس و ژاندارم، او بود. از بی احتیاطی و یک علت دیگر، جاسوسی تعقیبش کرده. بالاخره از این که از حوادث بعدی خانه‌ی غلام، خبر نداشت، مشوش بود. به سر غلام چه آوردند؟ زندانش کردند یا او هم توانست فرار کند؟ این سؤالات مثل خوره‌ای وجودش را می‌خورد.

آدم بیماری مثل غلام چطور می‌توانست فرار کند؟ به کجا می‌رفت؟ با این افکار شروع به گشتن پایگاه‌های مخفی انقلابیون کرد. تمام شهر را زیر پا گذاشت. خوب شد که در یکی از کوچه‌های دور افتاده به چونیاتوف که به طرف خانه‌ی غلام می‌رفت برخورد.

چونیاتوف آن روز با مهارت زیادی خود را از چنگال دولتیان مهاجم رهانیده و آن قدر این طرف و آن طرف رفته بود که دیگر نای راه رفتن نداشت. می‌خواست

اندکی زودتر از موعد به منزل غلام رفته و با درد دل، خستگی در کند. ورا وقتی به او برخورد حادثه را در دو سه کلمه گفت. چونیا توف یک نفر را مأمور دروازه‌ی قوشاقالای ایچری شهر کرد تا رفقای عازم خانه‌ی غلام را مطلع کند. سپس نشانی رفقای طراز اولی را که می‌بایست هرچه زودتر خبردار شوند به ورا داد.

آن روز، حرکت در شهر بسیار خطرناک بود. ورا قطع نظر از حوادث آن روز، سابقه‌ی خوبی پیش عمال تزار نداشت، و برای این که باز جاسوسی دنبال خود یدک نکشد، برای رسیدن به مخفی‌گاه یک رفیق مسئول، هزار بار راهش را عوض می‌کرد و پس از طی بیش از ده‌ها فرسخ از راهی که به فکر مأموران نمی‌رسید به منزل مذکور می‌رسید.

بالاخره، هنگام تاریک شدن کامل هوا، به خیابان خودشان رسید. پاهایش درد می‌کرد. تصمیم گرفت پیش از آن که به خانه‌ی خودشان برود، سری به اژدر بزند. در تمام جاهایی که امروز گشته است اژدر را کنارش حس می‌کرد. اژدر حتی یک لحظه هم از مقابل چشمانش دور نمی‌شد، ولی از این که می‌خواست با این ظاهر آشفته به خانه‌ی میرزا حسین برود، خجالت می‌کشید. کفش‌هایش مانند دهان ماهی از هم باز شده بود. سر و رویش خاک آلود و باد موهایش را به هم ریخته بود. آن روز برای اولین بار، مادرش را به خاطر این که هنگام آوردن اژدر در خانه نبود، مذمت کرد.

ماریاواسیلیوفنا با مشاهده‌ی وضع دخترش، هیچ جوابی نداد. با عجله غذای او را داد. پس از آن که ورا لباس‌هایش را عوض کرد، دو تایی پیش اژدر رفتند. ورا در مدت زمانی که از کوچه گذشته و از پله‌های منزل میرزا حسین بالا رفته پیش اژدر رسیدند، هیجان زیادی گذراند. به همین سبب، وقتی کنار اژدر که یک‌بار به هوش آمده و مجدداً خوابیده بود، نشستند، از مقاومتی که امروز در برخورد با این همه تشویش، کرده بود، تعجب می‌کرد.

میرزاحسین در همین اتاق روی صندلی نرم بازو داری نشسته بود و کتابی در دست داشت. کتاب باز بود ولی معلم پیر آن را نمی خواند. در افکار عمیقی غرق بود. درباره‌ی زندگی خود می اندیشید. ممکن است پس از این ماجرا او را راحت بگذارند؟

این که اژدر را - کسی را که در تظاهرات شرکت کرده و زخمی شده بود - به خانه اش آورده و معالجه اش می کرد برایش مسأله‌ی مرگ و زندگی بود. زیرا زمانی بود که داشتن فکر روشن و آگاهی، انسان را به نابودی می کشاند. فقط افراد ارتجاعی و بی مغز اجازه‌ی زندگی راحت را داشتند. آن‌هایی که می اندیشند، از عمق وضعیت مطلع اند، به استقبال آینده می شتابند و افکارشان را بی محابا بیان می کنند، هرگز سر سلامت به گور نمی برند.

میرزاحسین هم از این افراد بود. از مدت‌ها پیش نامش را در لیست افراد منحرف ثبت کرده بودند، و از خیلی وقت پیش برای خلاص شدن از شرش دنبال بهانه‌ای می گشتند.

مجیدوف، بازرس پلیس شامه و ژاندارم صفت وزارت معارف (وزارت فرهنگ م.) با سبیل‌های درازش که یک طرفش به شرق و یک طرفش به غرب کشیده بود، سایه به سایه تعقیبش می کرد و از خیلی پیش، در پی آن بود که کوچک‌ترین عمل یا حرف مشکوکی از او سرزنند تا یقه اش بگیرد.

میرزاحسین خیلی دوست داشت که در کلاس درس از نویسندگان بزرگ روس: پوشکین، لرمانتوف، گوگول، شچدرین و تولستوی حرف بزند.

درباره‌ی آثار و زندگی مملو از مبارزه‌ی آنان آن قدر خوب صحبت می کرد که شاگردانش با حیرت و محبت به او گوش می دادند.

یک روز، وقتی در کلاس از کتاب «رستاخیز» اثر تولستوی حرف می زد، مجیدوف وارد کلاس شد. معمولاً معلمین دیگر هنگام برخورد به مجیدوف دولا

شده و شاگردان را به احترام او بلند می کردند و حتی بعضاً "با احترام او بچه ها را وادار به خواندن سرود خوشامد نیز می نمودند. ولی میرزاحسین طوری رفتار کرد که انگار نه انگار کسی که به کلاس او آمده، بازرسی عالی رتبه‌ی وزارتی است. حرف هایش را ادامه داد. از دادگاه‌های تزاری و بی عدالتی‌هایی که خود شاهدش بوده حرف زد و حتی کوشید ثابت کند که این بی عدالتی‌ها هنوز هم ادامه دارد. مجیدوف که مونارشویست (سلطنت طلب.م) کثیفی بود، طاقت نیاورده، وسط‌های درس کلاس را ترک کرد ولی نتوانست اتهام «اخلال گری» و «اسائهی ادب به اعلیحضرت شاه» را به میرزاحسین به چسباند.

شاگردان متفقاً "شهادت دادند که میرزاحسین چنین حرف‌هایی نزده، بلکه فقط درباره‌ی «رستاخیز» بحث کرده است. مجیدوف که از خشم دیوانه می شد نتوانست کاری کند.

بالاخره موفق شد مدتی بعد مچ میرزاحسین را حین ارتکاب یک «جنایت» عظیم بگیرد.

روزی سرد و بارانی بود. میرزاحسین پس از تمام شدن درس در دفتر مدرسه‌ی روس - تاتار نشسته بود. یک دفعه در باز شد. مجیدوف مرتجع با آن وجود «عظیمش» وارد دفتر شد. میرزاحسین هنوز تازه وارد را درست نشناخته بود که فریاد خشنی شنید:

- بلند شو بی ادب!

میرزاحسین با خونسردی مجیدوف را ورنانداز کرد ولی از جایش تکان نخورد. معلم پیر با این نگاه‌ها گویا به مجیدوف می گفت: «تو کی هستی که من پیش پایت، بلند شوم؟»

دستور دوم صادر شد!

- کلاحت را بردار، گستاخ.

میرزاحسین به آرامی پرسید:

- چرا؟ کلاه را برای این درست کرده‌اند که انسان به سرش بگذارد.

مجیدوف که گویی این جواب را نشنید با انگشت تابلوی روی دیوار را نشان داد و با صدای لرزانی گفت:

- جایی که تمثال مقدس شاهنشاه را آویخته‌اند نباید با کلاه نشست ...

مجیدوف سپس با آن هیکل با «عظمتش» در برابر تابلوی شاه که مگس‌ها رویش فضله انداخته بودند چهارلا خم شد.

میرزاحسین نه کلاهش را از سر برداشت و نه از جایش تکان خورد. مجیدوف مثل مس سرخ شد. در را محکم به هم زد و از دفتر خارج شد.

این حادثه سرنوشت میرزاحسین را در عرض یک روز، او را به عنوان عنصر مشکوک و خائن، اخراج کردند.

الوداع مدرسه، الوداع همکاران و الوداع شاگردان خوب!...

وقتی میرزاحسین کتاب‌های خود و چند تا از کتابچه‌های کهنه‌ی شاگردان را به عنوان یادگاری زیربغلش زده، از مدرسه خارج می‌شد عده‌ی زیادی از شاگردان گریه کردند. چشمان خود معلم پیر هم پر شد.

و اکنون او با تدریس خصوصی روزگار می‌گذراند. با تدریس چند شاگرد معدود، مگر می‌شود خرج خانواده را درآورد؟ خانه، دیگر آن خانه‌ی قبلی نبود. به علت عدم پرداخت کرایه، فقط به دو اتاق قناعت کرده بودند. لباس‌ها، وسایل تزئینی و خیلی از کتاب‌ها فروخته شده بود ... قطع نظر از خانه و کتاب، زندگی شخصی‌اش نیز به تار مویی بسته بود ...

علیرغم همه‌ی این‌ها او از در را در خانه‌اش پذیرفت و به معالجه و پرستاری از او، تن در داد. البته این کار بسیار خطرناک و در عین حال عمل صحیحی بود. میرزاحسین به درستی کاری که کرده بود ایمان داشت. او ناگزیر بود این کار را

انجام دهد. میرزاحسین کمک به کسی را که در همچو خفقانی پرچم سرخ آزادی را بی‌واهمه پیشاپیش هزاران تن به دوش کشیده و هدف گلوله‌ی پلیس خون‌خوار قرار گرفته بود، کار شرافتمندانه‌ای می‌دانست.

او با محبت پدران‌های، به اژدر و به ورا که غرق فکر کنار او نشسته بود نگاه می‌کرد. میرزاحسین حس می‌کرد که ورا آن روز کارهای بسیار مهم و سختی انجام داده و در نتیجه خسته شده است. و الآن فقط به اژدر فکر نمی‌کند. چه خوب که دنیا از انسان‌های خوب خالی نیست و چنین جوان‌های فداکار و مبارزی هم پیدا می‌شوند!

سه روز، به نوبت کنار اژدر کشیک دادند. اژدر همچنان بیهوش بود. گاهی به هوش می‌آمد و با چشمانی غبار گرفته، به اطراف نگاه می‌کرد. گاه هذیان می‌گفت. ورا زود زود، دستمال خیس، به پیشانی داغ او می‌گذاشت و دستش را میان دستانش می‌گرفت و با محبت نوازش می‌کرد.

نبردی ابدی که میان مرگ و زندگی جریان دارد اکنون در کالبد اژدر میدانی برای خود یافته بود. احساس می‌شد که زندگی با تمام قوایش به مرگ فشار آورده و او را کنار می‌زد. در نتیجه حال زخمی نسبتاً خوب می‌شد. در این مبارزه رل اساسی را در وهله‌ی اول بدن جوان و سالم اژدر ایفا می‌کرد، و در وهله‌ی دوم دکتر که روزی چندبار با دارو و درمان به اژدر سر می‌زد و بالاخره شرایط خانواده‌ی میرزا حسین که سبب می‌شد کفه‌ی ترازوی مبارزه، به نفع زندگی سنگینی کند.

بالاخره پس از چندی، یک روز صبح زود، اژدر چشمانش را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت. برای اولین بار در این چند روز توانست شعور خود را بازیافته و حوادث را کاملاً به یاد آورد. ماریا واسیلیوفنا را که روی صندلی بازودار پاره پوره‌ای نشسته و سرش را روی بازوانش گذاشته و خوابیده بود، صدا کرد، ولی صدایش آنقدر ضعیف بود که نتوانست ماریا واسیلیوفنا را بیدار کند. سپس تمام قوایش را جمع کرده فریاد زد، ولی این فریاد از صدای حرف زدن معمولی تجاوز نکرد. اژدر از ضعف خود خنده‌اش گرفت.

با این صدا ماریا واسیلیوفنا از خواب پرید و به سرعت از جا برخاست. چشمان خواب آلودش را با دست مالید و به اطراف نگاه کرد. و بالاخره اژدر را که تبسم کنان به او می‌نگریست دیده با شادی گفت:

- اژدر، پسر، به هوش آمدی؟...

اژدر ملایمت و محبت مادری را در لحن او احساس کرد و آهسته جواب داد:

- بلی خاله ماریا!... ولی خودم را کمی ضعیف حس می‌کنم... زخم‌هایم دیگر مثل سابق درد نمی‌کند.

ماریا واسیلیوفنا پنجره را باز کرد. چراغ خواب کوچک را خاموش کرد. روشنایی کم‌رنگ صبحگاهی در اتاق پخش شد.

اژدر پرسید:

- خاله ماریا، امروز چندم برج است؟ من چند روز است که این جا هستم؟

- امروز چهارم ماه مه است. تو چهار روز است که زخمی شده‌ای... ما را خیلی ترساندی ولی خدا را شکر که حالت خوب شد. اگر میرزا حسین نبود، اگر زن و دخترش نبودند، سختی می‌کشیدیم. از دست ما - من و ورا - چه کاری ساخته بود؟

اژدر پس از اندکی سکوت، پرسید:

- خاله ماریا پس ورا کو؟

به کمک آرنج راستش اندکی سرش را بلند کرد.

ماریا واسیلیوفنا دومین بالش را زیر سر او گذاشت. لحاف را درست کرد و

سپس جواب داد:

- ورا دیروز تمام روز را کنارت کشیک داد... نزدیکی‌های صبح به زور خواباندمش

اژدر آهسته زمزمه کرد:

- من مادرم را به سختی بیاد می‌آورم خاله ماریا! من با یتیمی بزرگ شده‌ام...

برای اولین بار از تو نوازش مادری می‌بینم... تو مادر منی...

چهره‌ی اژدر مثل برگ پاییزی زرد شده بود. گونه‌ها و لبانش بی‌خون بود.

ماریا واسیلیوفنا برای خسته نکردن او حرفی نزد. با دست سرش را نوازش کرد.

اژدر شروع به بوسیدن دست‌های لاغر و پینه بسته‌ی او نمود.

ماریا واسیلیوفنا تبسم کنان گفت:

- مادر پسری مثل تو چه خوشبخت است! ...

در باز شد. گل آرا خانم با احتیاط و در حالی که روی انگشتانش راه می‌رفت وارد اتاق شد. وقتی ماریا واسیلیوفنا را دید که گرم صحبت با اژدر است از تعجب سر جایش خشک شد:

- اژدر کی به هوش آمد ماریا واسیلیوفنا؟!

- همه‌ی کارهای جوان‌های این دور و زمانه غیرعادی است. چهار روز است که با مرگ دست و پنجه زده، ما را صد بار کشته و زنده کرده است، و حالا هم چشم باز کرده و انگار نه انگار که چیزی اتفاق افتاده با من حرف می‌زند. گل آرا خانم بی آن که حرفی بزند با خوشحالی بیرون رفت. لحظه‌ای بعد، امینه از لای در سرک کشید.

نگاهی به اژدر کرد و شگفت‌زده ایستاد.

- به هوش آمدنش کم نبود، حالا بلند شده نشسته ... ورا هم در خواب غفلت است ... بروم خبرش کنم ...

به هوش آمدن اژدر خانه را تکان داد. باز صدای شاد امینه از هر طرف خانه، از پشت در، از کنار پنجره و بالاخره از همه جا شنیده می‌شد. ولی چشمان اژدر متوجه در بود. ورا دیر کرده بود. همه متوجه موضوع شده بودند. امینه پی‌درپی، بیرون رفته، تکرار می‌کرد:

- نمی‌دانم ورا کجا مانده؟! ... دختره شیطان مردم را چشم انتظار گذاشته ... دیگر ماریا واسیلیوفنا هم خسته شد و دنبال ورا رفت. ولی لحظه‌ای بعد نومیدانه برگشت. کاغذی در دستش بود. کاغذ رابه اژدر داد. در آن نوشته بود: «مادر! من مجبور شدم به ده بروم. باید از آن‌جا مقداری میوه برای فروختن به شهر بیاورم. چون نمی‌خواستم ناراحتان کنم صبح زود خبرتان نکردم. شب نیز از رفتنم درست

اطلاع نداشتم. نگران من نباشید. از اژدر مواظبت کن. هر وقت به هوش آمد سلام مرا به او برسانید. بدرود، ورا!»

ماریا واسیلیوفنا، گل آرا خانم و امینه نامه را دست به دست گرداندند. هیچ کدام نمی دانستند ورا به کدام ده و برای چه کاری رفته است. حالا ورا از کی تره بار فروش بوده که این ها نمی دانستند؟

این سؤالات خاله ماریا را بیش از حد ناراحت می کرد. نخستین بار بود که این مادر و دختر این طور بی خبر از هم جدا می شدند. قلب مادری ماریا تاب نیاورده تندتند می تپید. دل اژدر نیز شور افتاد. او با این که می دانست ورا برای انجام یک مأموریت مخفی رفته است ولی فکر این که او به کجا رفته، کی برخواهد گشت و آیا مأموریت خطرناکی است یا نه؟ او را می آزرده. اژدر که چهار روز بیهوش بود و خون زیادی از تنش رفته بود، علیرغم تمام نیروی حیاتی بدنش می جوشید، خود را فوق العاده ضعیف حس می کرد زخم هایش مجدداً درد گرفت. عرق سرد ضعف، باز بدنش را پوشاند. بی حال دراز کشید. مبارزه ای که در بدنش جریان داشت مجدداً اوج گرفت. باز خواب سنگین و آشفته ای او را ربود.

بالاخره نزدیکی های ظهر صدای گام های میرزاحسین او را بیدار کرد. میرزاحسین کنارش نشست و با تبسمی خفیف و اندوهگین به چهره ای او خیره شد.

- چطور می فرزند؟

- خیلی ضعیفم میرزا! ببینید یک آدم ناشناس چطور اذیتتان می کند...!

میرزاحسین با حیرت پرسید:

- ناشناس؟ فرزند من، اگر چه شخصا تو را نمی شناسم ولی به روحیه ای جوانان فداکاری چون تو خیلی آشنا هستم من جامعه ای را که انسان بزرگی مانند تو را پرورده خوب می شناسم ...

امینه برای اژدر غذا آورد. اژدر به اصرار میرزاحسین، چند قاشق از غذا خورد و مجدداً بی حال دراز کشید. مدت زیادی گذشت. وقتی برای چندمین بار چشمانش

را باز کرد، میرزاحسین را که کنارش نشسته بود، دید و لبخند زد. پس از اندکی سکوت، میرزاحسین گفت:

- فرزند، این جا هیچ احساس بیگانگی نکن. خانه‌ی من خانه‌ی همه‌ی انسان‌های شرافتمند است. دخترم را خواهر و زخم را مادر خودت حساب کن ... من خانواده‌ام را با سنت‌های پوسیده‌ی اسلام بار نیاورده‌ام ... من خودم را عاشق تولستوی، چرنیشفسکی و دوپرولیوف حساب می‌کنم. افکار تابناک آن‌ها راه مرا روشن می‌کند ...

چشمان اژدر به تابلویی که از دیوار آویزان بود، افتاد. پیرمرد ریش سفید و پیراهن بلندی دست به کمرش زده و با پاهای برهنه ایستاده بود. تولستوی این است؟ میرزاحسین تصویر را به او نشان داد.

- میرزاحسین تولستوی زنده است؟

- زنده است فرزند. او از «ناسنایا پولیاننا» جهانیان را به نابودی ظلم و ستم فرا می‌خواند. «جنگ و صلح»، «آناکارنینا» و «رستاخیز» او را برای می‌دهم. بعد هم «چه باید کرد» چرنیشفسکی را بخوان، او نیز از نویسندگانی است که توده را به مبارزه در راه آینده‌ی سعادت بار فرا می‌خواند.

این حرف‌ها کلاً "برای اژدر تازگی داشت. حرف‌های میرزاحسین او را به یاد کارگرانی می‌انداخت که تمام عمرشان را بی آن که امکانی برای با سواد شدن داشته باشند رنج می‌برند. میرزاحسین برای بیشتر خسته نکردن او از اتاق خارج شد. پس از رفتن او نیز، اژدر با این افکار مشغول بود. دلش می‌خواست افکار خود را با او تقسیم کند. افسوس که او نبود. آه که وقتی او نیست چه خلاء بزرگی در زندگی اژدر پیدا می‌شود.

اژدر توی دلش فریاد زد: «و کجایی ... کجایی؟» بعد بی حال چشمانش را

بست.

ورا در این هنگام از شهر خیلی دور شده بود. مأموریت داشت شب حرکت کند. ولی با این فکر که اگر جواب سؤال مادرش را درباره‌ی این که به کجا می‌رود ندهد، او ناراحت خواهد شد، چیزی به ماریا واسیلیوفنا نگفت تا صبح کنار اژدر نشست و هنگام صبح وقتی که هوا هنوز گرگ و میش بود صورت دوست و هم‌زمش را که چندین روز بیهوش افتاده بود بوسید و سپس مانند کسی که جنایت بزرگی کرده با وحشت به اطراف نگاه کرد. آن چنان سرخ شد که گویی از دیوارهای اتاق خالی خجالت کشیده است.

وقتی به خانه‌شان رسید، مادرش را بیدار کرده پیش اژدر فرستاد. بعد نامه‌ای را که نوشته بود روی میز گذاشت چمدانش را بست و راه افتاد. ورا مأموریت بزرگی داشت. در این سفر می‌بایست بیش از هر زمان دیگری محتاط باشد هفته‌ی اخیر، دو نفر هنگام حمل ادبیات زیرزمینی دستگیر شده بودند. وضع خیلی خطرناک بود. نینا کار نمی‌کرد. می‌بایست شماره‌های - جدید ایسکرا به کارگران رسانده می‌شد. آوردن روزنامه از طریق وین - تبریز تحت شرایط ترور بی‌امان پلیسی، مهارت و زرنگی خاصی لازم داشت.

چونیاتوف به او مأموریت داده بود که به هر وسیله‌ای، محاصره‌ی پلیس را شکسته با فریب دادن نیروهای تزاری، روزنامه‌ی ایسکرا را به باکو برساند.

ورا آن روز تا غروب با ارابه راه پیمود و در یکی از ایستگاه‌های دور دست سوار قطار تفلیس شد. چون بلیط درجه‌ی سه خریده بود، او را در یکی از واگن‌های کثیف و نیمه تاریک جا دادند. در گوشه‌ای نشست. دنبال جایی برای چرت زدن گشت ولی خیلی زود ناامید شد.

واگن به بشکه‌ی پر از ماهی شباهت داشت به هر طرف که نگاه می‌کردی، صندلی‌ها، تخت‌ها، انباری‌ها و خلاصه همه جا پر از آدم بود. ورا جایی برای چمدانش پیدا نکرد، مجبور شد سرپا بایستد.

کوپه، غرق کثافت و گرد و خاک بود، و مانند ارابه‌ی گاوی تلق تلق می‌کرد. ورا چمدان را به زمین گذاشت و رویش نشست، و علی‌رغم حرکات شدید واگن، به چرت زدن پرداخت.

نمی‌دانست چقدر راه آمده‌اند که ناگهان از تکان سختی بیدار شد. قطار در یکی از ایستگاه‌ها متوقف شده بود. نور ضعیفی از ساختمان ایستگاه به بیرون می‌تابید. نگهبان چراغ به دستی، در سکوی ایستگاه قدم می‌زد. بلیط فروش پیر روی پله‌های قطار مدام داد می‌زد:

- این واگن پراست، به آن یکی بروید ... جا نیست ...

مردم که بارها روی دوششان بود با التماس بلیط خود را نشان می‌دادند، و چون ناامید می‌شدند به طرف واگن پهلویی می‌دویدند. وقتی قطار حرکت کرد حرکتی در میان آن‌ها پیدا شد. مسافرینی که جایی برای سوارشدن نیافته بودند با راهنما گلاویز شدند. چند نفر از آن‌ها بالاخره توانستند به هر نحو که بود خود را در قطار بچپانند. آن‌ها کنار ورا ایستادند. وقتی قطار راه افتاد، دفعتاً "یک نفر دیگر با زرنگی خود را به داخل واگن انداخت. مستخدم قصد اعتراض داشت که تازه وارد در حالی که با یک دست پله را گرفته بود داد زد:

- من بلیط درجه‌ی یک خریدم. چون در ایستگاه دیر کردم، نتوانستم به واگن خودم برسم.

مأمور قطار با احترام راه را باز کرد. ورا او را در روشنایی ضعیف واگن شناخت؛ جباربیگ برادر زن مختاریبگ سرمایه‌دار بود.

جباربیگ نیمه مست بود و کت به تن داشت. جلیقه‌ای پوشیده بود که کاغذهای شکلات و شیشه‌ی کنیاک از جیبش بیرون زده بودند. ورا در گوشه‌ای کز کرد. جباربیگ به محض مشاهده‌ی روستائیان داد زد:

- این چه وضعی است؟ ... این‌ها چرا مثل گوسفند این‌جا جمع شدند! ... یاالله بیرون! ... زود باشید!

مستخدم نیز به تاسی از او خطاب به مسافری گفت:

- یاالله بیرون! ایستادن در این‌جا ممنوع است.

روستائیان از ترس، از کوپه خارج شدند.

جباربیگ بی آن که حرفی بزند با دقت به ورا - که در کوپه تنها بود - خیره شد. ورا سرش را پایین انداخت.

جباربیگ به مستخدم چشمکی زد و سپس اندکی به ورا نزدیک شد. سرش را به طرف او خم کرده گفت:

- دختر، چرا از کوپه خارج نمی‌شوی؟ دستور شامل تو نمی‌شود؟ اخطار مأمور را به حساب نمی‌آوری؟ ...

ورا سرش را بلند کرد و با قاطعیت جواب داد:

- جا نیست ... بلیط می‌فروشند اما جا نمی‌دهند ... نمی‌بینید جایی برای نشستن پیدا نکرده‌ام؟ ...

جباربیگ اندکی دیگر خم شد و با چشمان مست و باد کرده به او دقت کرد و سپس خودش را لوس کرد.

- دیدار خوش والتینا! ...

ورا که لحظه‌ای قبل خواب به چشمانش سنگینی می‌کرد یکه خورد. هیچ فکرش را هم نمی‌کرد که جباربیگ او را بشناسد. حتی اسم جعلی شب عروسی نیز یادش بود. ورا خیلی تعجب کرد، ولی زود بر خود مسلط شد و جواب داد:

- جناب، مزاحم یک دختر تنها شدن کار خوبی نیست. من نه شما را می‌شناسم نه والتینا را. دنبال کار خودتان بروید ... کاری به من نداشته باشید.

جباربیگ به مأمور قطار که به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد نگاه کرد و با حالتی مستانه خندید. سپس مجدداً به ورا گفت:

- دختر! مرا دست نینداز ... شب عروسی، درست یک ساعت چشمم دنبال تو بود ... من مشتری این جور چیزها هستم ... تو که معلم زبان روسی دختر مردم هستی، حالا با این لباس دهاتی به کجا می‌روی؟ اگر کاری نداری بیا تو را به قراباغ ببرم ... این جا توی این گردو خاک نشین! بلند شو به واگن درجه یک برویم ...

ورا برای خلاص شدن از دست بیگ، ناگزیر یک ساعت با او چانه زد. بالاخره در ایستگاه یولاخ صحبت تمام شد. بیگ در یکی از ایستگاه‌های فرعی نزدیک یولاخ برای رفتن به واگن خودش با عجله از قطار پیاده شد. ورا تا رسیدن به مقصد، به حادثه‌ی دیگری برنخورد.

فردای آن روز، هنگام غروب خسته و کوفته، در یکی از ایستگاه‌های نزدیک تفلیس، از قطار پیاده شد. هوا تاریک بود. باران می‌بارید. چمدان سیاه و خالی را زمین گذاشت و کنارش ایستاد. لباس ساده‌ی دختران دهاتی به تن داشت و شالی پشمی سفید رنگی به گردن بسته بود. این دختر روستایی که در زیر باران این سو و آن سو می‌رفت و منتظر رسیدن ارابه بود، نظر هیچ کس را جلب نکرد. برای این که باز به جباربیگ دیگری برنخورد سر و رویش را پوشاند.

پس از مدتی، باران قطع شد و باد کوهستانی شروع به وزیدن کرد. ورا از شدت سرما، شال را محکم‌تر دور گردنش پیچید و شروع به چرت زدن کرد. چشمانش از بی‌خوابی می‌سوخت و پاهایش، مخصوصاً زانوانش درد می‌کرد. کسی در ایستگاه نبود. نور صعیفی از اتاق نگهبانی ایستگاه بیرون می‌زد. نور چراغ به ریل‌ها می‌تابید و در میان تاریکی غلیظ، فقط درخشش ریل‌ها را می‌شد، تشخیص داد.

از تیر ایوان پشت ایستگاه، چراغی آویزان بود. چراغ در اثر وزش باد تکان می‌خورد و سایه‌های متحرکی پدید می‌آورد.

زیر ایوان، نسبتاً از باد مصون بود. ورا چمدانش را برداشت و به آن جا رفت. درزیر تیر شروع به چرت زدن، کرد. پس از مدتی یک ارابه‌ی گاوی از سمت دهکده به طرف ایستگاه نزدیک شد. ارابه‌چی چوب‌دستی بلندش را به درون ارابه انداخت، سر و رویش را تکاند و سپس به اطراف نگاه کرد؛ گویی دنبال کسی می‌گشت. بالاخره وقتی ورا را دید با عجله به او نزدیک شد.

- مرا ایوان فیودورویچ فرستاده، شما خواهرزاده‌ی او هستید؟
ورا از جایش بلند شد.

- منم. این ارابه برای من آمده است؟
اولاً "ارابه خودش نیامده، من آورده‌ام. ثانیاً نمی‌دانم برای تو آمده یا برای یک نفر دیگر. فقط این را می‌دانم که ایوان فیودورویچ آن را برای خواهرزاده‌اش فرستاد ...

- آن منم.

- حالا که آن تویی پس اسمت چیست؟

- داییم مرا همیشه «کوچولو» صدا می‌زند.

- ها اگر کوچولو هستی قدمت روی چشم، بفرما برویم ...

ارابه‌چی، یک روس میانه بالای ریشو و خوش قیافه بود. با چابکی چمدان ورا را برداشت.

از سبکی آن تعجب کرد و گفت:

- دخترم! چمدان خالی برای داییت می‌بری؟ ...

ورا با اندوه پاسخ داد:

- چه چیز دارم که برایش ببرم. هرچه داشتیم فروختیم و خوردیم.

ارابه‌چی دیگر چیزی نگفت. سوار ارابه شد و به ورا در سوار شدن کمک

کرد. ورا توی ارابه روی علف‌ها نشست.

- راه بیفتید بینم پهلوان‌ها! ...

پس از آن که سر گاوها را به طرف دهکده برگرداند، به عقب برگشت.

- ارابه نیست یک پا لوکوموتیو است ... دو ساعت نمی کشد که تو را به داییت

می‌رسانم ...

چون سکوت ورا را دید، حرفی نزد.

ورا به محض آن که روی علف‌های کف ارابه دراز کشید شروع به چرت زدن

کرد. علیرغم جروجر ارابه، زود خوابش برد. سرش را روی علف‌ها گذاشت و

خوابید.

ورا ندانست ارابه چقدر راه رفت، فقط وقتی به صدای پارس سگ از خواب

بیدار شد، ارابه میان درختان ایستاده بود. دو سگ با عصبانیت به زنجیرهای

گردن‌شان زور می‌آوردند و پارس می‌کردند. در مقابل، سوادخانه‌ای دیده می‌شد.

از پنجره‌های خانه نور می‌تابید.

ارابه‌چی از جایش بلند شد و داد زد:

- ایوان فیودورویچ ...! بیا بیرون. برایت سوقاتی آورده‌ام.

کسی از خانه خارج شد و چمدان ورا را برداشت.

- بیا «کوچولو».

ورا به دنبال او به اتاقی با دیوارهای کثیف وارد شد. و برای اولین بار در

روشنایی چراغ وسط اتاق قیافه‌ی دای‌اش را دید ... ایوان فیودورویچ مرد بلند قد

ولاغری بود با بیش از پنجاه سال. دای‌ی نیز با دقت به او نگاه می‌کرد. وقتی

کوچولو را از سر تا پا ورائداز کرد، لبخند زنان گفت:

- دخترم ... راستی هم که کوچولو هستی. این که با این سن و سال به این

کارها مشغولی نشان می‌دهد که دختر خیلی عاقلی هستی، و خمیرت هم از خمیر

ماه‌است. بنشین می‌بینم خیلی خسته‌ای ...

ورا نشست. ایوان فیودورویچ او را با زن و شش دخترش که در اتاق پهلویی بودند آشنا کرد. دخترها - که یکی از دیگری کوچک تر بودند - و مادرشان که زن نجیبی بود، او را آن چنان به گرمی پذیرفتند که ورا فکر بیگانه بودن را از یاد بُرد. نه دخترها و نه مادرشان هیچ کدام از او نپرسیدند که کیست و برای چه به این جا آمده است؟ حتما" این خانواده به مهمان‌هایی مثل او عادت کرده بود.

ورا فکر می کرد که فردا باز خواهد گشت. ولی این ممکن نشد. ایوان فیودورویچ هر روز صبح زود بلند می شد و بیرون می رفت. پس از دو ساعت، باز می گشت و می گفت باید منتظر شد.

این دهکده کوه پایه‌ای خیلی زیبا بود. ورا با تمام افراد عائله مثل خواهر شده بود. به بزرگ ترها کمک می نمود و با کوچک ترها بازی می کرد. در دشت‌های سرسبز و زیبا می گشت. ولی لحظه‌ای آرام نمی گرفت. دلش در باکو پیش اژدر و مادرش بود. پس از یک هفته، ورا از ایوان فیودورویچ درباره‌ی این که آیا کار زود تمام خواهد شد یا نه، و در این مورد که در باکو کار دارد حرف زد. ایوان فیودورویچ در را محکم بست و آهسته گفت:

- دخترم من بیش از تو عجله دارم، ولی هنوز وقتش نیست. تو از باتوم و تفلیس خبر نداری. الآن اعتصاب‌ها و تظاهرات عظیمی در این شهرها جریان دارد، و به همین سبب پلیس دست و پایش را گم کرده و حکومت تزار مانند غریقی که به خس و خاشاک نیز چنگ می زند، خودش را به این در و آن در می کوبد تا مشتی را که بالای سر مردم نگه داشته قوی تر کند. به این علت افراد ما احتیاط می کنند. آن‌ها نمی خواهند مطبوعات مخفی لو برود. دخترم صبر کن، برای چه عجله می کنی؟ می گویند در باکوی شما حتی درخت هم نیست ... اما بین این جا چقدر سرسبز است. ولی اگر درد و غم را بگویی، هیچ فرقی ندارد. این جا هم هست. عجله نکن ...

ورا پس از شنیدن حرف‌های ایوان فیودورویچ، ناچار منتظر شد. تمام روز را گردش می‌کرد. به هر طرف می‌رفت ولی حتی یک لحظه، اژدر را فراموش نمی‌کرد: اگر این جا بود، در این هوای خوب و تمیز حالش چقدر زود خوب می‌شد ...

ورا با این نوع افکار، انتظار می‌کشید.

جباربیگ وقتی در ایستگاه یولاخ از قطار پیاده شد هوا در حال روشن شدن بود. سیاهی به تدریج زایل می شد و افق اندک اندک به سرخی می گرایید. شب‌نم شبانگاهی، زمین و برگ درختان را خیس کرده بود. انگار صبح زود باران ملایمی باریده است.

مباشر قاراقویونلو از جباربیگ استقبال کرد. به محض پیاده شدن بیگ، مباشر زود جلو دوید و چمدان‌های او را برداشت. جباربیگ که تمامی طول راه را کنیاک خورده بود با چشمانی سرخ و باد کرده به مباشرش نگاه کرد و گفت:

- ها ... مباشر، تو این جا چکار می کنی؟ از کجا فهمیدی من امروز می آیم؟

- آقا یک هفته است در این جا در قاراقویونلو منتظر شما هستم. از خانم‌ها پرسیدم گفتند همین روزها می آید. من هم یک هفته است در این جا خانه‌ی قاراقویونلی علی اشرف هستم. هر روز به ایستگاه می آیم.

از راه آهن گذشته وارد سالن ایستگاه شدند. سالن خیلی شلوغ بود. مردم مثل گوسفند کنار هم خوابیده بودند. ساختمان ایستگاه خاک آلود و کثیف بود. پشه‌ها امان نمی دادند؛ از روی پیراهن و جوراب هم نیش می زدند. جباربیگ با چوبی که مباشر داده بود آن‌ها را می تاراند ولی باز از عهده‌شان بر نمی آمد. آن‌هایی که خوابیده بودند انگار اصلاً "نیش پشه‌ها را احساس نمی کردند. مانند مرده‌ها افتاده بودند.

جباربیگ خطاب به مباشر که زیر دو چمدان خرد می شد، گفت:

- زودباش، زودباش، پشه‌ها پدرم را در آوردند. درشکه را کجا گذاشته‌ای؟

- آقا این جا جلوی ایستگاه است.

مباشر از نوک‌های قدیمی جباریگ بود. با این که در نتیجه‌ی خوش خدمتی‌هایش به مقام مباحثی روستای قاراقویونلو ترقی کرده بود ولی در برخورد با ارباش همیشه مثل نوکر رفتار می‌کرد و به این سبب هرگز مغضوب آفایش نشده بود. چون به اخلاق و عادت او کاملاً آشنا بود و می‌توانست هر کار را به موقع انجام دهد.

برف خیلی وقت پیش آب شده بود. بیش از پانزده روز بود که حتی باران هم نمی‌بارید. با وجود این گل‌ولای جلوی ایستگاه - که تا زانو می‌رسید - فقط در تابستان خشک می‌شد و آن وقت نیز باد، گرد و خاک را به اطراف می‌پراکند. نه ماه بقیه همیشه گل‌ولای وجود داشت. حوضچه‌ها و آب‌گیرهای متعددی که پس از طغیان «کر» درست می‌شد، میلیون‌ها پشه می‌پرورد. مخصوصاً در بهار و پاییز صبح زود، هنگام طلوع آفتاب و شب‌ها، تعداد پشه به قدری زیاد بود که آسمان یولاخ را مانند ابری می‌پوشاند.

جباریگ به مجرد خروج از ایستگاه، بی‌توجه به گلی شدن شلوارش، خود را به داخل درشکه انداخت.

- مباشر زود باش چمدان‌ها را بیاور از این جهنم خارج شویم، والا پشه‌ها زنده زنده می‌خورندم. سورچی (که او هم از نوکران بیگ بود، به محض دیدن بیگ از روی صندلی برخاست و دولا خم شد.) زود به زمین پرید و به مباشر کمک کرد. چمدان‌ها را محکم پشت درشکه بستند و سپس هر دو روی صندلی سورچی نشستند. جباریگ داد زد:

- یاالله زود باشید، راه بیفتید. خراب شده! پشه‌هایش توی دهان و بینی آدم می‌روند. درشکه در حالی که گل‌ولای را به اطراف می‌پراکند راه افتاد. جباریگ رویش را با دست پوشانده بود تا از گل‌ولای که شتک می‌زد، در امان باشد.

یولاخ را پشت سر گذاشته و وارد جاده‌ی «بردعه» شدند. نور خورشید دشت‌ها را پر کرده بود. مه‌خنی از جانب کوه می‌وزید. پشه‌ها به تدریج کم‌تر می‌شدند.

لحظه‌ای بعد، دشت‌های سبز و خرم دیده شد. دیگر از پشه‌ها خبری نبود. جباربیگ پا روی پا انداخته و در نرم‌ترین قسمت درشکه دراز کشید و شروع به فکر کردن و چرت زدن نمود.

با این که در نظر داشت یک هفته در باکو بماند ولی سفرش پانزده روز طول کشیده بود. پانزده روز دیگر که چیزی نیست او می‌توانست پانزده ماه هم در باکو بماند. ضیافت‌ها، عروسی‌ها، رستوران‌ها ... کلوپ‌ها ... چه کسی از این‌ها بدش می‌آید؟ ولی حوادث ده اجازه‌ی کیف کردن و لذت بردن را به او نمی‌داد.

فقط برای دست و پا کردن مقداری پول، به باکو رفته بود. تا گردن، قرض خفه‌اش می‌کرد. در عرض سه سال، دو تا دهاتش را پیش تاجرها گرو گذاشته بود. حالا از پانزده ده فقط سیزده تا برایش می‌ماند. پیش خود می‌اندیشید: «چون سیزده نحش است حتماً یکی دیگر را هم از دست خواهم داد.» تنها به شوهر خواهرش مختاریبیگ امیدواری داشت که از او هم چیزی عایدش نشده بود و فقط توانسته بود. پنج هزار منات بگیرد؛ حال آن که فقط به عبدالله بزاز بیش از بیست هزار منات بدهکار بود. این قرض‌ها کی اینقدر روی هم انبار شد؟ چرا یک دفعه بی‌پولی گریبانش را گرفت؟ در این باره چیزی نمی‌دانست. با این که به مختاریبیگ گفته بود که پول را برای اراضی‌ای که تازه خریده لازم دارد، ولی دروغ گفته بود. این‌ها فقط بهانه‌ای برای نرم کردن شوهر خواهرش و گرفتن پول از او بود. در واقع قضیه درست برعکس بود؛ به جای اراضی و املاک جدید، زمین‌های سابق هم به تدریج از دستش خارج می‌شد.

جباربیگ در شوشا زندگی می‌کرد. ساختمان بزرگی در زیباترین قسمت شهر داشت. پانزده سال قبل ازدواج کرده و پشت سرهم دارای پنج فرزند شد. در سال دوم ازدواج، سر زن اولش - که اکنون مادر شش بچه است - هوو آورده بود. از آن‌جا که خیلی زود، اختلاف میان دو هوو خانه را به میدان جنگ بدل کرد ناگیر شد برای

هریک از آن‌ها ملک جداگانه‌ای تهیه کند. نگه داشتن دو قطعه ملک در یک شهر کار مشکلی است. مخارج روزانه تقلیل تدریجی مداخل، خشکسالی، شلوغی‌های دهات سبب شد که جباربیگ به عبدالله بزاز یا عبدالحسین سلف‌خر پناه ببرد.

این اواخر اصلاً "راحتی نداشت. مدام خبر می‌رسید که فلان ده گرفتار قحطی است، در فلان ده ملخ محصول را خورده. در بهمان جا، نارضایتی شدت یافته است. هجوم ملخ همیشه به نارضایتی روستائیان می‌انجامید. به همین سبب بود که جباربیگ مجبور شد مأمور و ژاندارم بالای سرشان بگمارد، طبعاً برای این کار پول نقد لازم بود. از طرف دیگر، خرج زیاد بود؛ در قمار بعضاً "صد، دویست و پانصد مناتی می‌باخت. (این اواخر اصلاً "شانس با او نبود)، شکار و تازی‌های شکاری یک عالم خرج بر می‌داشت. اسب‌ها، درشکه، نوکر و کلفت کلی برایش آب می‌خورد.

... حالا با خودش فقط سه هزار منات همراه داشت؛ دو هزار منات از پولی را که از شوهر خواهرش گرفته بود، در باکو خرج کرد. خوب بود که به موقع بلیط خریده و از باکو خارج شد، و الا همه‌اش را از دست می‌داد. چون در باکو پول مثل سیل از جیب آدم بیرون می‌رفت. حال آن که، جباربیگ اوایل درست برعکس این فکر می‌کرد. او تصور می‌کرد که در باکو پول مثل سیل به جیب آدم سرازیر می‌شود. فکر می‌کرد مختاریبیگ با این همه ثروت، به هزار و صد هزار منات پول نمی‌گوید. استخرها را با شامپانی پر کرده و در آن‌ها آب تنی می‌کند. در و پنجره‌اش هم از طلاست.

منظره‌ای که جباربیگ با آن مواجه شد، درست عکس تصوراتش بود. شهر که بدتر از ده است! افراد نامعلومی دسیسه‌چینی می‌کنند، حرف توی دهان آدم‌های عامی می‌گذارند و کارگری که سابقاً "فقط به خاطر یک لقمه نان کار می‌کرد، حالا از آزادی، حق و مسلک دم می‌زند.

آن شب، شب عروسی خواهرزاده‌اش از نیروی کارگران بی‌دست و پا تعجب کرده بود. با این که عروسی فرزند برای پدر امری شادی‌بخش است ولی مختاریبگ می‌گفت: «به علت مختصر تظاهراتی که در معدن صورت گرفته» از وحشت تا شب نتوانسته به خانه برگردد. تمام شب را بی‌دماغ و دلخور بود. ساعات آخر شب را هم خیر آتش سوزی معادن خراب کرد. آن‌ها، مهمانان، عروس و همه و همه را فراموش کرده به طرف معادن دویدند. حریق سه روز دوام یافت. به گفته‌ی خواهرش (نزدیک شدن به مختاریبگ ممکن نبود؛ آن‌قدر عصبانی بود که اگر سؤالی می‌کردی داد و فریادش بلند می‌شد). صدها هزار منات زیان وارد شده بود، ولی با این همه ممکن نبود حتی یک کارگر را بازداشت کرد.

مذاکراتی که همان شب در پشت درهای بسته، میان سرهنگ پاروشین و شوهر خواهرش انجام گرفت یک روز بعد کلمه به کلمه و حرف به حرف از سوی کمیته‌ی انقلابی کارگران در اعلامیه‌های کوچکی انتشار یافته بود. راستی هم که جریان مذاکرات را خود مختاریبگ به او گفته بود. دوتایی مدت درازی با هم مشورت و مصلحت کردند. این اخبار را چه کسی از خانه‌ی بیگ به انقلابیون رسانده بود؟ این اوراق در کجا چاپ می‌شد؟ در شهر شایع شده بود که همه‌ی این کارها زیر سر نینا و پدرش است. آن‌ها کیستند؟ چه گوش‌های سحرآمیزی دارند که حرف‌هایی را که در پشت درهای بسته رد و بدل می‌شود می‌شوند؟

ده چقدر خوب است ... با این که در ده نیز دسیسه چینی و شلوغی هست ولی لاقل اعلامیه‌های اخلا لگرا نه‌ی آن چنانی در میان نیست. جباریبگ با این افکار، مدت زیادی مشغول شد. سپس به چرت زدن افتاد. درشکه مانند گهواره‌ای تکانش می‌داد. بزودی خوابش برد. پس از مدتی، با صدای «آقا، آقا» چشمانش را باز کرد. درشکه کنار جاده ایستاده بود. جباریبگ به سرعت بلند شد و به اطراف نگاه کرد. از دیدن دو ژاندارم سوار، مباشر و یک نفر دیگر با تعجب پرسید:

- هان، چه شده؟ ... کی مرا صدا زد؟ ...

مردی که با مباشر حرف می‌زد با ترس به جباربیگ نزدیک شد. بیگ با تعجب پرسید:

- مرد، تو از هامپاهای قاراقویونلو نیستی؟ ... این جا چکار می‌کنی؟ ... این ژاندارم‌ها چه می‌گویند؟

هامپا چند بار دولا شد، سپس با تبسم ساختگی گفت:

- بیگ، شما مرا خوب شناختید، من از قاراقویونلو هستم. از این که جرأت کرده شما را از خواب بیدار کرده‌ام ببخشید.
جباربیگ داد زد:

- خوب، پر حرفی نکن!

بعد خطاب به ژاندارم‌ها گفت:

- چه خبر شده، بیاید جلو بینم!

ژاندارم‌ها اسب‌هایشان را جلو راندند. هامپا باز دست به سینه ایستاده بود و سرش مانند پاندول ساعت تکان می‌خورد.

بیگ، این‌ها را من با خودم آورده‌ام! وضع ده شلوغ است. همه چیز به هم ریخته. حضرت عالی خوب می‌دانید که اهالی قاراقویونلو از اولش هم سر به راه نبوده‌اند. مرا هم از راه بدر بردند، همه‌اش گفتند که خاک این جا خوب است کمی هم تو بخر ... من هم خریدم ...

جباربیگ با عصبانیت، از درشکه پیاده شد. هامپا در ساعت، صدایش را قطع کرد و عقب عقب رفت. ژاندارم‌ها سر اسبان‌شان را برگرداندند. آماده ایستادند. جباربیگ به آن‌ها گفت:

- پرگویی عادت این قاراقویونلویی‌هاست. شما بگویند بینم چه شده؟

یکی از ژاندارم‌ها تفنگش را جابجا کرده سر اسبش را که با دهان کف کرده بند افسارش را می‌جوید به طرفی کشید و جواب داد:

- بیگ، وضع آن جا خیلی آشفته است. تمام دهاتی‌ها حرف‌شان را یکی کرده از دادن مالیات خودداری می‌کنند ... مباشر دنبال شما به یولاخ رفته بود. برادرش می‌خواست مردم را سر عقل بیاورد که کتک جانانه‌ای خورد ... انبار شما را هم غارت کردند.

چشمان بیگ از حیرت از حدقه درآمد. سر هامپا داد کشید:

- انبار مرا غارت کردند؟

او مجدداً در حالی که سرش را مانند پاندول ساعت بالا و پایین می‌برد، با احترام جواب داد:

- به جان خودم قسم ... من از دهات آران هستم؛ نمی‌دانم کدام شیطان گولم زد که ...

- مردیکه! انبار مرا غارت کرده‌اند یا نه؟ عوض حرکت دادن سر به آن بزرگی، زبان یک مثقالیت را تکان بده! ...

هامپا به زور توانست بگوید:

- بلی بیگ ... غارت کرده‌اند ... دیروز غارت کردند ... همه گندم‌های بذری را بردند ...

جباربیگ توی درشکه پرید و داد زد:

- زودباش بریم به قاراقویونلو. به پاسگاه برو تا گروهبان را هم برداریم ... وقتی درشکه حرکت کرد سرش را برگرداند و به ژاندارم‌ها گفت:

- دنبال من بیاید ...

هامپا که همان‌طور دست به سینه ایستاده بود، به محض حرکت کردن اسب‌ها

با دست‌پاچگی، داد زد:

- آهای بیگ؛ بیگ؛ آخر من جا ماندم.

صدایش میان صدای نعل اسبان گم شد، و ناچار شد تا قاراقویونلو پیاده برود.

قاراقویونلو از دهات کوه‌پایه‌ای بود که در دامنه‌ی سلسله جبال قفقاز صغیر واقع شده و از نظر محصول، بزرگ‌ترین ده محال به شمار می‌رفت. خاک این ده واقعا "هم پربرکت بود ولی افسوس که آب نداشت و کمی آب مانع از تولید محصول گرانبهایی مانند پنبه می‌شد، و به همین جهت، جباربیگ اغلب به محصول دیمی قناعت می‌کرد. تازه، همه‌ی این محصول نیز به دست نمی‌آمد؛ زیرا دهاتی مهمان‌های خیلی بی‌شرف و بی‌وجدانی دارد که بعضاً "حتی یک گیروانکه (واحد وزن معادل ۴۱۰ گرم) محصول برای خود روستایی باقی نمی‌گذاشتند.

و اما این «مهمان‌ها» چه کسانی بودند؟

علاوه بر مالیاتی که به مأموران تزار پرداخت می‌شد، می‌بایست به بیگ نیز مالیات داد. بهره‌ی مالکانه نه از محصول بدست آمده، بلکه از محصولی که به دست خواهد آمد گرفته می‌شد. یعنی تو اگر اهل قاراقویونلو باشی و زمین جباربیگ را بکاری، هر دسیات (مقیاس مساحت در روسیه قبل از انقلاب برابر ۱۰۹ هکتار م.) این زمین می‌تواند (!) فلان قدر محصول بدهد و بهره‌ی این محصول هم فلان قدر می‌شود - که باید بی‌بر و برگرد همان را بدهی. روستایی هر قدر داد و فریاد راه می‌انداخت که من آن قدر محصول برنداشته‌ام، صدایش به جایی نمی‌رسید. به این سبب، اغلب به بیست پوط محصول، بیست و پنج پوط بهره تعلق می‌گرفت.

هنوز از شریبگ خلاص نشده ملاها و سیدها سر راه سبز می‌شدند. آن‌ها را که به زور راه می‌انداختی، تاجرها قبض بدهی در دست، سر راهت را می‌گرفتند و بالاخره مأمورین تزار جیب‌هایت را خالی می‌کردند. از فرماندار گرفته تا پاسبان‌های عادی، چشم همه‌شان دنبال کیسه‌ی خالی دهقان بود. روستایی پس از آن که دار و ندارش را به این «مهمان‌ها» می‌داد، توبره‌ی گدایی برمی‌داشت و به در خانه‌ی همین آقایان، به گدایی می‌رفت.

ولی زندگی همیشه نیز این طور طبیعی پیش نمی‌رفت. از طرف دیگر، تقسیم محصول میان مهمان‌ها و سپس گدایی نیز همیشه امکان‌پذیر نبود. محصول گرفتار ملخ و تگرگ می‌شد. خشکسالی می‌سوزاند و سیل می‌برد. معرکه‌ی اصلی آن وقت شروع شد. روستایی دست خالی می‌ماند، ولی مهمان‌ها قصد دست خالی برگشتن را نداشتند. کتک کاری شروع می‌شد. یکی زیر شلاق جان می‌داد. آن دیگری به سیبری تبعید می‌شد و سومی به کوه می‌زد. سرتان درد نیورم زندگی به صورت بارسنگین و جانکاهی روستایی را خُرد می‌کرد.

سال گذشته قاراقویونلو همچو وضعی داشت.

پارسال به علت نباریدن باران، محصول تماما" سوخته بود؛ حتی یک گیروانکه (واحد وزن معادل ۴۱۰ گرم) برای بذری هم نمانده بود. اهالی قاراقویونلو به شهرها و دهات قراباغ پخش شده و مشت مشت گندم برای بذر پاییزی گدایی کرده بودند. ولی طلب کارها تمام گندم گدایی را از دستشان گرفتند.

تمام اراضی قاراقویونلو متعلق به جباربیگ نبود. مالکان دیگری نیز بودند. غیر از بیگ و یکی دو هامپای دیگر کسی کشت پاییزی نکرد. دهقانان در زمستان نیز از گرسنگی به اطراف پراکنده شده بودند. خان‌ها، بیگ‌ها و تجار می‌گفتند که اهالی قاراقویونلو پرحرف، گدایشه و بی‌حیا یعنی رُک هستند. راستی هم همین‌طور بود. قاراقویونلویی‌ها زیاد حرف می‌زدند، چون روستایی بی‌سواد - آن همه درد و اندوه را چگونه می‌توانست در دو کلمه بیان کند؟ گدایی نیز نتیجه‌ی منطقی زندگی فلاکت‌بارشان بود. با این که افراد زحمتکش و کارکنی بودند ولی هیچ وقت یک شکم سیر غذا نخورده بودند. حالا غیر از گدایی چه کاری از دستشان بر می‌آمد؟ رک حرف زدن و گستاخی را نیز زندگی فلاکت‌بار به آن‌ها آموخته بود.

بهار گذشته، وضع دهقانان قاراقویونلو خیلی بد بود. از گاو خبری نبود. خودشان را جای گاو به خیش بسته و زمین را شخم زده بودند ولی بذری برای پاشیدن نداشتند. بذر کجا بود؛ همه، علف‌های دشت را می‌چریدند.

محمدعلی پس از فرار از چنگک پلیس و ملاقات با اژدر، حتی یک دقیقه هم در باکو نماند و یک‌راست به اینجا، به قاراقویونلو، پیش برادرش محمدجعفر آمد. محمدجعفر پنج سال از محمدعلی بزرگ‌تر بود. مردی بود قوی، با قامتی بلند و استوار. علیرغم سفیدی موها و یک عمر زندگی سخت و توانفرسا و مسئولیت یک عائله‌ی بزرگ، باز قوی و چابک بود. از روستائینی بود که دست و پاهایش تاول زده و در اثر آوردن هیزم از بیشه و کشیدن خیش‌شانه‌هایش زخمی شده بود، و ماه به ماه حسرت غذای گرم را می‌خورد.

محمدجعفر علیرغم این وضع جهنمی، علیرغم این همه شکنجه، سختی، ستم و گرسنگی، با همت بلندی خواندن و نوشتن را آموخته بود. آدم با هوشی بود؛ حرفی را که یک بار می‌شنید برای همیشه در حافظه‌اش نگه می‌داشت.

از آن‌جا که آدم شریف و فداکاری بود، نه تنها در قاراقویونلو بلکه در تمامی دهات اطراف حرمت و نفوذ خاصی داشت. محمدعلی احترام زیادی به برادر بزرگش قائل بود؛ چون پدرشان را خیلی زود از دست داده بودند و همه‌ی افراد خانواده، به محمدجعفر به چشم پدر می‌نگریستند.

محمدجعفر و محمدعلی چند روزی بود که صبح زود بلند شده دنبال هیزم به بیشه می‌رفتند. بریدن و حمل هیزم از کوه کار سخت و دشواری بود ولی آن‌ها نا امید نشده می‌خواستند یکی دو ارابه، هیزم جمع کنند و بفروشند تا با پول آن، محمدعلی به باکو برگردد.

بالاخره، آن روز صبح زود ارابه‌ی هامپا را کرایه کرده برای فروختن هیزم به یکی از دهات آران واقع در پنج ورستی (هر ورست تقریباً ۱/۰۶ کیلومتر

است.م) قاراقویونلو رفتند. چون هیچکدام از خرید و فروش چیزی نمی دانستند، دو ارابه هیزم را چندین برابر ارزان فروخته و برگشتند.

هیچ یک حرفی نمی زد، ولی تمام حرف ها زده شده بود. از مدتی که محمدعلی به ده برگشته بود، تمام حرف هایشان را زده و دلشان را خالی کرده بودند. ارابه جروجر صدا می کرد. گاوهای چاق و تنبل هامپا آرام آرام حرکت می کردند. پس از طی مسافت زیادی، ده قاراقویونلو و خانه هایی که بیشتر به لانه ی قرقی شبیه بود پیدا شد. محمدعلی گفت:

- پس صلاح می بینی که امروز حرکت کنم؟

محمدجعفر که گویی از افکار دور و درازی بیرون آمده بود، گفت:

- بله، امروز، امروز ... هر قدر زودتر راه بیفتی همان قدر بهتر است ... زود برمی گردی ...

- مطمئن باش. رفتن و برگشتنم یک ماه طول نمی کشد ...

محمدجعفر از زیر ابروان پرپشتش، که اندک اندک به سپیدی می گرایید. محمدعلی را ورنانداز کرد:

- نه من و نه تو. هیچ کس نمی تواند که یک هفته طول خواهد کشید یا یک ماه.

جروجر ارابه فرصت نداد حرفش را ادامه دهد. محمدجعفر از پرهی چرخ، ارابه گرفت و به بیرون پرید و با اشاره برادرش را نیز دعوت به پیاده شدن کرد. محمدعلی نیز پیاده شد. محمدجعفر در حالی که دنبال ارابه با گام های سنگین راه می رفت، حرفش را ادامه داد:

- عجله نکن ... وقتی تو از باکو فرار کرده به این جا آمدی، فکر می کردی در این جا نان از درخت می روید که هر وقت خواستی می توانی دستت را دراز کنی و بچینی ... اما حالا که وضع زندگی ما را از نزدیک دیدی، حالی شدی که وضع از

چه قرار است؟ وقتی جان روستایی به لب رسید، فقط می‌تواند یا املاک بیگ را غارت کند یا مأمورها را بکشد. اما کارگر در مقایسه با ما آگاه‌تر و با شعورتر است. تو می‌گفتی که ... اسم آن جوان چی بود؟

محمدعلی که دید برادرش باز او را ملامت می‌کند زیر لبی جواب داد:

- اژدر ...

- بله اژدر، می‌گفتی از کار تو، که حساب‌دار را کتک زده بودی، خوشش نیامده بود. می‌بینی؟ آن پسر با این که جوان‌تر از توست، اما شعورش به مراتب از تو زیادتر است. تو با این که کارگری، باز مثل روستایی عمل کرده‌ای به زورت مغرور شده‌ای و آن وقت گرفتند و انداختندت توی هلفدونی. اگر خودت فرار نمی‌کردی کسی به دادت نمی‌رسید، چون آن یارو - محمدجعفر اندکی سکوت کرد و سپس حرفش را ادامه داد - در باکو به آن نظامی‌ها چه می‌گویند؟

- پلیس ... ژاندارم، نمی‌دانم کدام را می‌پرسی بی‌شرف‌ها مثل رمه‌ی سگ زیادند.

ها ... ها من همان جاندارما (در روستاهای آذربایجان به ژاندارم، جاندارم یا جاندارما نیز گفته می‌شود.) را می‌گویم - آن یارو - جاندارما می‌گویند هر کس یکی را بزند، دستگیر می‌شود و با او طبق قانون رفتار می‌کنند ... ببین، اما اگر تو را به جرم حرف زدن می‌گرفتند مسأله جور دیگری بود ... برادران کارگر کمکت می‌کردند. آن‌ها که مثل ما روستایی‌ها نیستند ... کارگر یک صدا و متحد است ... در عرض یک دقیقه، وادارشان می‌کردند که آزادت کنند ... می‌فهمی چه می‌گویم؟

صدایش را اندکی پایین آورد و مجدداً ادامه داد:

- من در جوانی از ظلم بیگ فرار کردم و در دهی نزدیک تفلیس مزدوری می‌کردم. پدرم تازه مرده بود. مادرم در «شوشا» کلفتی می‌کرد. تو هم پیش او

بودی ... در دهی که مزدوری می کردم به یک سرباز روس برخورددم او را از روسیه تبعید کرده بودند. چون در یک میتینگ کارگری شرکت و سخنرانی کرده بود. عجب آدم عالمی بود! تمام روز را کتاب می خواند. خیلی دوست داشت با من حرف بزند. اوایل، با اشاره حرف می زد، بعد کم کم زبان ما را یاد گرفت. او می گفت: نیروی کارگر خیلی عظیم است. می گفت همان طوری که برادر کوچک پشت سر برادر بزرگ راه می رود، روستایی هم باید دنبال کارگر حرکت بکند.

محمدجعفر به اطراف نگاه کرد. در جاده‌ی پرچاله چوله‌ی ده، غیر از آن‌ها هیچ کس نبود. از جیب بغلی کت کهنه و وصله خورده‌اش کاغذ مچاله شده‌ای در آورد و باز کرد. این کاغذ همان اعلامیه‌ای بود که محمدعلی از در کارخانه‌ی شیبایف کنده بود. محمدجعفر با دقت به اعلامیه نگاه کرد و گفت:

- بین برادر، هر ورق از این کاغذها با هزار مشت برابر است. مشت و سیلی را که می زنی دردش را فقط یک نفر حس می کند. نتیجه‌اش را هم در حال خودت می بینی، ولی این کاغذها را هزاران نفر مثل من و تو می خوانند ... به باکو برو - کاملاً" محمدعلی نزدیک شد، با انگشت شستش که تنها پوست و استخوانی در آن مانده بود پشت کوه‌ها را نشان داد - باکو جان ماست. اگر برادر کارگر از آن جا فقط یک کمی به ما کمک کند، ما این جا پدر بیگ را در می آوریم ... برو به باکو اول خواهرمان نینا را که این کاغذها چاپ کرده پیدا کن، اگر آن چه را که در این ده به چشم خودت دیده‌ای به او بگویی، کافی است. از قول ما خواهش کن که در این جور کاغذها درباره‌ی ما هم چیز بنویسند. و آن وقت بردار و بیاور این جا ... بعد هم آن اژدر را پیدا کن. وقتی تو حرف می زدی، من فهمیدم کسی که این اعلامیه را به در کارخانه‌ی شیبایف چسبانده غیر از خود اژدر کس دیگری نبوده . به او بگو که مسئولیت متحد کردن تمام دهقانان بی چیز قرا باغ به عهده‌ی من ... به

اژدر بگو از قول ما به رفقای روس، گرجی، ارمنی و غیره بگوید که ... جانم این جا را می گویند ده . تنها راه چاره مبارزه‌ی مسلحانه است. مقداری اسلحه به ما بفرستند، ببینند با اسلحه، ما کوه‌های قراباغ را از جا می‌کنیم یا نه ...

محمدجعفر نتوانست حرفش را تمام کند. آن قدر به ده نزدیک شده بودند که نارون‌های کنار «قوشابولاغ» (قوشا یعنی جفت، بولاغ یعنی چشمه. قوشابولاغ یعنی دو چشمه پهلوی هم.م) به وضوح دیده می‌شد. زیر این نارون‌ها عده‌ی زیادی جمع شده بودند. محمدجعفر فوراً حرفش را فرو خورد و دستش را سایه‌بان چشم کرد و به دقت نگاه کرد؛ آن وقت با تعجب پرسید:

- آنها کیستند؟ دهاتی‌ها چرا آن جا جمع شده‌اند؟ ...

محمدعلی با چوب‌دستی گاوها را نگه داشت و به چالاکی روی ارابه رفت و با دقت نگاه کرد. حتماً "روستائیان هم آنها را دیده بودند؛ چون حرکتی میان‌شان پیدا شد. در حالی که با دست به آنها اشاره می‌کردند فریاد زدند:

- محمدجعفر ... محمدجعفر ...

دو برادر با عجله سوار ارابه شدند، از میان خاک شخم خورده که هنوز بذری در آن پاشیده نشده بود گذشتند و به قوشابولاغ رسیدند.

دهقانان درباره‌ی مسأله‌ای بحث می‌کردند. محمدجعفر از ارابه پایین پرید و به آنها نزدیک شد. با صدای بلند پرسید:

- چه خبر شده؟

از هر طرف جواب دادند:

- جباربیگ ...

- جباربیگ با مأمور برگشته ...

- هامپا به بیگ خبر داده.

محمدجعفر دستش را بلند کرد و فریاد زد:

- رک و راست بگویند بینم چی شده؟ ... همه تان حرف می‌زنید. من غیر از جباربیگ چیزی نمی‌شنوم ... جباربیگ چکار کرده که شماها مانند گنجشک قرقی دیده جیک جیک می‌کنید؟ مگر نه این که او بیگ است و هرچه دلش خواسته با شما کرده. گرسنه هستید، بیکارید! بدتر از این دیگر چکار می‌توانست بکند؟ از چه می‌ترسید؟ ... بالای سیاهی رنگی نیست؟ ...

روستایی میان سالی با استفاده از سکوتی که در نتیجه‌ی حرف زدن محمدجعفر ایجاد شده بود پا پیش گذاشت.

- گوش بده محمدجعفر! شما صبح زود با محمدعلی، هیزم به آران بردید و از قضیه خبر ندارید ... یک نفر شبانه، وارد انبار جباربیگ شده و گندم بذری را دزدیده. هامپا به محض شنیدن این برای به هم زدن ده، فوری رفته سراغ جباربیگ ... الآن، چند نفر را که به آن‌ها ظنن بودند، در «بیگ نشین» انداخته‌اند. حتماً کتک‌شان خواهند زد ... تا امروز کسی از زیر شلاق جباربیگ زنده بیرون نیامده ... زن و بچه‌های بیچاره‌شان، شیون می‌کنند. موی سرشان را می‌کنند. ولوله‌ای در ده هست که گوش آسمان را کر می‌کند.

محمدجعفر مشت‌هایش را گره کرد و در حالی که به ده نگاه می‌کرد، گفت:
- ای دنیای خراب مانده. مگر انسان فقط برای ستم کشیدن آفریده شد؟ ... یکی گندم را در انبارش می‌پوشاند، آن دیگری بذری را پاشیدن، در زمین شخم خورده‌اش پیدا نمی‌کند.

هیچ کس حرف نمی‌زند. آن‌ها می‌دانستند که محمدجعفر یک حرف منطقی خواهد زد؛ به این جهت ساکت گوش می‌دادند. محمدجعفر با حرکتی عصبی، برگشت و خطاب به دهقانان گفت:

- چرا این جا ایستاده‌اید؟ می‌ترسید جباربیگ شما را هم بگیرد؟ نترسید؛ برای آن‌ها فقط سه چهار نفر کافی است ... اگر همه را بگیرد، پس از دسترنج کی

زندگی خواهد کرد؟ ... برویم آن بیچاره‌ها را آزاد کنیم. اگر آن‌ها را زیر شلاق بیگ راها کنیم و در رویم، غیر انسانی است.

محمدجعفر پیشاپیش دهقانان، با گام‌های بلند، به طرف ده راه افتاد. محمدعلی و دیگران دنبالش راه افتادند.

آب قوشابولاغ وقتی در ناو آسیاب می‌ریخت، صدای به هم خوردن سنگ‌هایی را که سیل با خود می‌آورد، تداعی می‌کرد. روستائیان هر قدر دورتر می‌شدند، این صدا نیز تغییر می‌کرد؛ گویی در دور دست‌ها یک دسته زن شیون می‌کنند. خورشید، گاه، تمام دشت را از نور می‌انباشت و گاه، مانند زن‌هایی که از مرد رو می‌گیرند، پشت ابرهای انبوه پنهان می‌شد؛ و در این هنگام، آن چنان منظره‌ی حزن‌آوری در ده پدید می‌آمد که نهایت نداشت.

وقتی به بیگ‌نشین نزدیک شدند، از دور صدای فریاد جباربیگ شنیده می‌شد. جباربیگ آن چنان بلند و عصبی فریاد می‌زد که معلوم نمی‌شد چه می‌گوید. در گوشه‌ای از حیاط، زن‌ها وحشت زده ایستاده بودند و به این فریاد گوش می‌دادند. محمدجعفر در حیاط بیگ را باز کرد و بی‌واهمه وارد شد. سپس به عقب برگشت و آهسته به روستائیان گفت:

- بیاید تو، نرسید ...

جباربیگ آستین‌هایش را بالا زده و در حالی که شلاق بزرگی در دست داشت وسط حیاط پرگل و شکوفه‌اش ایستاده بود. دو ژاندارم و یک گروهان پنج دهقان را محاصره کرده بودند. محمدجعفر وقتی وارد حیاط شد آن‌چه را که بیگ با فریاد می‌گفت آشکارا شنید. بیگ که شلاق را تکان می‌داد، با چشمان خون گرفته‌اش به دهقان نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- برای من فرقی نمی‌کند که شما دزدیده‌اید یا یکی دیگر. اگر گندم انبارم را سرچایش باز نگردانید شما را زیر کتک می‌کشیم ... شما را ...

محمدجعفر که تا آن موقع دو سه بار با جباربیگ درگیر شده بود، این بار نیز طاقت نیاورده یک قدم جلو رفت و با صدای بلند گفت:

- بیگ ... یک لحظه هم به ما گوش کنید.

جباربیگ حرفش را نیمه تمام گذاشت و با حرکتی تند به عقب برگشت و وقتی دهقانان و محمدجعفر را در حیاط دید مانند پلنگ نعره کشید:

- کی به شما اجازه داده وارد حیاط من شوی؟

محمدجعفر درست برعکس بیگ خیلی خونسرد، جواب داد:

- بیگ؛ ما بی اجازه وارد حیاط کسی شدن را از شما یاد گرفته‌ایم.

این حرف مثل برق جباربیگ را زد. دو سه قدم جلو آمد. شلاق را در هوا چرخاند ولی وقتی محمدجعفر را که مثل درخت بلوط سرجایش ایستاده بود دید با تعجب دست نگه داشت محمدجعفر از تردید آنی او استفاده کرد و با خونسردی سابق گفت:

- انسان به وجود آمده است تا با اجل خودش بمیرد. اما شما همیشه ما را با گفتن «شما را زیر کتک خواهیم کشت» تهدید می کنید. ما شنیده‌ایم که فقط عزرائیل می تواند جان انسان را بگیرد. پس شما کار او را انجام می دهید؛ مگر نه بیگ؟

جباربیگ گفت:

- بله من عزرائیل شما هستم - و جلو پرید. درست رو در روی محمدجعفر ایستاد و برای سیلی زدن دست بزرگش را که بیشتر به یک خیش شبیه بود بالا آورد ولی نتوانست کاری بکند. محمدعلی، تند، جلو دوید و بازوی او را گرفت. جباربیگ که تاب مقاومت در برابر محمدعلی را نیاورده بود دور خود چرخید و تعادل خود را از دست داد، به زمین خورد و کلاهش میان گل ولای افتاد.

این حادثه که در یک لحظه رخ داده بود جباربیگ را از پا درآورد. دست هایش را به زمین گذاشت و بلند شد و بی آن که گردو خاک لباس هایش را

پاک کند مثل دیوانه‌ها در حیاط به این سو و آن سو دوید و سر ژاندارم‌ها داد کشید:

- شلیک کنید. شلیک کنید. بزنید این سگ را، بین چطور هار شده‌اند که به روی من هم دست بلند می‌کنند. چرا تفنگ را مثل چماق از پهلو تان آویخته‌اید؟ شلیک کنید ...

گروه‌بان جلو جست و دستش را به طرف تپانچه‌اش برد. ژاندارم‌ها تفنگ‌های‌شان را از دوششان پایین آوردند ولی شلیک نکردند؛ چون در حیاط غیر از خودشان کسی دیگر نمانده بود.

ابر سیاهی آسمان قاراقویونلو را فرا گرفته بود. خورشید کاملاً "زیر ابرهای سیاه پنهان شده بود. بادی که از جانب کوه‌ها می‌وزید برگ‌های نارس درختان را تکان می‌داد و افق دور دست به رنگ خون بود.

گویی بلای عظیمی بر ده نازل شده بود. گویی یک دسته گرگ به ده حمله کرده بودند. جباربیگ با ژاندارم‌ها و گروه‌بان ده را خانه به خانه گشته عوض گندم‌های مسروقه، جل و پلاس و رخت‌های دهقانان را از زیر پای‌شان بیرون می‌کشید و ضبط می‌کرد. و در همان حال، مشت‌هایش را به سوی روستائیان گرفته تهدیدشان می‌نمود:

- اگر آن دو برادر را به من ندهید، امشب تمام خانه‌ها را آتش می‌زنم.

در تاریخ این ده، سابقه نداشت که کسی روی بیگ دست بلند کند. اگر مرده‌ی محمدجعفر و محمدعلی را هم برای جباربیگ می‌آوردند باز دلش خنک نمی‌شد. در عرض یک دقیقه، خانه‌ی محمدجعفر را خراب کردند. تمام اشیاء خانه‌اش از کهنه تا نو همه را به خانه‌ی بیگ بردند. زن و بچه‌هایش را توی کوچه انداختند، اما از دو برادر خبری نشد که نشد.

جباربیگ شخصاً "به خانه‌ی محمدجعفر آمد تا شاید با دیدن گریه و زاری بچه‌ها و شیون زن محمدجعفر اندکی دلش خنک شود ولی برعکس این مناظر آتش غضبش را مشتعل‌تر ساخت.

زن محمدجعفر، زنی بود قد بلند و چابک. وقتی جباریگk وارد خانه‌شان شد، اندوهگین در ایوان ایستاده بود. به محض دیدن بیگk، پایین آمد. از زیر روبند، با چشمان سیاه و قاطعش او را ورنانداز کرد و رفت. از بچه‌ها اثری نبود. مباشر آهسته توی گوش بیگk گفت که روستائیان به خاطر آن که بچه‌ها توی کوچه نمانند آن‌ها را به خانه‌ی خودشان بردند.

قاراقویونلو ده بزرگی است. بچه‌ها را کی به خانه‌اش برد؟ زن کجا رفت؟ جباربیگk جواب این سؤالات را نیافت. خانه به خانه، دنبال محمدجعفر و محمدعلی گشتند ولی خبری نشد؛ فقط دخمه‌ی فرو ریخته و کهنه‌ی محمدجعفر اندکی تسلی‌اش می‌داد.

درو پنجره شکسته بودند. باد در اتاق‌ها زوزه می‌کشید و سقف کم‌کم فرو می‌ریخت. وقتی تاریکی مخصوص ده اندک اندک همه جا را فرا گرفت. جباربیگk، هامپا، مباشر و ژاندارم‌ها را در پاسگاه گذاشت و به آن‌ها سپرد که محمدعلی و محمدجعفر را دستگیر کرده پیشش بیاورند، و خودش از ترس، گروهبان را با خود توی درشکه نشاند و سورچی راه قلعه‌ی شوشا را پیش گرفت.

وقتی که درشکه راه قاراقویونلو را پیچید و ناپدید شد دو نفر از زیر سایه‌ی نارون‌های کنار قوشابولاخ بیرون آمدند. آن‌ها محمدجعفر و محمدعلی بودند. محمدجعفر برادرش را در آغوش کشید و گفت:

- راه بیفت برادر... در باکو به رفقا بگو برای ما دو نوع اسلحه بفرستند؛ یکی باروت و گلوله‌ی واقعی، و دیگری حرف‌هایی مانند باروت و گلوله.

دو برادر به عنوان بدرود روی یکدیگر را بوسیدند. وقتی محمدعلی خواست راه بیفتد؛ محمدجعفر بازویش را گرفت و برای این که در هوای نیمه تاریک غروب او را بهتر ببیند، کاملاً نزدیک شد و خیلی آهسته گفت:

- برو باکو پیش رفقای انقلابی‌مان - آن‌های که یک عالم تجربه‌ی انقلابی دارند و در شجاعت مثل عقاب‌ها می‌مانند؛ و تا زمانی که کارهای انقلابی را کاملاً

از آن‌ها یاد نگرفته‌ای پیش من برنگرد. امروز یک حرکت ناسنجیده‌ی تو تمام ده را در ماتم فرو برد. بجای آن که زورت را به بازو و مشت بدهی به عقل و مغزت بده ... برو رفیق! وقتی برگشتی دسته‌ی بزرگی دور سر من خواهی دید ... برو ...

محمدعلی با لحنی هیجان‌زده جواب داد:

- راست می‌گویی برادر! من امروز متوجه شدم که با کتک زدن حساب‌دار و بیگ کاری از پیش نمی‌رود. باید این نظام را از ریشه کند ... از ریشه.

محمدجعفر از این اعتراف صادقانه لبخندی زد. شانه‌ی محمدعلی را نوازش کرد و گفت:

- اگر سلامتی بود ... در آن جا در باکو به رفقا بگو که برای از ریشه کردن این نظام، ما کلنگ به دست آماده‌ایم. آن‌ها جلو بیفتند و راه را باز کنند، ما مثل سیل پشت سرشان خواهیم آمد ...

دو برادر مجدداً "همدیگر را بغل کرده بدرود گفتند. محمدعلی برای رفتن به یولاخ، به راست پیچید و توی شخم به راه افتاد. بعد با این فکر که حرکت کردن در میان خاک‌های نرم خطرناک است از راه باریکی سربالایی کوه را در پیش گرفت.

قوشابولاخ با صدای بلندی در ناو آسیاب می‌ریخت. انگار که در دور دست‌ها در کوچه‌های ده، خانه‌ها را بر سر دهقانان خراب می‌کنند.

ورا پس از یک هفته دیگر، به هدفش رسید. یکی از روزها، صبح زود ایوان فیودورویچ او را از خواب بیدار کرد و خیلی آهسته، آن چنان که دیگران نشوند، گفت:

- دخترم، پاشو برویم ... دوستان مان پیام فرستاده‌اند.

ورا با عجله لباس پوشید و به حیاط آمد. دو اسب آماده و زین شده کنار چپر (چپر: پرچین، نرده، خانه یا دیواری که از چوب و علف و شاخه‌های درخت درست کنند. ف. عمید) ایستاده و علف‌های نرم و ابریشمین باغچه را می‌خوردند و گهگاه به همدیگر نگاه کرده و شیهه می‌کشیدند. ایوان فیودورویچ شال ضخیم پشمی زنش را آورده به سر ورا پیچید. (ایوان فیودورویچ با او کاملاً مثل دختر کوچکش رفتار می‌کرد). افسار یکی از اسب‌ها را گرفت و ورا را روی زین نشانده. ورا که برای اولین بار در عمرش سوار اسب می‌شد، پاهایش را در رکاب محکم کرد. افسار را محکم چسبید. ایوان فیودورویچ چمدان ورا را به ترک اسب خودش بست. نحوه‌ی نشستن و گرفتن افسار را به او گفت؛ سپس با گام‌های آرام از حیاط خارج شد. اسب ورا را نیز به دنبال او به حرکت درآمد.

سپیده تازه می‌دمید. در این سو و آن سو خروس‌ها می‌خواندند و گاوها نشخوار می‌کردند. آن‌ها بی آن که با کسی برخوردند مدتی در کوجه‌های ده رفتند و از طریق راه مال‌رو شروع با بالا رفتن از کوه کردند.

پس از طی مسافتی، منظره‌ی با شکوه کوه‌ها نمایان شد. ورا تا آن روز، مناظری از طبیعت ندیده بود. کوه‌های سرسبز گویی در آغوش هم فرو رفته‌اند. در افق، نخستین پرتوهای آفتاب دیده می‌شد. گویی کسی از پشت کوه‌ها انگشتان سرخ خود را به سوی گنبد آبی آسمان دراز کرده بود. از هرسو عطر گل‌های کوهستانی به مشام می‌رسید.

اسب‌ها از کنار صخره‌های عظیم گذشته و به قله‌ی کوه رسیدند. بالاخره در کنار دریای بزرگی، ایوان فیودورویچ از اسب پیاده شد و در پیاده شدن به ورا کمک کرد. تخته سنگ عظیمی که از بالای دره سرکشیده بود راه مال‌رو را قطع کرده و آن‌ها را در پناه خود می‌گرفت. ایوان فیودورویچ چمدان را از ترک اسب باز کرد و میان علف‌ها گذاشت. وقتی مطمئن شد که اسب‌ها عرق نکرده‌اند زین‌های‌شان را باز کرد، افسار را به پای جلوی‌شان بست و میان علف‌ها رها کرد. اسب‌ها به آرامی شروع به چریدن کردند.

ایوان فیودورویچ جل اسبان را روی علف‌ها پهن کرد. نشستند و مدت درازی درباره‌ی مسائل مختلف با هم حرف زدند. پس از اندکی، نان خوردند از آبی که از میان تخته سنگ‌ها جاری بود، نوشیدند. ولی از این که چرا به این جا آمده‌اند و منتظر چه کسی هستند حتی کلمه‌ای هم صحبت نکردند. اصلاً "احتیاجی به این کار نبود.

مدت درازی در همان جا نشستند و منتظر شدند. خورشید با گام‌های نامحسوس به وسط‌های آسمان نزدیک شد. سپس به طرف غرب خم شد. حوالی غروب، دو سوار را دیدند که از پشت تخته سنگ به طرف آن‌ها می‌آمدند. سوارها کلاه بزرگی به سر گذاشته و روی دوششان چوخابی انداخته بودند.

سوارها پشت صخره از اسب‌ها پیاده شده به ورا و ایوان فیودورویچ نزدیک شدند. ایوان با هر دو مثل رفقای قدیمی دست داد و ورا را به آن‌ها معرفی کرد:

- این دختر کوچک می‌تواند از عهده‌ی انجام سفارشات بسیار مهم حزب برآید. آشنا شوید!

آن‌ها با ورا دست دادند. جوان مو بور و چالاک‌ی که پیشاپیش همه ایستاده بود قاطعانه گفت:

- کار تمام کنیم. تا این جا هم دیر کرده‌ایم. در راه به موانع زیادی برخوردیم. جنبش روستائیان تهیدست انگار لرزه بر اندام حکومت انداخته. در هر قدم مأمور گذاشته‌اند ... چمدان را بیاورید با چمدان ما عوض کنیم.

جوان مو بور به پهلو دستش اشاره کرد. این جوان به گرجی‌ها شبیه بود. دومی با فرزی چمدانی را که به زین یکی از اسب‌ها بسته شده بود باز کرد و به ایوان فیودوریچ داد. ایوان نیز از میان علف‌ها چمدان و را را برداشت و به او داد. جوان چمدان را گرفت و خطاب به او گفت:

- توی چمدانی که ما داریم - اگر سنگ‌ها توجه‌شان جلب شد - غیر از زیر شلواری و پیراهن کهنه چیزی نیست. زود راه بیفتید. حکومت تزار به ترور و حشیانه‌ای در روستاها دست زده ...

سوارها چمدان خالی و را را به زین یکی از اسب‌ها بستند و پس از سپسگزاری سوار شده و از راهی که آمده بودند باز گشتند.

تا زمانی که سوارها در دور دست‌ها در پشت کوه‌های مه گرفته از نظر محو نشده بودند و را و ایوان فیودوریچ از جای‌شان تکان نخوردند. بالاخره و را برگشت و خطاب به ایوان گفت:

- من هیچ سر در نمی‌آورم ایوان فیودوریچ! من از باکو تا این جا با آن همه خطرات دنبال پیراهن و تنبان که نیامده بودم.

ایوان فیودوریچ هیچ جوابی نداد. روی تخته سنگ دست‌هایش را بغل کرده و مانند مجسمه‌ای ایستاده بود. باد کوهستانی با موهای سرش بازی می‌کرد. کم‌کم شب می‌شد. شعاع‌های خورشید کوه عظیمی را که در روبرو قد کشیده بود، با رنگ‌های پرشکوهی رنگ‌آمیزی می‌کرد. مه آبی رنگی که تمام اطراف را احاطه کرده بود به تدریج به دره‌ی عظیم دامنه‌ی کوه می‌نشست. بوی خوش علف‌های مرطوب به مشام می‌رسید. اسب‌ها با اشتها از این علف‌ها خورده و گهگاه شیهه می‌کشیدند. و را که سکوت ایوان را دید، مجدداً پرسید:

ایوان فیودوریچ من دنبال بار خیلی سنگینی آمده بودم ... اما آن‌ها گفتند که در این چمدان فقط زیر شلواری و پیراهن کهنه است. من در باکو به رفقا چه بگویم؟

ایوان فیودورویچ به ورا نگاه کرد و خیلی آرام گفت:

- لازم نیست در باکو به رفقا چیزی بگویی. آن‌ها وقتی چمدان را دیدند به سنگینی آن اعتراف خواهند کرد. ورا معنی این حرف را فهمید و هیچ سؤالی نکرد. بزودی سوار اسبان‌شان شدند و برگشتند. ورا دست افراد خانواده‌ی ایوان را به گرمی فشرد و با همان اربه‌ای که آمده بود به طرف یولاخ راه افتاد. ایوان خودش تا جاده با او آمد. در تقاطع جاده ناگهان خود اربه‌چی پیدا شد و ایوان به محض دیدن او از اربه پایین پرید. آن‌ها برای آخرین بار همدیگر را در آغوش گرفتند. ورا گفت:

- ایوان فیودورویچ، در این مدت کوتاه من از خود شما و خانواده‌تان خیلی خوشم آمد. شما مرد محکمی هستید. محکم و تودار. حتی یک کلمه هم حرف اضافی نزدید. پدر من هم همین‌طور بود. ایوان فیودورویچ این را هم بگویم که پدرم با شما هم اسم بود. اسم کوچک او هم ایوان بود ...

ایوان لبخندی زد و باز با آرامی گفت:

- دخترم، ناراحت نباش. من یکی از هزارها هستم و اجازه ندارم این هزاران را به خطر بیندازم.

مثل پدر و فرزندى برای بار دوم، یکدیگر را در آغوش کشیدند. ایوان فیودورویچ با دست‌های بزرگ و پینه بسته‌اش، موهای نرم و زرد رنگ ورا را نوازش کرد و در سوار شدن به او کمک نمود.

آن روز، تعداد مسافرینی که از تفلیس به باکو می‌رفتند کم بود. واگنی که ورا سوار شد تا نیمه خالی بود. او در گوشه‌ای کز کرد و با دست چمدان سبکش را محکم گرفت. از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد.

دشت‌ها، مزارع، دهات و خار و خاشاک کنار جاده به سرعت و پیاپی از کنارشان رد می‌شدند. در افق دور دست، کوه‌ها دیده می‌شدند. با حرکت قطار، کوه‌ها نیز آرام ولی با وقار از نظر محو می‌شدند.

ورا نمی توانست محلی را که همین الان از آن جا می آمد و آدم هایی را که در آن جا دیده بود فراموش کند. ایوان فیودورویچ، خانواده ی او، مناظر زیبای روستایی و برعکس آن وضع فلاکت بار دهقانان در برابر چشمش مجسم می شدند. بعد؛ با حرکت آهسته ی قطار، افکارش از ده جدا شد و به سوی باکو، اژدر و سایر رفقا بال کشید. ورا نگران حال اژدر بود و این نگرانی قلبش را از اضطراب و هیجان می آکند.

به تدریج، مسافرین واگن زیادتر می شدند. ورا از جایش تکان نمی خورد و حتی برای یک لحظه هم چمدان را از خودش دور نمی کرد.

یکی از مسافرین تازه وارد یک راست آمد و جلو ورا نشست. بقچه اش را از زیر سرش گذاشت و دراز کشید. سپس به علت ناراحت بودن جایش، بلند شد. با دقت به چهره ی ورا نگاه کرد و آهسته پرسید:

- خواهر؛ شما دختر ایوان نیکلایویچ نیستید؟

قیافه ی این شخص به نظر ورا خیلی آشنا می آمد. حتما" در جایی او را دیده بود. شاید از همکاران پدرش بود. شاید وقتی ورا را در زمان حیات پدرش به کارخانه و معادن می رفت این مرد او را دیده بود. ولی اگر قبول می کرد که دختر ایوان نیکلایویچ است آن وقت سؤالاتی همچون «از کجا می آیی؟ چرا رفته بوی؟» شروع می شد. ورا به این سبب برای جلوگیری از این وضع، گفت:

- من آدمی به نام ایوان نیکلایویچ نمی شناسم.

و با این جواب، دیگر حرفی میان شان رد و بدل نشد.

حوالی صبح قطار به باکو رسید. ورا در حالی که با خود می گفت: «خوب شد که سلامت به باکو رسیدم.» از قطار خارج شد. اما درست زمانی که از واگن پایین می رفت به حادثه ی غیرمنتظره ای برخورد. یک نفر با خشونت، بازوی او را گرفت و فریاد زد:

- بیا این طرف، ...

ورا برای یک لحظه دست پاچه شد. بلا تکلیف ماند. ندانست خود را تسلیم کند یا مقاومت نماید؟ ولی بعد متوجه شد که تمام ایستگاه در محاصره‌ی قوای ژاندارم است. ژاندارم‌ها تمام زن‌هایی را که از واگن پیاده می‌شدند به طرفی جمع می‌کردند ولی مردها بی سر و صدا راه‌شان را می‌کشیدند و می‌رفتند. کسی با آن‌ها کاری نداشت. ورا نیز میان زن‌ها ایستاد و با اضطراب منتظر نتیجه‌ی واقعه شد. اگر احیانا از او می‌پرسیدند «توی چمدانت چیست؟» و ضمنا برای مطمئن شدن چمدان را باز می‌کردند چه وضعی پیش می‌آمد؟ همین مسأله او را مضطرب می‌کرد. در طول راه هر قدر سعی کرد نتوانست چمدان را باز کند و به همین علت از مقدار و شکل لباس‌های داخل آن بی‌خبر بود.

سؤالات گوناگونی به سرعت از مغزش می‌گذشت و ناراحتش می‌کرد. دنبال کی می‌گردند؟ از کجا معلوم که دنبال او نیستند. شاید بازداشت‌های تازه‌ای در شهر روی داده، شاید اژدر را دستگیر کرده‌اند ...

بالاخره، پس از «پاک شدن» تمام واگن‌ها، آن‌ها را در انباری جمع کردند. ژاندارم پیری وارد انبار شد و با صدای نکره‌ای داد زد:

- اسم هر کس نینا است یک قدم بیاید جلو. بقیه کنار دیوار صف بکشند و منتظر باشند.

سه نفر جلو رفتند. زن پیر و صورت اسبی که کنار ژاندارم ایستاده بود، نیناها را گشت. سپس خود ژاندارم چمدان‌ها و بقیچه‌ها را بازرسی نمود.

بازرسی خیلی دقیق انجام گرفت ولی ژاندارم‌ها از این که چیزی نیافته بودند عصبانی شدند. سر نیناها داد کشیده و دستور دادند که در طرفی بایستند. نوبت به کسانی رسید که اسمشان نینا نبود. معلوم نبود دنبال چه چیز می‌گردند ولی کارشان را با دقت فوق‌العاده‌ای انجام می‌دادند. بازرسی هر یک نفر بیش از نیم ساعت طول می‌کشید.

وقتی نوبت به ورا رسید دیگر هوا روشن می‌شد و روشنائی ضعیفی از انبار مرطوب و تاریک - که در محاصره‌ی ژاندارم‌ها بود - به درون می‌تابید.

زن صورت اسبی بازوی ورا را گرفت و زیر چراغ آورد. ژاندارم که سیگاری میان دندان‌هایش گرفته بود با نگاه‌های مشکوکی او را ورنانداز کرد و داد زد:

- بیا جلو ... بیاجلو ... پس تو که اسمت نینا است چرا تا حال صدایت در نیامده؟ من ترا خوب می‌شناسم ... بیا جلو ...!

ورا یقین داشت که ژاندارم بلوف می‌زند. سعی کرد خود را یک دختر معمولی دهاتی نشان دهد. با صدای لرزانی گفت:

- جناب، شما مرا از کجا می‌شناسید؟ من اولین دفعه است که به باکو می‌آیم. اسمم هم نینا نیست واسیلیسا است ...

ژاندارم با نفرت او را ورنانداز کرد و سپس خطاب به زن صورت اسبی داد زد:

- چرا ایستاده‌ای مثل گوسفند نگاه می‌کنی؟ بگرد. نینا یا واسیلیسا برای ما فرقی ندارد.

زن به نینا نزدیک شد و با حرکاتی چابک شروع به بازرسی او کرد. وقتی انگشتان سرد و استخوانی او به بدن ورا می‌خورد دختر چندشش می‌شد و می‌لرزید، گویی جریان الکتریسته با اعصابش وصل می‌کردند.

بالاخره تمام شد. زن با دستمالی که از جیب ورا در آورده بود صورتش را پاک کرد و به ژاندارم گفت:

- تمام شد. اجازه بدهید چمدان‌ها را هم بگردم.

ژاندارم زیرلب غرید:

- نه چمدان را خودمان می‌گردیم ...

بعد خطاب به ژاندارم پهلو دستیش گفت:

- چمدان را باز کن ...

این لحظه دهشتناک ترین لحظات بود. قلب ورا آن چنان تند می تپید که گویی سه چهار نفر آن را روی سندان آهنگری گذاشته و به جانش افتاده اند. ژاندارم بی آن که از ورا کلید را بخواهد با یک حرکت انگشت قفل چمدان را شکست.

در چمدان را باز کرد و محتوای آن را به زمین ریخت. محتویات چمدان بیش از هر کس نظر ورا را جلب کرد. او برای این که بتواند به سؤالاتی از قبیل «این ها چیستند و از کجا می آوری؟» پاسخ دهد با دقت نگاه می کرد. خوشبختانه در چمدان غیر از لباس های کهنه ی زنانه هیچ چیز نبود. چمدان خالی دست به دست گشت. هر طرفش را معاینه کردند و سپس به طرف ورا پرتش کردند.

- این خرت و پرت را جمع کن، بگذار در یک طرف بماند ...
ورا لباس ها را جمع کرده و روی اشیا یی که در گوشه ی انبار روی هم انباشته شده بود انداخت و در یک طرف ایستاد.
بازرسی همچنان ادامه داشت. ژاندارم ها که به هیچ وجه سرنخی پیدا نکرده بودند، عصبانی شدند. با خشونت همه را بیرون کردند و چمدان ها را مجدداً گشتند.

دیگر همه جا روشن شده بود. نم مرطوبی که نزدیکی های صبح به زمین نشسته بود آدمی را به این گمان می انداخت که شاید باران باریده است. همه ی زن ها که در برابر در انبار در محاصره ی ژاندارم ها ایستاده بودند خواب آلود بودند. کسی نمی دانست این عذاب کی تمام خواهد شد. چرا این همه آدم بی گناه را شب تا صبح سرپا نگه داشته اند؟ ...

بالاخره چمدان هر کس را به خودش برگرداندند. ورا با عجله از ایستگاه خارج شد و در خیابان تلفوننی به راه افتاد. چمدان سبک تر شده بود. حتماً "مأمورین چون

با «باوجدانی» زیادی کار کرده‌اند. مقداری از لباس‌ها را به عنوان حق‌الزحمه برداشته‌اند.

برای «تصفیه» مدت زیادی در خیابان‌ها و کوچه‌های شهر گشت و سپس در موعد مقرر در خانه مخفی چونیاتوف را کوفت.

فقط در این اتاق تاریک و بی پنجره بود که به اسرار چمدان پی‌برد. ته چمدان جاسازی شده بود. ته آن را با مهارت با لایه‌ی نازک چوبی از هم جدا کرده بودند. تا چمدان را نمی‌شکستند کسی به وجود شماره‌های جدید ایسکرا که روی کاغذ سیگار چاپ شده و در این قسمت جاسازی شده بود پی نمی‌برد.

چونیاتوف چمدان را جلوی چشم ورا شکست. چونیاتوف خنده کنان می‌گفت:

- ورا تو بعضاً "ما را می‌ترسانی و گاهی هم شاد می‌کنی. خیلی دیر کردی. ما کم‌کم نا امید می‌شدیم. حالا هم بین چطور خوشحال مان کرده‌ای؟ ... شراره‌هایی (ایسکراهایی) که آورده‌ای حتماً آتشی بر خواهد افروخت. این را دشمنان ما هم حس کرده‌اند... نمی‌بینی برای جلوگیری از این آتش، چقدر به دست و پا افتاده‌اند. هر قطاری که از این جا می‌گذرد محاصره‌اش می‌کنند...

بوگدان کنونیانتس در حالی که ایسکراها را روی هم می‌گذاشت گفت:

- دنبال نینا می‌گردند ... دست و پایشان را گم کرده‌اند. فهمیده‌اند که یک دختر دلاور روس با این جریانات مربوط است، ولی شخص معینی را نمی‌شناسند. فکر می‌کنند که این دختر به محض پیاده شدن از قطار به صاحب منصب ژاندارم خواهد گفت: «نینا منم، بازداشتم کنید.»

ورا از این حرف خندید. بوگدان موهای زرد و نرم او را نوازش کرد و گفت:

- دو دفعه، پیش مادرت رفته‌ام. خیلی نگران است. هنوز به خانه‌تان نرفته‌ای؟ ...

- نه یک راست به این جا آمده‌ام ...

- پس عجله کن ... زن بیچاره یک ریز اشک می‌ریزد ...

چونیا توف لبخند زنان گفت:

- تنها مادرش نگران نیست. من به ملاقات اژدر رفته بودم، او هم نگران است.

ورا خجالت کشید. سرش را پایین انداخت و پس از آن که با رفقا وداع کرد

به طرف خانه‌ی خودشان راه افتاد.

سفر ورا به ده، بیش از یک ماه طول کشیده اژدر بهبود یافته بود. او با این که هنوز باند زخم‌هایش را باز نکرده بودند، در اتاق قدم می‌زد و کتاب می‌خواند. با این که در چنین خانواده‌ی مهمان‌نازی زندگی می‌کرد باز دلواپس بود. بعضاً "آن قدر دلش تنگ می‌شد که هرروز به نظرش سالی می‌آمد.

آن روز، روز خوشبختی بود. بالاخره باندهایی را - که سر و گردنش را اذیت می‌کرد - باز می‌کردند. ورا تمام ساعات روز را در این جا - در خانه‌ی میرزااحسین - پهلوی اژدر می‌ماند. از روزی که اژدر گلوله خورده بود، خانواده‌های میرزااحسین، ایوان نیکلایویچ جانباخته و اژدر جمع واحدی را تشکیل داده بودند. میان‌شان مودت و دوستی فوق‌العاده‌ای پیدا شده بود. باهم می‌خوردند باهم می‌نوشتند و باهم می‌زیستند.

اژدر و ورا در اتاق میرزااحسین تنها بودند. اژدر دیگر می‌توانست از خانه خارج شده به هر کجا که می‌خواست برود، اما از چیزی نگران بود. اکنون در لحظه‌ای که ماه‌ها انتظارش را داشت، در فکر عمیقی فرو رفته بود. ورا نیز حرفی نمی‌زد. اضطراب و دلهره‌های ماه‌های اخیر او را به تدریج لاغرتر و پژمرده‌تر کرده بود. هر دوی آن‌ها به یک اندازه غمگین بودند.

بالاخره اژدر سکوت سنگین اتاق را شکست و به ورا نزدیک شد. دستش را میان دست‌های خود گرفت و گفت:

امروز دیگر از این خانه خواهم رفت. این، هم مرا شاد می‌کند و هم غمگین. من آن قدر به تو عادت کرده‌ام که نگو ... ورا جان. این جا همیشه کنار هم بودیم ... بعد از این ...

حرفش را ناتمام گذاشت. ورا با هیجان نجوا کرد:

- اژدر من این را حس می‌کنم. سلامتی و شروع مجدد فعالیت انقلابی تو قاعدتا" می‌بایست مرا خوشحال کند. اما می‌بینی که زیاد شاد نیستم. زیرا تو خواهی رفت و ما باز به طور تصادفی همدیگر را خواهیم دید. دستش را آهسته فشرد و به لبانش نزدیک کرد و آن را بوسید.

در این لحظه ماریا واسیلیوفنا وارد اتاق شد. اژدر خجالت زده از ورا جدا شد. ماریا تظاهر به ندیدن کرد و با شادی گفت:

- اژدر، امروز روز خوبی برای تو است. از این جا به خانه‌ی ما می‌رویم. من تو را به غذایی که ایوان نیکلایویچ خیلی دوست داشت مهمان می‌کنم ... یادت هست؟ تو هم آن غذا را خیلی دوست داشتی ... همیشه تعریفش می‌کردی ... اژدر اندیشمندانه جواب داد:

- خاطر م هست ...

بعد گویی چیزی از خاطرش گذشت که به ماریا واسیلیوفنا نزدیک شد و او را در آغوش کشید. ماریا واسیلیوفنا با تعجب پرسید:

- اژدر یک دفعه چه‌ات شد؟ این چه حرکتی است؟ اژدر به او نگاه کرد و آهسته گفت:

- خاله ماریا، می‌خواهم حرف‌های دلم را برای شما بگویم - اندکی خودش را گم کرد و پس از آن که بر خود مسلط شد ادامه داد - من ... ما همدیگر را دوست داریم ... جدایی برای ما خیلی سخت است ... اگر از هم جدا شویم ...

نتوانست حرفش را تمام کند و با شرم‌ساری سکوت کرد. ورا سرخ سرخ شد و با دست صورتش را پوشاند. ماریا به ورا و اژدر نگاه کرد. یک دفعه اشک در چشمانش حلقه زد. اژدر را به طرف خود کشید و با محبت مادرانه‌ای پیشانی‌اش را بوسید و در حالی که گریه می‌کرد و لبخند می‌زد، گفت:

- خوشبخت باشید ... این آرزوی ایوان بود. او می‌گفت: «ماریا این‌ها برای یکدیگر بوجود آمده‌اند.» سپس به ورا نیز نزدیک شد و او را نیز در آغوش کشید.

- دخترم خجالت نکش ... به پای هم پیر شوید ...

مادر و فرزند همدیگر را سخت در آغوش کشیدند. اژدر به آن‌ها نزدیک شد؛ گویی سه قلب باهم به تپیدن پرداخت.

دکتر اوسیوف با دقت زیادی باندها را از زخم‌های اژدر باز کرد. اثر گلوله‌ها در پیشانی اژدر مانده بود. دکتر مانند نقاشانی که با عشق به تابلوی خود نگاه می‌کنند به اژدر نگاه کرد و خنده کنان گفت:

- می‌شود گفت که تو یک بار به آن دنیا رفتی و برگشتی. از آن‌جا خوشتر که نیامد؟ نه این دنیا البته صد دفعه بهتر است.

دکتر پس از گفتن این جمله، به عقب برگشت و به میرزااحسین که در طرفی ایستاده بود نگاه کرد و با قهقهه خندید. اژدر فکر می‌کرد الان میرزااحسین نیز قهقهه خواهد زد ولی نه ... میرزااحسین فقط تبسم بی‌روحي کرد. معلم پیر این اواخر خیلی شکسته شده بود. اژدر این را خوب حس می‌کرد. روز به روز موهای سفید میرزااحسین بیشتر می‌شد و کمرش نیز اندک اندک خم می‌گشت.

دکتر اوسیوف این تغییر را حس نمی‌کرد. او مجدداً "جراحات بهبود یافته‌ی اژدر را معاینه کرد و گوشش را به قلب او چسباند. سپس در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید با خوشحالی گفت:

- پسر ... حالا از قبل هم سالم‌تر هستی. داروهای من نبود که تو را شفا داد. بنیه‌ی خودت بود - به طرف میرزااحسین برگشت و در حالی که انگشتش را به طرف او گرفته بود گفت: - میرزا - ما ارمنی‌ها یک رسم داریم. در چنین مواقعی شیرینی خورانی راه می‌اندازیم. باید شیرینی سلامتی اژدر را بدهی.

میرزااحسین تبسم سردی کرد و جواب داد:

- این رسم در میان ما آذربایجانی‌ها هم هست.
- مردم ما می‌گویند که ارمنی‌ها و آذربایجانیان - با این که زبان و مذهب‌شان یکی نیست - با هم برادرند به همین سبب، آداب و رسوم هر دو ملت به هم شبیه است ... از این‌ها که بگذریم، بی‌برو برگرد باید شیرینی بدهی.
- مطمئن باش، می‌دهم. ما از قول‌مان بر نمی‌گردیم.
دکتر دست‌هایش را شست و با همه خداحافظی کرد. دم در به میرزا حسین گفت:

- ژاپونی‌ها راحت نمی‌نشینند؛ نظر تو چیست؟
میرزا حسین که عاشق بحث‌های سیاسی بود جواب داد:
- دیر یا زود اوضاع به هم خواهد خورد آن‌ها حس کرده‌اند که وضع داخلی امپراتوری درهم و برهم است ...
دکتر اوسیوف آهسته گفت:

- خودمانیم، ما ارتش منظم و به درد بخوری هم نداریم. پول خزانه برای ژاندارم و پلیس صرف می‌شود. رشوه و دزدی امان مردم را بریده ...
صحبت کنان از اتاق خارج شدند. پس از رفتن دکتر، گل‌آرا خانم وارد اتاق شد. او ژدر را مثل پسر خود دوست داشت و به همین جهت مانند مادری از بهبود یافتن او شاد بود. گل‌آرا به ژدر تبریک گفت. بعد امینه آمد. امینه که در غیاب ورا مثل خواهری از ژدر مواظبت می‌کرد با دیدن او از شادی پر درآورده بود. به نظرشان چنین می‌آمد که گویی سال‌های سال با ژدر - این جوانی که از چنگال مرگ گریخته بود - دوست بوده‌اند.
این منظره با محیطی که آن‌ها را احاطه کرده بود تضاد آشکار و جالبی داشت. رهایی یافتن یک نفر از چنگال مرگ و آن هم در شهری که هر روز صدها حبس و اعدام و شکنجه در آن رخ می‌داد در این جا جشن گرفته شده بود.

وقتی میرزاحسین دکتر را راه انداخت و برگشت، زنها آنها را با هم تنها گذاشتند. آن روز میرزاحسین جدی و عصبی بود. گل آرا و امینه عادت کرده بودند که وقتی میرزاحسین عصبانی بود در خانه، پاورچین پاورچین راه بروند.

میرزاحسین پشت میز خودش نشست. (روی این میز دیگر اثری از کتابچه‌های مختلف تکالیف شاگردان نبود. میرزا خیلی وقت پیش، از موهبت اصلاح آنها محروم گردانیده شده بود.) به اژدر اشاره کرد که مقابلش بنشیند. اژدر فرصت را برای سپاسگزاری از میرزاحسین مناسب تشخیص داد و گفت:

- میرزا، خانواده‌ی شما مرا از مرگ نجات داد. من نمی‌دانم. چگونه از شما سپاسگزاری کنم؟ ...

- سپاسگزاری لازم نیست ... - میرزاحسین حرف او را قطع کرد. از جایش بلند شد و با گام‌های بلند در اتاق به قدم زدن پرداخت - این وظیفه‌ی من است. من بعد. زندگی خود را فقط به این کارها اختصاص خواهم داد. من نیز مبارزه علیه بی‌عدالتی و ظلم را شروع می‌کنم. با این که سنم زیاد است و وابستگی‌هایی دارم ... ولی تا جایی که از دستم بریاید ... البته کسی را نمی‌توان پیدا کرد که کار خوبی از دستش برنیاید ...

خیلی عصبی بود. یکی دو بار طول اتاق را پیمود. سپس کاملاً پهلوی اژدر نشست و با صدای خفه‌ای گفت:

- من دیگر می‌دانم تو کیستی و چکاره‌ای ... یک نفر برای عیادت تو به این جا آمده بود ... یادت هست؟ تو او را پتیا خطاب می‌کردی ... من دیروز فهمیدم که او کیست و پس از رفتن او علاقه‌ای که به تو داشتم چند برابر شد ...

اژدر جوابی نداد، میرزاحسین کاملاً در گوش اژدر گفت:

- او انقلابی مشهور پیوتر چونیا توف است ...

اژدر شگفت زده از جا جست.

- این را در اداره‌ی ژاندارمری به من گفتند ...

- اژدر با تعجب پرسید.

- در اداره‌ی ژاندارمری؟ ...

میرزا حسین آهسته‌تر از قبل جواب داد:

- بلی، از دیروز تا حالا دو دفعه مرا به آنجا احضار کرده‌اند. می‌گویند:

«چونیا توف هنگام ورود به خانه‌ی تو دیده شده.» از تو و از این که این‌جا هستی

اطلاعی ندارند. فقط سراغ چونیا توف را می‌گیرند ... تهدیدم می‌کنند ... وقتی

گفتم که من اصلاً "چونیا توف را نمی‌شناسم، مرا تهدید به شکنجه کردند.

آرواره‌های میرزا حسین می‌لرزید. در چشمان پیر او کین و خشم حس می‌شد.

اژدر با مشاهده‌ی این وضع، با هیجان به اطراف نگاه کرد و گفت:

- میرزا، من الآن باید این‌جا را ترک کنم ... - دستش را به سوی کلاهش که

از میخ آویزان بود دراز کرد - اگر مرا این‌جا گیر بیاورند، برای شما بد خواهد شد

... البته آمدن پیوتر چونیا توف به این‌جا بی‌احتیاطی بود.

میرزا حسین با دست‌های لرزانش شانه‌های او را چسبید.

- نه او بی‌احتیاطی نکرده ... او از کجا می‌دانست که مزدوری مثل مجیدوف

سایه به سایه، مرا تعقیب می‌کند ... اگر تو را این‌جا پیدا کنند نه برای من بلکه برای

خود تو بد می‌شود. من کیستم؟ به چه دردی می‌خورم؟ اگر مرا بگیرند انقلاب

چیزی را از دست نمی‌دهد، اما تو باید زنده بمانی. تو برای آینده باید زنده بمانی ...

اژدر خواست اعتراض کند ولی میرزا حسین فرصت نداد:

- من هرگز تسلیم آن‌ها نخواهم شد. قلب من بزرگ است. من از قوانین آن‌ها که

ظلم و اطاعت و بی‌وجدانی را تبلیغ می‌کنند متنفرم ... فرزندم اگر می‌روی برو! و

شجاعانه کارت را ادامه بده. اگر به من اطمینان کرده کاری محول کنید در محدوده‌ی

شغلم صادقانه برای انجام آن آماده‌ام ... تو این را به چونیا توف و رفقای دیگر بگو!

معلم پیر هیجان زده بود. با دستمال دو سه قطره اشک را که در چشمانش حلقه زده بود پاک کرد و در حالی که دست اژدر را می فشرد گفت:

- بالاخره ... من در این سنین پیری راه خودم را مشخص کردم. تا وقتی زنده‌ام تا روزی که آن‌ها آزادیم را از من نگرفته‌اند در باز کردن چشمان مردم زحمتکش و آگاه ساختن آنها خواهم کوشید، تا توده‌ها، این ظلم، این استبداد را خوب درک کنند و یوغ استثمار را از گردن خود باز کنند.

اژدر ایمان و اراده و صداقت سرشاری را از خلال سخنان میرزا حسین دریافت. او خوب می دانست کسی که در نتیجه‌ی یک عمر تجربه به این نتیجه برسد هرگز به حرف تو خالی اکتفا نخواهد کرد و دست به عمل خواهد زد. اژدر دیگر خوب می دانست که میرزا حسین در صف آنهاست. زندگی، همچو آدم شریف و با وجدانی را به سوی مبارزه سوق داده است.

آن‌ها مثل پدر و پسر همدیگر را بوسیدند. اژدر از گل آرا خانم و امینه نیز سپاسگزاری کرد. از این خانه که چند ماه قبل بیهوش و خون آلود وارد آن شده بود، امروز با تنی سالم و آماده‌ی مبارزه بیرون می رفت.

روی میز سرهنگ پاروشین پر از میوه بود، در ماه سپتامبر، انگور و انجیر در باکو بسیار زیاد یافت می شود. سرهنگ انجیر و کنیاک را با هم خیلی دوست داشت. پی در پی گیلای به کوچکی انگشتانه را از کنیاک پر و در گلویش خالی می کرد و در مقابل پنجره‌ی باز، در حالی که فرنچ (فرنچ: نیم تنه نظامی) بر تنش بود قدم می زد.

پاروشین غرق افکار گوناگونی بود. گاه دورتر رفته، ترفیع تدریجی درجات و گرفتن درجه‌ی سرهنگی اش را به خاطر می آورد. سرهنگ هر وقت روزگار جوانیش را به یاد می آورد خنده‌ی گذرای برلبانش می نشست. با سرور و ذوق زیاد تابلوی جاندار روی میزش را تماشا می کرد و گیلای کنیاک را می نوشید.

بعد قدم زنان وضعیت فعلی اش را به یاد می آورد. به همان اندازه که گذشته فرح‌زا بوده، امروز غبار گرفته و تاریک است. چه خواهد شد؟ کار به کجا خواهد کشید؟ این را دیگر خودش هم نمی‌دانست ... اگر وضع به همین منوال پیش رود او مجبور خواهد شد استعفا دهد و آن وقت باید به جای کنیاک آب خنک بنوشد ...

در ماه اوت، مأموران مخفی خبر دادند که لادو کتسخولی در باکوست. اگر چنین خبری را به ژنرال نمی‌رساند، کار درستی نبود اما افسوس که ژنرال هم پس از دریافت خبر، دیگر اجازه نمی‌داد آب راحت از گلوی پاروشین پایین رود. او دو پایش را در یک کفش کرده و فریاد راه می‌انداخت که: «پیدا کن، والسلام» ژنرال نمی‌فهمید که این آدم نامرئی است. مثل سوزنی است که در دریای بزرگی گم شود. پیدا کردنش غیرممکن است. شاید بر اثر تصادف خوبی ... اگر پیدا می‌شد. آن وقت مسأله‌ی نینا نیز برای همیشه خاتمه می‌یافت. آیا همچو دختری وجود خارجی دارد یا فقط یک کلک است؟ سرهنگ در این باره چیزی نمی‌دانست فقط گمان می‌کرد که نینا غیر از یک دختر معمولی است. اما ژنرال درست برعکس معتقد بود که دختری به نام نینا وجود دارد. سرهنگ ماه‌های اخیر، چقدر نیناها دستگیر، و سپس آزاد کرده بود! دستگیری و پیگرد تمام نیناهای دنیا که امکان ندارد ...

سرهنگ با این افکار غم‌انگیز، در اتاقش قدم می‌زد که یک دفعه آجودانش رومیسستروالتر با اضطراب زیادی وارد اتاق شد و به حالت خیردار ایستاد.

- ببخشید جناب سرهنگ ... مزاحمتان شدم. خیلی فوری است ...

سرهنگ از عالم خیال بیرون آمد. در حالی که لبخند سرد و غمباری به لب داشت گفت:

- نزدیک تر بیا والتر ... یک گلاس خالی از گنجه بردار.

والتر با همان صدای خشک و رسمی، گفت:

- امکان ندارد جناب سرهنگ. خبری که آورده‌ام فوق‌العاده فوری و مهم است.
اخم‌های پاروشین درهم فرو رفت.

- والتر از میان این همه خبر بسیار فوری و مهمی که می‌آوری چیزی به درد بخوری پیدا نمی‌شود! تو نینا را برایم پیدا کن.

- خودش را نه، ولی جهیزیه‌اش را پیدا کرده‌ام جناب سرهنگ.
- چی؟

چشمان سرهنگ از حدقه درآمد. نشئی کنیاک در عرض یک لحظه از سرش پرید. فرنجش را پوشید و با عجله دگمه‌هایش را بست، پشت میز تحریر رفت و با صدای خشنی داد زد:

- بیا جلو ... همه چیز را از اولش تعریف کن.

روتمیستروالتر با قدم‌های نظامی به او نزدیک شد و جلوی میز تحریر بزرگ ایستاد.

- از «آغجاقابول» اطلاع داده‌اند جناب سرهنگ، باکرادزه، معاون ماشین‌چی، موقع حمل دو جعبه حروف چاپ به لوکوموتیو، دستگیر شده است.

پاروشین فریاد زد:

- تفصیلاتش را بگو؛ کاملاً توضیح بده!

روتمیستروالتر خشک‌تر و رسمی‌تر جواب داد:

- وقتی از روی ریل‌ها رد می‌شده، پایش گیر کرده و زمین خورده است.
جاسوس‌های ما دستگیرش کرده‌اند. حروف مکشوفه با حروف ادبیات زیرزمینی نینا مطابقت دارد. باکرادزه در شعبه‌ی آغجاقابول زندانی است و از هر طرف محافظت می‌شود. وجود خانه‌ی مخفی در باکو در بازجویی‌ها انکار می‌کند. تحقیقاتی که کردیم نشان می‌دهد که در باکو یک نفر به اسم باکرادزه خانه‌ای اجاره کرده است.

پاروشین مثل توپ لاستیکی ضربه خورده از جا جست و بالحن عصبی شاد و هیجان زده فریاد زد:

- نگهبان‌ها را باز هم زیاد کنید. خانه‌ای که در باکو به اسم باکرادزه اجاره شده محاصره شود. برویم والتر... برویم خودمان هم همان طرف‌ها بایستیم. اگر یک سال هم طول بکشد آن جا خواهیم بود. هرکس به این خانه نزدیک شد، باید زندانی شود.

پاروشین و والتر با عجله خارج شدند.

دو نفر با عجله در سربالایی خیابان «چادرووی» راه می‌رفتند و آهسته با هم صحبت می‌کردند.

خیابان «چادرووی» پر بود از چاله چوله و زباله. این خیابان که اطرافش ساختمان‌های یک طبقه و به ندرت دو طبقه قرار داشت، گویی زیر چادری مخفی شده بود. ساختمان‌ها به جای این که بطور منظم کنار هم قرار گیرند، آن‌چنان کج و معوج درست شده بودند که انگار با هم قهر کرده‌اند. این دو نفر هرگاه با سنگلاخ یا زباله‌ای مواجه می‌شدند راه‌شان را کج کرده از طرف دیگری می‌رفتند، ولی این امر به هیچ وجه مانع صحبت آرام‌شان نمی‌شد. یکی از آن‌ها ولادیمیر زاخارویچ کتسخولی و آن دیگری ملیک ملیکیانتس بود.

لادو به ملیکیانتس می‌گفت:

- در روسیه به موازات رشد و گسترش جنبش کارگری، مشت پلیس نیز قوی‌تر می‌گردد. لنین در «چه باید کرد»ش، اکونومیست‌ها را - که مخالف مسلح کردن جنبش کارگری با ایدئولوژی مارکسیسم - به باد حمله گرفته است. اصطلاح «اکونومیست»، امروزه در میان کارگران انقلابی، معنایی مترادف با دشنام دارد. اما در روسیه‌ی میانه، ترور پلیسی خیلی شدید است. به سفارش نادرژناکستانتینوا (همسر و هم‌رزم لنین)، در کی‌یف و سامارا رفقا مرا خیلی یاری

کردند، اما من مطمئن شدم که انتقال چاپخانه به آنجا غیرممکن است. فوراً" دستگیر می شویم. باکو به مراتب بهتر است. پنج ماه است که نینا کار نمی کند. حتماً" اداره‌ی ژاندارمری به این نتیجه رسیده که چاپخانه دیگر تعطیل شده است به همین علل، نینا باید مجدداً" در همین جا کارش را ادامه دهد. من با همین فکر به محض ورود با پیوتر مصلحت کرده و منزل جبرئیل را اجاره کردم. این خانه از خیلی وقت در مد نظر ما بود. خود جبرئیل را هم یکی دو بار امتحان کرده‌ایم. ملیکیانتس آهسته گفت:

- منزل جبرئیل خیلی خوب است. وی با این که کمی پول پرست است ولی آدم سر نگهداری به نظر می‌رسد.
لادو اندیشمندانه جواب داد:

- دستگاه چاپ و قسمتی از حروف را من در خانه‌ی او مخفی کرده‌ام.
- هنوز همه‌ی حروف فرستاده نشده؟
- نه، قرار است یک جعبه‌اش را امروز و یک جعبه‌اش را دفعه‌ی آینده تحویل بگیریم.

ملیکیانتس به ساعتش نگاه کرد:

- حتماً" تا حال آمده است ... اژدر در ایستگاه او را خواهد دید.
مدتی کسی حرف نزد. در یکی از کوچه‌ها لادو حیرت زده توقف کرد و در حالی که با دست یک نفر را که از دور به طرف آن‌ها می‌دوید نشان می‌داد گفت:
- او ... اژدر نیست؟ ...

ملیکیانتس با دقت به طرفی که لادو نشان می‌داد نگاه کرد:

- خودش است. پس چرا می‌دود؟
لادو مضطربانه بازوی ملیک ملیکیانتس را گرفت و در حیاط یک خانه‌ی بزرگ را نشان داد:

- من وارد این حیاط می شوم. این جا را می شناسم. به آن یکی خیابان راه دارد. تو و اژدر باهم از در پشتی بیاید ... ملیک تو کمی عقب بمان، بین کسی اژدر را تعقیب نکند؟ من آن جا منتظر تان هستم.

لادو وارد حیاط شد. حیاط بزرگ را با قدم های آرام پیمود و به خیابان مجاور رسید. در جلوی در اژدر و ملیکیانتس را دید. اژدر نفس نفس می زد. حتماً راه زیادی دویده بود. ملیکیانتس نیز هیجان زده بود. لادو به آن ها نزدیک شد و از اژدر پرسید:

چه خبر است؟ مگر نمی دانی که دویدن توی خیابان جلب نظر می کند؟
اژدر به زحمت گفت:

- من دنبال شما به منزل جبرئیل می رفتم.

- چه خبر شده! وقت را تلف نکن اژدر ... زودتر بگو ...

- باکرادزه را در حاجی قابول دستگیر کرده اند.

- چه می گویی اژدر؟ از کجا فهمیدی؟

- یک ماشین چی آشنا خبرش را داد.

ابروهای لادو درهم رفت. چشمانش از شدت کین و غضب برق زد.

ملیکیانتس مضطربانه زمزمه کرد:

- اگر آدرس خانه ی مخفی باکو را از او در بیاورند همه چیز نابود می شود.

لادو پس از لحظه ای فکر، گفت:

- تا خبرش به اداره ژاندارمری این جا برسد، باید کاری کرد. ملیک تو به

بعضی از رفقا اطلاع بده که این روزها به هیچ وجه تشکیل جلسه ندهند. باید من

قبل از همه، به جبرئیل بگویم که غیر از من کسی را به خانه اش راه ندهد. درها را

محکم قفل کنم. منزل جبرئیل دیگر مناسب نیست. باید محل جدیدی پیدا کرد و

مخفی کاری را شدت داد. اژدر، تو دو خانه عقب تر پشت سر من بیا. شاید کار

فوری پیش آمد، و به وجودت احتیاج پیدا شد ...

حرف‌هایش را تمام کرد. از حیاط خارج شد و در سر بالایی خیابان، به طرف منزل جبرئیل راه افتاد. ملیکیانتس نیز سرازیری را در پیش گرفت. اژدر در گوشه‌ای ایستاده بود و دورا دور منزل باکرادزه را می‌پایید. در کوچه غیر از یک نفر سرایدار و پسری که بلوط می‌پخت، کس دیگری نبود. هیچ چیز مشکوکی دیده نمی‌شد. لادو نیز بیش از ده دقیقه بود که در خانه‌ی باکرادزه بود.

ناگهان، از خیابان روبرویی چند نفر ظاهر شدند و در حالی که به اطراف سرک می‌کشیدند در مقابل خانه‌ها از نظر ناپدید شدند. به دنبال آن‌ها دو نفر نیز آمدند. آن‌ها از مقابل خانه‌ی باکرادزه گذشتند و دور شدند. وحشت سراپای اژدر را فراگرفت. شکی نبود که این آدم‌ها منزل باکرادزه را می‌پاییدند.

اگر در گوشه‌ای می‌ایستاد، شاید پلیس ظنن مسی شد؛ این بود که با قدم‌های استوار به پسرک بلوط فروش نزدیک شد. قیمت بلوط را پرسید، کمی خرید، بعد برگشت و به بهانه‌ی این که خوب نیستند، مقداری از آن را پس داد، و به این ترتیب، پنج دقیقه‌ای در آن‌جا ایستاد ...

از لادو خبری نبود. چگونه محاصره شدن خانه را به او اطلاع می‌داد؟ هرچه فکر کرد غیر از این که راست وارد خانه‌ی باکرادزه شود چاره‌ی دیگری پیدا نکرد، ولی این غیرممکن بود. درشکه‌ی زیبایی که یک جفت اسب سیاه به آن بسته بودند از نبش خیابان گذشت و در مقابل خانه‌ی باکرادزه ایستاد. رومستروالتر از آن پایین پرید و در پیاده شدن به سرهنگ پاروشین کمک کرد. اژدر آن‌ها را خیلی خوب می‌شناخت. دست کم آن‌ها را دورا دور دیده بود. یعنی در باکو کسی نبود که آن‌ها را نشناسد.

پاروشین و والتر تپانچه‌های‌شان را در آوردند و با عجله وارد خانه‌ی باکرادزه شدند.

اژدر از بلوط فروش جدا شد و خودش را به حیاط کوچک روبرویی انداخت. این جا یک حیاط غیرمسکونی بود که با حصارهای چوبی از خیابان جدا می شد. اژدر از این جا منتظر حوادث بعدی شد.

خورشید پشت ابرها رفته و هوا تاریک شده بود. از خانه‌ی باکرادزه هیچ صدایی نمی آمد. اژدر منتظر بود که هر لحظه صدای گلوله بشنود. چون لادو برای احتیاط همیشه تپانچه‌ای در جیب داشت، ولی صدایی شنیده نشد. چند نفر آدم «معمولی» بی توجه در زیر پنجره‌ی خانه‌ی باکرادزه ایستادند.

کسی اژدر را نمی دید. پشت دیوار مخفی شده بود. از نتیجه‌ی کار اطلاع نداشت. اتاق باکرادزه به حیاط پهلوئی راه داشت. اگر لادو از آن جا فرار می کرد ... اژدر نمی دانست در میان آن همه اضطراب و وحشت چقدر منتظر شد، و بعدها هر قدر فکر کرد به خاطرش نیامد، نیم ساعت؟ یک ساعت؟ یا ...

بالاخره در باز شد. لادو و یک نفر دیگر - که اژدر تا آن روز ندیده بود - در محاصره‌ی عده‌ای ژاندارم خارج شدند (اژدر نمی دانست این همه ژاندارم کی وارد آن جا شده‌اند). پلیس مخفی‌هایی که لباس غیرنظامی به تن داشتند ناگهان اطراف را محاصره کردند. نزدیک به بیست نفر بازو، لباس و دست ولادیمیر زاخارویچ را گرفته بودند. او را آن چنان محاصره کرده بودند که گویی ظرف بسیار گران‌بهایی را حمل می کنند و می ترسند بشکنند.

اژدر دقت کرد که آیا در دست آن‌ها جعبه یا کیسه‌ای هست یا نه؟ این او را آرامش داد. بنابراین، ولادیمیر زاخارویچ در مخفی کردن وسایل چاپخانه موفق شده بود.

سرهنگ پاروشین و والتر، تا دور شدن ژاندارم‌ها همان جا ایستادند. سپس سوار درشکه شدند و رفتند. در کوچه کسی نماند.

سرایدار و پسرک بلوط فروش حتماً از ترس در رفته بودند. اژدر از پشت دیوار بیرون آمد و با گام‌های سنگین از پیچ خیابان گذشت و به راه خود ادامه داد.

انگار وزنه‌ی بزرگی از قلبش آویخته بودند. لادو را زندانی کردند. ولادیمیر زاخارویچ مهربان را جلوی چشم او گرفتند، اما او نتوانست کوچک‌ترین کمکی بکند. آیا ممکن بود یک بار دیگر ولادیمیر را ببیند؟

اژدر که دلش مالا مال از اندوه بود، با شتاب خیابان‌ها و کوچه‌های تاریک را می‌پیمود. رنگش پریده بود، زانوانش می‌لرزید. با خود فکر می‌کرد: «شاید بتوان فرارش داد» اما مگر فرار دادن آدمی مثل لادو از چنگ ژاندارم‌ها، امکان داشت؟ نگهبانان مخصوصی از زندان محافظت خواهند کرد. و حتی پرنده هم توان پرزدن بر بالای سر او را نخواهد داشت.

اژدر برای رسیدن به چونیاتوف شتاب می‌کرد.

پانزده روز بعد از این واقعه، سرهنگ پاروشین روز هیجده سپتامبر باز با حالتی اندوهگین پشت میز نشسته و مشغول نوشتن گزارش به ادارات بالا بود. در گزارش‌هایی که برای دپارتمان می‌نوشت، قید می‌کرد که لادو کتسخولی به هیچ وجه عنوان اطلاعاتی نمی‌دهد. تمام اتهامات را خود به گردن می‌گیرد؛ می‌گوید که چاپخانه از محل اول به محل دوم منتقل شده است ولی درباره‌ی محل اول و دوم به هیچ وجه حرفی نمی‌زند. مختصر این که کسب این اطلاعات ممکن نشد.

آن چه پاروشین را ناراحت می‌کرد این بود که، اکنون لادو کتسخولی که ماه‌ها و سال‌ها در به در دنبالش می‌گشت - در چنگال بود. اما مثل آدم‌هایی که در تاریکی راه می‌روند نمی‌دانست از چه طرف و چگونه برود. بازجویی‌های بی‌حد، شکنجه‌های ماهرانه و آزار و اذیت‌های او سنگ را به حرف می‌آورد ولی همه‌ی این‌ها در برابر اراده‌ی پولادین لادو کتسخولی هیچ بود. او هر بار همان حرف‌های قبلی را بدون کم و کاست تکرار می‌کرد و کوچک‌ترین اطلاعاتی نمی‌داد.

پاروشین نمی دانست چه چیز بنویسد. اخم هایش را درهم فرو برد، روی کاغذ خم شد و با خطوط ریز شروع به نوشتن کرد.

«سپس می گوید چون فعالیت نینا را در محل سابقش غیرممکن تشخیص داد، (درباره‌ی این محل اطلاعی نمی دهد.) تصمیم گرفت آن را به بنای جدیدی منتقل کند (باز درباره‌ی محل مورد نظر چیزی نمی گوید.)» کلمه‌ی «نمی گوید» که توسط خودش نوشته شد آن قدر عصبانیش کرد که قلم را به کناری انداخت و از جایش بلند شد. خیلی عصبانی بود. یک دقیقه پشت میز آرام نمی گرفت. یکی دو بار طول اتاق را پیمود. مقابل پنجره ایستاد و به تماشای ساختمان‌ها که زیر نور خورشید لمیده بودند پرداخت. هر قدر سعی کرد فکرش را از لادو جدا کند ممکن نشد. باز به فکر کردن پرداخت. زندگی برایش جهنمی شده بود. ژنرال راحتش نمی گذاشت. فریاد می زد. عصبانی می شد. بد و بی‌راه می گفت. تهدید می کرد. درست مثل دیگر جوشانی که روی اجاق مشتعلی گذاشته باشند. معاون فرماندار لی‌لی‌یف، هر لحظه آتش این اجاق را زیادتر کرده مهلت سرد شدن به دیگر نمی داد. علاوه بر ژنرال فرماندار، لاینقطع نامه‌ها و تلگراف‌های ارسالی از تفلیس او را خفه می کرد. از پترزبورگ (پتروگراد) نیز هر روز خبری تازه، می‌رسید. خلاصه‌ی کلام پاروشین خودش را گم کرده بود. دیگر ترفیع درجه را فراموش کرده بود. در این موقعیت اگر می توانست سر دوشی‌های فعلی‌اش را به همین حال حفظ کند، خدا را شکر می کرد ...

او بالاخره گزارش‌هایی برای تفلیس و پترزبورگ (پتروگراد) نوشت و در آن‌ها از شخصیت و رفتار لادو کتسخوولی وسیعا" صحبت کرد تا آن‌ها بدانند که با چه اعجوبه‌ای طرف است. لادو را چنین توصیف کرد: «خیلی زرننگ و محتاط است، در بازجویی‌ها سعی می کند دیگران را لو ندهد ... او نیز مثل دیگران وجود همکارانش را انکار می کند ... به این سبب، رابطه‌ی او با انقلابیون دیگر را نمی توان معین کرد.»

این نوع نامه‌ها نتیجه‌ای نمی‌داد. ستاره‌ی بخت پاروشین رو به افول گذاشته بود. از طرفی، افکار دیگری نیز اذیتش می‌کرد. با این که ارتشی کنار زندان مستقر کرده بود شب‌ها خواب راحت به چشمانش نمی‌رفت زیرا احتمال فرار لادو وجود داشت، پاروشین یقین کرده بود که اعضای سازمان انقلابی باکو و رهبران‌شان، الآن در فکر آزاد کردن رفیق‌شان هستند. به همین سبب، در فکر جلوگیری از این واقعه بود.

بالاخره پس از مدت‌ها فکر به این نتیجه رسید که نگه داشتن لادو کتسخولی در زندان باکو غیرممکن است.

در اواخر سپتامبر، لادو کتسخولی را به زندان محکم و وحشت‌آور «متخ» تفلیس منتقل کردند.

آن روز از اول سحر، که هوا هنوز تاریک بود، جلوی زندان از نمایندگان کارگران موج می‌زد. آن‌ها لادو را تا ایستگاه بدرقه کردند. هنگام طلوع آفتاب، لادو از پله‌های واگن بالا رفت، و در آن موقع به طرف رفقای کارگر که او را بدرقه می‌کردند برگشت، و با صدای رسایی فریاد زد:

- نابود باد ظلم و استبداد! زنده باد آزادی!

سلاح‌های آماده‌ی نگهبانان صدا کرد ولی لادو بی‌توجه به این حرکت آن‌ها، وارد واگن شد.

این آخرین دیدار کتسخولی با کارگران باکو بود.

پاییزی توفانی از راه رسید. پس از تابستان گرم، سرمای سختی باکو را فراگرفت. اگر از کسی که به طبیعت باکو آشنایی کامل داشته باشد به پرسى «زمستان باکو کی شروع می شود؟» پاسخ خواهد داد: «هروقت خزرى به وزد.»

يك هفته است که باد دیوانه سر خزرى شهر را به هم ریخته. از شدت گرد و خاک چشم چشم را نمی بیند. هوا ابرى و مه آلود است و آسمان خاکستری تند. زندگی نیز درست مانند روزهای پاییزی تاریک و توفانی است. روزها به هم شبیه اند و از شادی و خوشی خبری نیست؛ ولی با وجود این، انسان، در چنین محیط آشفته و یأس زده ای هم می تواند تسلى گاهی بیابد. امید و آرزو در مبارزه به خاطر آینده ی بزرگ، به اژدر نیرو و الهام می بخشد. آینده ای که به خاطرش می رزمند او را هم چون آهنربایی به سوی خود می کشد. راه این آینده سخت است. در هر قدم این راه، حبس ها، شکنجه های توانفرسا و اعدام در کمین نشسته اند. اما نباید فراموش کرد که همه ی این ها به خاطر آزادی توده های میلیونی است.

لادو، لادوی خوب در قلعه متخ تفلیس زندانی است. او در زندان نیز مانند روزهای آزادی سربلند و قهرمان است. ژادارم های سگ صفت دیواری گوشتی در چهارسوی او درست کرده اند. از روزی که لادو زندانی شده کسی موفق به دیدار با او نشده است؛ حتی آب و نان هم برایش قبول نمی کنند. وقتی او در زندان باکو بود، اژدر برای دیدن دورا دور ولادیمیر زاخارویچ علیرغم وجود خطرات بسیار روزها و هفته ها در کنار حصارهای بلند زندان سیاسی پلیکیده بود. نه تنها به خود زندان بلکه نزدیک شدن به اطراف آن را نیز ممنوع کرده بودند؛ ولی اژدر با هزار دوز و کلک به آن جا نزدیک شد، و حتی در یکی از روزهای ملاقات، اقدام به رساندن غذا کرد. از این ها هیچ نتیجه ای عاید نشد. پنجره ی سلول لادو به حیاط باز می شد. از بیرون، شنیدن صدا و دیدن خودش غیرممکن بود.

بالاخره اژدر یک‌بار نیز او را، روزی که از باکو به زندان تفلیس منتقلش می‌کردند، دید. آن‌ها با داخل زندان ارتباط برقرار کرده بودند. چندین روز بود که از حال لادو، سلول و نگهبانانش اطلاعات کاملی داشتند. در همین روزها بود که خبر انتقال او به تفلیس را دریافت کردند.

اژدر، پیوتر چونیاتوف، بוגدان کنونیانتس جلسه‌ی تعجیلی تشکیل دادند و درباره‌ی احتمال فراری دادن لادو در بیرون زندان و یا در ایستگاه مذاکره کردند، ولی خیلی زود به بی‌فایده بودن تدابیرشان پی‌بردند؛ زیرا پلیس و ژاندارم لادو را آن‌چنان محاصره کرده بود که نزدیک شدن به آن‌ها امکان نداشت.

علیرغم همه‌ی این‌ها، روزی که قرار بود لادو را ببرند، (قرار بود قطار آفتاب نرزه حرکت کند.) نزدیکی‌های صبح کارگران مناطق مختلف در خیابان‌های بائیل جمع شدند. وقتی لادو را در محاصره‌ی دسته‌ی بزرگی از گرگ‌های مسلح به طرف ایستگاه می‌بردند، کارگران پشت سر آن‌ها راه افتادند. سکوی ایستگاه محاصره شده بود ولی کارگران از پشت تعمیرگاه آمدند و برای آخرین بار، با رفیق خوب‌شان وداع کردند. تنها جمله‌ای که ولادیمیر زاخارویچ هنگام بالا رفتن از پله‌های واگن با اعتقاد راسخ و با صدای رسایی گفته بود هنوز در گوش اژدر طنین می‌افکند:

- «نابود باد ظلم و استبداد؛ زنده باد آزادی.»

در بیرون باد وحشی زوزه می‌کشید، ولی در اتاق ماریا واسیلیوفنا سکوت و نظم و ترتیب حکم فرماست. اژدر نمی‌تواند روی حرف خاله ماریا حرفی بزند، گفته‌ی او برای اژدر حکم قانون را دارد. از این رو، مطیعانه، پشت میز کوچکی نشسته و سوپی را که از دیروز برایش نگه داشته‌اند با عجله می‌خورد. ورا سرگرم اتوکشی است. وقتی کارش را تمام می‌کند، پیراهنی را که اتو کرده بود به اژدر می‌دهد. اژدر پیراهن را می‌پوشد و ورا با دقت حاصل کارش را نگاه می‌کند. سپس یقه‌ی پیراهن را صاف، و کت اژدر را مرتب می‌کند.

ورا و اژدر چندی است که باهم نامزد شده‌اند. اژدر که در طول عمرش خانواده‌ای به خود ندیده، و همواره حسرت یک وعده غذای گرم را کشیده است، نخستین بار، لذت خانواده را می‌چشد. آن‌ها باهم می‌خورند، با هم کار می‌کنند؛ و اژدر با این که شب‌ها برای خوابیدن به اتاق مرطوب و تاریک خودش می‌رود، ولی صبح خیلی زود باز اینجاست.

اژدر مدتی بود که در نیروگاه کار روزمزدی می‌کرد و پولی گیر می‌آورد. ورا نیز با مادرش برای مردم خیاطی می‌کرد. حالا هر دو لباس نو به تن داشتند. پیراهنی که ماریا دوخته بود خیلی به اژدر می‌آمد، و ورا از نگاه کردن به او سیر نمی‌شد. ورا و اژدر مبلغی به خاله نسا کمک کرده بودند، چرا که پس از مرگ غلام، وضع آن‌ها خیلی بد و غم‌انگیز بود.

ورا تا دم در با اژدر آمد و کنار در از او پرسید:

- زود بر می‌گردی؟

- نمی‌دانم ورا جان! دنبال کار خیلی مهمی می‌روم.

ورا هرگز درباره‌ی مأموریت‌های اژدر توضیح نمی‌خواست؛ اگر لازم بود خودش به او می‌گفت:

- اگر کاری با من داشتن، خبرم کن، اژدر.

اژدر مهربانانه به او نگاه کرد و جواب داد:

حتماً" ورا جان، خبرت می‌کنم.

اژدر به کوچه آمد، و علیرغم باد سردی که می‌خواست او را از جا برکند، راه افتاد. در نبش خیابان‌های «چادرووی» و «سباسکی» چونیاتوف را که منتظرش بود دید. چونیاتوف از دور به او اشاره کرد، وقتی نزدیک شد، خنده کنان گفت:

- زود باش دوست من! سوز و سرما پدروم را در آورد.

باهم خوش و بش کردند و در سربالایی خیابان راه افتادند. در یکی از خیابان‌های بالایی، به ملیک ملیکیانتس برخوردند ... ملیکیانتس بی‌اعتنا از کنارشان رد شد، مدتی در اطراف پلکید و پس از دور شدن آن‌ها با گام‌های سنگین دنبال‌شان راه افتاد. چونیا توف آهسته توی گوش اژدر گفت:

- ما امروز باید آخرین یورش را به جبرئیل بیریم ... باید ماشین و مقداری از حروف را از او بگیریم. کارها مان عقب افتاده ...

- حق با توست؛ امروز باید او را سرعقل بیاوریم.

آن‌ها مدتی هم در خیابان چادرووی پیش رفتند و وارد حیاط کوچکی شدند. ملیکیانتس نیز بی‌اعتنا در گوشه‌ای ایستاد و اندکی بعد وارد همان حیاط شد. حیاط کوچک و تمیزی بود. به محض ورود آن‌ها مرد پنجاه ساله‌ای که لباس سرایدارها را به تن داشت، در برابرشان ظاهر شد، با دقت به آن‌ها نگاه کرد و با صدایی که هیچ‌به‌ظاهرش نمی‌خورد پرسید:

- آقایان! امری با من داشتند؟

چونیا توف در گوش اژدر زمزمه کرد:

- تو با این مرد، به زبان آذربایجانی حرف بزن، بگو جبرئیل را صدا کن، حرف خصوصی با او داریم.

- جبرئیل خود منم. روسی هم بد نمی‌دانم؛ حرفتان را بزنید.

چونیا توف به او نزدیک شد و آهسته گفت:

- ما دنبال آن چیزها آمده‌ایم.

ابروهای جبرئیل با شنیدن این حرف درهم رفت.

- کدام چیزها؟

اژدر با خونسردی زیادی گفت:

- عمو جبرئیل! ما دنبال آن صندوق‌ها آمده‌ایم. رفیق ما آن‌ها را پیش شما

گذاشته.

چونیاتوف دنباله‌ی حرف اژدر را گرفت.

- دوست ما صندوق‌ها را پیش شما گذاشته؛ نشان به این نشانی که می‌خواست طبقه‌ی بالا را هم اجاره کند.

جبرئیل جارویی را که دردست داشت بلند کرده به طرف در رفت و آهسته گفت:

- من نه دوست شما را می‌شناسم نه خودتان را. سرم شلوغ است. باید اینجا را جارو کنم. باد، هرچه آت و آشغال هست همه را می‌آورد جلو خانه‌ی من. وقتی می‌خواست اژدر خارج شود ملیکیانتس بازوی او را گرفت:

- عمو، کمی صبر کن بینم.

جبرئیل سنگینی دست ملیکیانتس را حس کرد و ایستاد. جارو را به طرفی انداخت و با حرکتی قطعی برگشت.

- تهدیدم می‌کنید؟

ملیک زود دستش را رها کرد. چونیاتوف با آرامی گفت:

- تهدید برای چه؟ بیا مسأله را به خوشی حل کنیم.

جبرئیل با دقت، هر سه تایشان را از سر تا پا ورنانداز کرد و سپس با حالتی جدی گفت:

- حالا که شما از کار خبر دارید، من می‌خواهم رو راست با شما حرف بزنم. من به آن مرد، به آن گرجی که جعبه‌ها رابه من داد. قول داده‌ام. او به من گفت: «غیر از من آن‌ها را به هیچ کس نده.» من هم گفتم «به روی چشم!» من به او قول مردانه داده‌ام. او هم، چنان مردی است که من هزار تا آدم را با یک ناخن او عوض نمی‌کنم. خودش بیاید و هرچه دارد، ببرد.

- خودش نیست، رفته، این کار را به ما سپرده، ما رفقای نزدیک او هستیم.

جبرئیل لبخند زد. دو دستش را روی سینه گذاشت و تعظیم کوچکی کرد.

- دوست دوست من، دوست من هم هست. بفرمایید تو. یک استکان چایی بخورید.

اما درباره‌ی آن مسأله حرفی ننزیم. آن را فراموش کنید. چونیا توف و ملیکیانتس با نگاه‌های پرمعنی به هم نگریستند. چونیا توف به زبان آذری گفت:

- دوست من ما حالا وقت چایی خوردن نداریم.

- حالا وقت ندارید یک وقت دیگر بیایید.

جبرئیل این را گفت. جارو را از زمین برداشت و به کوچه رفت. ملیکیانتس اندکی فکر کرد و گفت:

- یک ساعت بعد همه‌تان به بایبل بیایید تا در این باره تصمیم بگیریم. حالا هر کس به طرفی برود.

آن‌ها به خیابان رفتند و از هم جدا شدند.

اژدر تا رفتن به بایبل یک ساعت وقت داشت. به این جهت، از خیابان‌های فرعی به آرامی به طرف ساحل راه افتاد. باد کم کم از نا می افتاد. هوای باکو به طبیعت بعضی بوروکرات‌ها شبیه بود. موقع طغیان و آرامشش را نمی‌شد معین کرد. مثلاً "باد که از صبح همه چیز را به هم می‌ریخت، حالا آرام گرفته بود. دلیل این را که چرا جریان وحشیانه‌ی هوا، یک‌باره مجرایش را تغییر داده و ساکت شده بود، کسی نمی‌دانست.

اژدر در نبش یکی از خیابان‌ها به مرد پژمرده‌ای که ریش و سیل آشفته‌ای داشت برخورد. راه را برای او باز کرد. اما مرد ریشو فریادی از شادی کشید و او را در آغوش گرفت. مدتی به هم نگاه کردند. بالاخره مرد ریشو لبخندی زد و پرسید:

- مرا شناختی؟ چه زود رفیقت را فراموش کردی؟

اژدر فقط از چشمانش او را شناخت و با حیرت فریاد زد:

- محمدعلی تویی؟ چرا به این روز افتادی؟ زندانی که نشدی؟

محمدعلی بازوی او را رها کرد و آهسته گفت:

- الآن همه‌ی جریان را برایت تعریف می‌کنم! بیا برویم. هر جا بروی راحت

می‌اندازم ...

وارد کوچه‌ی ساکتی شدند. اژدر با حیرت به محمدعلی که نفس نفس می‌زد و با گام‌های سنگین راه می‌رفت خیره شده بود. پیراهن و شلوارش آن قدر وصله داشت که نمی‌شد پارچه‌ی اصلی آن را تشخیص داد. گونه‌هایش فرو رفته و استخوان‌های صورتش بیرون زده بود. حتماً از خیلی وقت پیش تیغ به صورتش نخورده زیرا مو تا پای چشمانش بالا آمده بود. مدتی که رفتند، محمدعلی گفت:

- اژدر بیش از یک ماه است که دنبال تو می‌گردم. معدن و کارخانه‌ای نمانده که سرزنم. هیچکس از تو خبر نداشت. بعضی‌ها آهسته توی گوشم می‌گفتند: «پس از آن که در تظاهرات مجروح شد دیگر خبری از او نداریم.»

نگاهی به اژدر کرد و خندید. اژدر در این لحظه متوجه شد که محمدعلی چند روز است چیزی نخورده و به همین علت این قدر بی حال است. محمدعلی گویی معنی نگاه‌های او را فهمید.

- مثل گداها زندگی می‌کنم. روزها نان به لبم نمی‌خورد... بگذار از این جا رد شویم ... آن وقت به تو می‌گویم که چرا به این روز افتاده‌ام و چرا دنبال تو می‌گردم. به کنار دریا رسیدند. خیابان ساحلی از هیاهوی حمال‌ها و سورچی‌ها پر بود. حتماً از ایران کشتی بخاری آمده بود چون حمال‌ها گونی‌های کشمش بار گاری‌ها می‌کردند.

به آن سمت خیابان رفتند. مدتی در کنار دریا قدم زدند و سپس روی سنگی که از حمله‌ی امواج مصون بود رو به دریا نشستند. دریا که دو روز بود زیر چنگال

توفان دست و پا می‌زد، اکنون آرام بود. کف‌های دریا که به کبوتران سپید می‌ماندند، به دنبال هم به سوی ساحل می‌دویدند و با امواج کوچک درهم آمیخته، از چشم ناپدید می‌شدند. در این هنگام، آب دریا زردی می‌زد. مرغان دریایی، با صدایی ناله‌وار، در نزدیکی‌های ساحل تن به آب می‌زدند و به آرامی، در میان کوهساران، از نظر ناپدید می‌شدند.

محمدعلی پس از آن که با حالتی ماتم‌زده این مناظر را نگریست، بی آن که به اژدر - که منتظر حرف زدن او بود - نگاه کند حرفش را ادامه داد:

- اژدر، من دیگر آن محمدعلی سابق نیستم؛ آن محمدعلی که صندوق‌دار را کتک زد و به طرف پلیس حمله برد دیگر وجود ندارد. من به اشتباهم پی بردم نه در این جا ... در ده پی بردم. پس از آن که تو را دیدم به ده‌مان رفتم. دهقانان دورم جمع شدند؛ گفتند که از شهر برای ما صحبت کن! من هرچه را دیده و شنیده بودم برای‌شان گفتم. تصور می‌کردم به به گویان شجاعت مرا تحسین خواهند کرد ... دیدم نکردند ... برادر من، محمدجعفر، آدم فهمیده‌ای است. پس از آن که با دقت به حرف‌های من گوش داد، گفت:

- برادر! تو از باکو هیچ خبر تازه‌ای برای ما نیاورده‌ای. حرف‌هایی که زدی قبلاً هم شنیده‌ایم. تو آن جا پلیس را زده‌ای. ما هم این جا در فرصت مناسب چند نفر مأمور را زده‌ایم. این کارها چه فایده‌ای دارد؟ بگو که چاره‌ی رهایی از این بلا چیست؟ درباره‌ی آن حرف بزن.

من فوراً "اعلامیه‌ای که تو روی در کارخانه‌ی شیبایف چسبانده بودی به یادم

افتاد ...

اژدر از جا جست. به صورت محمدعلی خیره شد و به تندی گفت:

- من هیچ جا اعلامیه‌ی انقلابی نچسبانده‌ام ...

محمدعلی بی‌اعتنا به اعتراض او، حرفش را ادامه داد:

- خوب فکر کنیم تو نچسبانده‌ای ... کاری با آن نداریم ... محمدجعفر وقتی این اعلامیه را دید گفت: «آهان ... ببین، این شد یک حرف تازه!»
اعلامیه دست به دست و خانه به خانه گشت. برادرم مقداری هیزم فروخت و خرج راه مرا فراهم کرد و گفت: «برو از باکو از این جور کاغذها بیاور، از قول ما از خواهرمان نینا خواهش کن که در این جور کاغذها از وضع ما هم بنویسند...»
محمدعلی خندید. افسردگی لحظه‌ای قبل از قیافه‌اش محو می‌شد. حرف که می‌زد به تدریج به محمدعلی سابق شبیه می‌شد. برگشت و رو در روی اژدر نشست و خنده کنان گفت:

- یک هفته پس از آن که به این جا آمدم پولم تمام شد. لباس‌های زیرم را فروختم. مدتی بعد لباس‌های رویی را هم فروختم و این‌ها را خریدم ... یکی دو بار به کارخانه رفتم و آشنایان گم‌گم کردند ... حالا دیگر از رفتن به آن جا هم خجالت می‌کشم. به ده هم نمی‌توانم برگردم. هم پول ندارم و هم تحت تعقیب هستم. خانه‌ی برادرم را هم خراب کردند. او هم الآن فراری است. در کوه‌های قراباغ پنهان شده ... کاملاً نا امید شده بودم. نمی‌دانم اگر تو را پیدا نمی‌کردم چه می‌کردم ... - اندکی سکوت کرد. گویی از حرف‌های خودش خجالت کشیده بود زیرا فرصت حرف زدن به اژدر نداد و به تندی اضافه کرد. - فکر نکن که یک ماه است دنبال تو می‌گردم تا شکم را سیر کنی ... نه ... نمی‌خواهم دست خالی به آن جا برگردم. (با دست جهت نامعلومی را نشان داد. شاید تصور می‌کرد که قراباغ در قسمت کوهستانی باکو قرار دارد.)

اژدر پس از اندکی فکر، با لحنی آرام جواب داد:

- محمدعلی، این حرف‌ها را بگذار کنار ... نینا کیست؟ این اعلامیه‌ها را کجا چاپ می‌کنند؟ این‌ها حرف دهان من نیست. تو که به من پناه آورده‌ای وظیفه‌ی من است که الآن به تو کمک کنم. کلید را می‌دهم برو به اتاق من. این لباس‌ها را

بینداز دور. لباس های کهنه‌ی مرا بردار بپوش. بعد به سلمانی برو و ریشت را بتراش. نان بخور و بخور. به حمام برو. بعد به خانه برگرد. کمی بخواب و استراحت کن ... شب می آیم باهم صحبت می کنیم. - کلید اتاق را از جیبش درآورد. آدرس منزل و هرچه پول داشت به او داد و گفت:

- برو، من یک کمی کار دارم و الا با تو می آمدم.

محمدعلی کلید و پول‌ها را توی لباس های کهنه و ژنده‌اش مخفی کرد. مدتی حرفی برای گفتن نیافت. بعد با هیجان زیادی گفت:

- زنده باشی برادر! یک وقت عوضش را در می آورم.

آن‌ها از هم جدا شدند.

اژدر وقتی که به دخمه‌ی کوچکی واقع در حیاط ایستگاه بائیل وارد می شد، روزی را به خاطر آورد که گرسنه و یخ کرده به این جا آمد و ولادیمیرزاخارویچ گرسنگی او را فهمیده و کمکش کرد. حالا اگر چه لادو در این جا نیست ولی قواعدی که او پی ریزی کرده رعایت می شود.

پشت میز پیوتر چونیاتوف و کنار او ددوشکا نشسته بود. کنونیانتس قدم می زد. اژدر حس می کرد که دستگیری لادو هر سه‌ی آن‌ها را به اندازه‌ی ماه‌ها و سال‌ها، پیر و شکسته کرده است. مبارزه‌ی بزرگ، سال را به ماه و ماه را به سال تبدیل می کرد.

تارهای سفید در ریش انبوه ملیکیانتس دیده می شد و به ویژه ابروانش از دور مثل نقره برق می زد. کنونیانتس نیز لاغرتر شده و چشمانش گود افتاده بود. در قسمت پایین میز، انقلابی مشهور «سیلوستر تودری یا» نشسته بود.

پس از حبس لادو، اژدر دو سه بار با «تودری یا» ملاقات کرده بود. مرد آرام و باسوادی بود. «سیلوستر تودری یا» در امر فعالیت مجدد چاپخانه نقش فعالی داشت. او در حالی که دست به ریشش می کشید لبخند می زد. وقتی اژدر نزدیک تر شد او

دست اژدر را میان دو دست خود گرفت و فشرد. پس از آن که در را محکم بستند چونیاتوف شروع به حرف زدن کرد. او درباره‌ی خانه‌ای که با بوگدان کنونیانتس و «سیلوستر تودری‌یا» در محله‌ی «آشاغی تازاپیر» پیدا کرده بود و همچنین از این که این پایگاه از هر جهت مناسب است به تفصیل سخن گفت. بعد با اشاره به مسأله‌ی انتقال وسایل چاپخانه به پایگاه جدید اضافه کرد.

- حالا دیگر خوب نیست حروف در خانه‌ی جبرئیل بماند و ما دست روی دست بگذاریم. نظر من این است که ... (او با دقت به همه نگاه کرد و بعد به اژدر نزدیک شد). ما، یعنی پیوتر و اژدر، همین روز مسأله را حل کنیم. این طور نیست ملیک؟ ...

ملیکیانتس پس از لحظه‌ای فکر گفت:

- جبرئیل تظاهر می‌کند که گویا آدم خیلی صادقی است. نمی‌خواهد زیر قولی که به ولادیمیر زاخارویچ داده بزند. ولی من فکر می‌کنم که وسایل چاپخانه خود او را نیز به تنگ آورده. اگر چیزی بود که می‌شد در بازار فروخت خیلی وقت پیش آتش کرده بود. هم می‌ترسد سر حرف را باز کند و هم برای خلاص شدن از دست آنها، عجله می‌کند و در عین حال می‌خواهد سودی از این کار به جیب بزند. به نظر من با مقداری پول می‌شود مسأله را حل کرد. همه حرف‌های او را تصدیق کردند.

- کاملاً صحیح است ...

اژدر و چونیاتوف تصمیم گرفتند هنگام عصر سری به آن‌جا بزنند. پس از خاتمه‌ی این بحث، اژدر از ملاقات خود با محمدعلی سخن گفت. او کلمه به کلمه سخنانی را که بین او و محمدعلی رد و بدل شده بود عیناً نقل کرد. او خوب می‌دانست که در همچو مواقعی تصمیم‌گیری با کمیته‌ی باکوست. امکان نداشت بی‌اطلاع شاخه جوابی به محمدعلی بدهد.

چونیا توف که با دقت به سخنان اژدر گوش داده بود شروع به حرف زدن کرد.
- اژدر، نظر رفقا به جای خودش، ولی به نظر من، تو کار خوبی کردی که
محمدعلی را به خانه‌ی خودت فرستادی و کمکش کردی. ده در زیر چکمه‌های
مأموران تزار، بیگ و خان خفه می‌شود. الغای سرواژ حيله است که تزاريسم برای
فريب ميليون‌ها دهقان روسيه به کار گرفته است. ما پرولتاریای شهر باکو موظفیم به
روستائیان آذربایجان که در وضعیت غیرقابل تحملی قرار دارند، کمک کرده و
آن‌ها را رهبری نماییم و جنبش آزادی طلبانه‌ی آن‌ها را به مسیر درست بکشانیم.
کنونیانتس در ادامه‌ی سخنان پیوتر، گفت:

- این که اژدر درباره‌ی نینا و اعلامیه چیزی به محمدعلی نگفته کار خوبی
کرده است. هرچند که محمدعلی سرعقل آمده و اشتباهات خودش را فهمیده و
هم‌چنین به لزوم روحیه‌ی انقلابی مردم زحمتکش پی برده ... ولی فقط پس از چند
بار امتحان، می‌توان اعلامیه برای بردن به ده به او داد. و گرنه هم خودش را لو
می‌دهد و هم دیگران را ...
- کاملاً" صحیح است ...

پیوتر کنار اژدر نشست و در حالی که فکر می‌کرد، به آرامی گفت:
اژدر من مطمئنم که تو هرگز حرفی درباره‌ی ارتباطات با چاپخانه به کسی
نمی‌گویی - مگر نه؟ اگر چه صحبت در این باره بی‌مورد است. زیرا تو در مکتب
مخفی کاری لادو کتسخوولی درس خوانده‌ای. وقتی با محمدعلی حرف می‌زنی،
مبادا به رابطه‌ی تو با سازمان زیرزمینی پی‌برد. اما از طرفی هم نمی‌توان روستائیان
را که دست یاری به سوی ما دراز کرده‌اند از یاد برد. تو باید به او بیاموزی که
چگونه و درباره‌ی چه موضوعاتی با روستائیان حرف بزنند، اما فقط از زبان خودت
... متوجه شدی؟ ... به او بگو که به هیچ‌گونه سازشکاری تن در ندهند. گول
زبان‌های چرب و نرم را نخورند و تمام توده‌های دهقان را به مبارزه تشویق کنند ...

«سیلوستر تودری‌یا» که تا این لحظه حرفی نزده بود با صدای آرامی گفت:

- اگر این دوست شما آدم مطمئن و از امتحان درآمده‌ای باشد، نخستین رابط میان پرولتاریای باکو و دهقانان روستاهای قراباغ خواهد شد. شما بعدها این رابطه را محکم‌تر می‌کنید. رفیق لنین به ما می‌آموزد که پیشاهنگ طبقه‌ی کارگر موظف است رهبری جنبش‌های دهقانی را بعهده بگیرد، و نحوه‌ی بدنبال خود کشیدن آن‌ها را بیاموزد ...

اژدر با دقت زیادی به نظریات آن‌ها گوش داد. او همواره سخنان رفقای را که تجربه و دانش‌شان بیشتر بود، برای همیشه در حافظه‌اش حک می‌کرد. مثل شاگرد مدرسه‌ی خطاطی بود که گفته‌های آموزگار را حرف به حرف در خاطرش نگاه می‌داشت و مدرسه و درس را مقدس می‌شمرد.

بالاخره بعد از ظهر، پس از آن که یکی از اعضای کمیته‌ی باکو، که از کارگران بی‌بی‌هیبت بود، کارش را تمام کرد و به آن‌ها پیوست، چونیاتوف علت تشکیل جلسه را توضیح داد. بعد از این که چونیاتوف درباره‌ی اعتصاب‌ها و تظاهراتی که قرار بود در ماه مارس انجام شود سخن گفت، سه نفر به عنوان اعضای کمیته‌ی اجرایی برای تعیین و طرح نقشه انتخاب شدند. مسئولیت اساسی این کمیته به عهده‌ی خود پیوتر چونیاتوف محول شد. مذاکره درباره‌ی این مسأله تا شب طول کشید.

با در نظر گرفتن نقش اساسی چاپخانه در حوادث مارس آینده، حل کردن کامل مسأله‌ی وسایل چاپخانه را با تأکید، به پیوتر و اژدر سفارش کردند. تا تاریک شدن کامل هوا، در این اتاق ماندند و سپس یک یک متفرق شدند. چونیاتوف و اژدر در شبکه‌ای از بانیل کرایه کرده مجدداً به خیابان چادرووی آمدند. کمی دورتر از خانه جبرئیل در شبکه را نگه داشته به راننده‌ی آن تأکید کردند:

- هیچ جانرو ... بار می آوریم ...

حیاط کاملاً" تاریک بود. فقط چراغ جبرئیل روشن بود. آهسته به در نزدیک شدند و آن را زدند. پسر بچه‌ی ده - دوازده ساله‌ای در را باز کرد. به دقت به آن‌ها خیره شد و چون هیچ‌یک را نشناخت با تعجب پرسید:

- با کی کار داشتید؟

- پدرت در خانه هست؟

- بلی.

- برو صداش کن.

- توی تاریکی نایستید بفرمایید تو. پسر با مهمان‌نوازی زیادی آن‌ها را به اتاق دعوت کرد در این هنگام خود جبرئیل نیز سر رسید. با دقت به چونیاتوف نگاه کرد و متعجبانه پرسید:

- شما باز برگشتید؟

- چونیاتوف جواب داد:

- بلی ما دوباره آمدیم.

و وقتی جبرئیل را که جلو در را سد کرده بود و هیچ حرفی نمی‌زد، با شوخی اضافه کرد: «روز روشن ما را به چای دعوت کردی، آن موقع وقت نداشتیم حالا آمدیم. مهمان نمی‌خواهی؟»

جبرئیل گویی از خواب بیدار شده، لبخندی زده در اتاق را باز کرد و با صدای بلند گفت:

- بفرمایید، قدمتان روی چشم.

وارد اتاقی گشتند که تابلوهای مختلفی روی دیوارهای رنگ و روغن کاری آن، ترسیم شده بود. تابلوی روی دیوار مقابل در، صحنه‌ای از داستان لیلی و مجنون را نشان می‌داد. مجنون که مرغی لای موهای سرش تخم گذاشته بود، میان

سنگ‌ها نشسته بود و حیوانات وحشی که سرهای شان بزرگ و پاهای شان نازک تصویر شده بود او را احاطه کرده بودند. در دیوار پهلویی نیز تصویر دختر و پسری که مشغول بوییدن گل بودند در زمینه‌ی دریا ترسیم شده بود. در گوشه‌ی اتاق، کمد بزرگی قرار داشت روی کمد چراغ‌های نفت سوز زیادی گذاشته بودند. به شیشه‌ی یکی از چراغ‌ها پر طاووسی نصب شده بود.

جبرئیل دیگر نه مانند «سرایدار» بلکه همچون «ارباب»ها لباس پوشیده بود. کت درازی به تن کرده و به جای کلاه کهنه، کلاه نو و زیبایی به سر داشت. چونیاتوف و اژدر پشت میزی که مشمع آبی رنگی رویش انداخته بودند نشستند. جبرئیل مقابل آن‌ها روی صندلی نشست و رویش را به اتاق پهلویی گرفت و صدا زد:

- چایی بیاورید.

تا آوردن چای، کسی حرف نزد، لحظه‌ای بعد پسرک در یک سینی نفیس سه استکان چای و مقداری مربا آورد. جبرئیل استکان‌ها را جلوی مهمان‌ها گذاشت و با احترام زیادی گفت:

- از مهمانان عزیزم استدعا می‌کنم در این خانه خودشان را کاملاً آزاد و خودمانی حس کنند ... چایی‌های تان را با مربا شیرین کنید.

چونیاتوف با دقت به چهره‌ی جبرئیل نگاه کرد و استکان را به کناری گذاشته با لحن بسیار جدی گفت:

- راستی، من نمی‌خواهم در خانه‌ی آدمی مثل تو چایی بخورم.

اگر این حرف را یک نفر دیگر در موقع دیگری می‌زد، جبرئیل خود را تحقیر شده می‌پنداشت، ولی از این حرف چونیاتوف اصلاً ناراحت نشد. پس از لحظه‌ای تأمل، با لحنی آرام گفت:

- اگر قرار بود چایی من را نخورید، پس چرا به خانه‌ی «آدمی مثل من» آمده‌اید؟ ...

- علتش را خودت بهتر می دانی.

جبرئیل اندکی نیز فکر کرد. بعد در حالی که چایی را جلو چونیاتوف می گذاشت، گفت:

- چایی که ریخته شد باید خورده شود؛ من آن قدرها هم بد نیستم که نشود چایی ام را خورد. من سر حرفم هستم، و به همین علت، نمی توانم حرفتان را قبول کنم. خودتان ... - جبرئیل کلاه را از سرش برداشت و روی میز گذاشت - خودتان فکرش را بکنید ... مرد به آن بزرگی بلند شده و آمده پیش من و گفته که این چیزها را نگه دار و تا من نیامده ام به هیچ کس نده. من هم گفته ام، به روی چشم. حالا اگر روزی بیاید و امانت هایش را بخواهد آن وقت من باید دیگر کلاه به سرم نگذارم (کنایه از مرد نبودن است. م) ...

چونیاتوف وقتی ملایمت او را دید، صدایش را کمی نیز جدی تر و خشن تر کرد.

- ما آدم های دروغگویی نیستیم. رک و راست می گوئیم که خودش به ما سپرده که این وسایل را از خانه ی تو خارج کنیم.

- خوب اگر سپرده ... یک کاغذ کوچک بنویسد ... اگر خودش نمی تواند پیش من بیاید اجازه بدهید من پیش او بروم.

- او در این شهر نیست.

- پس کجاست؟

- به شهر دیگری رفته.

جبرئیل خطاب به اژدر گفت:

- برادرزاده! تو مسلمان هستی و رسم و رسوم ما را خوب می دانی ... آخر مرد

که زیر قولش نمی زند ... من بعداً "پیش او شرمنده می شوم.

اژدر به آرامی جواب داد:

- عمو جبرئیل! خودش ما را به این جا فرستاده، و گر نه ما از کجا می دانستیم خانه ی تو کجاست و چه چیز در آن است؟ مطمئن باش، ما نامرد نیستیم که نارو بزیم.

جبرئیل به فکر فرو رفت. سکوتی اتاق را فرا گرفت. پس از لحظه ای گفت:

- پس خسارت من چه می شود؟

- چه خسارتی؟ ...

- مدتی است خانه ام را اجاره نداده ام، و منتظر او هستم. این برای من سر تا پا زیان است. پس این زیان را کی جبران می کند؟

چونیا توف فوراً دست توی جیبش کرد و مقداری پول درآورد و روی میز گذاشت. جبرئیل با احترام زیاد پولها را برداشت. با دقت شمرد و توی جیب شلوارش گذاشت و سنجاقی رویش زد. بعد لبخند زنان گفت:

- حالا چایی تان را بخورید.

چایی های شان را خوردند. جبرئیل بلند شد و گفت:

- بفرمایید بالا ... صندوقها در طبقه ی بالاست.

وقتی به طرف در می رفتند، چونیا توف به اژدر گفت:

- اژدر درشکه را بیاور توی حیاط ... در بیرون سر و صدا بلند می شود. قبل از آمدن درشکه، چونیا توف و اژدر با زحمت زیاد جعبه ها را به حیاط آوردند. (جبرئیل فقط در گوشه ای ایستاد و بی آن که کمک کند نگاهی کرد.) اما وقتی که زورشان نرسید جعبه ها را بلند کنند و توی درشکه بگذارند، اژدر به سورچی گفت:

- بیا کمک کن دوست من! ولی احتیاط کن، تویش شکستی هست ظرف چینی است. درشکه، از جعبه ها پرشد. آنها با جبرئیل خدا حافظی کرده و راه افتادند. خیابان ساکت، تاریک و خلوت بود. درشکه در سرازیری چادرووی راه

افتاد. سورچی از ترس سر خوردن اسب‌ها در سرازیری‌های تند از پشت سر به آن آویزان می‌شد.

محل جدید نینا در محله‌ی «آشاغی تازاپیر» یک عمارت دو طبقه بود. در طبقه‌ی پایین ساختمان چند دکان خالی وجود داشت ولی از آن‌جا که تمام ساکنان آشاغی تازاپیر را تهیدستان تشکیل می‌دادند کسی جرأت نمی‌کرد در آن‌جا دکان باز کند. به همین جهت، صاحب‌خانه از کرایه دادن آن‌ها کاملاً مأیوس شده، علاوه بر قفل، چوب‌هایی به شکل صلیب نیز از بیرون به آن‌ها کوبیده بود. در طبقه‌ی بالا نیز دو بالکن مشرف به کوچه به اسلوب معماری سنتی شرق ساخته بودند.

تمامی طبقه‌ی بالا در اختیار نینا بود. جعبه‌ها را آن‌چنان آرام و با احتیاط و بی سر و صدا به طبقه‌ی بالا بردند. که حتی خانواده‌ی داداشوف هم مطلع نشدند. چاپخانه به رسم سابق، از روی اصولی که ولادیمیرزاخارویچ طرح ریزی کرده بود ترتیب یافت. وسایل چاپخانه مانند مردمک چشم محافظت می‌شد. به دیوارهای تمام اتاق‌ها نم‌د کوبیده بودند. مخصوصاً در اتاقی که ماشین در آن قرار داشت نم‌د را دو لا کرده بودند. اگر در داخل توپ هم شلیک می‌کردند صدایش به بیرون نمی‌رفت.

غیر از خودشان فقط و فقط داداشوف از وجود چاپخانه در این عمارت مطلع بود؛ که او نیز از یادآوری آن دچار وحشت می‌شد؛ زیرا به او گفته بودند که چون استطاعت گرفتن اجازه نامه‌ی رسمی ندارند ناچار کار خود را که چاپ کردن دفاتر تجارت‌خانه و مدرسه و اعلانات مصور مخصوص «شعبده‌باز»ها است، از ترس جریمه، پنهانی انجام بدهند.

داداشوف حتی از گفتن این راز به زنش نیز وحشت داشت. اگر به وجود چاپخانه‌های غیر رسمی در خانه‌اش پی ببرند. آن‌چنان کوه بزرگی از جریمه به رویش می‌اندازند که خود و خانواده‌اش زیر آن محو و نابود می‌شود. در این دوره،

جریمه، خرده مالکان و خرده بورژواها را خفه می کرد. جریمه شکل قانونی سرکوب اقشار متوسط و کم درآمد بود. داداشوف که سالها مستأجر خوبی که کرایه‌ی خوبی به او بدهند نیافته بود، از پولی که چاپخانه به او می داد راضی بود. اما برای حفظ این سعادت، حتی نزدیک‌ترین اقوامش را به خانه راه نمی داد.

نینا یک ریز کار می کرد و به چهار زبان روسی، گرجی، ارمنی و آذربایجانی اعلامیه‌های انقلابی، گزارش و جزوه چاپ می کرد. علاوه بر افرادی که در بائیل دیدیم، ماشین چی و حروف چین‌های مخفی - که هیچ رابطه‌ای با بیرون نداشتند - و هم چنین در این اواخر وانوسترووا که از تفلیس به این جا آمده بود، در چاپخانه کار می کردند.

اژدر و ورا نقش اساسی را در پخش محصولات نینا داشتند. تا فعالیت مجدد نینا هر دو بی اندازه دلتنگ بودند. اژدر از ورا به سازمان، نزدیک‌تر بود. او پس از آن که کار محمدعلی را رو به راه کرد و او را راهی قراباغ نمود، همراه رفقای دیگر در چاپخانه به کار پرداخت. ورا نیز با این که مأموریت‌های کوچکی را انجام می داد از دوری چاپخانه احساس دلواپسی می کرد. چنین تصور می کرد که دکل‌ها، معادن، کارخانه و کارگاه‌ها به جهت محرومیت از اعلامیه‌ها و روزنامه‌های آن‌ها در ابر تاریکی فرو رفته‌اند. برای زدودن این ابرسیاه، می‌بایست چاپخانه مجدداً" و خیلی زود کارش را شروع کند و او یعنی ورا، مثل سابق، اعلامیه‌های کوچکی را که سخنان بزرگی بر آن‌ها چاپ شده بود پخش کند.

وقتی نینا در اکتبر سال ۱۹۰۲ پس از شش ماه وقفه مجدداً" شروع به کار کرد، اژدر و ورا آن چنان خوشحال شدند که گویی به سعادت بزرگ و غیر منتظره‌ای دست یافته‌اند.

کمیته‌ی باکو خودش را به شرکت در کنگره‌ی دوم حزب آماده می کرد و ضرورت تشکیل این کنگره را به کارگران توضیح می داد. و در این میان، نیاز

مبرمی به کمک نینا داشتند. نینا اعلامیه‌هایی درباره‌ی کنگره‌ی دوم حزب چاپ می‌کرد و اعلامیه‌ها همانند کبوتران خوش خبر توسط اژدر و ورا در تمام مناطق کارگری باکو پخش می‌شد. هم‌چنین لایحه‌ی برنامه حزب چاپ شده و در سازمان‌های محلی کمیته‌ی باکو مورد مذاکره بود. علاوه بر این، نینا آثار ادبی و هنری نیز چاپ می‌کرد؛ مثلاً "داستان‌های کوچک لئو تولستوی که در آن‌ها دیکتاتوری تزاری مورد حمله قرار گرفته بود و کارگران پیشرو در خانه، و سر کار با علاقه‌ی زیادی آن‌ها را می‌خواندند. نینا علاوه بر این قسمت‌های ایسکرا را مثلاً" بخش‌هایی مانند «کارگران نیژ گورود در دادگاه» را تجدید چاپ می‌کرد.

در این دوره، کمیته‌ی کل قفقاز نیز فعالیت چشمگیری در آمادگی کنگره‌ی دوم حزب از خود نشان می‌داد. در اوایل سال ۱۹۰۳، در تفلیس، نخستین کنگره‌ی تشکیلات سوسیال‌دموکرات قفقاز برگزار شد.

بوگدان کنونیانتس، به نمایندگی از طرف کمیته باکو، در این کنگره شرکت نمود. در این کنگره، نمایندگان باکو، تفلیس و باتوم برای شرکت در کنگره‌ی دوم حزب انتخاب شدند و این بار نیز انقلابی بزرگ و مبارز از جان گذشته و فداکار و مجرب بوگدان کنونیانتس، به نمایندگی از طرف کارگران باکو، برای شرکت در این کنگره انتخاب شد.

کمیته‌ی باکو پس از مراجعت کنونیانتس از تفلیس، دایره‌ی فعالیت خود را گسترش داد. تشکیل کمیته‌ی کل قفقاز در تقویت روحیه‌ی مبارزه جویانه‌ی زحمتکشان باکو تأثیر بزرگی گذاشت. این مجمع آن‌ها را بیش از پیش متشکل تر ساخت.

محمدعلی در ماه فوریه مجدداً به باکو برگشت. این بار در هیئت کاملاً متفاوتی بود. با این که زمستان آن سال، در باکو برف نباریده بود ولی در قراباغ، برف تا زانوی آدم بالا می‌آمد. آن قدر لباس پوشیده بود که رهگذران به مجرد دیدن او ایستاده با تعجب به کلاه فوق‌العاده بزرگ، جوراب پشمی سیاه که روی پا تاوه‌ها پوشیده بود و پوستین کوتاهش نگاه می‌کردند.

محمدعلی خبرهای تازه‌ای از ده داشت. حوادث ده به تدریج توده‌های تهیدست روستایی را بیدار می‌کرد. در قاراقویونلو وضع آن‌چنان غیرعادی بود که هیچ مأموری و ژاندارمی جرأت نمی‌کرد به تنهایی وارد آن‌جا شود و دولتیان فقط در دسته‌های چند نفری می‌توانستند به قاراقویونلو بروند. جباربیگ نیز از ترس، جرأت نزدیک شده به آن طرف‌ها را نداشت.

اژدر پس از آن که محمدعلی را به اتاق خودش برد، طرف‌های عصر، به چاپخانه رفت.

راه ورود به چاپخانه را چنان و ماهرانه طرح ریزی کرده بودند که کسی از رفت و آمد آن‌ها با خبر نمی‌شد. اگر هنگام آمدن از در مشرف به خیابان می‌آمدند موقع خروج از در دیگری می‌رفتند. در اتاقی که ماشین چاپ در آن قرار داشت، پنج شش نفر - پیوتر چونیاتوف، بوگدان کنونیانتس، ملیک ملیکیانتس، وانوسترووا، یکی از اعضای نامدار، با سابقه و مخفی کمیته‌ی باکو یعنی نیکلای کازارنکو - که اژدر او را برای اولین بار می‌دید - و هم چنین چندین رفیق دیگر (اژدر هرگز نام آن‌ها را نمی‌پرسید چون اگر لازم بود خودشان می‌گفتند) دور هم نشسته و صحبت می‌کردند آن‌ها زیر نور لرزان چراغ نفت سوز با علاقه‌ی زیادی به سخنان کنونیانتس پیرامون تشکیل کمیته‌ی کل قفقاز، کنگره‌ی آن و همچنین کنگره‌ی دوم حزب گوش می‌دادند.

درست مانند اتاق مخفی واقع در ایستگاه «الکتروسیاد»ی بائیل، اثر در این بار نیز پس از تمام شدن حرف‌های چونیاتوف، آمدن محمدعلی را خبر داد. اما آمدن محمدعلی برخلاف دفعه‌ی قبل با سوءظن و احتیاط استقبال نشد. حالا دیگر محمدعلی از نخستین امتحان سربلند بیرون آمده بود.

ملیک ملیکیان با دو نفر از روستائیان قراباغ که به تازگی از ده خود آمده و در کارخانه‌ی خاتیسوف کار می‌کردند، صحبت کرده بود و آن دو نفر مطالب جالبی درباره‌ی محمدعلی و محمدجعفر گفته بودند. این دو برادر کم‌کم در میان دهقانان آن منطقه شهرتی به هم می‌زدند تمام دهقانان تهیدست آن‌ها را به مثابه کسانی حقیقت پرست، طرفدار فقرا، که از بیگ و خان نمی‌ترسند و علیه ظلم مبارزه می‌نمایند و وحشت و واهمه در دل مأموران تزاری انداخته‌اند می‌شناختند. به این ترتیب، کمک و راهنمایی به این جنبش‌ها ضرورت کامل داشت.

چونیاتوف می‌گفت:

- ما فکرش را می‌کردیم که محمدعلی دوباره به این جا برگردد. به همین جهت، از قبل، هدایایی برای او آماده کرده‌ایم ... ببین.

پیوتر به مردی که کنار ماشین نشسته بود اشاره کرد. او که یک نفر حروف چین آذربایجانی بود و تازه به نینا پیوسته بود، اعلامیه‌ای از روی ماشین برداشت و به طرف اثر دراز کرد.

- ببین، محمدعلی می‌تواند از این اعلامیه‌ها به روستاهای قراباغ ببرد. از رفورم دهقانی نوزدهم فوریه‌ی سال ۱۸۶۱ چهار دو سال می‌گذرد. ما در این اعلامیه درباره‌ی این رفورم سخن گفته‌ایم.

اعلامیه به زبان آذربایجانی بود. پیوتر اعلامیه دیگری برداشت و گفت:

- ما این اعلامیه‌ها را به چهار زبان روسی، آذربایجانی، ارمنی و گرجی چاپ کرده‌ایم. نینا دیگر دختر بالغی است که سخن گفتن به زبان این چهار توده زحمتکش را خوب می‌داند.

اژدر این جملات را از روی اعلامیه خواند:

«ما باید با استفاده از نیروی خود، لاینقطع به طرف هدف خود پیشروی کرده هرگز فریب صدقه‌های حکومت را نخوریم و مبارزه‌ی حق‌طلبانه‌ی خود را متوقف نسازیم. تمام این صدقه‌ها و گذشت‌های حکومت تنها یک علت می‌تواند داشته باشد که آن هم فریب توده‌هاست. الکساندر دوم نیز دهقانان را با این شیوه فریب داد. ما موظفیم به دهقانانی که مبارزه می‌کنند و در عین حال از هدف غایی خود بی‌اطلاع‌اند آگاهی دهیم.»

«بیاید ما زحمتکشان، در صفوف حزب نیرومندی، متشکل گردیم، و آن‌گاه استبداد تزاری را به میدان مبارزه فراخوانده به گوش جهانیان برسانیم که ما به هیچ گذشته‌ی تن در نمی‌دهیم. خواست‌های ما تنها در شرایط نابودی دیکتاتوری و تشکیل یک دولت کارگری برآورده خواهد شد. رفقا! وقایع نوزده فوریه بایستی درس عبرتی برای ما باشد و ما این درس را هرگز از یاد نبریم تنها راه پیروزی ما و رهایی تمام زحمتکشان، مبارزه است. به پیش، در جهت مبارزه علیه استثمار. نابود باد هر نوع گذشت و مسالمت.»

بالاخره در پایان جلسه، پیوتر چونیاتوف درباره‌ی وقایع آینده سخن گفت. اژدر از محوای سخنان او فهمید که در ماه مارس یک جنبش توده‌ای در باکو رخ خواهد داد و کمیته‌ی باکو از مدت‌ها پیش، تدارک آن را دیده است. در این مورد، جلسات متعددی از جانب کمیته‌های محلی تشکیل می‌شد. پیوتر در مورد شرکت اژدر و ورا در اجلاس‌های مخفی کمیته‌های محلی تأکید زیادی می‌کرد.

همان شب، اژدر بسته‌ی بزرگی از اعلامیه‌های آماده را به خانه آورد. محمدعلی در اتاق سرد او پوستین را به تنش پیچیده و خوابیده بود. اژدر می‌خواست اعلامیه‌ها را در جایی که قبلاً "توی تاقچه کنده و آماده کرده بود پنهان کند که محمدعلی بیدار شد و در حالی که با دست چشمانش را می‌مالید، به اژدر که زیر نور شمع مشغول بود، نگاه کرد و گفت:

- چکار می کنی، من را هم حالی کن!

جملات «من را هم حالی کن» «به من هم یاد بده» «راحت را به من هم نشان بده» جملاتی بودند که در این اواخر، ورد زبان محمدعلی شده بود. دیگر نحوه‌ی حرف زدنش هم تغییر کرده بود. حالا جای آن محمدعلی سابق را - که تکیه‌ی کلامش «می‌زنم، می‌کشم» بود و هر لحظه آتشی می‌شد - محمدعلی‌ای گرفته بود که به تدریج همه حرکاتش حساب شده بود، هیچ کلمه‌ی بی‌موردی از زبانش خارج نمی‌شد و هر لحظه تشنه‌ی آموختن بود.

اژدر از این سؤال تبسم کرد و گفت:

- برادر دهاتی برایت مقداری جنس خریده‌ام. در قرباغ مشتری‌اش زیاد است. آن‌چنان جنسی است که هم فروشنده و هم خریدار هر دو سود خواهند برد. محمدعلی پوستین را از زمین برداشت و روی دوشش انداخت. کلاه کهنه‌اش را که به جای بالش زیر سرش گذاشته بود تکاند و به سرش گذاشت. از جایش بلند شد و گفت:

- برادر شهری، چطور جنسی است به من هم بگو.

اژدر یکی از اعلامیه‌ها را به او داد.

- بخوان ببین باب طبعت هست یا نه؟

محمدعلی مثل آدم‌هایی که یک دفعه به سعادت بزرگی دست یابند با شادی به اعلامیه نگاه کرد. بعد شمع را برداشت. وسط اتاق نشست و با دقت شروع به خواندن اعلامیه کرد. از شادی یا از هیجان، در چنان اتاق سردی ناگهان عرق کرد. با کلاه عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و با حالتی جدی به اژدر گفت:

- به من بگو بینم این جا چی نوشته؟ از کدام صدقه صحبت می‌کنند؟ الکساندر دوم چکار کرده بود؟

همه حرف‌هایی که این‌جا نوشته شده من باید حفظ کنم. نود درصد روستائیان بی‌سوادند. باید هم برایشان بخوانم و هم توضیح دهم.

اژدر آهسته جواب داد:

- محمدعلی، صبر کن بگذار اول این‌ها را مخفی کنم بعد. خوب نیست این قدر باروت را وسط اتاق بگذاریم و کنارش بنشینیم. یک وقت منفجر می‌شود ...

محمدعلی با تعجب پرسید:

- مگر این‌ها را من نخواهم برد.

خواهی برد. صبح یک چمدان خوب پیدا می‌کنیم و راه می‌افتی ...

محمدعلی سرش را تکان داد.

- نه برادر شهری! اگر من با این ظاهر چمدان در دست داشته باشم پلیس راه آهن فوراً بازداشت می‌کند و می‌پرسد که از کجا دزدیده‌ام؟ چون طبق عادت، هرگاه یک چیز قیمتی به دست آدم ثروتمند بینند می‌گویند: «مبارک است. کی پیشکش تان کرده؟» ولی هرگاه این چیز تازه در دست یک فقیر باشد، می‌پرسند: «از کجا دزدیدی؟ کسی که ندید؟...»

اژدر از این حرف محمدعلی خندید. محمدعلی پوستین را از روی دوشش برداشت و روی زمین پهن کرد. از جیب کتش چاقویی در آورد و شروع به پاره کردن پوست‌های آن نمود.

- برادر شهری، آن‌ها را به این جا بیاور! من نصف باکو را طوری توی این پوستین جا می‌دهم که کسی متوجه نمی‌شود.

اژدر از پیشنهاد او خوشش آمد. محمدعلی اعلامیه‌ها را توی پوستین جا داد و آن را دوخت و دوباره روی دوشش انداخت. در حالی که در اتاق قدم می‌زد، گفت:

- معلوم نیست که؟ ...

- نه، پوستین به قدری بزرگ است که واقعا" هم برای همه‌ی باکو جا دارد.

محمدعلی در حالی که می‌خندید، گفت:

- همه باکو را که نه ، آن نصف دیگرش را برای شما می گذارم. بیا این را بخوان و مرا حالی کن ...

کنار شمع نشستند. اژدر حرف به حرف، اعلامیه را برای او توضیح داد. از شب خیلی می گذشت. اژدر وقتی خواست رختخوابش را پهن کند محمدعلی که لباس های ژنده اش را می پوشید، گفت:

- برادر شهری ... رهرو در راه باید ... می خواهم قبل از طلوع آفتاب این کوه را گذشته به ایستگاه راه آهن برسم. با همچو پوستین قیمتی خوب نیست منتظر طلوع آفتاب شد.

محمدعلی، به رسم دهاتیان، سپاسگزاری گرمی با اژدر کرد و سپس در خیابان های تاریک محله ی داغلی، از چشم ناپدید شد.

روز ششم فوریه، سرهنگ پاروشین با لباس غیر نظامی، در ایستگاه مرکزی راه آهن، از رئیس شعبه‌ی پلیس مخفی تفلیس - که با حالت تعجیلی به باکو آمده بود - استقبال کرد. آن‌ها برای مکتوم کردن این امر، بجای میدان بزرگ ایستگاه، در یکی از خیابان‌های خلوت پشت ایستگاه با هم ملاقات کرده سوار درشکه‌ی روبسته‌ای شدند.

درشکه در مقابل منزل لی‌لی‌یف، معاون فرماندار، توقف کرد. پاروشین زود پایین پرید و «بفرمایید ... بفرمایید» گویان او را به سالن بزرگی برد. خدمتکاران لی‌لی‌یف که قبلاً از آمدن مهمان خبر داشتند آماده ایستاده بودند. درهایی که حتی مگس جرأت عبور بی‌اجازه از آن‌ها را نداشت به رویشان باز می‌شد. مهمان هنوز ننشسته بود که صاحب‌خانه وارد شد. لی‌لی‌یف مرد کوتاه قد و طاسی بود و عینک شیشه‌ی ضخیمی، روی بینی‌ای که به نسبت صورتش کوچک بود به نظر می‌رسید، داشت. او اصلاً اعتنایی به پاروشین نکرد ولی از رئیس شعبه‌ی پلیس مخفی تفلیس به گرمی استقبال نمود.

خدمتکار پیری که روی انگشتانش حرکت می‌کرد شراب و غذا روی میز چید، ولی مهمان اشتیاقی به خوردن نشان نداد و پس از بیرون رفتن خدمتکار با بی‌صبری گفت:

- حوادث بزرگی در پیش است ... این روزها روزهای اضطراب آوری هستند ... در باتوم و تفلیس اعلامیه‌هایی به دست ما افتاده که کارگران را به اعتصاب عمومی دعوت می‌کند. هیچ می‌دانید که این اعلامیه‌ها در باکو چاپ می‌شود و اعتصابات نیز از باکو شروع خواهد شد.

لی‌لی‌یف به تندی به صورت پاروشین نگاه کرد و چون هیچ معنایی در چهره‌ی او - که صورت مرغ را به خاطرش می‌آورد - ندید، به طرف مهمان برگشت و گفت:

- قبل از آن که در این مورد صحبت کنیم بهتر است غذایمان را بخوریم. ما در قفقاز زندگی می‌کنیم. مهمان نوازی از ویژگی‌های بارز قفقازی‌هاست. و سپس از شراب مخصوصی که از گرجستان برایش می‌آوردند گلیاس‌ها را پر کرد. خیلی آرام گلیاس‌ها را خالی کردند.

روی میز «مزه»های مختلفی چیده شده بود. در این مورد، سلیقه‌ی لی‌لی‌یف مشهور بود. حتی ژنرال فرماندار نیز از سلیقه‌ی او تعریف می‌کرد. ماهی‌های فارل دریاچه‌ی سوان را در بخار پخته و در ظروف نقره‌ای درازی گذاشته بودند. لی‌لی‌یف همیشه شراب را از تفلیس می‌خرید. سه چهار نوع از این شراب‌ها روی میز بود. خامه، پنیر خیکی، چند نوع غذای آذربایجانی، حلویات و میوه‌های رنگارنگی مثل انگور، سیب، انار، ... که در سردخانه‌ها نگهداری می‌شدند ... خلاصه روی میز جای خالی نبود. و همه نیز از غذاهای قفقازی و به ویژه آذربایجانی بود. خوردن غذا یک ساعت طول کشید. در حین صرف غذا غیر از حرف‌های متفرقه و تعریف غذاها هیچ حرف دیگری رد و بدل نشد.

بالاخره، لی‌لی‌یف آن‌ها را برای «صرف چای معطر» و دود کردن سیگار به اتاق پهلویی دعوت کرد. چهره‌ی مهمان که مثل کیسه‌ی صفرا زرد بود، پس از خوردن شراب‌ها و احترام بی‌حد صاحب‌خانه کلا "تغییر یافت؛ به طوری که گویی ماسکی به صورتش زده بود. هیچ یک از عضلات او تکان نمی‌خورد. مهمان سکوت را شکست و در حالی که به سیگار پک می‌زد جملاتی را که در ابتدای ورودش گفته بود تکرار کرد و جمله‌ی «هیچ خبر دارید؟» را به نحو کشدار و کنایه آمیزی ادا نمود.

لی‌لی‌یف بی آن که به قیافه‌ی مهمان نگاه کند جواب داد:

- خواهش می‌کنم جنس خودمان را به خودمان ن فروشید. این‌ها را خود من یک هفته پیش به اعلیحضرت جانشین گزارش کرده‌ام. اگر خبر دیگری دارید بفرمایید.

لی‌لی‌یف با حرکتی عصبی از جایش بلند شد. با دو انگشت عینک را از روی بینی‌اش برداشت و به علت نامعلومی دوباره به چشمش زد و با حالتی آمرانه ایستاد. این عادتش بود. هر وقت عصبانی می‌شد، قبل از هر چیز دست به عینکش می‌برد. مهمانی که از تفلیس آمده بود گویی به همچون «حمله‌هایی» عادت کرده بود دستی به موهای انگشت شمار سرش که مثل خارهای جوجه تیغی سیخ ایستاده بودند کشید و بی آن که به لی‌لی‌یف نگاه کند گفت:

- جناب معاون فرماندار، شما نوشته بودید که اعلامیه‌ها در باکو چاپ می‌شود. شما این را از کجا می‌دانید؟ از کجا می‌دانید که اعلامیه‌ها در تفلیس چاپ نمی‌شود؟ مرکز انقلاب تفلیس است. این را از پترزبورگ (پتروگراد) برای ما نوشته‌اند.

مهمان لبخندی زد و سپس لی‌لی‌یف که همچنان سرپا ایستاده بود نگاه کرد و با صدای آرامی گفت:

- اعلامیه‌ای که زیرش «کمیته‌ی باکو» نوشته شده، اگر در باکو چاپ نشده، پس در کجا چاپ شده است؟

لی‌لی‌یف با بی‌اعتنایی جواب داد: «آن هیچ اهمیتی ندارد...» - سپس به فکر فرو رفت.

«کمیته‌ی باکو؟...» مگر این اسم نیست که خواب را به چشمان او حرام کرده؟ بین ملت زیر این اسم باهم متحد شده‌اند. روس‌ها، ارمنی‌ها، گرجی‌ها ... حتی آذربایجانی‌ها هم با آن‌ها همدستند. حال آن که آن‌ها مسیحی نیستند و دین اسلام

نیز به آن‌ها حکم می‌کند که هرگز با مسیحی‌ها در یک مجلس ننشینند. اما لی‌لی‌یف به وضوح بهم خوردن این رسم، ضعف تأثیر دین بر روی طبقات تهیدست و به ویژه طبقه‌ی کارگر و در نتیجه زیان وارده از آن بر پیکر دیکتاتوری را حس می‌کرد. لی‌لی‌یف با تمام وجود، و با تمام ایمانش یک سلطنت طلب افراطی بود. هر بار که جمله‌ی «مرگ بر دیکتاتوری تزار» را روی اعلامیه‌ها می‌خواند. از وحشت بر خود می‌لرزید و خود را ملزم به تدارک یورش‌های علیه نویسندگان آن می‌دید.

پاروشین که سکوت و تفکر لی‌لی‌یف را دید با لحن استهزا آمیزی از مهمان پرسید:

- آیا اعلامیه‌هایی هم که زیرش «کمیته‌ی تفلیس» نوشته شده در باکو چاپ می‌شود؟

- نه من هرگز این ادعا را نکردم ولی ...

مهمان سعی می‌کرد افکارش را تشریح کند که لی‌لی‌یف گفت:

- آن هم هیچ اهمیتی ندارد... - و پس از آن که عینکش را مجدداً در آورد و دوباره به چشمش زد با دقت به مهمان و پاروشین نگاه کرد و حرفش را ادامه داد:

- اعلامیه‌هایی که با امضای کمیته‌ی باکو پخش می‌شود، ممکن است در تفلیس چاپ شود و برعکس ... مسأله سر این نیست. سر این است که نه شما و نه ما، هیچکدام نمی‌توانیم علیه این کمیته‌ها - که به مرکزی که هر روز نیرومندتر می‌شود، وابستگی دارند- مبارزه کنیم.

مهمان که حالت دفاعی معاون فرماندار را دید، از خشونت سابقش کاست و با لحنی آرام گفت:

- والا حضرت جانشین، مرا صرفاً به منظور کمک به شما این جا فرستادند. البته ما فعلاً به جنگ خیابانی دست نخواهیم زد. اداره‌ی مخفی شما به ما وابسته است و

ما نیز به دستورات صادره از پترزبورگ کلا" باید با در نظر گرفتن اهمیت کارمان، بگوییم ...

لی لی یف که گویی جان تازه‌ای گرفته بود، پس از چند بار قدم زدن در اطراف میز، سر جایش نشست و حرف مهمان را قطع کرد. او به این عمل علاقه‌مند بود. اگر طرف صحبت از حیث درجه پایین‌تر از خودش بود هرگز اجازه نمی‌داد حرفش را قطع کند، و اگر مصاحب بالاتر بود، عمداً جمله‌اش را ناتمام گذاشته با حالت مرددانه‌ای به چشمان او خیره می‌شد. اگر در چشمان او علامت اعتراض مشاهده می‌شد حرفش را ادامه نداده سکوت می‌کرد. حالا نیز حرف مهمان را قطع کرد.

- با در نظر گرفتن اهمیت کارمان، باید بگوییم که عملیات مخفی ما از - با دست به دور دست‌ها به معادن نفت اشاره کرد - عملیات زیرزمینی آن کمیته، ضعیف‌تر پی‌ریزی شده ... بدتر پی‌ریزی شده ... زیرا که در هر قدم ما را گول می‌زنند ... می‌خواستید این را بگویید؟

مهمان که حس کرد گول خورده است، از ملایم حرف زدنش پشیمان شد. لی لی یف می‌خواست از فرصت استفاده کرده تمام گناه‌ها را به گردن خود آن‌ها بیندازد، او نمی‌بایست این فرصت را به او بدهد، زیرا او از روی برنامه‌های محرمانه‌ی پاروشین می‌دانست که لی لی یف «آدم سر به راهی نیست» کی می‌داند این حرف‌ها را با چه شکلی به ژنرال فرماندار خواهد رساند و او نیز مقداری رویش گذاشته به مقامات بالاتر گزارش خواهد کرد. به محض آن که این افکار به سرعت برق از ذهنش گذشت، به مجرد تمام شدن جمله‌ی لی لی یف، گفت:

- تنها نباید به اتکای اداره‌ی مخفی کار کرد. آن‌ها همه کارهای‌شان را که مخفی انجام نمی‌دهند ... آشکارا اعتصاب و تظاهرات راه می‌اندازند و علیه تزار پرچم بلند می‌کنند ... اعلامیه‌های انقلابی ...

لی‌لی‌یف باز حرف او را قطع کرد و قاطعانه گفت:

- یک جمله‌ی برق‌آسا لازم است. جمله‌ی برق‌آسا. به جای این حرف‌ها باید

دست به عمل زد. می‌گویید حوادث بزرگی در پیش است. این حوادث کدامند؟

در کجا و کی اتفاق خواهند افتاد؟ شما باید در این مورد توضیح کافی بدهید ...

به طرف پاروشین برگشت و باز در این فکر که آیا پاروشین به کدام حیوان

شبيه است، فرورفت و در حالی که چشم از قیافه‌ی بی‌معنی او بر می‌داشت پرسید:

- نظر شما چیست جناب پاروشین؟

پاروشین که گویی از خواب پریده باشد سرش را بلند کرد و آرام آرام جواب داد:

- نظر کلی من این است که کارگران به همراهی نمایندگان‌شان تظاهرات

بزرگی راه خواهند انداخت ...

لی‌لی‌یف حرف او را قطع کرد:

- کی؟ ...

لی‌لی‌یف که تأمل پاروشین را دید، بی‌اعتنا به نگرفتن جواب سؤال اول، سؤال

دوم، سوم و چهارم را کرد:

- کجا؟ ... رهبرشان کیست؟ ... سازمانده‌ها کیستند؟

وقتی که لی‌لی‌یف برای تازه کردن نفس اندکی مکث نمود پاروشین، با

استفاده از فرصت، گفت:

- تعیین و شناسایی زمان، مکان و رهبران‌شان به عهده‌ی اداره‌ی ما محول شده،

ولی نتیجه‌اش شب معلوم می‌شود.

لی‌لی‌یف طبق عادت، با دو انگشت عینکش را در آورد و دوباره سرجایش زد

و با صدای آمرانه‌ای گفت:

- نتیجه‌اش را بدانید یا ندانید همین امشب به خانه‌ی تمام افراد مظنون یورش

ببرید. آن‌ها باید هر زمان پنجه‌ی ما را سر خودشان حس کنند.

مشتش را به هوا بلند کرد و در هوا چرخاند، سپس به علت نامعلومی، با صدای خفه‌ای، اضافه کرد:

- سرنوشت امپراتوری به دست ما سپرده شده، اگر با سیاست عاقلانه‌ای به سیاست آن‌ها پاسخ ندهیم دیر یا زود شکست خواهیم خورد. انترناسیونالیسم پروسه‌ای است که می‌تواند امپراتوری را نابود کند. مرام آن‌ها نیز همین است. شعار اول ماه مه پارسال چه بود؟ اتحاد صرف نظراز ملیت ... و امسال شعارهای ما باید کاملاً "عکس این باشد ... اتحاد غیرممکن است؛ زیرا خصومت ملی - دینی وجود دارد ...

لی‌لی‌یف اندیشمندانه به قدم زدن پرداخت. مهمان با نگاه‌های معنی‌داری پاروشین را ورنانداز کرد. چشمان نافذ پاروشین برقی زد و خاموش شد، تبسم ضعیفی کرد.

لی‌لی‌یف مجدداً سرگرایش نشست و خطاب به مصاحبش که در میان دود سیگار گم شده بود گفت:

- خداوند و پادشاه بالای سراماست. ایرانیان شاه خود را «ظل‌الله» یعنی «سایه‌ی خداوند» می‌نامند. البته دادن این عنوان به احمق و نفهمی مثل محمدعلی شاه هم عمل مضحکی است و هم خود عنوان اندکی کفر آمیز ... قدیمی شده. ما باید بگوییم که ما سعادتمندترین افراد هستیم زیرا پادشاهی این چنین عاقل و فرشته خصال حامی ماست. و واقعاً "نماینده‌ی خداوند در کره‌ی زمین است. ببینید شما الآن نعماتی را که از تمام شهرهای ماورای قفقاز آورده شده بود روی میز دیدید. این‌ها را خداوند آفریده و شاه به ما عطا فرموده است - صدایش را بلندتر و عصبی‌تر کرد - کارگران احمق می‌خواهند ما را از این موهبت‌ها محروم کنند. آن‌ها علیه امپراتوری روسیه برخاسته و نابودی این نظام را هدف خود قرار داده‌اند. آقایان ما باید جلوی این را بگیریم ...

لی‌لی یف برای نفس تازه کردن، اندکی مکث کرد و با ژست هنرپیشه‌ها ایستاد.

- این‌ها فقط تئوری است ...

مهمان خواست با این جمله، حرف او را قطع کند ولی لی‌لی یف مهلت نداد.

- جناب پاروشین، تبدیل تئوری به عمل در دست خود ماست.

سپس به پاروشین خیره شد. با خود فکر کرد: «آیا شبیه قرقی است؟» سپس پیش خود فکرش را تصحیح کرد. «نه چشمان قرقی که این طوری نیست، این چشم‌ها به چشمان کلاغ می‌ماند.»

پس از یک سکوت آنی، لی‌لی یف خطاب به مهمان، حرفش را ادامه داد:

- به کمک شما باید نقشی تدافعی و تهاجمی تهیه کنیم. سپس درباره‌ی آن مذاکره کرده به ژنرال فرماندار گزارش کنیم ...

معاون فرماندار بلند شد و عینکش را از چشمانش برداشت. مهمان و پاروشین این عمل را به مثابه‌ی «خاتمه‌ی شرفیابی» تلقی کرده از جایشان بلند شدند.

لی‌لی یف آن‌ها را تا دم در بدرقه کرد. مهمان در خیابان به پاروشین گفت:

- آدم عجیبی به نظر می‌رسد ...

پاروشین یک جواب کلی به او داد.

- تیپ کثیفی است.

«تیپ» پس از راه انداختن آن‌ها با حالت اندوهگین در اتاق به قدم زدن پرداخت. نوکر روی میز را جمع کرد. لی‌لی یف به او نگاه کرد و اندیشید: «این دیگر به کدام پرنده شبیه است؟» خدمتکار در واقع بیش از پرنده به سگ‌های وفادار و چاپلوس شبیه بود. اما لی‌لی یف در طول عمرش به هر کس که برمی‌خورد قبل از هر چیز، دنبال یافتن وجه تشابهی میان او و پرنده‌ها بود. چون این وجه تشابه را در خدمتکار نیافت، به اتاق آینه‌بندی شده رفت. در این اتاق بزرگ و گرم،

درخت‌های لیمویی که از لنکران آورده بودند وجود داشت. با دقت آن‌ها را واریسی کرد. به «گل ژاپنی» جلوی پنجره که تازه شکوفه می‌کرد چشم دوخت، وقتی به لکه‌های سرخ آن رسید، تصمیمش را گرفت. خون لازم است ... خون ... فقط با خون می‌توان این جنبش‌ها را خفه کرد. به تلفن نزدیک شد و زنگ زد و فرمانده بخش نظامی «لابین» را خواست. فرمانده را پیدا نکردند. دستور داد به محض آمدن او را به اتاقش بفرستند. بعد مجدداً در اتاق به قدم زدن پرداخت و به ساعتش نگاه کرد. ساعت چهار بود. ساعت پنج می‌بایست در منزل ژنرال فرماندار ناهار می‌خورد و درباره‌ی حوادث آینده با او مشورت می‌کرد. ولی خودش تصمیمش را گرفته بود. خون و باز هم خون... پس از این فکر، سرمیز نشست و به نوشتن گزارش به ادارات مربوطه پرداخت.

آن روز، پاروشین و مهمانی که از تفلیس آمده بود نقشه‌ی بزرگی طرح کردند. البته این نقشه هنوز ناتمام بود. در شرایطی که از نقشه‌های دشمن اطلاعی در دست نیست طرح نقشه علیه او کار مشکلی است. ولی - «نقشه‌ی کلی حمله‌ی جنگی» ای که درپیش داشتند معلوم بود. حالا فقط عملی کردن نقشه مانده بود. و این نیز بستگی کامل به گزارش‌های روزانه، اخبار محرمانه و دستاوردهای گروه‌های مخفی داشت. آن‌ها روی نظریات «تئورسین»‌هایی مثل لی‌لی‌یف کار نمی‌کردند.

پاروشین که چند روز قبل با ژنرال فرماندار، درباره‌ی اوضاع حرف زده بود سفارش‌های او را انجام می‌داد. او می‌خواست «تیپ کثیف» هیچ اطلاعی از این اعمال نداشته باشد، ولی اودینتسوف رهبری عملیات را به لی‌لی‌یف محول کرده بود. پاروشین از مدت‌ها پیش با این «سیاست» ژنرال آشنا بود. او مسئولیت کارهای مهم را همیشه به دیگران می‌سپرد تا بعد بهانه‌ای برای احضار و سرزنش‌شان داشته باشد. اگر کار با موفقیت انجام می‌شد آن وقت زیر نامه‌ها و گزارش‌هایی را که به

پترزبورگ، به دربار تزار می‌نوشت خودش با اشتیاق امضاء می‌کرد و اگر عملیات با شکست مواجه می‌شد می‌توانست با نوشتن این جملات که «...معاون فرماندار با رئیس اداره‌ی ژاندارمری داشتند کار را کاملاً خراب می‌کردند که من از این کار جلوگیری کردم.» خودش را نجات دهد.

لی‌لی‌یف نیز در نوشتن گزارش، نامه، خبر، اخبار محرمانه، نامه‌ی سری و گزارش‌های محرمانه کاملاً مهارت داشت. پاروشین حتم داشت که گزارش مذاکرات آن روزشان را فرماندار گرفته که تا وزیر امور داخله در پترزبورگ و بالاخره به همه جا، رفته است. به همین جهت، پاروشین همه‌ی کارها و تدابیر آن روز را برای لی‌لی‌یف نگفت. اگر می‌گفت لی‌لی‌یف فوراً تحت عنوان «من چنین مصلحت می‌بینم، من چنین کردم» به هر طرف گزارش می‌کرد.

تدابیر پاروشین متعدد و مهم‌ترین آن‌ها بکار گرفتن یگوروف کارمند سابق اداره‌ی گمرک با مستمری ماهانه بود. این مسأله همین اواخر به فکر پاروشین رسیده بود. پس از بازداشت غلام، یگوروف کاملاً از خاطرش فراموش شده بود. مرگ غلام در زندان و پیدا نشدن نینا در منزل او، پاروشین را بی‌نهایت خشمگین ساخته و این خشم همچون صاعقه‌ای بر سر یگوروف فرود آمده بود. ولی پاروشین از چند روز قبل، در برابر نارضایتی و عصیان روز افزون توده‌ها ناگزیر شد به «پرکاهی» هم متوسل گردد.

آن روز، منتظر خبرهای یگوروف بود. قرار بود یگوروف، به هر قیمتی که شده به یکی از کمیته‌های محلی نفوذ کرده (پاروشین از وجود این کمیته‌ها و جلسات مکرر آن‌ها اطلاع داشت.) سرنخی به دست آورد تا آن را به پاروشین بدهد. اکنون که بازداشت یک نفر وقفه‌ای در کار آن‌ها ایجاد نمی‌کند، در صورت لزوم برای رسیدن به هدف می‌توانست تمام شرکت کنندگان کمیته را زندانی کند. اگر یکی‌شان حرف نزنند آن دیگری حتماً اعتراف خواهد کرد و به این ترتیب، باز کردن این کلاف سردرگم ممکن می‌شود.

آن‌ها تمام روز، گزارش‌ها و اخباری را که تا آن روز جمع آوری شده بود بررسی کردند؛ ولی مسأله‌ی چاپخانه که پس از وقفه‌ی کوتاهی مجدداً شروع به کار کرده بود، همچنان لاینحل باقی ماند. چه کسانی در این چاپخانه کار می‌کنند؟ چه کسانی از عهده‌ی همچو کار مشکلی بر می‌آیند؟ جوابی پیدا نمی‌شد. یک دختر جوان روس با این چاپخانه مربوط است. آیا اسمش نیناست؟ نام دیگری دارد؟ مهمان و پاروشین به این نتیجه رسیدند که اسم این دختر به هیچ وجه نمی‌تواند نینا باشد. نینا یک اسم جعلی است. و با این نام، یک دختر و یا شاید چند دختر کار می‌کنند؛ زیرا در گزارش‌های مختلف، ردپایی از دخترانی با لباس‌ها و قیافه‌های متفاوت دیده می‌شد. گزارش‌های یگوروف، یکی هم از این نظر می‌توانست جالب باشد که او این دختر را به چشم خود دیده بود و می‌شناخت. زیرا به گمان پاروشین، کسی که رل اساسی را ایفا می‌کند همان دختری است که دنبال ماتریس‌ها آمده بود. علاوه بر این گزارش‌های محرمانه از همکاری یک پسر جوان آذربایجانی - که با جنبش‌های کارگری و چاپخانه مربوط است - با این دختر، خبر می‌داد. این پسر با سازمان زیرزمینی مربوط است. چندین بار نیز در محل‌هایی که اعلامیه‌های انقلابی در آن‌ها پخش شده، دیده شده است، ولی کسی نام او را نمی‌دانست. زیرا در مکالمات فقط از اسامی مستعار مانند پیرمرد، پتیا، کولیا، ریشو و عینکی استفاده می‌شد پاروشین حتم داشت که صاحبان این اسامی در واقع هیچیک پیر، ریشو و عینکی نیستند. تعقیب پیرها، ریشوها و عینکی‌ها امر بی‌موردی است. برای تعیین همه‌ی این‌ها، مدت زمان زیادی سرگرم تهیه‌ی نقشه‌ی حمله شدند. بالاخره هنگام شب، برای خوردن شام رفتند.

مهمان شب را در خانه‌ی پاروشین ماند. خود پاروشین مجدداً به اداره برگشت. به محض این که به اداره رسید، والتر خبر داد که یگوروف بیش از نیم ساعت است که منتظر اوست.

یگوروف این بار، دیگر هنگام ورود به اتاق پاروشین مثل داس خم نشد. وقتی والتر آمدن سرهنگ را به او خبر داد، یگوروف بی آن که پا از روی پا بر دارد زیر لبی گفت:

- به جناب سرهنگ بگوئید مسأله خیلی مهم است ...

وقتی والتر وارد اتاق پاروشین شد، یگوروف خودش را جلوی آینه جمع و جور کرد. سیل هایش را مجدداً به بالا تاب داد و انگشت شستش را به جیب جلیقه‌اش فرو کرده با ژست ناپلئونی ایستاد.

یگوروف همین پانزده روز پیش بود که نه سیل‌های بالا تاییده‌ای داشت و نه جلیقه‌ای. وقتی کارمندان اداره‌ی ژاندارمری بنا به دستور پاروشین او را پیدا کردند، بدترین ایام زندگیش را می‌گذراند. چندین ماه بود که تیغ به صورتش نخورده بود. از کثرت کثافات، رنگ اصلی لباس هایش را نمی‌شد تشخیص داد. صورتش باد کرده و زیر چشمانش کبود شده بود. از گرسنگی نای حرف زدن نداشت و به زحمت راه می‌رفت ...

آخ که سعادت چگونه ناگهان به انسان لبخند می‌زند. پیش از آن که به اتاق سرهنگ ببرند، غذای کاملی به او دادند و لباس دومی به تنش کردند ولی والتر به عللی، اجازه‌ی تراشیدن ریشش را به او نداد. کی از هدف سرهنگ خبر دارد؟ شاید هم یگوروف را با همین ریش و سیل لازم دارد.

بالاخره، یگوروف پس از چندین بار «شرفیابی» به حضور سرهنگ پاروشین، به صورت یک نفر کارمند پست که از چند ماه پیش از کار اخراج شده است درآمد. دیگر کت و شلوار می‌پوشید و ریشش را زود می‌زد و در عوض سیل هایش را درازتر و پرپشت‌تر می‌کرد. کارمند پست، اگر هم بیکار، باید با سلیقه و تمیز باشد. هرچه باشد روزی صاحب منصب بوده. او دیگر خودش را می‌گرفت؛ زیرا قرار بود «چیزهایی که هر یک قیمتی‌تر از طلا باشد» بیاورد.

همان طور که گفتیم یگوروف هنگام ورود به اتاق پاروشین، برخلاف سابق، خم نشد. با وقار کذایی، خودش را گرفت و در یک سوی در ایستاد و منتظر دعوت پاروشین شد. پاروشین نیز مثل همیشه از او با بی‌اعتنایی استقبال نکرد. از جایش بلند شد و تبسم کنان گفت:

- نزدیک تر بیاید جناب یگوروف! (چی؟ جناب؟ یگوروف خودش را بیشتر گرفت.) بفرمایید بینم ... الآن شما امید امپراتوری هستید!

«امید امپراتوری» به میز نزدیک شد. روی یکی از صندلی‌های نرم دسته‌دار نشست؛ بی‌اجازه دست دراز کرد و از قوطی سیگار روی میز یک عدد سیگار درآورد و آتش زد. پاروشین که با بی‌صبری زیادی منتظر حرف زدن او بود، در صندلی دسته‌دار مقابل او نشست و بی‌صبرانه گفت:

- د زودباش حرف بزن بینم ...

یگوروف پس از آن که پک محکمی به سیگار زد، شروع به حرف زدن کرد. جناب سرهنگ؛ عرض شود خدمتان، همان طوری که سفارش کرده بودید یک راست رفته و قاطی اعتصاب گران شدم. پرسیدند: «کیستی؟» گفتم: «کارمند پستم؛ چون حرف حق زده‌ام، اخراج کرده‌اند. چهار ماه است بیکارم.» گفتند: «بیاتو ... برای ما هم آدم حقیقت پرست لازم است.» مرا کشیدند جلو و گفتند سخنرانی کن. من هم شروع کردم به سخنرانی.

پاروشین حرف او را قطع کرد:

- جناب یگوروف، کمی خلاصه‌اش کن، اصل مسأله را بگو ...

صدای پاروشین خشن تر بود. یگوروف گوش‌هایش را تیز کرد. پا از روی پا برداشت و حرفش را ادامه داد:

- سه بار سخنرانی کردم. آخر سر مرا دبیر کمیته انتخاب کردند ... گفتند

بنشین حرف‌های ما را بنویس، من هم نوشتم ...

پاروشین که دید یگوروف شروع به اتلاف وقت و تحمیق او کرده است، از جا بلند شد و با صدای خشنی فریاد زد:

- یگوروف، من وقت ندارم ...

آه ... «جناب یگوروف» نه، «یگوروف خالی». سیگار را در زیر سیگاری خاموش کرد. از روی مبل بلند شد و در حالی که کمرش را خم کرده بود، با لحن هیجان زده‌ای شروع به حرف زدن کرد:

- عالی جناب، حالا که شما این قدر عجله دارید من ناچار باید لب مطلب را خدمت تان عرض کنم. پس از جلب اعتماد آن‌ها در جلسه‌ی مخفی امروزشان شرکت کردم ...

پاروشین مبل را اندکی جلوتر کشید و با تعجب گفت:

- در جلسه‌ی مخفی‌شان؟ ... جالب است ...

یگوروف «محبت آمیز و مؤدبانه بودن» حرکات پاروشین را که دید کمی جری‌تر شد و باز در مبل فرو رفت و پا روی پا انداخت. در این لحظه فکری آنی از مغز پاروشین گذشت: «چه آدم بی‌حیایی است!»

یگوروف برای رونق دادن به گزارشاتش صدایش را اندکی پایین آورد و با پچ‌پچ و زمزمه ادامه داد:

- بلی جناب، در اجلاس مخفی‌شان، گرداننده‌ی جلسه زنی بود که همه او را «خواهر» خطاب می‌کردند. ولی من از حرف‌های‌شان فهمیدم که اسمش یلنا است.

- فامیلش؟

- فامیلش را نفهمیدم ...

پاروشین با خشم داد زد:

- احمق.

صندلی بازودار تکان خورد. کمر یگوروف باز مثل داس خم شد و تپق زنان

گفت:

- عالی جناب، فهمیدن نام فامیلش ممکن نشد.

پاروشین مثل کسی که با خودش حرف بزند غرید:

- ممکن نشد؟ اگر نفهمیدی پس این افسانه‌ی هزار و یک شب به چه درد من

می خورد؟ «یلنا...؟» من از کجا بدانم این کدام یلناست؟ هزار تا یلنا هست ... نینا

کم بود یک یلنا هم رویش اضافه شد ...

صدای وحشت زده‌ی یگوروف شنیده شد.

- من قیافه‌ی او را خوب به خاطر سپردم.

این حرف پاروشین را بیشتر آتشی کرد.

- قیافه‌ی نینا را هم به خاطر سپرده بودی! پس کو؟ مردک مست، بیش از دو

سال است که در خیابان‌های باکو ویلانی! ... بقیه‌اش را بگو بینم ...

یگوروف به یاد نداشت گی از جایش بلند شد. زانوانش می لرزید و زبانش بند

آمده بود. به زحمت توانست حرفش را ادامه دهد:

- آن‌جا می گفتند در ماه مارس اعتصابات بزرگی روی خواهد داد. از حالا در

تدارک این اعتصاب هستند. می گفتند هیچ کارگری نباید کار کند. آن‌جا می گفتند

پاروشین باز حرف او را قطع کرد و فریاد کشید:

- این «آن‌جا گفتند، را کم‌تر بگو ... حالم بهم خورد...»

یگوروف دست و پایش را گم کرده بود.

- چشم ... آن‌جا ... نه نمی گفتند. فردا نه پس فردا بیست و هشت این ماه،

اجلاس بزرگی خواهند داشت. آن‌جا همه چیز را خواهند گفت ...

پاروشین با صدای خشم آلودی پرسید: «اجلاس در کجا خواهد بود؟...»

پاروشین هر وقت عصبانی می شد، صدایش خشن تر می گشت. هر وقت با همین

صدا حرف یگوروف را قطع می کرد. یگوروف تصور می کرد سرهنگ با چاقو

سرش را خواهد برید.

- اجلاس در ایچری شهر خواهد بود. محلش را به من نشان داده‌اند. ...

- خوب ... بگو. بقیه‌اش را بگو ...

یگوروف هرچه می‌دانست فراموش کرده بود. هرچه زور زد، چیز دیگری پیدا نکرد. آهسته گفت:

- بقیه ندارد همه‌اش همین است ...

پاروشین از جا پرید.

- چطور؟ تو آن‌جا هیچ کس را نشناختی؟ اسم هیچ کس را یاد نگرفتی؟ کسی را تعقیب نکردی؟

- نه عالی جناب ... نه ... یک‌یک متفرق شدند. من چون جلوتر از همه نشسته بودم ناچار آخر از همه خارج شدم ... کارگران می‌گفتند در اجلاس روز بیست‌وهشتم، بزرگ‌ترها، رهبران‌شان هم شرکت خواهند کرد. دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

- احمق.

- کاملاً" درست است عالی جناب ...

چهره‌ی پاروشین ارغوانی شده بود. از خشم لبانش را می‌جوید و در یک‌جا آرام نمی‌گرفت. یگوروف با مشاهده‌ی این وضع، اندکی نیز خم شد و به وضعی که سابقاً" هنگام ورود به این اتاق می‌گرفت، افتاد. اخم‌هایش را درهم فرو برد. پس از لحظه‌ای تأمل، خرخرکنان گفت:

- روز بیست‌وهشتم همه‌شان را از کوچک تا بزرگ شناسایی می‌کنم عالی جناب! ... من با تمام وجود آماده‌ی خدمت به اعلیحضرت تزار و وطن هستم

...

پاروشین رو ترش کرد و گفت:

- تو به وطن نه ... برای خدمت به عرق آماده‌ای ...

یگوروف مثل بید می لرزید. پاروشین زنگ زد. والتر با قدم‌های نظامی آمد و جلوی میز ایستاد. پاروشین خطاب به او گفت:

- جناب والتر، این شخص را - با انگشت به یگوروف اشاره کرد - با درشک‌های روبرسته یک راست بفرستید به زندان ... بعد به یگوروف نگاه کرد و باز رویش را ترش کرد - تا روز بیست و هشت نمی‌توانیم بگذاریم ول بگردی ... تعقیب می‌کنند ... با این کله‌ی پوک، از هیچ چیز خبرت نمی‌شود. پس فردا عصر ...

پاروشین پس از اندکی فکر پرسید:

- اجلاس ساعت چند شروع می‌شود؟

یگوروف با این که سرپا ایستاده بود ولی داشت از هوش می‌رفت. او به هیچ وجه انتظار این نتیجه را نداشت. وقتی به این جا می‌آمد چه فکرها که نکرده بود ... حقوق خوب، درجه‌ی عالی ... اصلاً "فکرش را هم نمی‌کرد که عوض همه این‌ها، زندانش کنند. سؤال پاروشین مثل جریان برق او را گرفت. یک دفعه از افکارش جدا شده به زحمت گفت:

- ساعت هفت.

- ساعت هفت - پاروشین خطاب به والتر حرفش را ادامه داد: «پس فردا ساعت شش ... این شخص را به یکی از خانه‌های مخفی خودمان در ایچری شهر می‌بری. بعد پیش من می‌آیی...»

به علامت تمام شدن حرف‌هایش، به طرف پنجره برگشت و ایستاد یگوروف پیشاپیش والتر از اتاق خارج شد.

ساعت شش بعد از ظهر روز بیست و هشت فوریه، یگوروف را با یک درشکه‌ی روبسته به خانه‌ای آوردند و ده دقیقه مانده به ساعت هفت به او دستور دادند.

- بیفت جلو.

یگوروف به جستجوی خانه‌ای که نشانش داده بودند پرداخت. نیروهای ژاندارم و پلیس که لباس عادی به تن داشتند سایه به سایه، دنبالش می‌آمدند. پاروشین و والتر نیز، در جلوی دروازه‌ی قوشاقالا توی درشکه منتظر بودند. لی لی یف و رئیس اداره‌ی آگاهی تفلیس برای شنیدن خبر دستگیری شرکت کنندگان اجلاس، در اتاق کار پاروشین پشت تلفن بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند.

با این که اواسط ماه فوریه بود، گرمی هوا آدم را کلافه می‌کرد. پاروشین در درشکه‌ی روبسته احساس دل‌تنگی می‌کرد. یقه‌ی شنلش را باز کرده و کلاهش را در آورده بود. بی‌وقفه سیگار می‌کشید و پی‌درپی می‌گفت:

- کاش خودم هم می‌رفتم. شاید نتواند همه‌شان را دستگیر کنند و یک‌هو بعضی‌شان در روند.

- می‌بایست آشکارا خانه را محاصره می‌کردیم. بی‌جا این قدر بی‌احتیاطی کردیم.

- والتر گوش بده. صدای گلوله که نمی‌شنوی؟ می‌ترسم مسلح باشند.

والتر که اضطراب رئیس را دید، هیچ جوابی نداد. چون به تجربه دریافته بود که حرف زدن در همچو مواقعی به صرفه‌اش نیست. ولی او هم نگران بود. چشم از دروازه‌ی قوشاقالا بر نمی‌داشت.

مدتی منتظر شدند. دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود. پاروشین پیاده شد و وارد ایچری شهر گشت. والتر ایچری شهر را مثل کف دستش می‌شناخت. جلو افتاد و

راه را به اربابش نشان داد. وقتی جلو ساختمانی که یگوروف نشان داده بود رسیدند به دو نفر مأمور ژاندارم که لباس غیرنظامی به تن داشتند برخورد. یکی از ژاندارم‌ها به محض دیدن سرهنگ، خبردار ایستاد. پاروشین آهسته گفت:

- دستت را بیاور پایین احمق... مگر نمی‌بینی که من در لباس غیرنظامی هستم؟ حرف بزن بگو بینم چه خبر شده؟ چرا مسأله را فیصله نمی‌دهید؟ ...

مأمور نیز با صدای شبیه صدای پاروشین پچ‌پچ کرد.

- حضرت عالی مسأله‌ای نیست که فیصله‌اش بدهیم.

- چطور نیست. مزخرف نگو. زودباش حرف بزن!

- علاوه بر خانه‌ای که یگوروف نشان داد، تمام خانه‌های محله را گشتیم.

کسی نبود غیر از عده‌ای آدم گرسنه و بی‌دست و پا ...

پاروشین حرف او را قطع کرد:

- احمق، ما هم دنبال آن‌ها می‌گردیم. پس تو چه می‌خواهی؟ ...خیال کردی

شرکت کنندگان اجلاس مخفی، ماتتاشف یا تقی یوف است؟ ...

- خیر عالی جناب - مأمور ژاندارمری برای خبردار ایستادن دستش را به هوا

بلند کرد، بعد از اشتباهش اندکی خود را گم کرد و با جملات منقطع حرفش را

ادامه داد:

- در این محله، همچو اجلاسی نیست. همه‌شان را از رختخواب‌شان بیرون

کشیدیم. در خانه‌ای که او نشان داد هیچ کس نبود. تمام اتاق‌ها پر از زباله و آت و

آشغال است. صاحبش می‌خواسته تعمیرش کند ولی نیمه تمام مانده ...

پاروشین جوابی نداد. در حالی که از غضب لبانش را می‌جوید، خانه‌ی مذکور را با

دقت واریسی کرد. سپس از مأموری که مثل سایه دنبالش می‌آمد پرسید:

- یگوروف کو؟

- این‌جا، در نبش کوچه منتظر است.

- صدایش کنید ...

مأمورین رفتند. پاروشین و والتر در حیاط ماندند. دیگر هوا تاریک نبود. ماه از زیر ابرها بیرون آمده همه جا را از نور رنگ پریده‌ای پر می‌کرد. هیچ صدایی از اطراف نمی‌آمد. مردم محل از ترس مأمورین، در و پنجره‌شان را بسته و حتی چراغ‌ها را هم خاموش کرده بودند.

حیاط از خرده‌ریزهای چوب، آجر، ماسه و گِل پر بود. پنج دقیقه بعد، یگوروف را آوردند. او با تنی لرزان جلو پاروشین ایستاد. پاروشین از خشم دندان‌هایش را به هم فشرد و پرسید:

- پس کو؟ این جا که کسی نیست.

- بلی عالی جناب، کسی نیست.

پاروشین در حالی که با خشم سرکش درونش مبارزه می‌کرد، پرسید: چرا نیست؟ لحن این جمله به قدری آرام بود که گویی پاروشین با گفتن «چرا بی حالی؟» حال یگوروف را می‌پرسید. یگوروف تیق‌زنان گفت:

- نمی‌دانم عالی جناب! شاید چون هوا سرد است، نیامده‌اند.

هوا گرم بود. پاروشین توی شنلش عرق کرده بود. با سلیقه‌ی زیادی دستکش دست راستش را درآورد. و به دست چپش داد. و غیرمنتظره سلیلی محکمی بیخ گوش یگوروف زد. یگوروف مثل توپ لاستیکی از جاجست و میان گل‌های وسط حیاط افتاد. پاروشین برای جلوگیری از سر و صدا، موقتا" به این یک سلیلی قناعت کرد و آهسته به والتر گفت:

- او را پیش من بیاورید! _ و خودش با عجله از حیاط خارج شد ...

لی‌لی‌یف پس از آن که با دقت به سخنان پاروشین گوش داد با انگشتان ظریف و کوچک و سفید خود عینکش را درآورد و مجددا" سرجایش زد. سپس با تبسم گفت:

- جناب سرهنگ شما را گول زده‌اند! خیانت کوچکی در کار است ...

لی‌لی یف همیشه واژه‌ی «کوچک» را درست برعکس معنی واقعی‌اش استعمال می‌کرد. حالا هم که با «حادثه‌ی خیلی کوچک» و «خیانت کوچک» حرفش را شروع کرد، پس اهمیت زیادی برای مسأله قایل است. به همین سبب باید محتاط‌تر بود. پاروشین در حالی که با نگاه‌هایش از «مهمان» استمداد می‌کرد برای نرم‌تر کردن مسأله و کوچک نشان دادن آن، گفت:

- شاید هم اجلاس‌شان به هم خورده، آدمی که ما به آن‌جا فرستادیم، خیلی با تجربه است. و نمی‌توانستند گولش بزنند.

لی‌لی یف باز لبخند زد، وای خدا، این لبخند چقدر محیلانه و خبیث بود! پاروشین که می‌لرزید، سرش را پایین انداخت. مهمان کلمه‌ای هم حرف نمی‌زد و آرام به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد.

لی‌لی یف پس از لحظه‌ای سکوت، گفت:

- جناب پاروشین، شاید هم گولش زده‌اند. شاید هم جلسه تشکیل می‌شده ولی خبر آمادگی شما را به آن‌ها رسانده‌اند و به هم خورده. شاید هم خائن توی اداره‌ی خود شماست. شاید هم، همان آدمی است که خودتان فرستادید ... آن آدم این‌جاست؟

پاروشین اندیشه‌کنان سرش را تکان داد. و چون لزومی برای دخالت لی‌لی یف در امور داخلی اداره‌اش نمی‌دید، گفت:

- نه خیر، این‌جا نیست ...

- خواهش می‌کنم دستور بدهید او را پیدا کنند و بیاورند این‌جا تا با او حرف بزنیم.

پاروشین بهانه‌ای برای اعتراض نیافت. از اتاق خارج شد و به والتر گفت:

- یگوروف را پس از نیم ساعت به اتاق من بیاورید. اگر پرسیدند، بگویید

مأموری دنبالش فرستاده بودیم ...

به مجرد خروج پاروشین از اتاق، رئیس اداره‌ی پلیس مخفی تفلیس در گوش لی‌لی یف پیچ کرد:

- شما در این که از نزدیک به اعمال این‌ها نظارت می‌کنید کار بسیار خوبی انجام می‌دهید. من امشب حرکت می‌کنم. جریان را از سر تا پا، با تمام جزئیاتش برای جانشین خواهم گفت. خیلی ضعف نشان می‌دهند ...

لی‌لی یف متکبرانه پاسخ داد:

- اگر من نباشم، این‌ها نابود می‌شوند. شما در این باره با جانشین صحبت کنید. وقتی پاروشین برگشت، آن‌ها حرف‌شان را قطع کردند. مدتی از این‌جا و آن‌جا حرف زدند. بالاخره پس از نیم ساعت، والتر، آورده شدن یگوروف و حضور او در اتاق بازجویی را خبر داد. با هم به اتاق مجاور رفتند.

یگوروف وسط اتاق ایستاده بود. او دیگر یگوروف دو روز پیش نبود. «امید امپراتوری» ظاهر بسیار فلاکت‌باری داشت. دو روز تمام با کت و شلوار روی زیلو خوابیده بود و لباس‌هایش کاملاً کثیف شده و حتی از یکی دو جا نیز پاره شده بود. از این که با پهلو توی آب افتاده بود یک طرفش سرپا گلی بود ... سیل‌هایش پایین افتاده و صورتش را مو گرفته بود.

لی‌لی یف پس از ورنانداز کردن کامل او، با انگشتان نازک‌اش عینک را از چشم در آورد و دوباره سرجایش زد. پس لبخند زنان، به پاروشین گفت:

- پرچم مبارزه‌ی ضدانقلابی شما در چه حال بدی است!

پاروشین از خشم لبانش را جوید و جوابی نداد. لی‌لی یف با دقت به چهره‌ی یگوروف خیره شد.

- عزیز من، حرف بزن ببینم! همه‌اش را از اول بگو (چی؟ عزیزم؟ ... - یگوروف کمرش را اندکی راست کرد). کی‌ها را دیدی؟ کجا دیدی؟

آن‌ها نشستند. یگوروف سر پا ماند و مایوسانه به اطراف نگاه کرد. تا حال، از پاروشین بیش از هر کس دیگری می‌ترسید، ولی حالا که می‌دید این آدم عینکی قوی‌تر از اوست به طرف لی‌لی‌یف برگشت.

لی‌لی‌یف با دقت به او نگاه کرد و با خود اندیشید: «این دیگر به کدام پرنده شبیه است؟» - بعد پیش خود به این نتیجه رسید که یگوروف بیش از پرنده به یک حیوان وحشی شبیه است، ولی هرچه سعی کرد آن حیوان را پیدا کند نتوانست ... یگوروف به سختی توانست حرفش را تمام کند. زیرا از هر طرف سؤال پشت سؤال بر سرش می‌بارید. و او که نمی‌دانست به کدام سؤال و چگونه پاسخ دهد دروغ‌ها را پشت سرهم می‌چید. لی‌لی‌یف متبسمانه به او نگاه می‌کرد. و یگوروف از این لبخند پیش خود نتایج مثبتی می‌گرفت. ولی ناگهان آدم متبسم عینکی به مجرد تمام شدن حرف‌های او، خطاب به پاروشین گفت:

- جناب سرهنگ! من فکر می‌کنم که جناب ... نام فامیلش چیست؟ ...

- یگوروف عالی‌جناب! ...

- ها ... نگه داشتن جناب یگوروف در این جا هیچ معنایی ندارد. به اتهام دروغ گفتن و خیانت به دولت و شخص اعلیحضرت تزار یک راست به سبیری به کاتورگا... (محل حبس با اعمال شاقه م) فرستاده شود. این طور نیست جناب یگوروف؟

یگوروف خودش را گم کرد. با سرعتی مکانیکی گفت:

- درست می‌فرمایید عالی‌جناب! ...

- ها ... بین خودش هم راضی است ... آدم با انصافی است ... «کاتورگا» مدرسه‌ی بزرگی است. وقتی اسمش را می‌بری کسی جرأت انکارش را ندارد.

یگوروف را بردند. و در این جا ستاره‌ی بخت او برای همیشه افول کرد.

از یگوروف برای آن‌ها فقط یک اسم مانده بود: «یلنا» ولی ماهیت این یلنا معلوم نبود. پس چه بود؟ به نظر لی‌لی‌یف، امشب به هر ترتیبی، می‌بایست «یک

تدبیر کوچک» می دیدند. فردا ماه مارس شروع می شد. امکان وقوع حادثه‌ی غیرمنتظره‌ای خیلی زیاد بود. «تدبیر کوچک» نیز بازداشت تمام افراد مشکوک در عرض یک شب بود. اگر از هر صد نفر ده نفرشان عضو سازمان‌های مخفی باشند، موفقیت بزرگی خواهد بود. لی‌لی‌یف این تاکتیک قدیمی اداره‌ی ژاندارمری را به شکلی ارائه کرد که پاروشین و نماینده‌ی شخص جانشین به مثابه یافتن تنها راه چاره‌ی زیرکانه، شادمان شدند. ولی این تأثیر خیلی زود زایل شد. این تاکتیک دیگر کهنه شده بود. با رومانف‌ها در یک روز زاده شده بود و همیشه هم به نتیجه‌ی مثبت نمی رسید. همین اواخر، پاروشین برای کشف چاپخانه‌ی مخفی چندین بار به این تاکتیک توسل جسته و حتی چندین تن را نیز زیر شکنجه‌ی جلادان انداخته بود. نتیجه از پیش معلوم است ...

ولی امروز، وضع به گونه‌ی دیگری است. بازداشت این افراد کمک شایان توجهی به تضعیف اعتصاب آینده می کند و به همین سبب، دست زدن به این تاکتیک ضرورت کامل دارد.

پس از پذیرفتن کامل این طرح، به واریسی سیاهه‌ی «افراد مظنون» پرداختند. لیست بلند بالایی بود. حتی اسامی کسانی که فقط و فقط یک کلمه که حاکی از نارضایتی باشد از دهانش خارج شده بود در این لیست وجود داشت. بررسی «جنایت» و تشخیص مقصر یا بی گناه بودن «جنایتکار» وقت زیادی می‌خواست. آن‌ها پس از محول کردن این وظیفه به عهده‌ی والتر و زیردستانش، خود را برای رفتن به نزد ژنرال فرماندار آماده کردند. چون می‌خواستند هر طوری شده، این عملیات بسیار مهم را همین امشب، نزدیکی‌های صبح، انجام دهند. هر چند هم که لی‌لی‌یف جواب گو بود، ولی باز جلب رضایت ژنرال فرماندار ضرورت داشت.

دیگر ساعت دوازده شب بود. مهمان خود را برای رفتن آماده می‌کرد. قطاری که او سوار می شد ساعت یک حرکت می‌کرد. بنابراین ابتدا مهمان را آماده‌ی

سفر کردند. لی لی یف برای حرف زدن با ژنرال وارد اتاق او شد. پاروشین بعضی اوراق را که مهمان به تفلیس می برد، امضاء کرد. مهمان دم در با پاروشین خداحافظی کرد و هنگام سوارشدن به درشکه خم شد و خیلی آهسته از او پرسید:

- این لی لی یف چرا آن قدر در امور داخلی شما دخالت می کند؟ همیشه همین طور است؟

پاروشین که از لی لی یف دل پرخونی داشت، گفت:

- همیشه... من بارها درباره ی مداخله ی او در امور داخلی اداره ام برای شما نامه نوشته ام.

نماینده ی پلیس مخفی، بازوی او را گرفت.

- این که نمی شود. من جریان را از سرتا پا با تمام جزئیاتش برای والاحضرت جانشین خواهم گفت. لی لی یف خیلی گستاخی می کند.

پاروشین زیر لبی خندید و آهسته دست مهمان را فشرده.

- اگر من نباشم، این ها همه شان نابود می شوند. شما در این باره هم با جانشین صحبت کنید.

- حتما..."

مهمان سوار درشکه شده «برای گزارش جریانات به جانشین» راهی تفلیس شد. وقتی پاروشین برگشت لی لی یف هنوز با تلفن مشغول بود ولی فرماندار را پیدا نمی کرد. در خانه اش نبود. از اداره هم یک ساعت پیش خارج شده بود. در کلوب هم نبود. لی لی یف بالاخره با عصبانیت، گوشی تلفنی را محکم سرجایش کوبید و نشست. زیر لب چیزی گفت. (متأسفانه) پاروشین حرف او را نشنید.

لحظه ای بعد لی لی یف مجدداً شروع به زنگ زدن کرد. این بار هم نتیجه ای نگرفت. پس از آن که یکی دو بار با عصبانیت عینکش را در آورد و مجدداً سرجایش زد، به پاروشین گفت:

- باید عملیات را همچنان که گفتم انجام دهید. من می‌روم، در اداره منتظر ژنرال خواهم شد. مطمئن باشید که او نیز قبول خواهد کرد. مسئولیت این کار با من. متأسفانه، از این که شما بتوانید این کار را به موقع و خوب انجام دهید چندان مطمئن نیستم. اداره‌ی شما باید مثل دستگاه ساعت منظم کار کند. ولی ...

لبخندی زد و ساکت شد. این لبخند که هر زمان اعصاب پاروشین را به هم می‌ریخت این بار نیز دیوانه‌اش کرد. در حالی که تظاهر به خونسردی می‌کرد، بی آن که چشم از چشم لی‌لی‌یف برکشد، گفت:

- جناب معاون فرماندار شما از نظم داخلی اداره‌ی ما مطلع نیستید. و قانون اجازه‌ی افشای آن را به من نمی‌دهد. ولی الآن نمونه‌ای از دقت و انتظام خود را به شما نشان می‌دهم.

با حرکتی عصبی، زنگ زد و به والتر که وارد اتاق شده بود، گفت:

- جناب معاون فرماندار یک ساعت است که نمی‌توانند محل ژنرال فرماندار را پیدا کنند. از رئیس شعبه‌ی یکم پرسید که ژنرال الآن کجاست؟

والتر که با یک چشم پاروشین و با چشم دیگر لی‌لی‌یف را می‌پایید، گفت:

- عالی جناب، خود من هم می‌دانم. ژنرال الآن با جناب مانتاشف در هتل هستند ...

- آزادی والتر! می‌توانی بروی.

پس از رفتن والتر، لی‌لی‌یف که از این جواب به خشم آمده بود و در حالی که او از چند ساعت پیش دنبال پیدا کردن ژنرال بوده و والتر علیرغم اطلاع از محل او سکوت کرده بود، با غضب از جایش بلند شد و ضمن این که این سو و آن سو می‌رفت، گفت:

- اگر به جای ژنرال، دشمن را همین طوری تعقیب می‌کردی خیلی بهتر بود.

پاروشین لبخند زنان گفت:

- محافظت از جان فرماندار به ما سپرده شده جناب لی لی یف! تعقیب او وظیفه‌ی ماست.

لی لی یف بی آن که حرفی بزند شروع به لباس پوشیدن کرد، هنگام خروج از اتاق گفت:

- من الآن به هتل می‌روم. نظر فرماندار را فهمیده با تلفن خبرتان می‌کنم. پس از رفتن او، گویی بار سنگینی از دوش پاروشین برداشته شد. با خود اندیشید: «چه تیپ کثیفی است. پوزه‌اش را به هر جا می‌مالد. در هر مسأله‌ای مداخله می‌کند. خودش هم به اندازه‌ی روباه، حيله گر است.»
پاروشین تا آن روز، اطلاعات مستندی علیه لی لی یف که قابل ارسال به پترزبورگ باشد نیافته بود.

رشوه ... ظلم و حق کشی ... نه بابا، دربار که به این کارها اهمیت نمی‌دهد! باید او را به جنایات بزرگی از قبیل عدول از قانون و خیانت به شخص شاه متهم کرد؛ و به این هم که حيله‌های لی لی یف امکان نمی‌دهد ...
پاروشین با این افکار به گنجی نزدیک شد. پشت سر هم دو گیلان کنیاک خورد. در این موقع، والتر وارد شد:

جناب سرهنگ، بیش از نیم ساعت است که مختاریبگ منتظر شماست. یک نفر هم پهلویش است گویا اسمش میرزاقاسم است ...

- بیش از یک ساعت؟ ... پس چرا زودتر نگفتی؟ ...

- بیشتر، شما با معاون فرماندار حرف می‌زدید. نخواستم مزاحمتان شوم ...
والتر به پاروشین نزدیک شد و با صدای محبت آمیزی گفت:

- مختاریبگ و میرزاقاسم اطلاعات خیلی جالبی آورده‌اند. می‌ترسم پس از آگاهی از این معلومات، نقشه‌ی جناب لی لی یف کهنه شده باشد ...
پاروشین با هیجان جواب داد:

- آخر او دنبال دانستن نظر فرماندار رفت. اگر اطلاعات دست اولی باشد ما دنبال آن‌ها خواهیم رفت. فرماندار دوست ندارد امری را که صادر فرموده تغییر دهد.

پاروشین می‌خواست به طرف تلفن برود که والتر راهش را سد کرد.

- می‌ترسم جناب لی‌لی‌یف نتواند فرماندار را پیدا کند.

- مگر چه شده؟ ژنرال در هتل نیست؟

- در هتل است. اما جناب لی‌لی‌یف نپرسید در کدام هتل. او حتماً در هتل جنب «پاراپت» دنبال ژنرال می‌گردد. اما ژنرال در هتل دیگری است و واقعاً با مانتاشف در یک جاست. رقصه‌ای که تازه از فرانسه آمده پیش آن‌هاست ... شما پس از آن که به حرف‌های میرزاقاسم و مختاریگک گوش دهید، می‌توانید با آن‌ها ملاقات کنید. این خوب نیست؟

پاروشین نفس عمیقی کشید و لبخند زد. سپس با مهربانی گفت:

- آفرین والتر! تو معاون عاقل و خوبی هستی؛ مختاریگک و میرزاقاسم را صدا کن بیایند.

والتر آن‌ها را پیش سرهنگ راهنمایی کرد و با عجله از دفتر خارج شد.

روز بیست و شش فوریه، میتینگ‌های عظیمی که در آن‌ها اکثریت کارگران معادن، فابریک‌ها و کارخانه‌های باکو به اعتصاب عمومی دعوت می‌شدند، تشکیل یافت. این میتینگ‌ها را که در دپوها (کارگاه ساحلی تعمیر کشتی‌های بخاری م.) انجام گرفت، یلنا کنونیانتس به عنوان نماینده‌ی کمیته‌ی باکو در کمیته‌های محلی شهر، اداره می‌کرد.

از «افسانه‌های هزار و یک شبی» که «امید امپراتوری» به گوش پاروشین و سپس لی‌لی‌یف خواند، فقط این قسمتش درست بود. یگوروف غیر از یلنا و اجلاس روز بیست و هشت فوریه هر چه گفته بود دروغ‌های صرف بودند.

اجلاسی که او در آن شرکت کرد هیچ هم «مخفی» نبود. در این اجلاس همه می‌توانستند شرکت کنند. یگوروف در هیچ اجلاسی سخنرانی نکرده و در هیچ جلسه‌ای به سمت دبیری انتخاب نشده بود. فقط یکی از میتینگ‌های یکی از کارگاه‌های کارخانه و آن هم نه خودش بلکه گوش‌هایش شرکت کرده بود. گوش‌هایش هم کاملاً "شرکت نداشتند؛ چرا که او بجای حرف‌های سخنران، پچ‌پچ‌های کارگران را می‌شنید.

کارخانه‌ها مدتی بود که کار نمی‌کردند. کارگاه‌ها خالی بود. کارگران برای دریافت حقوق خود هر روز در این جا جمع می‌شدند ولی صاحب کار ورشکست شده سعی می‌کرد به چشم آن‌ها دیده نشود. به همین علت کارگران در این میتینگ‌ها از نزدیک شرکت کرده و حرف‌های خود را آزادانه بیان می‌کردند، هیچ یک از گفته‌های آنان یگوروف را قانع نمی‌کرد. حرف‌ها، کلی نارضایتی ... این‌ها هم که دردی از او را دوا نمی‌کرد.

اگر یکی بلند می‌شد و می‌گفت: «فلان روز ژنرال فرماندار را ترور خواهیم کرد.» یا «در فلان جا پنج جعبه بمب پنهان کرده‌ایم.» یگوروف تا ابد خوشبخت می‌شد. پاروشین وقتی او را به این جا می‌فرستاد، گفته بود: «برای من خبرهای کلی لازم نیست. اخبار دقیق می‌خواهم. اسم، فامیل، زمان، مکان ... این‌ها را یاد بگیر!» به همین سبب، یگوروف سراپا گوش بود.

در اتاق، پهلوی کارگاهی که میتینگ در آن جریان داشت، چونیاتوف و اژدر منتظر خاتمه‌ی میتینگ، انتخاب کمیته‌ی اعتصاب و آمدن ورا که قرار بود محصولات جدید نینا را بیاورد بودند. قرار بود اعلامیه‌هایی که توده‌های کارگر را به اعتصاب عمومی دعوت می‌کرد میان اعضای کمیته‌ی اعتصاب پخش شود.

ورا آن‌ها را زیاد منتظر نگذاشت. پس از آن که به سفارش پیوتر، اعلامیه‌ها را در پشت یکی از دستگاه‌های آهنگری مخفی کرد، به این منظور که پایان دادن اجلاس را - که خیلی طول می‌کشید - با اشاره به یلنا کنونیانتس حالی کند که به کارگاهی که میتینگ در آن جریان داشت، رفت و روی یکی از نیمکت‌های آخری نشست.

شرکت فعالانه‌ی زنان روس در جنبش انقلابی و مبارزه‌ی آن‌ها دوشادوش پدران، برادران و شوهران‌شان علیه ظلم و استثمار به قدری به نظر همه، طبیعی بود که آمدن ورا حیرت کسی را برنینگخت. آن‌هایی که در صفوف جلو نشسته بودند، خبرشان شد، و آن‌هایی که در ردیف عقب بودند و با مشاهده‌ی پالتوی کهنه، روسری ضخیم و شال گردن کهنه‌ای که دور گردنش پیچیده بود تصور کردند که دنبال شوهرش آمده است.

ورا آن روز، از شدت راه رفتن بی‌اندازه خسته بود. همراه اژدر، دو چمدان پر از اعلامیه و روزنامه‌ی مخفی به معادن برده بود. بازوی راستش خیلی درد می‌کرد. تا پنج دقیقه پس از نشستن، اصلاً به شرکت کنندگان اجلاس و سخنانی که آن جا

زده می شد توجهی نکرد. پس از رفع نسبی خستگی، به اطراف نگاه کرد و یکایک حاضرین را ورنانداز کرد.

اکثر آن‌ها را دیده بود؛ حتی اسم بعضی‌شان را نیز می دانست. معدن، کارخانه و کارگاهی نبود که در عرض این چند سال، با نام و قیافه‌های مختلفی آن‌ها را نگشته باشد. با این که خیلی‌ها او را نمی شناختند، ولی او خیلی‌ها را می شناخت. پس از آن که عده‌ای را از نظر گذراند، نگاهش در چهره‌ی مرد سیل بلندی متوقف شد. او دورا دور فقط نیمرخ این آدم را می دید. با این همه تصور می کرد او را چندین بار دیده است؛ ولی هر قدر سعی کرد نفهمید در کجا. به گوش دادن سخنان کارگران پرداخت، اما هر قدر سعی کرد افکارش را در یک جا متمرکز کند نتوانست. مرد سیلو باز نظرش را جلب کرد. او مرتب با دست، سیل‌هایش را تاب می داد و به اطراف سرک می کشید. چیزی که نظر ورا را بیشتر جلب می کرد این بود که مرد سیلو هم به حرف‌های سخنان و هم، به حرف هر دو نفر کارگری که با هم حرف می زدند گوش می خواباند. از آن‌ها سؤالاتی می کرد و پشت سر هم لبخند می زد و اطراف را می پایید. در یکی از همین حرکت‌ها ورا موفق شد قیافه‌ی او را کاملاً ببیند، و یک دفعه او را شناخت: کارمند ... کارمند اداره‌ی گمرک ... مرد چکمه زردی را که روز دستگیری غلام دیده بود به خاطر آورد. حافظه‌اش چنان با سرعت به کار افتاد که حتم کرد کارمند اداره‌ی گمرک و مرد چکمه زرد و مرد سیلویی که الآن این جاست هر سه، فرد واحدی هستند...

ورا با اضطراب از جا بلند شد. به اتاق پهلویی رفت. پیوتر و اژدر با مردی که او تا آن روز ندیده بود، حرف می زدند. ورا دست اژدر را گرفت و اشاره کرد که به بیرون بیاید. وقتی به حیاط آمدند آهسته در گوش او گفت:

- اژدر ... میان کارگران یک آدم مشکوک هست.

اژدر با تعجب پرسید:

- کیست؟

- کارمند اداره‌ی گمرک ... یادت هست؟ صندوق شکست ... من فرار کردم ... همین کارمند نگفتم که روز حبس غلام به مرد چکمه زردی برخورددم. من الآن به این مرد نگاه کردم و فهمیدم که این همان مرد چکمه زرد، یعنی کارمند گمرک است ... او بی خود به این جا نیامده، مسأله مشکوک است.
اژدر با هیجان گفت:

- باید به پیوتر بگوییم ... تو همین جا منتظر باش ...

اژدر فوراً "به اتاق برگشت و لحظه‌ای بعد، همراه چونیاتوف مراجعت کرد. چونیاتوف که در این نوع کارها تجربه‌ی زیادی داشت، پس از شنیدن حرف‌های ورا به فکر فرو رفت. اگر این آدم واقعا "جاسوس باشد باید قبل از همه، هرچیزی را که با تشکیلات مخفی با نینا مربوط است از او پنهان کرد.

پیوتر به ورا و اژدر دستور داد محصولات نینا را از صحنه‌ی میتینگ دور کنند. برای این کار نیز در آوردن اعلامیه‌ها از پشت دستگاه و مطلع کردن یلنا لازم بود. پیوتر با اتاق برگشت و به مردی که آن جا بود (ورا بعدها از اژدر شنید که این آدم مقتدر آیدین بیگوف است.) گفت:

- خواهشی از تو دارم. برای چند دقیقه، «خواهر» را صدا کن بیاید پیش من و یک نفر دیگر را به جای او بگذار.

پس از آن که مقتدر به اتاقی که میتینگ در آن جریان داشت رفت، ورا و اژدر اعلامیه‌ها را از پشت دستگاه در آورده، از آن جا خارج کردند. وقتی یلنا کنونیانتس آمد، چونیاتوف به او گفت:

- یلنا! میان آدم‌هایی که در میتینگ شرکت دارند یک نفر آدم مشکوک هست. به این سبب، امروز انتخاب کمیته‌ی اعتصاب لازم نیست. فوراً "میتینگ را تمام کن، همه را مرخص کن و مردی را که در لباس کارکنان پست در ردیف

اول نشسته، پیش خودت صدا کن و توی گوشش بگو: «روز بیست و هشت این ماه ساعت هفت در ایچری شهر در منزل کربلایی داداش جلسه‌ی زیر زمینی داریم به آن‌جا بیا.» خانه‌ی کربلایی داداش دو کوچه بالاتر از دروازه‌ی قوشاقالا است. من قبلاً در این خانه زندگی می‌کردم. کربلایی داداش الآن آن‌جا را تعمیر می‌کند. خودش برای تجارت به ایران رفته. البته این‌ها را به او نگو. ولی آمدنش را حتماً توصیه کن. اگر فردا پس فردا خانه‌ی مذکور از طرف پلیس محاصره شد آن وقت تو باید مدتی مخفی شوی. چون اگر او واقعا جاسوس باشد. آن وقت چون تو را از نزدیک دیده، هم برای خودت و هم برای تشکیلات خطرناک است.

چونیا توف پس از آن که مأموریت را به یلنا داد، خودش نیز از کارخانه دور شد. پاییدن منزل کربلایی داداش در ساعت هفت روز بیست و هشت فوریه به عهده‌ی اژدر گذاشته شد. اژدر صبح آن روز به ایچری شهر نرفت، بلکه نزدیکی‌های غروب، از دروازه‌ی ساحلی ایچری شهر به طرف منزل غلام - که با منزل کربلایی داداش فاصله‌ی زیادی داشت - راه افتاد.

چندین روز بود که می‌خواست خاله نسا را ببیند. این را چونیا توف و رفقای دیگر به او سپرده بودند. او هدیه‌ی کوچکی هم از رفقای غلام برای خاله نسا می‌برد. دو روز بود که فرصت نمی‌کرد این سفارش را انجام دهد. دیگر آن حیاطی که اژدر خیلی خوب می‌شناخت، در نداشت. در زمستان سوزانده بودندش. اژدر وقتی وارد حیاطی که به خرابه‌ای تبدیل شده بود، گردید، صدایی که صدای خفگی سرفه‌های غلام را در ذهنش زنده می‌کرد شنید. اژدر از بیماری خاله نسا خبر داشت. غلام اگر چه خودش مرده بود ولی بیماریش را جا گذاشته بود، و در این لحظه، وارث سرفه‌های تلخ غلام، خاله نسا بود.

اژدر در اتاق را زد. در باز شد. پشت در پیرزنی که بیشتر به جسد بی‌روحو می‌ماند ایستاده بود. این زن به خاله نسا دوره‌ی حیات غلام هیچ شباهتی نداشت.

قیافه‌اش تغییر یافته بود، ولی چشمانش - هر چند پژمرده و کم‌نور - به اژدر می‌فهماند که این همان خاله نسا، زن غلام است. اژدر، سالی چند بار با این‌جا می‌آمد. علاوه بر اژدر، رفقای دیگر هم سری می‌زدند و تا حد امکان به این عائله کمک می‌کردند. ولی انگار این کمک‌ها دردی از نسا را دوا نمی‌کرد. گویی غلام هنگام رفتن، زندگی این پیرزن را نیز با خود برده بود.

خاله نسا به مجرد دیدن اژدر، موهای سفید و پشم ماندش را که از زیر چارقد کهنه و پاره‌اش بیرون ریخته بود با دست مرتب کرد و لبخند زد. این خنده به پرتوهای نورانی خورشید، زمانی که ناگهان از میان ابرهای ضخیم بیرون آمده شاخه‌های خشک درختان را برای یک لحظه زود گذر، روشن کند، شبیه بود.

نیازی به سؤالاتی مانند «چطوری؟ حالت چطور است؟» نبود. اژدر به محض دیدن پیرزن، قبل از آن که این پرسش‌ها را بکند جوابش را یافت. به آرامی وارد اتاق تاریک شد و از آن‌جا به اتاق پهلویی رفت. این اتاق هم مانند خود نسا به قدری تغییر یافته بود که شناخته نمی‌شد. غیر از یک تشک پاره چیزی در آن نبود. این‌جا هم به خرابه‌ای تبدیل شده بود. موردی نداشت که پرسد: «پس وسایل این اتاق چی شد؟» معلوم بود که احتیاج مثل اژدهای گرسنه‌ای آن‌ها را به کام خود کشیده است.

اژدر در حالی که زنبیل را به طرفی می‌گذاشت، از خاله نسا که دم در ایستاده بود پرسید:

- پس اکبر کو؟

نسا پس از سرفه‌ی خفه‌ای - عیناً" مانند سرفه‌های غلام - گفت:

- اکبر در خانه‌ی یکی از آشنایان کار می‌کند. برای یک شکم غذا ... راضی شدم که دستکم او از گرسنگی نمیرد...

این خبر آن‌قدر به اژدر گران آمد که گویی پتکی برسرش کوفتند. اژدر حرف‌هایی را که زمانی غلام هنگام آمدن آن دو زن گفته بود به خاطر آورد:

«گرگ‌های چادر به سر» با عجله پرسید:

- در خانه‌ی کدام آشناها؟ - در خانه‌ی همان زن‌هایی که روزی می‌خواستند لباس‌های عروسی شما را بخرند؟
پیرزن به سختی جواب داد:
- آری ... در خانه‌ی آن زن‌ها...

نتوانست حرفش را ادامه دهد. اژدر مقداری پول از جیبش درآورد.

- خاله، این پول‌ها را بگیرید. این‌ها را کارگران انقلابی برای شما فرستاده‌اند. من خواهش می‌کنم اکبر را دیگر به آن خانه نفرستید. حرف‌های غلام جانباخته یادتان هست؟ او می‌گفت: «تا وقتی من زنده‌ام نمی‌گذارم پسرم ریزه‌خوار سفره‌ی ثروتمندان بشود». حالا اگر غلام نیست ما که هستیم. غلام با شرافت زندگی کرد و با شرافت هم مرد. پسر او هم باید مثل پدرش باشد. به محض تمام شدن اعتصاب، پیش من بفرستید من کار راحتی برایش دست و پا می‌کنم.

پیرزن حرفی نزد. با انگشتان لرزانش پول را گرفت ولی جایی برای گذاشتنش پیدا نکرد. مدتی بلا تکلیف ماند و یک دفعه دست‌هایش را دور گردن اژدر انداخت و های‌های گریست. اژدر با محبت فرزندی موهای سفید او را بوسید و سپس در حالی که پشت دست اشک چشمانش را پاک می‌کرد، از آن‌جا خارج شد.

هوا دیگر تاریک بود. از مسجد «خان‌سرای» (سرای خان - خان نشین م.) صدای اذان به گوش می‌رسید. اژدر از یکی دو خیابان که گذشت، عده‌ای را که دوان دوان می‌آمدند دید و توقف کرد. وقتی آدم‌ها نزدیک شدند، پرسید:

- چی شده برادر؟ چرا این جووری فرار می‌کنید؟

یکی از آن‌ها نفس نفس زنان، جواب داد:

- نمی‌دانم چه خبر است اما پلیس‌ها و ژاندارم‌ها ایچری شهر را خانه به خانه می‌گردند. منزل کربلایی داداش را مثل نگین انگشتری محاصره کرده‌اند. حتماً باز کاری در ایران کرده ...

اژدر به مجرد شنیدن حرف‌های او به سرعت برگشت. و از ایچری شهر خارج شد. دو ساعت طول کشید تا به باغ نوبل رسید. اجلاس کمیته‌ی باکو در خانه‌ی یک کارگر پیر روس از اعضای کمیته‌ی باکو که پشت کلبه‌های محقر چوبی قرار داشت، تشکیل شده بود. در این جا نقشه‌ی اعتصابات عمومی ماه مارس بررسی می‌شد.

اژدر تا رسیدن به این خانه، دوبار از «تصفیه» گذشت. «اسم شب» که چونیاتوف قبلاً به او گفته بود، از معطل شدنش جلوگیری کرد. وقتی وارد اتاق شد، متوجه شد که اجلاس تمام شده و همه منتظر او هستند.

- کجایی اژدر؟ ما خیلی وقت است که کارمان را تمام کرده‌ایم و منتظر توهستیم اژدر تبسم کنان گفت:

- چیزی برای سوار شدن پیدا نکردم. تا این جا پیاده آمده‌ام پتیا ...

- حرف بزن رفیق. آن آدم واقعا "مشکوک بوده؟

اژدر با اطمینان و قاطعانه جواب داد:

- آن آدم کلاً "جاسوس بوده؛ در ایچری شهر از دست پلیس و ژاندارم جای

سوزن انداختن نیست ...

چونیاتوف خنده کنان خطاب به حاضرین گفت:

- با این که این عمل ما نام کربلایی داداش بقال را در لیست انقلابیون اداره‌ی

پلیس ثبت کرد، ولی خودمان از خطر جستیم - رویش را به طرف بوگدان و یلنا

کنونیانتس برگرداند - بوگدان، شما هر دو از این لحظه ناگزیر به فعالیت و زندگی

مخفی هستید. نه تنها شما بلکه همه‌ی اعضای کمیته باید چنین کنند. باید مدتی در

خانه‌ی کارگران انقلابی و مطمئن، مخفی شوند.

نیکلای کازارنکو با قیافه‌ی مهربان و هیکل درشتش، شروع به حرف زدن

کرد. صدای خشن و بم او صدای ایوان نیکلایویچ را در خاطره‌ها زنده می‌کرد.

در چنین اوضاع درهم و برهمی، آن‌ها افراد را یک‌یک شکار نمی‌کنند ... از فردا اعتصاب تمام مناطق را فرا می‌گیرد ...

وانوسترووا که در گوشه‌ای نشسته بود به جای چونیاتوف، پاسخ داد:
- نیکلای! پتیا راست می‌گوید. آن‌ها اکنون برای متوقف کردن و تضعیف مبارزه به شکار رهبران دست خواهند زد. ما باید بی‌اندازه محتاط باشیم ...
این حرف را همه تصدیق کردند. چونیاتوف خطاب به همه گفت:
در این جا چند نفر از اعضای کمیته‌ی باکو حضور ندارند. خواهش می‌کنم از فردا به هر کدام از آن‌ها که برخوردید این تصمیم را اطلاع دهید. احتیاط را بیش از پیش رعایت کنید.

در این شرایط، ما در برابر حوادث بزرگ آینده، هر کداممان باید کار یک ارتش را انجام دهیم ...
وقتی متفرق شدند، پاسی از شب می‌گذشت.

درست در همین موقع، مختاریبگ و میرزا قاسم پس از انتظار زیاد موفق به دیدار پاروشین شدند. پاروشین پس از روز عروسی، دیگر مختاریبگ را ندیده بود. در این مدت، مختاریبگ به طرز محسوسی پیر شده و چین و چروک صورتش، را پوشانده بود. چهره اش به سیب پخته و چروک خورده می ماند.

- مختاریبگ، شما چرا این قدر پیر شده اید؟ مثل این که هر قدر پولتان زیاد می شود چین های صورتتان هم بیشتر می شود.

مختاریبگ تبسم کرد. صورتش مثل دم آهنگری (دم آهنگری: وسیله ای که با آن هوا را به درون کوره می دمند.) منقبض و منبسط شد.

- راستی جناب سرهنگ، در این دور زمانه، ثروتمندی بدبختی بزرگی است.

- پس طلا نمی گذارد شب ها هم بخوابید؟

- طلا کجا بود جناب سرهنگ؟ خرج ما همیشه از دخلمان بیشتر است. در سه

جا ساختمان می سازم. دکل های تازه ای درست می کنم ... به تمام بانک ها مقروضم ... از یک طرف هم کارگران نارحمان می کنند. علت این که این وقت شب مزاحم تان شدیم همین است.

- بفرماید گوشم با شماست. استدعا می کنم بفرمایید بنشینید آقایان! الآن

دستور می دهم برایتان شامپانی بیاورند ...

صورت مختاریبگ باز مثل دم آهنگران منقبض و منبسط شد.

- سلامت باشید جناب سرهنگ! اگر اجازه بفرمایید علت مزاحمت مان را

توضیح می دهم.

پاروشین با اشاره ی سر، رضایت خود را اعلام داشت. مختاریبگ نگاهی به

اطراف انداخت و سپس با صدای آهسته ای شروع، به حرف زدن کرد!

- معادن بالاخانسکی (بالاخانی) زندگی من است جناب سرهنگ! به این علت خدمت شما آمده‌ام که بگویم زندگی به خطر افتاده است؛ از من محافظت کنید! پاروشین لبخندی زد و گفت:

- جناب مختاریگک! خواهش می‌کنم سعی نکنید که به جملات تان زینت شرقی بدهید. ما به مدارک عینی نیاز داریم. آن چه برای من اهمیت دارد، هدف، عمل، و اسم فرد است.

- بهتر است بگوئیم، اهداف، اعمال، و اسامی افراد و درباره‌ی آن‌ها کلمات جمع بکار ببریم - چون یکی دو تا که نیستند!
- ما سران‌شان را لازم داریم.

- خوب، من هم درباره‌ی سران‌شان حرف می‌زنم ...

- گو این که «سر» معمولاً نباید بیش از یکی باشد.

- ولی جناب سرهنگ! به نظر من آن‌ها به ازدهای صد سر می‌مانند.

پاروشین از این جنگ لفظی خسته شد. پاسی از شب می‌گذشت. امکان نداشت لی‌لی‌یف زودتر از آن‌ها با ژنرال فرماندار ملاقات کند. به همین سبب، برخلاف سابق، به جای حرکات مؤدبانه با صدای خشی گفت:

- جناب مختاریگک، من عجله دارم. باید به حضور ژنرال فرماندار بروم ... برویم سر اصل مطلب.

مختاریگک دوست نداشت کسی بالای سر او حرف بزند. جمله‌ی آخر پاروشین او را عصبانی کرد. ولی خطر عظیمی که تهدیدش می‌کرد او را وادار به خونسردی نمود.

- مسأله سر این است که کارگران بالاخانی باز شلوغ می‌کنند کلا" در این لحظه نه تنها در بالاخانه بلکه در همه جا شلوغی هست. برادر زن من که از ده آمده، می‌گوید کسی جرأت ندارد به دهاتی بگوید بالای چشمت ابرو است. ولی

بالاخری از همه جا بدتر است. اگر ارتش مداخله نکند نمی‌توان آن‌ها را ساکت کرد. بنا به اطلاعاتی که شنتوکوف امروز به من داد ... - به پاروشین نگاه کرد و پس از لحظه‌ای سکوت پرسید:

- جناب شنتوکوف را می‌شناسید؟

- خیلی هم خوب می‌شناسم.

- به گفته‌ی او این روزها حوادث بزرگی روی خواهد داد ... کارگران تمام معادن اعتصاب خواهند کرد ... اگر این طور شود ما نابود می‌شویم. جناب سرهنگ الآن سه چاه من به خوبی نفت می‌دهند. در هفت هشت جا عملیات حفاری جریان دارد. حتی یک لحظه هم غفلت جایز نیست.

پاروشین با ناراحتی گفت:

- جناب مختاریبگ، هدف، کارها، و اسامی‌شان ...؟

مختاریبگ اندکی عصبانی‌تر و با صدای بلندی گفت:

- مقاصدشان انقلاب است. یعنی سرنگونی اعلیحضرت امپراتور و تیرباران کردن بندگان صادق او. عملیات‌شان هر چند مخفی است؛ همچنان که از خداوند متعال پنهان نیست از شما هم پنهان نیست. ولی اسامی‌شان! ... میرزاقاسم! لیست را تقدیم کن. میرزاقاسم که از همان ابتدا مثل سگ‌های وفاداری به صورت صاحبش مختاریبگ و به پاروشین نگاه می‌کرد دستش را به جیب کتش برده کاغذی درآورد و به پاروشین داد. پاروشین به سرعت کاغذ را از نظر گذراند و با حیرت ابروانش را درهم فرو برد.

- لیست خیلی کاملی است. ما برای این، باید از چه کسی سپاسگزاری کنیم

مختاریبگ!

- مؤلفین این اثری که بسیار کاملش می‌دانید، پسر من اصلان و میرزاقاسم

هستند.

- آفرین! آفرین! - پاروشین از جایش بلند شد. لیست را در کشوی میزش گذاشت و برگشت.

مقابل میرزاقاسم ایستاد و لبخند زنان گفت:

- میرزاقاسم ما این خدمت شما را فراموش نخواهیم کرد. در عوض هدیه‌ای از ما خواهید گرفت.

میرزاقاسم با ادا و اطوار پاسخ داد:

من هیچ توقعی ندارم! محبتی که به اعلیحضرت امپراتور دارم در این کار مشوق من بوده است.

- آفرین - آفرین! ...

پاروشین با دست به شانه‌ی میرزاقاسم زد. میرزاقاسم مثل اسبانی که هر لحظه آماده‌ی حمل بار باشند گوش‌هایش را تیز کرده بود. مختاریبگک در حالی که بلند می‌شد گفت:

- با اجازه‌تان مرخص می‌شویم. اگر آدم‌هایی را که اسامی‌شان در لیست هست از بین ببرید، صاحبان معادن نفت باکو دست کم شب‌ها را آسوده می‌خوابند.

پاروشین در حالی که با آن‌ها خداحافظی می‌کرد گفت:

- همه‌شان را نه مختاریبگک! هر کدام که به چنگ‌مان افتاد. اغلب آن‌ها اسم‌شان هست ولی خودشان نیستند. کامل بودن لیست میرزاقاسم مرا خیلی شاد می‌کند.

پاروشین صدایش را پایین آورد. برای تأثیر بیشتر حرف‌هایش، با یک دست شانه‌ی مختاریبگک را گرفته به طرف خود کشید.

- ولی در لیست نام یک نفر هست که دستگیری او را قول نمی‌دهم، او باید حتماً "مدیر معدن سابق شما باشد ...

مختاریبگک به تندى جواب داد:

- بله خودش است ... آدم خرابکاری است. به جان خودم، او یک انقلابی خالص است.

پاروشین لبخند زد.

- البته جان شما برای ما خیلی با ارزش است مختاریگ! ولی مسأله سر این است که ورسکی الآن در معادن نوبل کار می کند بنابراین تحت حمایت برادران نوبل قرار دارد. دستگیری خارجیان به سیاست خارجی امپراتوری بستگی دارد. مختاریگ، من جرأت این کار را ندارم!

مختاریگ ناگزیر دستش را به جیب برد؛ بعد گویا چیزی از خاطرش گذشت که دستش را بیرون آورد. و به میرزاقاسم اشاره نمود. میرزاقاسم پس از آن که تا زمین خم شد گفت:

- اجازه بدهید سر جناب تان را بیش از این درد نیاورم ...

- اختیار دارید، تمنا می کنم ... میرزاقاسم ...

یک چشم پاروشین دنبال دست مختاریگ بود. به مجرد خارج شدن میرزاقاسم، مختاریگ مجدداً دستش را به جیب برد و چک آماده‌ای را به طرف پاروشین دراز کرد.

- جناب سرهنگ اداره‌ی شما خانه‌ی امید ماست. این هدیه‌ی کوچکی را از ما بپذیرید. علی الحساب سه هزار منات است ... بعداً" اگر لازم شد باز هم ...

- چرا خجالتم می دهید.

چک دریک چشم به هم زدن ناپدید شد. پاروشین دست مختاریگ را به گرمی فشرد و با مهربانی گفت:

- پس باید اول توی گوش نوبل بخوانیم که ورسکی را اخراج کند و آن وقت کلکش را می کنیم ... مثل این که در لیست نام «میرزا حسین» هم هست. او دیگر کیست؟

مختاریبگ با خشم ابروانش را درهم کشید.

- پیرمرد خرفتی است جناب سرهنگ! معلم است - یک معلم یک لاقبا. اما هفته‌ای دوبار به کارگران بالاخانی درس مجانی می‌دهد. در واقع درس را بهانه می‌کند؛ عوض درس هرچه به دهانش می‌آید می‌گوید. من او را خوب می‌شناسم. اوایل به دختر من درس می‌داد. دو سه دفعه صدایش کرده و هشدارش داده‌ام اما به گوشش نمی‌رود. به نظر من غیر از زندان بائیل چاره‌ای ندارد.

پاروشین دست مختاریبگ را ول کرده به علامت تمام شدن صحبت، تعظیم کرد و خنده کتان گفت:

- ترتیب دادن کار میرزاحسین خیلی آسان است؛ مطمئن باشید ...

مختاریبگ سری خم کرده خارج شد. به محض رفتن او، تمام پرسنل زیر دست پاروشین به حرکت افتاد. لیستی که مختاریبگ و میرزاقاسم آورده بودند با واقعیت خیلی تطبیق می‌کرد. مأمورین زیر دست والتر و روتمیستر دیومین و لاوروف به تطبیق لیست با اطلاعات محرمانه‌ی موجود پرداختند.

سرهنگ با عجله پیش ژنرال فرماندار رفت. پس از یک ساعت که برگشت والتر را صدا زده گفت:

- والتر، ژنرال نقشه‌ی ما را پسندیده. از این لحظه، باید عملیات را شروع کنیم. لیست را بررسی کردید؟

- بررسی شد. ما بارها به اسامی پیوتر چونیاتوف و نیکلا کازارنکو که نامشان در لیست آمده برخوردیم. آدرس چونیاتوف معلوم نیست. ولی خانه‌ی کازارنکو را بیش از نیم ساعت است که تحت نظر گرفته‌ایم. بنا به اطلاعات موجود، ایوان سترووا یا وانوسترووا از باکو خارج شده. معلوم نیست این اسامی متعلق به یک نفر است یا برادر هم هستند؟ در لیست، اسامی بوگدان کنونیانتس و یلنا نیز هست. ما بوگدان کنونیانتس را می‌شناسیم. آدم بسیار خطرناکی است. در لیست آدرسش

نیز هست. همچنین نوشته شده که یلنا کنونیانتس زن اوست. اسم این زن با «یلنا»یی که یگوروف می‌گفت تطبیق می‌کند. می‌ماند اژدر و چندین دختر روس که چند بار با هم دیده شده‌اند... نینا ...

- در لیست اسم نینا هم هست؟ آدرسش معین شده؟

- نه، در این جا از سه دختر به نام‌های نینا، والتینا و ورا صحبت شده ولی آدرس هیچکدام معلوم نیست. درباره‌ی والتینا اطلاعات عجیبی موجود است. این دختر با خانواده‌ی میرزااحسین بسیار نزدیک است. در جشن عروسی دختر مختاریبگ هم دیده شده ...

پاروشین این جشن را خوب به یاد داشت. خبرهایی که میرزااحسین آورده بود... میتینگ‌های کارگری بالاخانی ... انقلابیون روس و ارمنی که در آن جا سخنرانی کرده بودند ... آتش‌سوزی ... بعدها ورسکی پیش او آمده بود. چون پاروشین می‌خواست ترتیب بازداشت او را بدهد. ولی چه آدم مؤدبی بود! آن روز یک جعبه سیگار طلایی که رویش با برلیان تزئین شده بود به پاروشین بخشید... البته پاروشین نمی‌توانست همچو آدم با فرهنگی را زندانی کند ... بعد ... آها پاروشین دختری را به یاد آورد ... دختری به رسم آذربایجانی‌ها لباس پوشیده بود ... آن روز، پاروشین چندان توجهی به او نکرد... با خود فکر کرده بود: «حتما» برای آن که خودش را گران‌تر بفروشد می‌خواهد نظر همه را جلب کند.»

هنگامی که پاروشین غرق این افکار بود والتر می‌گفت:

- من برای کسب اطلاعات بیشتری درباره‌ی این دختر مجبور شدم مختاریبگ را از خواب بیدار کنم ... بنا به گفته‌ی او، این دختر همراه خانواده‌ی میرزااحسین به جشن آمده و بعدها جباریبگ (برادر زن مختاریبگ) او را در قطار تفلیس دیده. دختر لباس زنان دهاتی را به تن داشته. علیرغم اصرار جباریبگ آشنایی نداده است. گویا جباریبگ می‌خواست او را در ایستگاه یولاخ تحویل پلیس دهد ولی دختر در رفته است ...

پاروشین اندیشمندانه گفت:

- پس اژدر چی؟ او کجاست؟

- به نظر من آدمی که در قالب یک نفر آذربایجانی فعالیت می کند نه اژدر

است و نه آذربایجانی ...

- یعنی چه والتر؟ وقت می گذرد. و تو داری فلسفه بافی می کنی.

- خیر جناب سرهنگ، فلسفه نمی بافم. اطلاعات موجود حاکی از جسارت و

زرنگی این آدم است. آدرسش معلوم نیست. زبان روسی را هم کاملاً می داند. با

یک دختر روس رفاقت دارد ... این ها نشان می دهد که او علیرغم جوانیش آدم با

سواد و مجربی است ... این آدمی که در قالب آذربایجانی کار می کند شاید هم از

ملیت دیگری باشد ... شاید هم ...

- خوب، والتر! لی لی یف با تئوری سرش را گرم می کند نه من ... ها ...

لی لی یف، پس از من به خدمت ژنرال رسید، و از این که ما قبلاً لیست را به او

نشان نداده بودیم خیلی عصبانی بود ... ژنرال خوب خیطش کرد ... خوب برویم

سر کار خودمان ... تمام شعب آماده اند؟

- آماده اند؛ می شود شروع کرد.

باز حبس ها شروع شد. تمام قوای پلیس و ژاندارم بسیج شده بود. اگر بشود این

عناصر بی شرف و بی وجدان خونخوار و جلاد را انسان نامید آن وقت می شود این

جمله را بکار برد: «انسان به شکار انسان برخاسته بود.» درها زده می شد. محله ها و

خانه ها محاصره می گشت. از تاقچه و بقچه گرفته تا لانه ی مرغ همه جا بازرسی

می شد.

آن شب ژنرال و فرماندار اودینتسوف یک راست از هتل به اتاق کارش

برگشت. شب به خانه اش نرفت و تا صبح مثل حیوان گرسنه ای که بوی خون به

مشامش خورده باشد آرام نگرفت. لی لی یف پشت تلفونی که قرار بود بازداشت ها

را با آن اطلاع دهند نشست. پاروشین نیز در درشکه‌ی روبسته‌ای تمام شهر را گشت. گاه از جایش بلند می‌شد و برای متوقف ساختن اسبانی که چهار نعل می‌تاختند خودش نیز افسار را می‌چسبید و گاه نیز سر سورچی داد می‌کشید: «زود باش!» و با چوب، گرده‌ی او را نوازش می‌داد! همه در اضطراب و هیجان بودند. پلیس‌هایی که با مشعل و نور افکن در شهر می‌گشتند، گویی دل تاریکی را شکافته و خواب از چشم شهر خسته پرانده بودند.

علیرغم تمامی این هیاهو، سر و صدای درشکه‌ها، خانه‌گردی‌ها، محاصره‌ی محلات، قلب جوشان باکوی کارگری، باکوی انقلابی، بطور منظم می‌تپید. در سطح شهر، حتی نشانه‌ی کوچکی از اعلامیه و روزنامه و کتب انقلابی دل پلیس‌ها را از اضطراب می‌لرزاند. ولی در زیر آن هزاران نسخه از این روزنامه‌ها، اعلامیه‌ها و کتب چاپ می‌شد.

نینا بی‌وقفه کار می‌کرد. کمیته‌ی باکو برای پاگرفتن و برگزاری موفقیت آمیز تظاهرات کارگری قریب‌الوقوع، تدابیر لازم را انجام می‌داد و در این میان، بخش اعظم پر مسئولیت کار به عهده‌ی نینا بود.

همین شب، تعداد ۳۴۰۰ نسخه اعلامیه چاپ شد. وقتی ورا و اژدر از باغ نوبل به این جا برگشتند دیگر اعلامیه‌ها حاضر بود. در این اعلامیه اهمیت اعتصابات ماه مارس در جنبش‌های انقلابی روسیه خاطر نشان گشته و کارگران به تظاهرات سیاسی دعوت می‌شدند. تعداد ۶۰۰۰ تراکت برای پخش در روزهای اعتصاب و تظاهرات (تظاهرات قرار بود روز دوم مارس برپا شود) آماده شده بود.

در این اعلامیه‌ها شعارهای «مرگ بر دیکتاتوری»، «برقرار باد آزادی سیاسی» و «پیروز باد سوسیالیسم» چاپ شده بود. علاوه بر این، تصاویر و کاریکاتورهای مختلفی نیز وجود داشت.

نزدیکی های صبح کار تمام شد. ورا به جهت بیماری مادرش سخت دلواپس بود و می خواست به خانه شان برود. چون شب خطرناک و رعب آوری بود اژدر مانع رفتن ورا شد.

اژدر سعی می کرد او را آرام کند.

- ورا به «داغلی محله سی» برویم - اتاق من فعلا" تحت نظر نیست؛ جون من روزها در آن طرف ها دیده نمی شوم. فقط شب ها برای خوابیدن به آن جا می روم، ولی خانه ی شما در جای خیلی بدی است. امشب هم شب بدی است ...
ورا التماس می کرد.

- فقط یک دقیقه اژدر، فقط یک دقیقه، باید سری به خانه بزنم. خیلی نگران مادرم هستم. این روزها خیلی زود زود بیمار می شود. وقتی می آمدم، گفت که تب دارد. به امینه سپردم مواظبش باشد؛ اما مطمئن نیستم. برویم اژدر.

بالاخره، پس از جر و بحث زیاد، اژدر به ناچار راضی شد. تا نزدیکی های صبح در خیابان های تاریک راه رفتند و بالاخره از طریق میدان قوبا به خانه ی ورا نزدیک شدند. در تمام خیابان های اصلی قزاق های سوار در جنب و جوش بودند. در کوچه ها سایه های مشکوکی دیده می شد. به نرمی از کنار دیوارها و درها رد شده با احتیاط از این خیابان به آن خیابان می گذشتند.

از محله ی بالای صدای گلوله شنیده شد. قزاق ها اسبان شان را چهار نعل تاخته به آن سو رفتند اژدر و ورا خودشان را به گوشه ای چپانده منتظر شدند. صدای تپش قلب ورا با صدای نعل اسبان به هم می آمیخت.

پس از دور شدن سواران، با سرعت بیشتری به راه افتادند. در نبش کوچه، سینه به سینه ی مردی که می دوید خوردند. در تاریکی ابتدا او را نشناختند. هر دو طرف یکه خورده، اندکی عقب عقب رفتند. سپس ناگهان ورا با تعجب نجوا کرد:

- میرزا حسین!

مرد به آن‌ها نزدیک شد و سعی کرد آن‌ها را بشناسد. بعد در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

- ورا جان تویی؟ ... همراهت کیست؟

اژدر بازوی او گرفت.

- منم، اژدر ... میرزا! این وقت شب، دوان دوان کجا می‌رفتید؟ ... لباس‌هایتان هم که نازک است ... سرما می‌خورید ...

- از سرما گذشته اژدر! این جا نیستید ... در این زمان، زندگی در خانه‌ها و خیابان برای انسان خطرناک است. باید مثل وحشی‌ها در غارها زندگی کرد. اژدر در نیمه بازی را نشان داد.

- این جا بیاید ...

هر سه در سایه، پناه گرفتند. میرزا حسین هنوز هم نفس نفس می‌زد. هر قدر سعی می‌کرد نمی‌توانست آرام بگیرد. به دیواری تکیه داد و پس از لحظه‌ای گفت:
- فرزندانم ... در این سن و سال، به فکر قهرمانی افتاده‌ام. می‌خواستند دستگیر کنند فرار کردم ...

- چطور؟ می‌خواستند دستگیرت کنند؟

- برای چه؟

میرزا حسین در تاریکی دست‌های آن‌ها را یافت و فشرد.

- دیگران را برای چه می‌گیرند؟ مرا هم به همان علت ... شما الآن آن طرف‌ها نروید. هر چند که خطر رفع شده ولی باز خطرناک است ... امینه عصر رفت و ماریا واسیلیوفنا را به خانه‌ی ما آورد. با این که بیماریش رفع شده ولی باز از تنهایی احساس ناراحتی می‌کرد. امینه او را مثل مادرش دوست دارد. (میرزا حسین اعتنایی به «سلامت باشید میرزا حسین» گفتن‌های ورا نکرد.) او را راضی کردند که شب در خانه‌ی ما بماند. پاسی از شب گذشته، من آماده‌ی خوابیدن می‌شدم که از خیابان

صدای سم اسب شنیدم. چراغ را خاموش، و پنجره را باز کردم. دیدم، ورا جان،
خانه‌ی شما را محاصره کرده‌اند.

ورا با اضطراب پرسید:

- خانه‌ی ما را؟ ...

میرزا حسین دستی به سر او کشید و به آرامی جواب داد:

- بلی ... قفل را شکسته به خانه‌تان ریختند. حتماً "دنبال تو می‌گشتند. دخترم! از
آن‌جا که درآمدند در خانه‌ی ما زدند. من فقط توانستم پالتویم را بردارم. از پنجره
به بام همسایه‌مان پریدم و مخفی شدم. بیش از یک ساعت خانه‌مان را گشتند. گویا
فقط توانستند چند جلد کتاب پیدا کنند؛ من هیچ کتاب مخفی ندارم. حتماً از
مطالعه‌ی آثار چرنیشفسکی و بلینسکی خوش‌شان نیامده است.

پس از رفتن آن‌ها، مجدداً از طریق حیاط خودمان، به خیابان پشتی آمدم.
بینید در این سنین پیری مثل کوراوغلی هوس چنلی‌بئل کرده‌ام ...
در اطراف کسی نبود. از دور دست‌ها باز صدای شلیک گلوله شنیده شد. اژدر
گفت:

- رفتن به آن طرف‌ها دیگر خطرناک است. میرزا حسین! من و شما و ورا با هم
به اتاق من، در محله‌ی داغلی، می‌رویم. آن‌جا خطری نیست.
میرزا حسین در حالی که برای حفظ خود از باد صبحگاهی پالتو را محکم به
خود می‌پیچید، گفت:

- سپاسگزارم اژدر! من به منزل یکی از اقوام‌مان می‌روم. دو کوچه آن طرف‌تر
... شما برگردید ... ورا به خانه‌شان نرود، حتماً "آن‌جا هنوز هم تحت نظر است.
وقتی بدرود گفته از هم جدا می‌شدند، میرزا حسین به ورا گفت:

- ورا جان! نگران مادرت نباش ... صبح زود، خبر سلامتی تو را به او می‌دهم.

موفق باشید ...

- میرزا! نروید.

اژدر او را نگه داشت. کلاه خودش را به طرف او دراز کرد - بدون کلاه سرما می‌خورد ... من عادت کرده‌ام ... بگیریید ...

میرزا حسین کلاه را گرفت و در پیچ کوچه ناپدید شد. اژدر و ورا نیز پس از لحظه‌ای، برگشتند.

ژنرال اودیتتسوف پس از توافقی طولانی در جلوی آینه، به پاروشین نزدیک شد و لبخند زنان گفت:

- پس، قبل از آن که دست به یورش بزنند نقشه‌های‌شان را برهم زدیدی؟

اودیتتسوف خیلی کم لبخند می‌زد. پاروشین با مشاهده‌ی ملایمت او با خوشحالی جواب داد:

- به هم زدیم عالی‌جناب! تصور می‌کنم آن‌ها با از دست دادن این همه آدم، دیگر ضعیف شده باشند. ژنرال روی پاشنه‌هایش چرخید و به آینه نگاه کرد. بعد با انگشتی که انگشتی طلایی بر آن می‌درخشید به شوخی پاروشین را تهدید کرد:

- زیاد هم به خودتان مغرور نباشید سرهنگ! ... «بیکر بی‌جان و ضعیف» قیاس درستی نیست، بهتر است بگوییم «ارتشی که فرماندهان و افسران‌ش نابود شده‌اند.» با وجود این، چنین ارتشی هم قدرت تهاجم دارد؛ چرا که به جای فرماندهان سابق، فرماندهان جدید می‌آیند. برای جلوگیری از این حمله، یک رشته تدابیری داریم. باید ترتیب پیاده کردن آن‌ها را بدهید جناب معاون! ...

لی‌لی‌یف که با بی‌حالی در گوشه‌ای نشسته بود، از جایش بلند شد. عینکش زیر نوری که از پنجره می‌تابید برق می‌زد. لی‌لی‌یف بنا به عادتش، خواست عینک را در آورد ولی وقتی به یاد آورد که در مقابل ژنرال فرماندار ایستاده و علاوه بر این، دو روز قبل نیز از طرف او سرزنش شده است، دستش را پایین انداخت و با صدای خشک و رسمی جواب داد:

- اگر تظاهرات پا بگیرد برای مقاومت مسلحانه در برابر تظاهر کنندگان، در حوالی «سولدادات بازاری»، ده نفر از هنگ لابین به کمک پلیس باکو خواهد شتافت. علاوه بر این، بیش از سی نفر مسلح از هنگ لابین برای کمک به افراد هنگ «سالیان» - که در حوالی پارپت مستقر شده‌اند - اعزام شده‌اند. بقیه‌ی سربازان هنگ لابین تحت فرمان ما خواهند بود. دستورات لازم درباره‌ی شلوغی‌ها به رئیس بالاخانی و صابون‌چی و رئیس دادگستری باکو داده شده است.

ژنرال از زیر ابروان پر پشتش، لی‌لی‌یف را ورنانداز کرد. این بار نه با مهربانی و خونسردی قبلی بلکه با عصبانیت و خشم، پرسید:

- معاون! آن دستورات لازم چه‌ها هستند؟

لی‌لی‌یف، با لحن رسمی و خشکی که انگار کتابی می‌خواند، پاسخ داد:

- به آن‌ها دستور دادم که اگر حرکتی از بی‌بی‌هییت و آغ‌شهر به سوی مرکز شهر شروع شود جلوی‌ش را بگیرند و اگر لازم شد از ریختن خون هم واهمه‌ای نداشته باشند.

لی‌لی‌یف کلمه‌ی «خون» را با حالت خاصی ادا کرد. اودیتسوف پس از لحظه‌ای تأمل، خطاب به هر دوی آن‌ها، دستور داد:

- از فردا مسئولیت کار با هر دوی شماست. یکی تان دسته‌های علنی، و آن دیگری دسته‌های مخفی را رهبری خواهید کرد ...

ژنرال باز به طرف آینه چرخید. پس از نگاهی احترام آمیز به قیافه‌ی خود، از اتاق خارج شد.

- رفقا، زمان آن رسیده است که به جای حرف به عمل پردازیم! از این لحظه، همگی پیش به سوی کارخانه‌ها، معادن و کارگاه‌ها ... از فردا نباید هیچ دستگاہی به نفع سرمایه‌اران کار کند. ما باید با اعتصاب عمومی و تظاهرات، به این ترور آن‌ها پاسخ دهیم. می‌خواهند در خون خفه‌مان کنند. دیشب چهار نفر از اعضای

کمیته‌ی باکو، پنج تن از اعضای کمیته‌ی محلی و سه نفر از مبلغین ما دستگیر شده‌اند. من اعتقاد راسخ دارم که رفقای ما قهرمانانه در برابر شکنجه‌های وحشیانه‌ی سرمایه‌داری مقاومت خواهند کرد. آن‌ها می‌خواهند با کشتار دهان ما را ببندند. پرووکاتورهای تغییر لباس داده‌ی آن‌ها دست به آتش سوزی، غارت اموال مردم و شلوغی‌های قلبی خواهند زد تا بهانه‌ای برای گلوله باران کردن ما به دست دهند. ما باید از این توطئه‌ها جلوگیری کنیم. بایستی همین الآن جلوی این مزدوران را گرفت. و عناصر مزدوری را که در صفوف طبقه‌ی کارگر رخنه کرده‌اند افشا کرد. ما به خاطر خواست‌های بزرگ سیاسی، دست به تظاهرات می‌زنیم. بایستی ماسک عناصر پلید و ضد انقلاب، چون زوباتوفچی‌ها و شندریکوف‌ها، - این سگان آستان تزار و خود فروختگان کثیف - دریده شود. ما تنها یک جواب، برای دستگاه پلیس که در صدد ایجاد دشمنی ملی و دینی میان زحمتکشان است، داریم: زنده باد سوسیالیسم، زنده باد انترناسیونالیستی ملت‌ها، زنده باد آزادی سیاسی!

پیوتر حرف‌های خود را تمام کرد. همه از جا برخاستند و آرام متفرق شدند. اکثر افرادی که در این اجلاس شرکت داشتند علاوه بر اعضای کمیته‌ی باکو و کمیته‌های محلی، اعضای کمیته‌ی اعتصاب منتخب کارگاه‌ها و کارخانه‌ها بودند. اجلاس در قاراشهر تشکیل یافته بود. در این اجلاس، تمام نقشه‌ها بررسی شد. پس از پراکنده شدن همه، پنج شش نفر ماندند. نیکلای کازارنکو خطاب به رفقایش گفت:

- پتیا! ... آن‌ها خیلی دنبال سه چهار نفر بوده‌اند. در اجلاس قبل، من هیچ تصور این وقایع را نمی‌کردم. تو حق داشتی صاحب‌خانه‌ی من یک کارگر پیر و بسیار صدیق آذربایجانی است. مخفیگام را می‌دانست. امروز خبر آورده که دیشب اتاق مرا گشته‌اند و حتی سقف و زیراندازها را هم خراب کرده‌اند، مدام

می پرسیده اند: «چونیا توف به این جا می آید؟ رفیق سترووا هست؟ نینا کیست؟ دختری به نام والتینا به این جا رفت و آمد می کند؟ اژدر کیست؟ ...» تمامی این سؤال ها نشان می دهد که هدف اصلی آن ها ما هستیم. اتاق بوگدان و یلنا را نیز کاملا ویران کرده اند. تنها به خانه ی ددوشکا نیامده اند. مگر نه ملیک؟

ملیکیا تنس تبسم کنان گفت:

- آن ها مرا با ولادیمیر زاخارویچ اشتباه می کنند. شنیده ام که در زندان می خواستند به او تحمیل کنند که ددوشکا خود اوست.

چونیا توف با قاطعیت گفت:

- رفقا! ما باید بیش از اندازه محتاط باشیم. تعقیب ما تعقیب نینا است. نینا زبان توانای ماست که می تواند به زبان تمام کارگران حرف بزند. خانه ی ورا را هم گشته اند. این نشانه ی خوبی نیست. آن ها پس از جانباختن ایوان نیکلایویچ این اولین دفعه است که به این جا می آیند. بنابراین چیزی حس کرده اند ... اژدر! ورا کجاست؟ ...

- پتیا در اتاق خودم مخفی کرده ام. اتاق من فعلا" تحت نظر نیست.

- پس خودت کجا می خوابی؟

اژدر سرخ شد.

- من شب را نخوابیده ام ...

- نه، بی خوابی نکش ... ورا هم نباید برای همیشه در اتاق تو بماند. بوگدان و یلنا در خانه ی جدیدی هستند. می تواند هر چند روز یک بار به عنوان خواهرزاده یلنا پیش او برود. باید زود زود پایگاه ها را عوض کنیم ... ها ... رفقا ... هر کس که وظیفه ی خودش را می داند! پس برویم.

این بار نیز که حوادث بزرگی پیش رو داشتند به رسم سابق با حرارت رفیقانه ای همدیگر را در آغوش کشیده و بوسیدند. سپس یک یک متفرق شدند.

در صحنه‌ی اعتصابات و تظاهراتی که از دوم ماه مارس تا ماه ژوئن، سرتاسر جنوب روسیه را فراگرفت، باکوی قهرمان، با آتش مبارزات انقلابی و آزادی‌طلبانه پرولتاریا، جوشید. تمام عملیات برطبق نقشه‌های کمیته‌ی باکو پیش می‌رفت. سازمان یافتگی قوی و خواست‌های بزرگ سیاسی انقلابیون، حیرت و وحشت مأمورین تزار را برمی‌انگیخت.

سحرگاه روز دوم ماه مارس، چند تن از کارگران چوب به دست، در اطراف پاریت به قدم زدن پرداختند. به تدریج، بر تعداد آن‌ها افزوده شد و بالاخره دانشجویان و محصلین نیز به آن‌ها پیوستند. قوای پلیس و ژاندارم با عجله در اطراف پارایت مستقر شدند. لحظه‌ای بعد علیرغم این که فقط سی‌چهل نفر و آن هم اکثراً دانشجویان و محصلین در باغ اجتماع کرده بودند، باغ توسط بیست تن قزاق محاصره شد.

همین جریان عیناً در «سولدات بازاری» روی داد. عده‌ای از طرف خیابان کراسنووورسکی به طرف سولدات بازاری حرکت کردند. در اواسط راه، پلیس و قزاق آن‌ها را محاصره نمود. به دستور کلانترها، قوای اساسی حکومت، در اطراف کانون‌های تظاهرات، متمرکز شدند.

اما تمامی این اعمال، فقط مانوری بود برای ایجاد شکاف میان پلیس و قوای ارتشی و سر درگم ساختن آن‌ها تظاهرات اصلی از کنار باغ کوچکی موسوم به «مالاکان» واقع در خیابان مارینسکی شروع می‌شد و این چنین نیز شد.

فرماندهان نیروهای پلیس که سرشان در پارایت و سولدات بازاری گرم بود، وقتی به خود آمدند که بیش از دو هزار نفر در کنار باغ مالاکان جمع شده بودند. از پنجره‌ها و بالکن‌های خیابان، تراکت‌هایی که روی‌شان شعارهای مرگ بر

دیکتاتوری و زنده باد آزادی نوشته شده بود به سر تظاهرکنندگان و افرادی که در خیابان بودند ریخته می شد. تظاهرکنندگان از باغ به طرف ساحل دریا به راه افتاده بودند ...

اژدر از صبح زود، با دو عدد زنبیل پر، تمام خانه‌های مقرر را گشته بود. برای خنثی کردن تفتیش خانه‌ها از طرف مأمورین، تصمیم گرفته بودند اعلامیه‌ها و تراکت‌ها در روز موعود، به افراد مسئول تحویل داده شود. این مأموریت به جهت خطرناک‌تر بودنش، به عهده‌ی اژدر محول شده بود. او خودش را گیر نمی‌انداخت. ورا نیز با همان مأموریت در قسمت دیگر شهر مشغول بود.

اژدر وقتی کارش را تمام کرد و به باغ مالاکان رسید، تظاهرکنندگان پیشروی به سوی ساحل را شروع کرده بودند. به تدریج، نیروهای پلیس در اطراف زیادتر می شد. در نبش خیابان نیز قزاقان دیده می شدند.

اژدر علت حضور زنان را می دانست. آن‌ها برای اعلام آغاز تظاهرات در موعد مقرر، پرچم‌ها را بلند می کردند. اژدر به آن‌ها نگاه کرده با خود اندیشید: «چه زنان شجاع و با شهامتی! در میان ما آذربایجانی‌ها نیز همچو زنان انقلابی، شجاع و اندیشمندی وجود دارند. آیا زمانی فرا خواهد رسید که آن‌ها نیز از اسارت خرافات و خانواده و حجاب رها گشته به حقوق انسانی خود دست یابند؟» غرق این افکار، به مقابل اولین دری که عده‌ای زن چادری در برابر آن ایستاده بودند رسید. یک دفعه سایه‌ای از میان زن‌ها جدا شده به اژدر نزدیک گشت و آهسته صدایش زد:

- اژدر! ...

اژدر برگشت و با دقت به او خیره شد. چادر سیاه مانند تار عنکبوت به سر تپای او پیچیده شده بود. فقط چشمانش دیده می شدند. اژدر نیز از همین چشم‌ها او را شناخت و با خوشحالی گفت:

- امینه؛ تو هم آمده‌ای؟

- من هم آمده‌ام ازدر. من هم آمده‌ام. ببین، می‌خواهم مانند این زنان قهرمان روس در تظاهرات شرکت کنم. ولی چادر نمی‌گذارد و اگر آن را دور بیندازم سنگ‌سارم می‌کنند.

ازدر برای این حرف او - که لحظه‌ای قبل، خودش نیز به آن فکر می‌کرد - جوابی نیافت.

- عیب ندارد امینه؛ روزی می‌رسد که ... - لحظه‌ای تأمل کرد و خیلی آهسته پرسید:

- پدرت کجاست؟

- پدرم امروز باز به بالاخانی رفت ...

در این لحظه دو عدد فشفشه‌ی سرخ از دو سوی باغ صفیرکشان به هوا رفت. زن‌ها پرچم‌های سرخ را بلند کردند. سیل جمعیت به طرف ساحل حرکت کرد. ازدر نیز از جمعیت جدا شد و به آن‌ها پیوست.

در این هنگام، نخستین برخورد میان پلیس و تظاهرکنندگان روی داد. پلیس‌های تازیانه به دست، به طرف جمعیت که سرود «مارسیز» می‌خواندند حمله کردند. تظاهرکنندگان با چوب و سنگ، به مقاومت پرداختند. صف‌ها از هم پاشید. ازدر شش نفر را که از طرف پلیس دستگیر شدند دید. آن‌ها را از صحنه دور کردند. ازدر موفق به شناسایی هیچ یک از آن‌ها نشد.

ازدر دوشادوش دسته‌ی منظم پیشاهنگ، به طرف بلوار می‌رفت. جمعیت مجدداً شروع به خواندن سرود مارسیز کرد. در این حال، یک دسته‌ی قزاق در جلو ظاهر شد. درشکه‌ای که از جانب خیابان باریاتینسکی می‌آمد مقابل جمعیت توقف کرد. مرد کوتاه قد، سردوشی‌دار و عینکی‌ای پایین پرید و داد زد:

- جلوی این‌ها را بگیرید ... اگر نایستادند، شلیک کنید.

کسی که این دستور را می داد لی لی یف بود. قزاق‌ها راه جمعیت را سد کردند. کارگر پیری که در پیاده‌رو ایستاده بود رویش را به لی لی یف گرفت و با صدای بلندی گفت:

- تا حالا هم که آقایی کرده و دستور داده‌اید بس است! ... چیزی به پایان عمرتان نمانده.

لی لی یف با حرکتی آنی عینکش را درآورد و مجدداً "به چشمش زد و با صدای وحشیانه‌ای قریاد زد:

- بگریزش ...

و خودش نیز جلو جست. قزاق‌ها به طرف پیرمرد یورش بردند ولی با مقاومت تظاهرکنندگان مسلح به چوب مواجه شدند. در این لحظه، صدای دو گلوله از طرف بلوار شنیده شد. لی لی یف یکه خورد. چشمانش را زود زود به هم زد و دستش را به طرف جیبش برد، یک قبضه، تپانچه‌ی کوچک دامسکی از جیبش درآورد ولی فرصت شلیک نیافت. از ضربات چوب‌هایی که به دست و صورتش می‌خورد خودش را گم کرد. عینکش به روی سنگ‌ها افتاد و تکه‌تکه شد. یک قطره خون در پیشانیش دیده شد. لی لی یف دست به پیشانیش برد و با مشاهده‌ی انگشتان خون‌آلودش، از ترس صورتش کج شد. با صدای وحشیانه‌ای داد زد:

- بکشید این‌ها را ... شلیک کنید ... مرا زخمی کردند. آخ مردم.

دو بازویش را گرفته سوار درشکه‌اش کردند. درشکه از طریق خیابان باریاتسکی به عقب برگشت.

اژدر در حالی که به طرف بلوار می‌رفت، ناگهان متوجه شد که با عده‌ی دیگری در محاصره‌ی قزاق‌هاست. قزاق‌ها با شلاق و قنداق تفنگ مانع از خارج شدن آن‌ها - که حدود پنجاه نفری بودند - می‌شدند. می‌کوشیدند از دیگر تظاهرکنندگان جدایشان کنند، ولی موفق نشدند. در نزدیکی‌های بلوار درگیری دیگری روی داد.

اژدر با بیست نفر دیگر خود را از حلقه‌ی محاصره رهانیده قاطی جمعیت شد. قزاق‌ها سی نفر بقیه را دستگیر کرده و بردند.

تظاهرات بیش از سه ساعت ادامه یافت. کارگران تا رسیدن قوای تازه نفس ارتش و پلیس متفرق شدند.

اژدر با عجله به طرف ایستگاه راه آهن به راه افتاد. برای رسیدن به بالاخانی شتاب می‌کرد.

وقتی به بالاخانی رسید بیش از دو هزار نفر در اطراف معادن روچیلد جمع شده بودند. یک کارگر جوان روس که موهای خرمایی رنگش زود زود به روی چشمانش می‌ریخت کنار یک دکل با حرارت حرف می‌زد. اژدر کمی هم نزدیک شد و عده‌ای کارگر آذربایجانی را که در یک طرف جمع شده و به نطق کسی گوش می‌دادند، دید. اژدر هم به آن‌جا رفت. پیرمردی خرخرکنان می‌گفت: شما از ایران آمده‌اید تا برای زن و بچه‌ی گرسنه‌تان مقداری پول ببرید ولی این‌جا خودتان هم از گرسنگی می‌میرید. ببینید آن کارگر روس چه می‌گوید: «با ما رفتاری غیرانسانی دارند. مالیات‌های کمرشکن می‌خواهند. ما خواهان آزادی سیاسی، دستمزد کافی و هشت ساعت کار روزانه هستیم».

اژدر از میان جمعیت ناطق را شناخت. او میرزاحسین بود. میرزاحسین، حرف‌های سخنران روس را گوش کرده و آن‌ها را برای کارگران کلاه نمدی و ژنده‌پوشی که تازه از آذربایجان ایران آمده بودند ترجمه می‌کرد. سخنران در مورد رفتار ناشایست بیگانگان معادن روچیلد و برادران نوبل حرف می‌زد. میرزاحسین ضمن ترجمه، حرف‌های خودش را نیز اضافه می‌کرد. او به کارگران یادآوری می‌کرد که وضع معادن مختاریبگ هم دستکمی از این‌جا - بالاخانی - ندارد.

چون حرکتی در دسته‌ها نبود، قزاق‌ها و پلیس‌های اطراف ناگزیر ساکت ایستاده بودند و بهانه‌ای برای استفاده از شلاق و شمشیرهای‌شان پیدا نمی‌کردند.

پس از کارگر جوان روس، یک نفر کارگر میان سال آذربایجانی شروع به حرف زدن کرد. چون به زبان روسی آشنایی کامل نداشت، گاه واژه‌های روسی را با لهجه‌ی آذری و گاه کلا" به زبان آذربایجانی ادا می‌کرد. پس از او یک آذربایجانی دیگر نطق کرد. او آن چنان با هیجان و سلیس حرف زد که صدای «هورا» اطراف را لرزاند.

اژدر عده‌ای از حاضرین را شناخت. اکثر آن‌ها پس از متفرق شدن تظاهرات شهر، به این جا آمده بودند. بعضی هاشان نیز شرکت کنندگان تظاهرات اول ماه مه پارسال بودند.

ناطق که با هیجان زیادی سخن می‌گفت، یاد تظاهرات بیست و یک آوریل سال ۱۹۰۲ را در خاطره‌ها زنده می‌کرد.

اژدر او را خوب می‌شناخت و منتظر تمام شدن حرف‌هایش بود. ناطق می‌گفت که به موازات گسترش اعتصابات و تظاهراتی این چنینی، روز پیروزی و رهایی نزدیک‌تر می‌گردد.

پس از تمام شدن حرف‌های ناطق، اژدر جمعیت را شکافته به او نزدیک شد. ناطق به محض مشاهده‌ی اژدر، گفت:

- آوردی اژدر؟ افراد ما این جا هستند.

اژدر تراکت و اعلامیه‌ها را دسته دسته از جیبش درآورد و به او داد:

- بگیر ... بگو همه‌ش را پخش کنند ...

هیاهویی از پشت، بلند شد.

- رئیس پلیس خومیتسکی! ...

- نگاه کن اسب را درست میان جمعیت می‌راند ...

خومیتسکی آدمی بود با سیل‌های پرپشت و سفید. بیشتر به حیوان وحشی شباهت داشت تا انسان. محکم روی اسب نشسته بود. با غضب تظاهر کنندگان را

می‌پایید و بی‌توجه به جمعیت، اسبش را به میان آن‌ها می‌راند. این وضع زیاد دوام نیاورد. یک نفر سر اسب او را گرفت. و پنج شش دست به طرف خومیتسکی دراز شد. او را از اسب پایین کشیدند ...

قزاق‌ها و پلیس‌ها با مشاهده‌ی این وضع، به طرف جمعیت یورش بردند. زد و خورد کوتاهی در گرفت. سپس پلیس‌ها با قنداق تفنگ و شلاق شروع به متفرق کردن کارگران کردند ...

با وجود این، تظاهرات بالاخانی تا ساعت هفت عصر ادامه داشت. دسته‌ی بزرگی که پیشاپیش‌شان پرچم سرخی در اهتزاز بود از طریق جاده‌ی شوسه‌ی «رامانا» به جاده‌ی اصلی شهر رسیدند. و در این جا کارگران پراکنده شده به خانه‌های‌شان رفتند.

اژدر نیز به طرف صابونچی راه افتاد. فردای آن روز فهمید که چهل و شش نفر در تظاهرات بالاخانی دستگیر شده‌اند.

میرزا حسین معلم نیز در میان دستگیرشدگان بود.

خونریزی لی‌لی‌یف در راه بند آمد. هیچ جراحی نداشت، فقط پیشانیش اندکی خراشیده بود. با این همه در عرض نیم ساعت سه چهار دکترا حاضر کرد. سرش را کاملاً "باند پیچی کرد و نامه‌ای به این مضمون برای ژنرال فرماندار فرستاد: «من در مبارزه با دشمنان تاج و تخت، جراحات مهلکی برداشته‌ام. اگر زنده ماندم باز آماده‌ی جانبازی هستم.» سپس به نوشتن نامه‌هایی درباره‌ی رشادت خودت به پترزبورگ و تفلیس پرداخت.

در کاخ اودیتسوف همه چیز به هم ریخته بود. او تلگرام پشت تلگرام می‌فرستاد و فریاد بر می‌آورد که «تقویت نیروهای قزاق شهر ضرورت کامل دارد.» همان روز، مسئول امور قفقاز، یعنی ژنرال لیتنانت‌فرزه، به او جواب داد. به دستور ژنرال، مجدداً "یک دسته‌ی دویست نفری قزاق برای کمک به نظامیان و یک نفر

ژنرال به نام ژنرال مایور کراسسه به منظور فرماندهی قوای دولتی، هنگام درگیری اعتصابات و تظاهرات کارگری، به باکو اعزام شد.

سرهننگ پاروشین نیز از آن روز روی خوشی ندید. بازجویی از دستگیرشدگان، نامه‌ها، گزارشات، تلگرام‌ها و ... و ... و ... سرنوشتش در یک مرحله‌ی بحرانی قرار گرفته بود. از دوشق خارج نبود یا پس از این وقایع ارتقای درجه می‌یافت یا این که برای همیشه تمام درجه‌هایش را از دست می‌داد. از بازجویی دستگیرشدگان چنین نتیجه گرفت که: «در میان صد نفر زندانی، علیرغم انکار آن‌ها یقیناً» چندین تن از اعضای کمیته‌ی باکو وجود دارند.»

او این نظر خود را با فرماندار نیز در میان گذاشت. در حال قبولاندن عقیده‌ی خود به آن‌ها بود که ... نینا اعلامیه‌ی جدیدی از طرف کمیته‌ی باکو چاپ کرد که در تمام نقاط شهر پخش شد. در این اعلامیه، از امواج نیرومند انقلابی موجود در بطن تظاهرات مارس، از ایمان پرولتاریای باکو به نیروی لایزال خویش سخن می‌رفت. اعلامیه با این جملات تمام می‌شد: «رفقای ما با آگاهی، بلند نظری و رشادت در این تظاهرات کوشیدند. آن‌ها به دستگاه حاکمه نشان دادند که ارتش طبقه‌ی کارگر که به خاطر آزادی و به دست آوردن حقوق پایمال شده‌ی خویش دست به تظاهرات زد در حال تبدیل به ارتش نیرومند و شکست ناپذیری است؛ و این ارتش به زودی حاکمیت منحوس تزاریسیم را سرنگون خواهد نمود ... و زندگی نوین و روزهای سعادت بار فرا خواهد رسید.»

پس از تظاهرات دوم ماه مارس، در باکو اعتصابات لاینقطع ادامه یافت. آتش کاملاً "مهیار نشده بود و هنوز شعله‌های آن از این و آن سو زبانه می کشید. این شعله‌های کوچک تا بیست و هفت آوریل دوام یافت. روز بیست و هفت آوریل، مجدداً "شهر را شعله‌های انقلاب با قدرتی عظیم تر فرا گرفت.

کمیته‌ی باکو پس از دوم ماه مارس، به تهیه‌ی نقشه‌ی اعتصابات جدید پرداخت و با در نظر گرفتن خواست‌های کلی کارگران باکو، مطالبات جدیدی را که قرار بود پرولتاریا از حکومت و سرمایه‌داران مطالبه کند به مذاکره و تجزیه و تحلیل گذاشت.

وظیفه‌ی نخست، تحلیل وقایع مارس و تعیین خط مشی آینده‌ی جنبش و انعکاس آن‌ها در اعلامیه‌ها و روزنامه‌های نینا - که شبانه روز بی قفه کار می کرد - بود.

تدارک عظیمی برای تظاهرات اول ماه مه دیده می شد. تدارک دو جانبه بود. کمیته‌ی باکو خود را برای اعتصاب و تظاهرات آماده می کرد و مأموران تزاری با درخواست قوای کمکی و مسلح ساختن آن‌ها، در صدد بودند که زحمتکشان را - که از حقوق خود مدافعه می نمودند و همچنین تظاهرکنندگان که هیچگونه اغتشاش و بی‌نظمی را به صفوف خود راه نمی دادند. - در خون خفه کنند.

برای ارباب رهبران جنبش‌های کارگری، افرادی مانند اودینتسوف، پاروشین و دیگر تکیه‌گاه‌های امپراتوری، بازداشت‌های تازه‌ای آغازیده بودند. گروه‌های ضربت و لیست‌های بلند بالایی تهیه شده بود. براساس این لیست‌ها قرار بود در وهله‌ی اول، سازماندهان و رهبرای اصلی جنبش بازداشت شوند. سه نفر جرأت اجتماع در یک جا را نداشت. مشت خون آلودی بالای سر باکوی قهرمان قرار گرفته بود.

با وجود همه‌ی این‌ها، اعتصاب همچنان ادامه داشت. کارگران با گفتن: «از چه می‌ترسیم؟ چه چیزی داریم که از دست بدهیم؟ مگر زندگی فعلی مان هم زندان و کاتورگا نیست؟» همصدا با هم از مطالبه‌ی حقوق پایمال شده‌ی خویش با صدای بلند، ابا نمی‌کردند. اعتصاب کارکنان قونقا (تراموای) ... اعتصاب کارگران کارخانه‌های ذوب چدن و مکانیکی دیسه‌یف ... تظاهرات بیش از هزار کارگر «وولچی‌یه‌ووروتا» در دهم آوریل و ... در این تظاهرات بیش از صد زن شرکت کرده بودند و یک زن روشنفکر روس نیز میتینگی داده و در سخنان خود پیرامون اعزام قزاقانی برای سرکوب جنبش انقلابی به باکو سخن گفته بود:

- نباید از قزاق‌ها ترسید و فرار کرد. بایستی در برابر جنگ، جنگید و در برابر حمله، حمله کرد. حس تحقیر نسبت به مرگ، در کارگران انقلابی روس پدید آمده بود. پلیس مخفی شهر که پیشاپیش، از وقوع این تظاهرات مطلع بود هرچه سعی کرد موفق به شناسایی رهبران و سازماندهان آن نشد.

کمیته‌ی باکو که قبلاً از تدابیر مأموران تزاری برای جلوگیری از تظاهرات و اعتصابات اول ماه مه، خبر داشت برای ایجاد شرایط مناسب و یادآوری حوادث آوریل سال گذشته و همچنین برای پیوستن به تظاهرات آوریل «باتوم» زمان تظاهرات را اندکی جلوتر کشیده و روز بیست‌وهفت آوریل را برای این عمل مقرر کرده بود. و با این تاکتیک، پلیس و پلیس مخفی حکومت را که خود را برای اول ماه مه تجهیز می‌کردند در برابر یک حادثه‌ی غیر منتظره و ناگهانی قرار می‌داد.

به موازات رسیدن دستورات و رهنمودهای جدیدی درباره‌ی بازداشت‌ها از تفلیس و پترزبورگ و تدوین لیست عناصر «اخلاگر»، نینا نیز در پاسخ این اعمال بر شدت فعالیت خود می‌افزود. اعلامیه‌ها و اختاریه‌های زیادی مکرراً چاپ و در سطح شهر پخش می‌کرد.

از روز تفتیش خانه‌ها تا حال ورا حتی یک شب هم در خانه خودشان نمانده بود. پس از یک شبانه روز اختفا در اتاق اژدر، نزد یلنا کنونیانتس، و در میان خانواده‌ی یک نفر ارمنی، اقامت کرد. مدت‌ها موفق به دیدار مادرش نمی‌شد؛ اگر چه آمدن یا نیامدن او به خانه، یک اندازه مادر را دچار ترس و اضطراب می‌کرد. ماریا واسیلیوفنا همواره گرفتار دلهره بود.

تا دستگیری میرزاحسین ماریا واسیلیوفنا در خانه‌ی آن‌ها بود. گل آرا خانم و امینه که دستپاچه شده بودند زورشان فقط به گریه کردن می‌رسید. روزها در جلوی کلانتری‌ها و زندان‌ها با چشمانی اشک‌بار می‌ایستادند تا بالاخره پس از اطلاع از محکومیت میرزاحسین به پنج سال تبعید با اعمال شاقه، امیدهای‌شان کلاً بر باد رفت و زندگی فلاکت‌باری را آغازیدند.

درست در همین گیرودار، خبر مرگ خاله‌نسا رسید، اژدر دو هفته قبل از این واقعه، کاری برای اکبر پیدا کرده بود و به سفارش پیرزن، زود زود به او سر می‌زد تا احساس غربت نکند. روزی که به دیدن او رفت شنید که به جهت مرگ مادرش کار را نیمه تمام گذاشته و به خانه‌شان برگشته است. اژدر اکبر را کنار جسد تنها دید. زن همسایه برای غسل مرده آب گرم می‌کرد. اکبر با چشمانی خشک به جسد اسکلت‌وار مادرش خیره شده بود. به مجرد دیدن اژدر، این چشم‌های خشک از اشک پرشد. اکبر گریه‌کنان خود را به آغوش اژدر انداخت.

اژدر بی‌درنگ به بعضی رفقا اطلاع داد. جسد زنی که شوهر کارگرس زندگی خود را فدای انقلاب کرده بود با تمام رسم و رسوم معمول دفن شد.

اکبر تنها مانده بود. اژدر برای این کار هم چاره‌ای یافت. ماریا واسیلیوفنا را که از تنهایی ناراحت بود به خانه‌ی غلام آورد. ماریا واسیلیوفنا با محبتی مادرانه از اکبر نگهداری می‌کرد. برای گل آرا خانم نیز خانه‌ای در آن حوالی یافت. اژدر و اکبر و ورا در اسباب‌کشی نیز به آن‌ها کمک کردند، و به این ترتیب سه خانواده،

یعنی عائله ایوان نیکلایویچ، غلام و دوست آنها میرزاحسین در همچو روزهای درماندگی با کمک هم و در کنار هم به زندگی پرداختند. گل آرا خانم که تکیه گاهش را از دست داده و به بد روزی افتاده بود، در برابر خطر مرگ از گرسنگی نماند. اژدر و ورا حتی الامکان به آنها کمک می کردند. امینه نیز مثل پدرش در بعضی منازل به تدریس خصوصی مشغول شد.

سحرگاه روز بیست و هشت آوریل، اژدر در چاپخانه بود. او هنگامی که خانه های خاکستری باکو در زیر نور خورشید رنگ سرخ به خود می گرفتند، اعلامیه های آماده را برداشت و به طرف خانه ای که وانو سترووا چند روز قبل اجاره کرده بود راه افتاد.

در کنار منزل وانو، گدای پیری جلوی اژدر را گرفت.

- برادر، یک کمکی به من بکن، از دیروز گرسنه ام ...

دل اژدر به این آدم که توی لباس های ژنده از سرما می لرزید، سوخت و یک سکه ی پنج کویکی به طرف او دراز کرد و پرسید:

- بیکاری؟

گدای پیر که عینک سیاهی به چشم داشت، بی آن که جوابی بدهد، با دست سکه را لمس کرد و سپس آن را توی دستش فشرد. گفت:

- کور هستم و در حالی که سرش را اندکی نیز پایین تر می انداخت، ادامه داد سه سال قبل، در معدن، در اثر گاز، کور شدم ...

اژدر حرفی برای گفتن نیافت. این قسم آدم ها در باکو خیلی زیاد بودند ... و او زندگی خود را وقف مبارزه با این چنین زندگی ای کرده بود.

اژدر از گدای پیر جدا شد و در منزل وانو را به صدا درآورد. نیکلای کازارنکو و وانو منتظر بودند. از تنها پنجره ی مشرف به کوچه، نور ضعیفی به اتاق می تابید. وانو در کنار هیکل درشت و قد بلند کازارنکو بیش از پیش ضعیف و نحیف تر می نمود. تاریک روشن اتاق وانو، به تدریج رنگ پریده تر می شد.

اژدر نخستین ملاقاتش با وانو را به خاطر آورد. آن روزها وانو این قدر لاغر و ضعیف نبود. چندین سال زندگی مخفی در زیرزمین‌ها و اتاق‌های تاریک حسرت نور و هوای آزاد، پیکر او را آب کرده بود.

سترووا با گشاده‌رویی از اژدر استقبال کرد.

- اژدر تو مثل مادری هستی که برای بچه‌هایش شیر می‌آورد. درآر بینم خواهرمان برای ما چه فرستاده؟

- نینا امروز برای شما خیلی هدیه فرستاده. به قدری است که برای تمام شهر کفایت می‌کند.

اژدر جیب‌هایش را روی میز گوشه‌ی اتاق خالی کرد. کازارنکو دو بسته اعلامیه برداشت و در ساقه‌های بلند چکمه‌هایش مخفی کرد؛ یک بسته‌ی بزرگ هم توی پیراهنش انداخت و تکمه‌هایش را بست. سپس با بدرود گفتن با آن‌ها گفت:

- رهرو در راه باید ... در میان ملت آذربایجان پندهای حکیمانه چقدر زیاد است. راستی هم که اگر مسافر در راه تنبلی کند، سروقت به مقصد نمی‌رسد. امروز روز بزرگی است. همچنان که دریا نورد به قطب‌نما محتاج است تظاهرات کنندگان نیز به اعلامیه‌های ما نیاز دارند. من امروز مأموریت دارم در قاراشهر سخنرانی کنم. حتماً وسیله‌ای برای سوار شدن نخواهیم یافت. قونقاها چندین روز است که کار نمی‌کنند. کارکنان قونقا اعتصاب کرده‌اند. کارگران راه آهن نیز امروز کار نخواهند کرد ... به امید دیدار!

وانو پس از بستن در، با عجله، شروع به لباس پوشیدن کرد.

- اژدر، راه درازی در پیش داری؟

اژدر که داشت نان و پنیری را که ورا صبح به او داده بود می‌خورد، جواب

داد:

- من امروز باید تمام شهر را زیر پا بگذاریم. کارم خیلی زیاد است.
نصف نان و پنیر را به طرف وانو دراز کرد.
- وانو، بگیر، حتماً "صبحانه نخورده‌ای."
- حق با نیکلا بود. شما آذربایجانی‌ها ضرب‌المثل‌های خوبی دارید: به خوردن
که رسیدی حرف زدن زیادی است.
- آری. ما چنین مثلی داریم.
- پس من به این مثل، عمل می‌کنم ...
نان و پنیر را در دو لقمه بلعید. اژدر خرده نان‌ها را از سر و رویش تکاند و بلند
شد.

- من می‌روم ... موفق باشی! ...
- تو هم موفق باشی، به سلامت ...
در را پشت سر من ببند. اعلامیه‌ها را مخفی کن ...
- الآن آن‌ها را طوری توی جیب‌هایم مخفی می‌کنم که هیچ کس بو نبرد ... به
امید دیدار ...

وانو در را پشت سر او بست. اژدر اندکی در راهرو تنگ پیش رفت. در سر
پله‌هایی که به در ختم می‌شد (اتاق وانو در طبقه‌ی وسطی ساختمان بود.) ناگهان
برجای میخ کوب شد. عده‌ای از پله‌ها بالا می‌آمدند.

اژدر پلیس بودن آن‌ها را فهمید ولی نتوانست خودش را به اتاق وانو برساند.
خود را به قسمت تاریک زیر پله انداخت. پلیس‌ها از کنار او گذشتند و چند قدم
دورتر ایستادند. یکی پرسید:

- کدام درست است؟

- همین در. این در مال اتاق اوست. هر دو آن تو هستند.

- یواش‌تر حرف بزن اگر اتاق در دیگری داشته باشد می‌توانند فرار کنند...

- نمی‌توانند. تمام ساختمان محاصره شده ...

- اتاق فقط یک در دارد. صاحب‌خانه منم، خوب می‌دانم ...

پلیس با خشم جواب داد:

- عجب صاحب‌خانه‌ی خوبی هستی ... اگر همه‌ی مستأجران مثل این باشند

جایت سبیری است ...

- نه عالی جناب ... جمعا" دو نفر مستأجر دارم. بد روزگاری است. کسی اتاق

کرایه نمی‌کند. یکی همین است و یکی هم در این اتاق تاریک پهلویی زندگی

می‌کند. ماهیگیر پیر و خداترسی است.

در طول این مدت پلیس‌ها در اتاق وانو را محکم می‌کوفتند. پس از مدتی

مشت و لگد به کار افتاد. اندکی بعد شروع به شکستن در کردند. اژدر خواست از

هیاهو استفاده کرده از زیر پله خارج شود ولی کجا می‌توانست برود. حرف پلیس

به یادش افتاد که می‌گفت: «تمام ساختمان در محاصره است»، اتاق «پیرمرد

خداترس» به یادش آمد. از در حیاط گذشت و به سمت چپ پیچید و از اولین

دری که باز بود تورفت.

پیرمرد سفید مویی روی گلیم کهنه‌ای نشسته بود و تور ماهیگیریش را وصله

می‌زد. در یک طرف اتاق، سگ سیاه و کوچکی از ظرف آهنی آب می‌خورد.

به مجرد آن که اژدر وارد اتاق شد، سگ نگاهی به او انداخت. و شروع به

خرنش کرد. پیرمرد بی آن که تور را ول کند سر سگ داد زد:

- خفه شو تو پلان، مجال بده بینم کیست.

پیرمرد اژدر را از سر تا پا ورنانداز کرد و پرسید:

- پسر، تو کی هستی؟

- مهمان، عمو جان!

ماهیگیر با نگاه‌های جدی به او خیره شد.

- مهمان حبیب خداست، بفرما بنشین.

اژدر در را محکم بست و روی گلیم نشست. پیرمرد قسمت‌های پاره‌ی تور بزرگی را که نصف اتاق را پر می‌کرد. به هم گره می‌زد. او بی آن که انگشتانش را متوقف کند به اژدر خیره شد.

- از بستن در، معلوم می‌شود، مهمان خیلی پررویی هستی ...

اژدر به سختی نفس می‌کشید، گوش‌هایش متوجه بیرون بود؛ گویی اصلاً "صدای پیرمرد را نشنید.

... پیرمرد افزود:

- اما پسر، ما آذربایجانی‌ها مثلی داریم که می‌گویند مهمان دیر وقت از کیسه‌ی خودش می‌خورد. الآن چیزی برایت ندارم، این روزها با رفقایم به دریا خواهیم رفت. شاید با دست پر برگشتم. آن وقت پیش مهمان‌هایی مثل تو شرمند نمی‌شوم ...

در این لحظه، صداهایی از بیرون شنیده شد. توپلان گوش‌هایش را تیز کرد و فریاد اژدر که متوجه وخامت اوضاع شد، با عجله گفت:

- عمو، این جا جایی برای مخفی شدن نیست؟ آن‌ها دنبال من می‌گردند.

ماهگیر پیر با چالاکی غیر منتظره‌ای از جا جست.

- دنبال تو می‌گردند؟ مگر چکار کرده‌ای پسر؟

اژدر که با چشمانش جایی برای مخفی شدن می‌گشت گفت:

- حالا وقتش نیست، عمو ... بعد برایت می‌گویم ...

پیرمرد پس از لحظه‌ای تأمل گفت:

- بگذار توپلان را ببرم بیرون. تا من تو را مخفی کنم سرشان را گرم می‌کند.

آهسته سگ را صدا زد و با دست به بیرون اشاره کرد. به محض باز شدن لای

در، سگ اشاره را فهمید و به بیرون پرید و شروع به پارس کرد.

پیرمرد نجوا کنان گفت:

- بیا همین جا مخفی شو ...

پیرمرد پرده‌ی جا رختخوابی گودی را بالا زده گفت:

- د بیا؛ به فکرشان نمی‌رسد.

اژدر تورها را جلو کشید و پشت آن‌ها مچاله شد و نشست. پیرمرد تورهایی را که بوی ماهی و دریا می‌داد روی او ریخت.

اژدر صدای توپلان را می‌شنید. لحظه‌ای بعد سگگ زوزه‌ای کشید و خاموش شد؛ حتماً "لگدش زدند. در چهار تاق باز شد و صداهای مختلفی به گوش رسید.

- آهای مرد، بلند شو ببینم ...

- این طرف‌ها کسی را ندیدی؟ ... یک پسر جوان آذربایجانی ...

- نماز می‌خواند عالی جناب! وقت نماز، حرف زدن با او گناه دارد.

یک نفر با صدای خشنی داد زد:

- من نماز فلان سرم نمی‌شود ... بگردید ...

پلیس‌ها اتاق را به دقت و ارسی می‌کردند. زیرا اژدر صدای جابجا کردن میز و

گنجه را می‌شنید. کسی بالای سر او با تورها ور می‌رفت.

- تو جا رختخوابی چیست؟

- تور ماهیگیری، عالی جناب!

- با دقت بگرد ...

دستی توی تورها حرکت کرد. صدای پلیس‌هایی که جا رختخوابی را

می‌گشتند شنیده شد.

- این جا چیزی نیست ...

- نماز این مرد چقدر طول می‌کشد ...

- نماز عصر پنج رکعت است عالی جناب ...

کسی که این حرف را زد حتماً "صاحب‌خانه بود. مدتی بعد، صدای خشنی دستور داد:

- برویم ... باید زندانی را فوراً "بیریم ... انقلابی مشهور گرجی است. چون اتاقت را به او کرایه داده‌ای باید جریمه بدهی ...

صاحب‌خانه در جواب او چیزی گفت که اژدر نشنید، ولی فهمید که وانوسترووا گرفتار شده است ... صداها دور شد. پلیس‌ها رفتند. اژدر لحظه‌ای بعد، صدای پچ‌پچ پیرمرد را شنید. اژدر تورها را کنار زد و از جارختی خارج شد. ماهیگیر پیر تبسم کنان گفت:

- برای اولین بار، در عمرم نماز به دادم رسید ... تو همین جا باش تا من سری به اطراف بزنم. اگر رفته باشند می‌توانی بروی ...

پیرمرد رفت و پس از ده دقیقه برگشت و با لحن ماتم‌باری گفت:

- گرجی را بردند ... افسوس، جوان خوبی بود ... کسی را نداشت. می‌توانی بروی.

اژدر دم در دستش را به طرف او دراز کرد.

- زنده باشی عمو، مرا از مرگ نجات دادی ...

پیرمرد با صدای لرزانی جواب داد:

- این حرف‌ها چیست ... نجات دادن عابر از حمله‌ی سگ‌ها، وظیفه‌ی همه است. ولی پسر من در این کوچه، گدای پیری هست، یک هفته‌ای می‌شود که از این جا جم نمی‌خورد. مواظب خودت باش. به نظرم دستگیری گرجی هم زیر سر او بوده؛ کور نیست، عینک را برای رد گم کردن به چشمش زده ...

اژدر مجدداً از او سپاسگزاری کرد و خارج شد. گدای پیر دیگر رفته بود. بعد از ظهر چونیاتوف را پیدا کرد. پیوتر به محض دیدن او با شادی بغلش کرد.

- اژدر، چه جور در رفتی؟ چطور فرار کردیدی؟ وانو کو؟

- وانو را گرفتند پتیا.

اژدر حادثه را از سر تا پا نقل کرد و در آخر با هیجان گفت:

- امروز باید تمام رفقا را خبر کرد پتیا! باید مواظب آن گدای پیر باشند.

کسی که پهلوی چونیاتوف بود (پتیا با اشاره‌ی چشم به اژدر کرده بود که او هم از خودشان است.) از این پیشنهاد تبسم کرد.

- شما تصور می‌کنید او همیشه همین عینک سیاه را خواهد داشت؟ پلیس مخفی‌های پاروشین هر روز هزار قالب عوض می‌کنند.

اژدر حق را به او داد و به جواب کوتاه «درست است.» قناعت کرد. سپس به چونیاتوف خیره شد. او با نگاه، از پیوتر می‌خواست که طرف را به او معرفی کند. چونیاتوف معنی نگاه‌های او را فهمید و تبسم کرد.

- با هم آشنا شوید رفقا! اسم همدیگر را زیاد شنیده‌اید.

چونیاتوف پس از معرفی اژدر گفت: این هم رفیق ایوان پروکوویچ واتسک است. اژدر دست واتسک را به گرمی فشرد. او این اسم را خیلی شنیده بود. ایوان نیکلایویچ جانباخته از پروکوویچ خیلی حرف می‌زد. واتسک سکوت را شکست.

- دستگیری رفیق وانو ضربه‌ی بزرگی است ولی زیاد فکر کردن فایده‌ای ندارد.

چونیاتوف از افکارش جدا شد.

- درست است ... یکی از هدف‌های پلیس مخفی در دستگیری رفقای ما علاوه بر نابود کردن رهبران جنبش، ترساندن ماهاست. نه ما هرگز نخواهیم ترسید ... اگر تا پایان این اعتصاب وانو خودش را نجات داد که هیچ و گرنه ما باید چاره‌ای برای آزاد کردن او بیندیشیم. ایوان! سترووا دست راست ماست. او برای عده‌ی کثیری مظهر قهرمانی و رشادت است ...

در این لحظه، از دور هیاهو و فریادهای «هورا» بلند شد. تظاهرکنندگان از طریق سربالایی خیابان «نیکلایوفسکی» به طرف بالا راه افتادند. مردم به هر طرف فرار می‌کردند از هر طرف دسته‌های قزاق به چشم می‌خورد.

خیابان «نیکلایوفسکی» لبریز از تظاهرکنندگان بود. آن‌ها پشت سر چند پرچم بزرگ، در حالی که سرود «مارسیز» می‌خواندند، حرکت می‌کردند. به زودی پرچم‌ها شعارهای «مرگ بر دیکتاتوری تزار»، «پیروز باد سوسیالیسم»، «ما آزادی سیاسی، کار و نان می‌خواهیم.» و «زمین مال ماست.» نوشته شده بود. چونیاتوف به محض دیدن آن‌ها، گفت:

- اژدر! من و آیدین بیگوف در پاراپت، نطق کردیم. حالا وقتی به مقابل کاخ فرمانداری برسیم ایوان پروکوفیویچ و تو حرف خواهید زد ... ولی نیروهای پلیس و قزاق هر لحظه بیشتر می‌شوند. اگر آن‌ها تیراندازی کنند نباید اجازه داد خون کارگران بی‌مورد ریخته شود. می‌توانیم تظاهرات را در این خیابان تمام کنیم. عیب ندارد؛ از محلی که انتظارش را ندارند مجدداً شروع خواهیم کرد.

پرچم‌دار با سرهای بالا گرفته، بی‌اعتنا به تفنگ و شمشیرهای قزاقان که در زیر نور خورشید برق می‌زدند، پیش می‌رفتند. آن‌ها یعنی پیوتر چونیاتوف و اژدر و واتسک خودشان را به پرچم‌دارها رسانده پیشاپیش جمعیت راه افتادند.

در مقابل عمارت «نینای مقدس»، کلانتر چاقی با یک عده پاسبان مسلح راه جمعیت را سد کرد. کلانتر با صدای کلفتی فریاد زد. پاسبان‌ها گلنگدن تفنگ‌های‌شان را کشیدند. ولی این حرکت آن‌ها که صرفاً برای ترساندن توده بود نتوانست جلوی جمعیت را نگه دارد. کارگر چماق به دستی خطاب به کلانتر فریاد زد:

- جلو نیا، و گرنه، می‌کشیمت ...

کلمه‌ی «می‌کشیمت»، کلانتر چاق را آن‌چنان ترساند که با چشمان از حدقه درآمده، عقب عقب رفت. جمعیت اندکی نیز جلوتر آمد، ولی در مقابل ساختمان

دوما آن‌ها به یک دسته‌ی بزرگ قزاق برخوردند. قزاق‌ها شلیک کنان، به طرف جمعیت هجوم بردند. تظاهرکنندگان نیز با گلوله و سنگ به آن‌ها پاسخ دادند. اژدر محاصره شدن پرچم‌دار و بیست نفر دیگر را به چشم خود دید. پرچم به دست قزاق‌ها افتاد. در این لحظه چونیاتوف فریاد کشید:

- عقب نشینی کنید رفقا! آن‌ها قوی‌ترند، پیشروی ممکن نیست ...

از شدت هیاهو کسی صدای او را نشنید. تظاهرکنندگان برای آزاد کردن رفقای‌شان جلو دویدند. در این موقع، صدای گلوله از پشت سر شنیده شد. کارگر پیری دوان دوان خودش را به چونیاتوف رساند.

- پتیا! صد قزاق از هنگ لیابین و چهار دسته از هنگ سالیان از پشت به ما حمله کرده‌اند.

پیوتر با صدای بلندی که همه بشنوند فریاد زد:

- به رفقا خبر بدهید دسته‌ها با صفوف منظم پراکنده شوند.

- دوازده نفر را با شمشیر زخمی کرده‌اند.

- زخمی‌ها را بردارید ... برویم، اژدر! ایوان پروکوفیوویچ کجاست؟

تظاهرات در این خیابان تمام شد. ولی در تقاطع خیابان‌های تلفونی و استانیسلاوسکی مجدداً شروع شد. جمعیت در نبش خیابان سوراخانسکی با یک دسته‌ی دیگر که از جانب پاراپت می‌آمد و همچنین با دسته‌ی دیگری که از خیابان کاسپیسکی می‌آمد به هم می‌آمیخت. در عرض یک دقیقه، جمعیتی بیش از هزار نفر تشکیل شد. آن‌ها با صدای بلند بجای رفقای زخمی یا دستگیرشده‌شان نیز با فریادهای بلند، حین حرکت، شعارهای انقلابی می‌دادند. نه تهدیدهای کلانتر منطقه‌ی چهار، نه یورش پاسبان‌ها و نه فریادهای بیش از صد قزاق مسلح، هیچ کدام آن‌ها را نترساند. تظاهرات تا تاریک شدن هوا ادامه داشت.

اژدر در این مدت، خیابان‌ها و کوچه‌ها را زیر پا گذاشته و اعلامیه‌ها و بیان‌نامه‌ها را پخش کرد و در همان حال، منزل نیکلای کازارنکو را نیز از نظر دور نداشت. اژدر حتم داشت که هم خود کازارنکو و هم منزلش هر دو تحت نظر است ... وقتی گدای کور او را هنگام خروج از خانه‌ی وانو ستروووا دیده حتماً تعقیبش کرده است ...

ولی او به هدفش نرسید. طرف‌های عصر، شنید که کازارنکو در قاراشهر هنگام سخنرانی دستگیر شده است. پاسی از شب گذشته به خانه برگشت. علیرغم اواخر ماه مارس، هوا گرم بود چندین روز بود که هیچ ابری در آسمان دیده نمی‌شد. شب بود. ستارگان در آسمان سوسو می‌زدند. ماه با روشنایی شیری رنگ خود همه جا را پر می‌کرد.

اژدر برای این که ورا و ماریا واسیلیوفنا را از خواب بیدار نکند به محله‌ی داغلی، به طرف اتاق خودش، راه افتاد. در طول راه، به کسی برنخورده. وقتی به خانه رسید، از باز بودن هر دو لنگه‌ی در تعجب کرد. با احتیاط وارد حیاط شد. در اتاق خودش هم باز بود. زیرانداز پاره پاره و تشکش که پشم‌هایش بیرون ریخته بود به آستانه‌ی در انداخته شده بود. اژدر با مشاهده‌ی این صحنه، فهمید که پلیس به این‌جا حمله کرده. حتماً اتاقش را هم زیر و رو کرده‌اند. به سرعت برگشت. در این لحظه، حرکت سایه‌ای را زیر درخت دید ... بی لحظه‌ای تأمل، از دیوار بالا رفت و با سرعت، خودش را به بام همسایه انداخت. لحظه‌ای ایستاد و به صداهای اطراف گوش داد. از خیابان صدای پا می‌آمد. حتماً خودشان هستند؛ زیرا صدای برخورد نعل چکمه با سنگ‌فرش خیابان شنیده می‌شد. بام به بام، - خوشبختانه، کسی پشت بام، نخوابیده بود - از حیاط خودش دور شد و به راه باریکی که به طرف چمبرکندی می‌رفت، افتاد. در انتهای چمبرکندی، میان گورها نشست و به تجدید قوا پرداخت. خانه‌ی او را هم شناخته‌اند ... دیگر با محله‌ی داغلی نیز بدرود

... بازگشتن به آن جا نیز تمام شد ... برای همیشه در خانه‌ی ماریا هم نمی‌توان ماند.
حتی خود و را هم نمی‌تواند مدام پیش او بماند.

اژدر میان گورها دراز کشید و به فکر کردن پرداخت. نور ماه آنقدر زیاد بود
که هرطرف را مثل روز روشن می‌کرد ... از دور، چراغ‌های شهر دیده می‌شد ...
اژدر تمام روز را راه رفته بود آن‌چنان خسته بود که کم‌کم شروع به چرت زدن
کرد. آن روز، دو بار از چنگک پلیس در رفته بود. وقتی اعتصاب به هم می‌ریزد،
آدم حتی خستگی را هم حس نمی‌کند؛ ولی بعد ...

اژدر هنگام دمیدن سپیده چشمانش را باز کرد. هوا سرد بود. باد سردی از
جانب کوه می‌وزید. اژدر حس کرد سردش شده. از جا برخاست ماه اندک
اندک، از صحنه‌ی آسمان محو می‌شد. اژدر توی کتتش فرو رفت و به طرف شهر
راه افتاد و از طریق ساحل وارد ایچری شهر شد.

اژدر تمامی ماه مه و ژوئن را، پای از چاپخانه بیرون نگذاشت. نینا خود را برای اعتصابات ژوئیه آماده می کرد، اعلامیه و کتاب چاپ می نمود. در اواخر ژوئن، جلسه ای با شرکت اعضای کمیته ی باکو و کمیته ی ویژه ی اعتصاب تشکیل شد. اژدر یکی از اعضای کمیته ی اعتصاب یعنی ایوان فیوله توف را برای اولین بار در این اجلاس دید. او اعضای دیگر کمیته را از قبل می شناخت. مقتدر آیدین بیگوف، محمد بیگوف، میربشیر قاسموف، واتسک و ...

پیوتر چونیاتوف گشاینده ی اجلاس از اهمیت زیادی که «اتحاد تشکیلات سوسیال دموکرات قفقاز» به اعتصابات ژوئیه قائل بود سخن گفت. پس از آن که چونیاتوف وظایف محوله را کاملاً تشریح کرد، بوگدان کنونیاتس درباره ی تدارکاتی که در باکو انجام می گرفت حرف زد.

پس از این اجلاس، اژدر به عظمت کارهای آینده و بزرگی اعتصابات ژوئیه پی برد.

نینا قلب این حرکت بود. این قلب هر زمان منظم می تپید. چند ماه قبل، نینا محصول ارزشمند خود «چه باید کرد؟» لنین را چاپ کرده بود. «چه باید کرد؟» لنین در ماه مارس ۱۹۰۲ وارد صحنه شد، در رسیدن به آزادی، به مثابه سلاح بُرنده ای در دست پرولتاریا بود. تجدید چاپ آن از سوی نینا نقطه ی عطف مهمی در تاریخ فعالیت این چاپخانه به حساب می آید.

حروف چین ها و مصححین ضمن کار بر روی آن، کتاب را صفحه به صفحه خوانده و درباره ی آن بحث نمودند. اندیشه های لنین همه را مبهوت خود کرده بود. وقتی نخستین نسخه ی کتاب از چاپ خارج شد برای بزرگداشت این امر، همه ی رفقای که اجازه ی رفت و آمد به چاپخانه را داشتند در اتاق اصلی که

ماشین در آن قرار داشت، گرد آمدند. همه با ولع خاصی مشتاق مطالعه‌ی «چه باید کرد؟» بودند.

یکی از شب‌های سرد مارس بود. در بیرون در عین نبودن برف، سرما بیداد می‌کرد. اتاقی که به هر طرفش نم‌گرفته بودند گرم بود. در کنار ماشین، زیر چراغ نفت سوز، حروف چین‌ها، سیلوستر تودریا، کنونیانتس، ورا و اژدر ایستاده بودند. پیوتر که کتاب را در دست داشت، لبخند زنان می‌گفت:

- رفقا! ... اثر ولادیمیر ایلیچ لنین برای مبارزه‌ی ما اهمیت تاریخی و سیاسی بزرگی دارد. «چه باید کرد؟» پایه و منشأ نظریات اپورتونیسیم را دقیقاً به ما نشان می‌دهد. لنین در این کتاب ماهیت اپورتونیسیت‌ها و اکونومیست‌ها را افشا کرده است. سکوت بر اتاق حکم می‌راند. حاضرین با هیجان فوق‌العاده‌ای، به حرف‌های چونیاتوف گوش می‌دادند. چونیاتوف می‌گفت:

- این کتاب حقانیت حزب و اهمیت آن در رهبری جنبش‌های کارگری، را اعتلا می‌بخشد. لنین با مهارت خاصی، در این کتاب ثابت می‌کند که ایدئولوژی اساسی حرکت‌های کارگری از سوی حزب مارکسیستی، پی‌ریزی شده است.

کتاب «چه باید کرد؟» به مثابه مشعلی است برای روشن کردن راه جنبش‌های کارگری، رفقا! این مشعل را به تمام کارگران برسانید ...

اژدر، ورا و رفقای دیگر این کتاب را به کمیته‌های محلی و کانون‌های کارگری رساندند، شور و هیجانی که در میان کارگران با سواد و پیشرو پدید آمد، به قدری بود که اگر نینا هزار نسخه‌ی دیگر هم چاپ می‌کرد باز کم بود.

اکنون در روزهای اعتصاب، همراه اعلامیه‌ها و بیان‌نامه‌ها کتاب «چه باید کرد؟» نیز میان تظاهرکنندگان و کارگران اعتصابی پخش می‌شد.

روز اول ژوئیه، کارگران کارخانه‌ی خاتیسوف اعتصاب کردند. این خبر در تمام مناطق کارگری باکو پخش شد. اعتصاب کارگران خاتیسوف واقعه‌ی

مهمی بود. درست همین روز، در بی‌بی‌هییت، کارگران در کارگاه مکانیکی دست از کار کشیدند.

روز دوم ژوئیه، اعتصاب گسترش یافت. اعتصاب اکثر مؤسسات بی‌بی‌هییت را فرا گرفت. در قاراشهر نیز اعتصاب آغاز شد. در بی‌بی‌هییت، هزار و در قاراشهر، هشتصد کارگر دیگر دست از کار کشیدند. اعتصاب در قاراشهر نیز در همین روز پا گرفت. هیجان بزرگی در میان کارگران تعمیرگاه‌های خط آهن پدید آمد.

روز سوم ژوئیه، شمار کارگران اعتصابی زیادتر شد. تنها در قاراشهر دو هزار کارگر دست از کار کشیده بودند. با اعلام اعتصاب کارکنان خط آهن، حرکت قطار دچار اختلال شد. به جهت ممانعت کارگران از خروج لوکوموتیو از تعمیرگاه، حرکت قطارهای باری نیز متوقف گشت.

چهارم ژوئیه، در تمام مؤسسات بزرگ باکو اعتصاب اعلام شد. علاوه بر این، اعتصاب مؤسسات کوچک را نیز از کار انداخت. کار راه آهن کاملاً متوقف شد. قطارهای باری، پست و مسافری از کار افتاد. هیچ چاپخانه‌ای کار نمی‌کرد. روزنامه‌ای منتشر نمی‌شد. تلفنی کار نمی‌کرد. رابطه‌ای تلفونی میان معادن قطع شد. ملاحان کشتی‌های اسکله‌های باکو نیز به صف اعتصابیون پیوستند. کوتاه سخن، حدود چهل هزار کارگر در تمام مناطق باکو دست از کار کشیده بودند.

روز چهارم ژوئیه، یعنی روزی که کلیه کارگران باکو در اعتصاب بودند نینا شروع به پخش نخستین بیان‌نامه‌ی کمیته‌ی باکو در میان تظاهرات و میتینگ‌ها و اجلاس‌ها کرد. سخنرانان تظاهرات و اجلاس‌ها، دقت نظر کلیه‌ی پرولتاریا را به این بیان‌نامه جلب کردند. در این بیان‌نامه، گفته می‌شد: «رفقای کارگر ... عمل کارگران اعتصابی به همه‌ی ما مربوط می‌شود. برای دفاع از رفقای خود، همیشه آماده باشید. مبارزه هر قدر هم که دشوار باشد ما عقب نخواهیم نشست. به پیش! پیش برای مبارزه!»

این اعتصاب که مدتی بعد تمام جنوب روسیه را در بر گرفت، پیروزی بی سابقه‌ای برای جنبش‌های کارگری بود. ولادیمیر ایلیچ ارزش فوق‌العاده‌ای برای این اعتصاب قایل بود. روزنامه‌ی ایسکرا در صفحات خود، جای خاصی به این اعتصاب می‌داد. جنبش روز به روز گسترش می‌یافت. هیچ مؤسسه و سازمانی نبود که از اعتصاب برکنار بماند.

روز چهارم ژوئیه، بازداشت‌های دسته جمعی در باکو شروع شد.

ادارات پلیس مخفی پترزبورگ، تفلیس و باکو به هم ریخته بود. اودینتسوف، لی‌لی‌یف، پاروشین، علیخانوف، افسران مختلف حتی وزیر امور داخله‌ی امپراتوری، یعنی پله‌وه، معاون او ژنرال لیتنانت فون‌بال و ژنرال لیتنانت فرزه سرگرم جلوگیری از تظاهرات باکو بودند. تمام سلاح‌های تزاریسیم به کار افتاده بود. حکومت از پان‌ترکیست‌ها، پان‌اسلامیست‌ها، داشناک‌ها و دیگر دشمنان زحمتکشان به مثابه سلاحی علیه مردم زحمتکش استفاده می‌کرد؛ با وجود تمامی این‌ها اعتصابات، تظاهرات و میتینگ‌ها، به میدان آمدن خواست‌های بزرگ سیاسی (نه مطالبات کوچک اقتصادی) عقل از سر اودینتسوف‌ها و فون‌بال‌ها پرانده بود. آن‌ها با تمام توپ و تفنگ و ارتش تا دندان مسلح‌شان، در برابر عظمت این جنبش عاجز مانده بودند. تزاری‌ها بالاخره به آخرین حربه‌ی خود دست زده با اعزام دشمنان جنبش کارگری، منجمله شنتوکوف‌ها، زوباتوفی‌ها، پان‌ترکیست‌ها، ملاها و آخوندها به اجلاس‌ها و میتینگ‌های کارگری، شلوغی مصنوعی پدید آورده و تفنگ و شمشیر و تازیانه‌ها را به کار انداختند.

در یکی از همین روزها، اژدر صبح زود، همراه چونیاتوف در چند میتینگ شرکت کرده و حتی در یک جا سخنرانی کرده بود. سپس به طرف «یاسامال‌آلتی» راه افتادند. قرار بود آن روز، در «یاسامال‌آلتی» کلیه‌ی کارگران باکو اجتماع کنند. در تمام معادن، کارخانه‌ها و کارگاه‌ها، اعلانی به این مضمون به چشم می‌خورد:

«رفقا! امروز ششم ژوئیه ساعت دو برای شرکت در اجلاس کارگری به «یاسامال آلتی» بیایید.» کارگران زیادی با رغبت به این دعوت جواب مثبت داده از تمام نقاط شهر به سوی «یاسامال آلتی» سرازیر شده بودند.

وقتی چونیاتوف و اژدر به «یاسامال آلتی» رسیدند، بیش از شش هزار کارگر در این جا جمع شده بودند. بر روی پرچم بزرگی که روی صخره‌ی عظیمی به چشم می‌خورد، جمله‌ی «کارگران جهان متحد شوید» به دو زبان روسی و آذربایجانی نوشته شده بود. پرچم‌های دیگر که شعارهای گوناگونی بر آنها نوشته شده بود بر روی دریای جمعیت موج می‌زد.

کلیه‌ی اعضای کمیته‌ی اعتصاب در این جا بودند. فیوله‌توف، واتسک، میربشیر، محمدیاروف، آیدین‌بیگوف، کنونیانتس، ملیکیانتس و یلنا کنونیانتس در میان کارگران گشته و درباره‌ی پاره‌ای سؤالات و کارها توضیح می‌دادند. یک ساعت نیز منتظر شدند. دیگر کسی نمی‌آمد. پیوتر چونیاتوف به بوگدان کنونیانتس نگاه کرد و آهسته گفت:

- ما فکر می‌کردیم امروز پانزده - بیست هزار نفری در این جا جمع می‌شوند حال این که تعداد بیش از شش هزار نفر نیست.
کنونیانتس گفت:

- حتماً جای بدی را انتخاب کرده‌ایم. من در این جا از کارگران بالاخانی و صابونچی کسی را نمی‌بینم، «یاسامال آلتی» برای آنها خیلی دور است ... یکی هم این که امروز اجتماع بزرگی هم در دامنه‌ی کوه «رازین» هست. حتماً کارگران بالاخانی و صابونچی آن جا هستند.

در این حال، از دور صدای پای اسب به گوش رسید. کسی فریاد زد:

- قزاق‌ها!

- قزاق‌های سوار!

- چونیاتوف گفت: «شروع کنیم» و از سکوی بلندی که قبلاً آماده شده بود بالا رفت و میتینگ را افتتاح کرد. او با صدای روشن و خشنی می گفت:

- رفقا! ... در اعلامیه‌ای به نام «اعتصاب چیست و آن را چگونه باید انجام داد؟» برنامه‌های ما معین شده است. شما این اعلامیه را خوانده‌اید. اعتصابی که از سوی رفقای کارگر بی‌هیبت و قاراشهر شروع شد به همت شما، به اعتصاب تمام کارگران صنایع نفت تبدیل شد. رفقا محکم و متحد باشید. پیروزی با ماست..

اژدر نزدیک تر شدن کامل سواران را دیده به اطراف نگاه کرد. تمام میتینگ شش هزار نفری توسط قزاقان محاصره شده بود. بوگدان کونیانتس که پهلوی اژدر بود به او گفت:

- اژدر، زود خودت را به پتیا برسان. آهسته به او بگو زود میتینگ را تمام کرده پایین بیاید. ما باید قاطی جمعیت شویم.

اژدر فوراً از او جدا شد. با آرنج‌هایش راهی برای خود باز کرد و بالاخره به چونیاتوف که حرف‌هایش را تمام کرده و بر می‌گشت برخورد. چونیاتوف به مجرد دیدن او گفت:

- می‌بینی چطور می‌ترسند. با این که هر چهار طرف را محاصره کرده‌اند باز از نزدیک شدن وحشت دارند ... آن‌ها دنبال سازماندهان و گردانندگان این میتینگ می‌گردند. باید احتیاط کرد.

چونیاتوف قاطی جمعیت شد. اژدر برگشت و میان یک دسته کارگر آذربایجانی بی‌هیبت ایستاد.

سخنرانان دنبال هم پشت کرسی رفته و پایین می‌آمدند. هفت نفر نطق کردند. اژدر نتوانست میان جمعیت ساکت بایستد. چند کارگر پیر که حرف‌های ناطقین را نشنیده از همدیگر می‌پرسیدند: «چه می‌گوید؟ در چه موردی حرف می‌زند؟» اژدر شروع به تشریح حرف‌های ناطق کرد.

- از خواست‌هایی که ما در برابر صاحبکار و حکومت گذاشته‌ایم، حرف می‌زند. گوش کن ... یک یک می‌شمارد: هشت ساعت کار روزانه، اضافه دستمزد، به کار گرفتن مجدد کارگرانی که هنگام اعتصاب اخراج شده‌اند، لغو اضافه کار، آزادی زندانیان، انحلال بعضی ادارات، دادن دفترچه‌ی حقوق به کارگران، بیمه‌ی پزشکی، مسکن، حمام، صابون، آب خنک در تابستان ...

کارگران پیر با شنیدن توضیحات اژدر، با خوشحالی به همدیگر می‌گفتند:

- همه‌شان حرف‌های دل ماست.

- بین درد کارگر چقدر زیاد است ...

- این جوان‌ها چقدر خوب حرف می‌زنند.

- ما در سن و سال این‌ها نمی‌توانستیم دو کلمه حرف را درست سر هم کنیم.

- صد آفرین به کارگران روس! آن‌ها مبارزه و قوانین زندگی را به ما می‌آموزند.

لحظه‌ای بعد، اژدر را صدا کردند. او از پیرمردها جدا شد و به طرفی که اشاره

می‌کردند رفت چونیاتوف که میان جمعیت ایستاده بود، آهسته به او گفت:

- اژدر اکثر کارگران آذربایجانی هستند. بعضی‌هاشان برای اولین بار در همچو

اعتصاب و میتینگی شرکت می‌کنند. تو باید حرف بزنی. خیلی‌هاشان روسی

نمی‌دانند...

اژدر با اشاره‌ی سر، رضایت خود را نشان داد. او برخلاف سخنرانی سال قبل

دیگر هیجانزده نبود. دیگر عادت کرده بود. به کرسی خطابه نزدیک شد و پس از

تمام شدن حرف‌های یک کارگر ارمنی، که از کارگران معادن نوبل بود، جای او

را گرفت و با صدای بلند و خشنی شروع به حرف زدن کرد...

چونیاتوف و اژدر قبل از اتمام میتینگ از آن‌جا خارج شدند. هر دو نطق کرده

بودند؛ بنابراین تحت نظر قزاقان، پلیس و خفیه‌هایی که دورا دور ایستاده و جرأت

نزدیک شدن نداشتند بودند.

پیوتر از اژدر جدا شد و به دسته‌ای که در دامنه‌ی کوه جمع شده بودند، پیوست. اژدر جمعیت را شکافته و به راه باریک سمت چپ پیچید. قزاق‌ها روی صخره‌ها و تپه‌ها ایستاده بودند. در این جا چند نفر گاه به سخنان ناطق و گاه به حرف‌های یک مرد آخوند صفت گوش می‌دادند. اژدر به آن‌ها نزدیک شد. مرد آخوند صفت می‌گفت:

- دین و ملت تان را ول کرده قاطی این کافر و بی‌دین‌ها نشوید. بیاید برویم تا گوش‌هایمان حرف‌های آن‌ها را نشنود...

مرد به محض نزدیک شدن اژدر، صدایش را قطع کرد و با شبیه به او خیره شد. اژدر کلاهش را تا روی چشمانش پایین آورد و با خشم گفت:

- راست می‌گویی، اگر گوش‌های تو آن حرف‌ها را نشنود، خیلی بهتر است ... آخوند متوجه مسخره کردن اژدر نشد و در حالی که ریش نازکش را نوازش می‌کرد با خوشحالی گفت:

- ببینید این بنده‌ی خدا هم همان حرف‌های مرا می‌گوید. بیاید فرزندان من، بیاید برویم ...

سه چهار نفر از دسته جدا شده از طریق راه مال‌رو شروع به پایین رفتن کردند. اژدر به آن‌ها پیوست. درانتهای باریکه‌ی راه، وقتی به جاده‌ای که به شهر می‌رفت رسیدند دو نفر پلیس جلوی آن‌ها سبز شدند. آخوند به آن‌ها نگاه کرد و لبخند زد. - این‌ها را هم به راه دین آوردم. ببینید ... دارند به خانه‌هاشان می‌روند. یکی از پلیس‌ها جواب داد:

- مالادس ... مالادس ... (مالادس: در روسی به معنی زنده باشی است.م) آفرین ... امروز خیلی کار کرده‌ای.

ملاعباس به تصور این که اژدر نیز مثل سایرین روسی نمی‌داند گفت:

- وظیفه‌مان است ... خواهش می‌کنم با جناب فرمانده در این باره حرف بزنید.

ژنرال اودیتسوف که آن روز به همراه دو ژنرال ارتشی در شهر گشت زده بود، شب همه را در اتاق خودش جمع کرد و دستور قطعی داد.

- این اعتصاب نیست ... خود انقلاب است ... هیچ معدن، هیچ کارخانه کار نمی‌کند. کارگران در خیابان‌ها و کارخانه‌ها علناً تظاهرات می‌کنند و فریاد می‌زنند. «مرگ بر دیکتاتوری.» بازداشت فایده‌ای ندارد. در زندان‌ها و سیاه‌چال‌ها از دست زندانی جای سوزن انداختن نیست، باید خون ریخت آقایان! خون ...

لی‌لی یف دستی به پیشانیش زد. بعد حاضرین را ورنانداز کرد. پس از حوادث مارس، او خود را «قهرمان مبارزه، در راه پابرجایی دیکتاتوری» به حساب می‌آورد. اودیتسوف حرف‌هایش را با این جملات تمام کرد.

- از فردا در هیچ نقطه به هیچ اجتماع و میتینگی امکان ندهید. پذیرفتن بعضی مطالبات کوچک آن‌ها ممکن است. مثلاً "دادن دفترچه‌ی حقوق به کارگران، ساختن دستشویی در کارگاه‌ها، لغو اضافه کاری ... جنابان کارفرمایان برای پذیرفتن این قسم خواست‌ها آماده‌اند ... این‌ها را اعلام کنید ... ولی تفنگ و شمشیرهای تان را فراموش نکنید ... از همین امشب، شروع کنید ... شستن خون با آب فایده‌ای ندارد. باید خون را با خون شست آقایان! خون با خون ...

یکی از شب‌های زیبای ژوئن بود. گویی ماه به طرف دریا خم شده بود و با امواج کوچک بازی می‌کرد. اطراف در انوار لطیفی غرق بود. ستارگان در آسمان سوسو می‌زدند. انگار در آن دور دست‌ها، در اعماق آسمان، با هم پچ‌پچ می‌کردند. ورا و اژدر بازو در بازوی هم انداخته با ذوق و افری این مناظر ساکت طبیعت را می‌نگریستند. از درون خانه‌ها هیچ صدایی نمی‌آمد. در خیابان‌ها کسی نبود. شهر همانند چشمه‌ی خشکیده‌ای خاموش بود.

آن‌ها از خیابان‌های فرعی گذشته به کنار دریا رسیدند و در جای دور افتاده‌ای میان سنگ‌ها نشستند. قرار بود فقط صبح به خانه بروند. دیگر برای آن‌ها، شب به خانه رفتن خیلی خطرناک بود. شب‌ها سایه‌هایی در اطراف خانه‌های «مشکوک» پرسه می‌زدند. و هر کس را که می‌گرفتند. - هر کس که می‌خواست باشد. - به کالانتری برده بازجویی می‌کردند. و اژدر و ورا، به همین علت، می‌خواستند صبح پس از تمام شدن کار چاپخانه به خانه‌هاشان بازگردند. برای تظاهرات فردا مقدار زیادی اعلامیه، روزنامه و حتی کتاب «چه باید کرد؟» را که رفقای دیگر بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشیدند آماده کرده بودند. قرار بود صبح تمام ادبیات زیرزمینی را برداشته از خانه خارج شوند.

اژدر آهسته نجوا کرد:

- هنوز تا صبح یک ساعت وقت داریم. وقتی سپیده زد به خانه بر می‌گردیم.

ورا در فکر بود. اژدر با مشاهده‌ی سکوت او اضافه کرد:

- ماریا واسیلیوفا از صبح زود بیدار شده و منتظرمان خواهد شد.

ورا آهی کشید.

- خواب به چشمش نمی‌رود... این اواخر، خیلی دلواپسی ما را کشیده، دفعه‌ی

قبل که تو در چاپخانه مانده بودی تا صبح خواب به چشمانش نرفت ...

- اژدر از این جواب شاد شد. دست و پا را میان دو دستش گرفت و فشرد. و را دستش را نکشید. به اژدر نزدیک شد و پاسخ داد:
- مادرم تو را بیشتر از من دوست دارد.
- تو چطور ورا؟ تو هم مرا به اندازه‌ی او دوست داری؟
- و را از این سؤال غافلگیر شد. از خجالت سرش را پایین انداخت. اژدر او را در آغوش کشید و با هیجان فوق‌العاده‌ای پرسید:
- پس ما کی عروسی خواهیم کرد؟
- و را جواب نداد. اژدر سر او را میان دست‌هایش گرفت و با حسرت به صورتش خیره شد. سپس برای اولین بار، در چند ماه اخیر، یکدیگر را بوسیدند. آتش هجران گویی از لبان‌شان سر ریز کرد و به دل‌های‌شان ریخت.
- اژدر باز پرسید:
- ها؟ ورا چرا جواب نمی‌دهی؟ پس کی ما عروسی خواهیم کرد؟ ...
- و را خجولانه جواب داد:
- هر وقت که تو بخواهی ...
- یک ماه بعد، ماه اوت خوب است؟ خانه‌ی جدیدی پیدا می‌کنیم. خانه‌ی غلام مرطوب است. رطوبت برای سلامتی ماریا واسیلیوفنا خوب نیست.
- پس اکبر چی؟ ما که نمی‌توانیم او را تنها بگذاریم. طفلک که کسی را ندارد.
- او را با خودمان می‌بریم. خانه‌ی بزرگی اجاره می‌کنیم. شاید در آینده افراد خانواده زیادتر شد.
- و را خندید. اژدر باز موه‌های او را نوازش کرد و پرسید:
- ورا چرا می‌خندی؟ مگر تو نمی‌خواهی فرزندی داشته باشیم؟
- و را باز خندید. آن‌ها سرهای‌شان را به هم چسبانده و به منظره‌ی وداع ماه آخر شب با دریا خیره شدند. یک ساعت بعد، وقتی سپیده دمید آن‌ها به خانه رفتند.

ماریا واسیلیوفنا سماور را جوش آورده بود. در کنار پنجره، چراغ نفت سوزی با نور ضعیفی می سوخت. جلوی در، توی لگن مقدار زیادی لباس تازه شسته شده قرار داشت. ماریا واسیلیوفنا تمام روز را با دست های پیر و لاغرش برای دیگران لباس می شست.

آرام پشت میز چای خوری نشستند. اژدر پرسید:

- ماریا واسیلیوفنا پس اکبر کو؟...

- اکبر چند روز است به خانه نیامده. من خیلی نگران بودم. خوب شد که دیشب خبر آوردند در کارخانه اعتصاب کرده اند و او هم همراه رفقایش همان جا سر کار مانده است. به این سبب نتوانسته به خانه بیاید. بچه ی عاقل و زرنگی است...

ورا و مادرش پس از خوردن چای، روی تخت نشستند. اژدر تا تمام شدن غذا چشم از عکس روی دیوار برنداشت. این عکس که ماریا واسیلیوفنا و ایوان نیکلایویچ جوان را در باغچه ای میان گل ها نشان می داد، تنها زینت خانه ی آنها بود. ورا در فکر بود. ماریا واسیلیوفنا نمی خواست مانع فکر کردن او شود. اندکی بعد، اژدر نیز غذایش را تمام کرد.

- برویم ورا جان... و از جایش بلند شد. کیف چرمی کهنه ای را که تویش اعلامیه و کتاب گذاشته بود روی دوشش انداخت. از کیف، چکش، کلبتین و رنده ی کوچکی بیرون زده بود. اژدر این ها را برای رد گم کردن روی کتابها گذاشته بود.

ورا مادرش را بوسید و زنبیل پر از کتاب و اعلامیه ای را که رویش سبزی خوردنی گذاشته بود برداشت و از اتاق خارج شد.

ماریا واسیلیوفنا آنها را تا دم در بدرقه کرد و در آن جا هر دو را در آغوش کشید.

- احتیاط کنید بچه‌ها ... امروز حتی اگر شب هم بود سری به خانه بزنید ... من غذا حاضر کرده منتظرتان خواهم شد. به محض خروج، از هم جدا شدند.

اژدر وقتی به کارخانه‌ی خاتیسوف رسید، تمام کارگران اعتصابی مناطق «زاوگزال» را در آن‌جا دید. از کنار کارخانه رد شد و به محوطه‌ی پشتی که قرار بود میتینگ در آن‌جا برگزار شود نزدیک شد. عده‌ای اعلامیه‌ای را که ورا تازه به دیوار چسبانده بود می‌خواندند.

اژدر به آن‌ها نزدیک شد. ورا نیز همین‌جا میان یک دسته زن ایستاده بود. کارگر جوانی با صدای بلند آن‌چنان که همه بشنوند اعلامیه را می‌خواند:

«به سبب پیوستن کارگران رشته‌های دیگر صنایع به اعتصاب جاری ما، خواست‌های جدیدی به قرار ذیل را به خواست‌های قبلی مان اضافه می‌کنیم»:

«۱- آزادی کارگران زن و مردی که روز سوم ژوئیه در مقابل دفتر کارخانه‌ی نوبل، به دستور «تیده‌مان» مدیر کارخانه جوهر گوگرد (اسید سولفوریک.م) دستگیر شده‌اند.»

«۲- لغو کامل تفتیش‌های غیر قانونی خانه‌ها از طرف پلیس، که بی‌اجازه‌ی دادستان انجام می‌گیرد.»

«۳- لغو بازرسی بدنی کارگران هنگام خروج از کارخانه.»

«۴- ایجاد شیفت‌های هشت ساعته در بخش‌های تمام وقت.»

«۵- رعایت سی‌وشش ساعت مرخصی - حداقل سه بار در ماه - مصرحه در قانون.»

«۶- تعطیل دو ساعت زودتر از معمول کار، در روزهای قبل از اعیاد.»

«ما به نام کارگران بالاخانی، تغییر مکان، خانه‌های کارگری و ایجاد شهرک‌های کارگری را از شورای عمومی صاحبان صنایع نفت مطالبه می‌کنیم.»

کمیته‌ی باکو

وقتی کارگر جوان اعلامیه را تمام کرد یکی از حاضرین گفت:

- مواد خوبی اضافه شده. حالا بینیم عکس العمل آقایان چه خواهد بود!

- کمیته‌ی باکو حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه هر زمان حرف‌های

دل ما را گفته و می‌گوید، ما روی این خواست‌ها محکم خواهیم ایستاد. مرگ

هست بازگشت نیست ...

هنگامی که یک نفر دیگر خواست حرفی بزند، یکی گفت:

- دشمنان خود فروخته‌ی طبقه‌ی کارگر آن‌قدر زیادند که ...

- بچه‌ها! ایوان واسیلیویچ و وایا می‌آیند.

همه به طرفی که او نشان می‌داد برگشتند. کارگر پیری دستش را سایه‌بان

چشم‌هایش کرد پس از دقت، به آن‌ها گفت:

- من ایوان واسیلیویچ واتسک را خیلی خوب می‌شناسم. اما وایا را دفعه‌ی اول

است که می‌بینم. او کیست؟

- یعنی چه دفعه‌ی اولت است؟ فیوله توف را نمی‌شناسی؟ مگر دیروز سخنرانی

نکرد؟

- آها یادم افتاد ...

واتسک و فیوله توف به آن‌ها نزدیک شدند واتسک خطاب به کارگرانی که

برای خواندن اعلامیه اجتماع کرده بودند گفت:

- رفقا، بیایید به حیاط برویم، آن‌جا خیلی آدم هست ...

همه به طرف کارخانه راه افتادند. اژدر و ورا نیز پشت سر آن‌ها حرکت کردند.

در این لحظه، روتمیسترلاوروف به پاروشین زنگ زد.

- تمنا می‌کنم ... ببخشید جناب سرهنگ ... در کارخانه‌ی خاتیسوف میتینگ

بزرگی تشکیل شده؛ چه امر می‌فرمایید؟

پاروشین:

- ده دقیقه بعد به من زنگ بزن ... - و تلفن را سر جایش گذاشت. سپس به لی لی یف تلفن کرد. جواب دادند که لی لی یف با عجله به بالاخانی رفت. پاروشین خواه ناخواه، به اودیتسوف زنگ زد. با احتیاط شروع به حرف زدن کرد:

- ببخشید عالی جناب! الان میتینگ بزرگی در کارخانه ی خاتیسوف جریان دارد. چه امر می فرمایید؟ ...

اودیتسوف با لحنی عصبی فریاد زد:

- دیشب من دستورات را دادم. مگر باید هزار دفعه یک حرف را برایتان تکرار کرد؟ سیاست بازی با آن ها دیگر بس است. آن جا را محاصره کنید، اگر با حرف کاری از پیش نرفت، با گلوله صدای شان را ببرید ...

- ببخشید عالی جناب، دیشب از گفتن «عمل به جای حرف» چه منظوری داشتید؟

اودیتسوف با چنان خشمی از جا جست که پاروشین از پشت تلفن صدای میز را شنید.

- خوب گوش بدهید سرهنگ ... من این جمله را به معنی فلسفی آن به کار نبردم. با فلسفه شما - تو و لی لی یف - سر گرمی یه نه من. زویاتوفی ها و شنتوکوفی های احمق که پول خزانه را به آن ها خوراندیم، میان مردم حرمتی ندارند. دیگر نباید به آن ها امیدوار بود و دست روی دست گذاشت. من با این می گویم «عمل به جای حرف». سرهنگ آن ها پای شان را از گلیم شان بیشتر دراز کرده اند. هر روز در شهر، با پخش اعلامیه ما را تهدید می کنند. محل چاپ این اعلامیه ها را پیدا کرده با خاک یکسان کنید. کسانی را که این اعلامیه ها را چاپ می کنند پیدا کنید و دارشان بزنید. شنیدید سرهنگ؟

الو با شما هستم. چرا جواب نمی دهید؟ مگر مرده ای!

- نه عالی جناب نمرده‌ام، زنده‌ام ...

- اگر وضع به همین منوال پیش رود، دیگر نمی‌توان این حرف را در مورد هیچ کدام مان به کار برد. بینم شما چقدر دنبال این نینای لعنتی خواهید گشت؟ یک دختر بچه هم شما و هم اداره‌ی «زرنگ» شما را دست انداخته ...

اودیتسوف با خشم دسته‌ی تلفن را به جایش کوید. پاروشین عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و از جایش بلند شد. اندکی بعد، ژاندارم‌های سوار به طرف کارخانه‌ی خاتیسوف حرکت کردند.

یک کارگر پیر روی دیوار ایستاده بود و حرف می‌زد. او ناطق نبود و به سخنرانی عادت نداشت. جملات را به سختی سرهم می‌کرد. ولی جمعیت با دقت زیادی به حرف‌هایش گوش می‌دادند. چون کلمات را جدا ادا می‌کرد. اکثر جملاتش بریده بریده از آب در می‌آمد.

- دیگر صبرمان تمام شده ... هم خود و هم بچه‌ها مان از زیادی ستم نابود شدیم. مهمان‌های ما کیستند؟ گرسنگی و رماتیسم. ما انسانیم؟ اگر انسانیم باید حقوق انسانی خود را طلب کنیم. رفقا چه باید بکنیم؟ برای رهایی از این زندگی زندان‌وار چه باید کرد؟ ...

در طول سخنرانی کارگر پیر، اژدر و ورا میان کارگران گشته و اعلامیه و بیان‌نامه میان آن‌ها پخش می‌کردند و به بعضی‌هایشان کتاب لنین را می‌دادند.

یکی از کارگرانی که کتاب لنین را از اژدر گرفته بود با شادی فریاد زد:

- ببینید رفقا! رفیق لنین در این کتاب به ما می‌آموزد که چه باید کرد.

همه به طرف او برگشتند. از هرسو صدای لنین ... لنین بلند شد.

در این لحظه، از دور، صدای پای اسب به گوش رسید. کارگران زمزمه کردند:

- ژاندارم! ژاندارم‌های سوار می‌آیند ...

کارگر پیر پس از گوش دادن به صدای پای اسبان، نعره زد:

- مرگ بر ظلم و استبداد.

پس از این شعار، با چشم دنبال کسی گشت و به محض دیدن ورا با دست به او اشاره کرد.

- دخترم، از کتاب لنین به من هم بده.

ورا با عجله به دیوار نزدیک شد. دستش را دراز کرد ولی در این لحظه ... گلوله‌ای شلیک شد... کارگر پیر تلوتلو خورد و از دیوار پایین افتاد ... گلوله‌ی دوم ... ورا دست روی سینه‌اش گذاشت و فریاد کشید. کتاب از دستش افتاد ... دختر ناله کنان به زمین خورد ... خونی که از سینه‌اش فواره می‌زد سینه‌اش و صفحات کتاب را به رنگ سرخ آغشت. گلوله‌ی ژاندارم درست به قلب ورا خورده بود.

اژدر نمی‌دانست چکار کند. خودش را جلو انداخت. جمعیتی را که از برابر گلوله‌ها فرار می‌کردند کنار زد و به ورا رسید. خم شد و او را روی بازوانش گرفت و به طرف در دوید.

کنار در اژدر را از هر طرف محاصره کردند.

او بی‌اعتنا به ژاندارم‌ها دیوانه‌وار به چهره‌ی کبود و سینه‌ی شکافته و بی‌روح ورا می‌نگریست و زمزمه می‌کرد:

ورا! عزیزم ... چشمانت را باز کن! ورا جان!

ورا دیگر مرده بود. اژدر با ناامیدی ایستاد. او را از پشت با ضربه‌ی شدیدی به جلو راندند. اژدر همراه ورا زمین خورد. به زور از جسد جدایش کردند. دستانش را به پشت پیچانده و با ضربات پی‌درپی قنداق جلو راندند. برگشت تا برای آخرین بار ورا را ببیند غیر از قیافه‌ی حیوانی ژاندارم چیزی ندید. ضربات پی‌درپی به صورتش فرود می‌آمد.

اولین جایی که اژدر را بردند اداره‌ی ژاندارم جنب ایستگاه راه آهن بود. در حال، چند نفر همه جای بدنش را گشتند ولی حتی یک تکه کاغذ هم پیدا نکردند. صاحب‌منصب ژاندارم وحشیانه به او نگاه کرده و نعره زد:

- برگ شناسایی ات کو؟

- من بیکارم.

- بیکار؟ ... صاحب‌منصب غرولند کرد. سپس خطاب به پلیسی که دم در خشک شده بود گفت:

- ببر بینداز توی «بهشت»، وقتی پرونده‌اش کامل شد، می‌اندازند زندان ...

«بهشت» زیرزمین تاریک و نمناکی بود. اژدر را به این جا انداخته و در را قفل کردند ... سه پله که رفت به زیر اندازی رسید. زیرانداز خیس بود و زیرپایش شلپ‌شلپ می‌کرد. اژدر صدای چند موش را که از صدای پای او به اطراف فرار کردند شنید. از غلظت تاریکی هیچ چیز دیده نمی‌شد. مدتی بی‌حرکت ایستاد. هوای زیرزمین سنگین و متعفن بود. نفس اژدر می‌گرفت و بینی و چشمانش می‌سوخت. به نظرش می‌رسید که اگر اندکی نیز در این جا بماند زهره‌ترک خواهد شد و قلبش از کار خواهد ایستاد. با این همه فقط به یک چیز فکر می‌کرد. ورا ... انگار هنوز هم سنگینی پیکر بی‌جان او را روی بازوانش حس می‌کرد. ورا، ورا جان، تو برای همیشه از صحنه‌ی حیات اژدر پاک شدی؟ اژدر حاضر بود در زندانی هزار بار بدتر از این بماند ولی به شرطی که یک بار دیگر صدای ورا را بشنود ... یک بار دیگر گرمی نفس‌های او را حس کند ... شاید هم نمرده ... نه وقتی ورا از روی بازوانش به زمین افتاد، اژدر دید که چگونه جسد بی‌جان‌ش مثل یک تکه گوشت لخت بود.

در باز شد. نور ضعیفی به درون تابید. کسی فریاد زد:

- بیا بالا پیش رئیس!

اژدر وقتی بیرون آمد نفس عمیقی کشید، پیشاپیش نگهبان از پله‌هایی که تخته‌هایش جرجر صدا می‌کرد بالا رفت.

رئیس کوسه و لب کلفتی درست نیم ساعت از او بازجویی کرد. چیزهایی روی کاغذ نوشت. نام، نام فامیل و شغل او را پرسید ولی درباره‌ی فعالیت انقلابی حتی کلمه‌ای حرف نزد. کاغذ را تا کرد و به طرفی گذاشت و نگهبان‌ها را صدا زد:

- یک راست ببرید و به زندان بائیل تحویل دهید... (کاغذ را به پلیس دراز کرد). این کاغذ را هم به رئیس زندان می‌دهی... - بعد کاملاً "نزدیک اژدر، تذکر داد - اگر فرار کند تو را صد بار زنده کرده و تیربارانت می‌کنیم. ما سال‌ها دنبال او بودیم، خیلی به زحمت دستگیرش کرده‌ایم.

دو نگهبان اژدر را جلو انداختند. آن‌ها با تپانچه‌های آماده از وسط خیابان به بردن او پرداختند.

اژدر در طول راه، بی‌اعتنا به نگهبان‌ها فقط و فقط به ورا می‌اندیشید. رهگذران با تعجب و تأسف به آن‌ها نگاه می‌کردند. اژدر آن‌ها را نمی‌دید. زنان «بیچاره، بیچاره» گویان آه و زاری می‌کردند. اژدر این صداها را نیز نمی‌شنید. حین عبور از خیابان‌ها فقط محله‌هایی را که با ورا در آن‌ها قدم زده بود می‌دید، و حرف‌هایی را که در این مکان‌ها با او زده بود به خاطر می‌آورد. و حالا کجاست؟ اژدر با به یاد آوردن کلمه‌ی جسد بر خود لرزید و قدم‌هایش سست شد، ولی مشت‌هایی که به پشتش خورد او را از عالم خیال خارج کرد و بر سرعت قدم‌هایش افزود.

زندان بائیل دروازه‌های بزرگ آهنی‌اش را باز کرد و اژدر را بلعید. و او را از راه‌رو تاریکی گذرانده، به یک سلول انفرادی انداختند.

جایی بود با سه قدم عرض و چهار قدم طول. در کنار دیوار، یک تخت، در وسط یک چهارپایه و یک میز کوچک گذاشته بودند. از پنجره‌ای که به قطر دست خاک رویش جمع شده بود نور ضعیفی به درون می‌تابید.

به مجرد ورود اژدر در آهنی بسته شد. وقتی تنها ماند روی چهارپایه نشست. از فرط خستگی پاهایش درد می کرد. هر قدر سعی می کرد جسد خونین ورا از خاطرش محو نمی شد. آیا پلیس ها جسدش را خواهند داد؟ ماریا واسیلیوفنا این بدبختی را چگونه تحمل خواهد کرد؟ چگونه دفنش خواهند کرد؟ کجا دفنش خواهد کرد؟ اژدر از بدرقه ی ابدی کسی که درد دنیا بیش از هر کس دیگری دوست داشت محروم شده بود ...

آشفته گی اعصاب و خستگی، او را آن چنان از پای انداخته بود که نتوانست روی تخت بنشیند، دراز کشید و مدت درازی عذاب هذیان گفتن میان خواب و بیداری را کشید. نزدیکی های صبح، خواب بر چشم هایش چیره شد. از صدای خشمگین و شکوه آمیز در آهنی بیدار شد. دیگر صبح بود. بلند شد و سر جایش نشست. از خوابیدن روی تخت، تمام بدنش درد گرفته بود.

مرد طاس و آبله رویی وارد سلول شد و ظرف آهنی نان سیاه و چای را روی میز گذاشت. آن چه نظر اژدر را جلب کرد این بود که این مرد لباس زندانیان را به تن داشت. اژدر پرسید:

- تو هم زندانی هستی؟

مرد خیلی آهسته جواب داد:

- من از جنایت کارها هستم ... سیاسی نیستم ...

بعد، گویی چیزی به یادش افتاد که با صدای بلندی، اضافه کرد:

- نباید حرف زد ...

به محض خروج او، اژدر نان را خورد. از دیروز گرسنه بود و به همین سبب به

کم رنگی بیش از حد چای و سیاهی گل مانند نان اهمیتی نداد.

لحظه ای بعد، مجدا" در باز شد و نگهبان وارد سلول شد. با دقت همه جا را

وارسی کرد و با صدای آمرانه و کلفتی به اژدر گفت:

- بلند شو بیفت جلو ... زود باش ...

از کریدورهای پیچ در پیچی عبورش دادند. از پله‌ها پایین بردند و بالاخره در برابر دری که رویش را با مشمع پوشانده بودند نگاهش داشتند. نگهبان از صاحب‌منصب که از اتاق خارج می‌شد پرسید:

- روتمیستر لاوروف تنهاست؟ زندانی را به دستور ایشان آورده‌ام ...
صاحب‌منصب با آرامش گفت:

- تنهاست ... ببرتو ...

اژدر به اتاق بزرگ و آفتاب‌گیری وارد شد. (اژدر اطلاع داشت که او را برای پیدا کردن چاپخانه از تفلیس فرستاده‌اند.) سروان ژاندرم لاوروف پشت میز نشسته بود. آدم لاغر و زشتی بود. کاغذی را که می‌نوشت نیمه‌کاره گذاشت و با دقت به اژدر نگاه کرده سپس به آرامی گفت:

- به قول معروف، «آواز دهل شنیدن از دور خوش است!» اژدر مشهور تویی؟ بنشین! من فکر می‌کردم آدم مسنی باشی، تو که خیلی جوانی ...
اژدر بی آن که جوابی دهد نشست. لاوروف کشوی میز را باز کرد و یک عدد سیگار گران‌قیمت در آورد و به طرف اژدر دراز کرد.

- روشن کنید ...

اژدر با خشم، جواب رد داد:

- من سیگاری نیستم.

لاوروف که بی‌اثر بودن ملایمت را دید، با لحن سرد و خشکی گفت: تو وقتی کتابی را که در چاپخانه مخفی چاپ شده میان کارگران پخش می‌کردی دستگیر شده‌ای. هدف ما تو نیستی. هدفمان همین چاپخانه است. اگر جایش را بگویی در عرض یک ساعت آزاد می‌شوی ...

لاوروف با دقت به چهره‌ی اژدر خیره شد. اژدر در حال فهمید که لاوروف در صدد استفاده از بی تجربگی اوست. او شنیده بود. که در این جا پس از آن که زندانی را مدتی در شرایط طاقت فرسایی نگه داشتند با وعده‌ی آزادی سعی می‌کنند از او حرف بکشند. به همین جهت، با خونسردی به سؤالات لاوروف جواب داد:

- من هیچ کتابی پخش نکرده‌ام و هیچ چاپخانه‌ای هم نمی‌شناسم. شما حتماً مرا با یک نفر دیگر عوضی گرفته‌اید ...

لاوروف تبسم کرد. از کشو، کتابی درآورد و نشان داد:

- این کتاب چیست؟

اژدر با دقت به کتاب نگاه کرد و «چه باید کرد؟» را شناخت. قلبش تندتند تپید. ولی زود به خودش مسلط شد و قاطعانه جواب داد:

- نمی‌دانم ...

تردید آنی او از چشم لاوروف دور نماند. افسر با استهزا گفت:

- لابد از این تعجب می‌کنی که این کتاب پیش من چه می‌کند. مگر نه؟ حتماً فکر می‌کنی من که همه‌ی این کتاب‌ها را پخش کرده‌ام پس این یکی از کجا به دست این‌ها افتاده این طور نیست؟ جواب بده این طور نیست؟ ...

سیگاری روشن کرد و به چشمان اژدر خیره شد. اژدر هیچ جوابی نداد. لاوروف با عصبانیت پرسید:

- نینا را خیلی وقت است می‌شناسی؟

- من کسی به اسم نینا، نمی‌شناسم.

لاوروف فریاد زد:

- چطور نمی‌شناسی؟ مگر جسد او را از آغوش تو نگرفته‌اند؟

- اسم او نینا نیست. ورا است. نامزد من است.

- نامزدت هست؟

لاوروف با استهزا حرف‌های اژدر را تکرار کرد و قاه قاه خندید. لاوروف گاه عصبانی می‌شد، گاه می‌خندید و گاه استهزا می‌کرد. اژدر با مشاهده‌ی تغییر مداوم حالات او اندیشید: «باید محکم بود. نکند یک وقت بتواند گولم بزند.» لاوروف در تمام طول بازجویی، چشمان نافذش را از چهره‌ی او نکشید. اژدر انگار سنگینی نگاه‌های او را روی صورتش حس می‌کرد. نگاه‌های لاوروف مثل سوزنی به تنش فرو می‌رفت.

کَی نامزد شده‌اید؟ از روی سنت، نامزدی یک پسر مسلمان با یک دختر روس غیرممکن است. پس چطور شد که تو این رسم را برهم زدی؟

- دروغ است. همچو رسمی وجود ندارد. آذربایجانی با روس، چه فرقی دارد؟ ... می‌توانید بگویید اختلاف دینی ... ولی من از دین داران افراطی نیستم ... پس از سکوت کوتاهی، لاوروف یک دسته عکس از کشوی میزش در آورد و یک یک به او نشان داد.

- این کیست؟

عکس قیافه‌ی اندیشمندانه و اندوهگین لادو را نشان می‌داد. اژدر لحظه‌ای به آن خیره شد و با خود اندیشید: «ولادیمیر زاخارویچ تو حالا کجایی؟» بعد عکس را پس داد. - نمی‌شناسم.

- اصلاً نمی‌شناسی؟ ... در خیابان هم ندیدیش؟

اژدر با خون سردی فوق‌العاده‌ای پاسخ داد:

- ممکن است در خیابان دیده باشم، ولی نمی‌شناسم.

لاوروف با شکیبایی خاصی عکس لادو را به کناری گذاشت و دومین عکس را به او داد. این عکس متعلق به بوگدان کنونیانتس بود. لاوروف پس از آن که مدتی برای تماشای عکس به او وقت داد پرسید:

- بوگدان الان کجاست؟
- من این آدم را نمی شناسم ...
- سومین عکس روی میز گذاشته شد. این عکس چونیا توف بود. لاوروف
- تندتند سؤال کرد:
- این کیست؟
- نمی شناسم ...
- در کارخانه‌ی شیبایف باهم کار می کردید؟
- نه.
- ایسکرا را کی برایتان می آورد؟
- من هیچ ایسکرایی ندیده‌ام.
- پس کی می آورد؟
- نمی دانم.
- پس تو روزنامه را میان چه کسانی پخش می کردی؟
- من به هیچ کس روزنامه نداده‌ام.
- روزنامه نه . کتاب «چه باید کرد؟» را به چه کسانی داده‌ای؟
- من کتاب پخش کن نیستم ... شغلم فلزکاری است ...
- پس چرا مشغول فلزکاری نیستی؟
- کاری پیدا نمی کنم ...
- پس چطور زندگی می کنی؟
- بخور و نمیر ...
- دروغ می گویی ... لاوروف مشتش را روی میز کوفت و از جایش بلند شد.
- بالاخره ماسک نزاکتی که به رویش زده بود، دریده شد. به اثر نزدیک شد و مثل
- یک حیوان وحشی فریاد زد:

- اشخاص با تجربه‌تر از تو در این زندان اول لال شده بعد حرف زده‌اند. برو فکر کن ... جوانیت را برباد مده ... خودت را در زندان‌ها نپوسان ...
با اشاره‌ی او، اژدر را مجدداً "به سلول بردند.
یک هفته در این جا ماند.

روزها، ساعات و دقیقه‌ها همه مثل هم بودند ... با غمی جانکاه ... چکه‌های آب ... گاهی اژدر فکر می‌کرد که این قطرات درست به مغز او می‌ریزند. بعضی اوقات در سلول قدم می‌زد ... سه قدم عرض، چهار قدم طول ... تا به دَوْران افتادن سرش قدم می‌زد. در این هنگام، نگهبان که تاق و توق درون سلول نظرش را جلب کرده بود از سوراخ در نگاه می‌کرد و با صدای آمرانه‌ای داد می‌زد:
- زندانی! شلوغی موقوف!

می‌کوشیدند قدم زدن و صدای پاهای او را نیز «شلوغی» قلمداد کنند. هر وقت خسته می‌شد دراز می‌کشید. ولی به هیچ وجه خواب به چشمانش نمی‌رفت. نه شب می‌توانست بخوابد و نه روز. حساب روزها از دستش خارج شده بود. روزها به هفته‌ها و هفته‌ها به ماه‌ها آمیخته بود. او را مانند جنایتکار فوق‌العاده خطرناکی از تنفس روزانه نیز محروم کرده بودند. چیزی هر زمان دلش را به هم می‌زد و سرش را به دَوْران می‌انداخت. به تدریج گرم‌تر شدن هوا را حس می‌کرد. با خود می‌گفت: یعنی کدام ماه است؟

پس از مدت درازی، او را مجدداً "پیش لاوروف بردند. وقتی به راهرو آمد حس کرد دیوارها دور سرش می‌چرخند ... به زحمت، فاصله‌ی میان سلول و اتاق لاوروف را طی کرد.

لاوروف این بار نیز کوشید روحیه‌ی او را تضعیف کند.

- می‌دانم تو یک پسر تک و تنهایی هستی. کسی چشم به راهت نیست. در فکر خودت نیستی لاقبل به فکر دیگران باش! غلام دوست تو بود (اژدر تعجب

کرد. لاوروف رابطه‌ی او با غلام را از کجا می‌داند؟ (... حالا خانواده‌ی او چطور زندگی می‌کنند ... مگر تو نباید به آن‌ها کمک کنی؟ ... (با این حساب از مرگ خاله نسا اطلاعی ندارند.) مادر نامزدت هم در وضع بسیار بدی به سر می‌برد ... حتی پول دفن دخترش را هم پیدا نکرد ... نگهداری او نیز به عهده‌ی توست ... جوانی مثل تو باید صداقت داشته باشد ... محل چاپخانه را بگو، کار را تمام کن. مطمئن باش کسی بو نمی‌برد. این را حتی در پرونده هم نمی‌نویسم ...

اژدر حرف‌های لاوروف را به زحمت می‌شنید. به نظرش می‌رسید که او در این اتاق نیست و در اتاق پهلویی حرف می‌زند ... بالاخره وقتی دید که طرف حرفش را تمام کرده و منتظر جواب اوست سرش را بلند کرد، به قیافه‌ی کثیف و شهوت‌ران لاوروف نگاه کرد و ناگهان، فریاد زد:

- تف به رویت جانی!

اژدر به یاد نداشت که بعد چه شد. چه بر سرش آوردند. به کجا بردند. این‌ها را به خاطر نداشت. در میان خواب سنگینی که بیهوشی حاصله از جراحات سال قبل را به یادش می‌آورد، فقط این را شنید.

- خودش را به موش مردگی زده ...

- عالی‌جناب تبش خیلی زیاد است.

- به سلول انفرادی ببریدش ...

- آن‌جا می‌میرد؛ به بیمارستان ببریم ...

اژدر را به بهداری زندان بردند ... مدت درازی در این‌جا ماند یک روز نزدیک‌های عصر، چشمانش را باز کرد و دید که در اتاق تنهاست. بی‌حالی مفرط و تلخی دهانش را حس می‌کرد. قوایش به قدری تحلیل رفته بود که حتی نتوانست دستش را بلند کند. ساعت‌ها به همان حال باقی ماند ولی کسی پهلوش نیامد. با خود اندیشید: «آیا قبل از آن که یک بار دیگر قیافه‌ی انسان‌ها را ببینم در این‌جا خواهم مرد؟»

مدتی بعد، مرد لاغر و درازی وارد اتاق شد. اثر در فکر کرد او را جایی دیده‌است. ولی نمی‌دانست. در کجا. مرد به اثر نزدیک شد و تبسم کنان گفت:
- ها چشمانت را باز کردی؟ تمام شد ... تمام شد ... خوب تمام شد. من هیچ امید نداشتم ...

مرد وقتی نبض اثر را گرفت، او دکتر بودنش را فهمید و با تعجب پرسید:

- دکتر من خیلی بیمار بودم؟

دکتر خیلی آهسته گفت:

- هر چند حرف زدن با زندانیان را برای ما قدغن کرده‌اند، ولی باز با بیمارانی که از بیهوشی ممتدی بیدار شده‌اند می‌توان یکی دو کلمه حرف زد. پسر، تو خیلی وقت است این جا هستی. حالا دیگر ماه اوت است، هوا خیلی گرم است ...
دکتر گوشی‌اش را در آورد و به سینه‌ی اثر گذاشت.

- نفس عمیق بکش ... خیلی خوب ... یک دختر مسلمان چادری هر روز خبرت را می‌گرفت. آن‌ها چیزی نمی‌گفتند. بعد روزی سر خیابان جلوی مرا گرفت و درباره‌ی تو سؤال کرد. نمی‌دانم از کجا فهمیده بود که من دکتر زندان هستم ... می‌دانی در میان شما مسلمان‌ها چقدر دختر زرننگ چادری هست.

اثر در فکر کرد که این دختر فقط امینه می‌تواند باشد. دکتر ادامه داد:

- برگرد ببینم. قلب خوب کار می‌کند ... ماه قبل در بیرون هنگامه‌ی بزرگی بود ... حالا در زندان‌ها جای سوزن انداختن نیست. با زور اسلحه دهان مردم را بستند ...

دکتر بلند شد، عینک روی دماغش را درست کرد. بعد قرصی به طرف اثر دراز کرد.

- بگير اين را بخور ... وقتی حالت کمی جا آمد، مرخصت می‌کنیم؛ می‌روی.

دکتر لحظه‌ای سکوت کرد و بعد اضافه نمود:

- البته هر کجا که آن‌ها خواستند.

دکتر رفت.

پس از رفتن او، اژدر به فکر امینه افتاد. چه دختر با صداقتی! اژدر او را مانند خواهر خود می‌دانست. آه خواهر داشتن و صاحب خانواده بودن برای یک انسان چه خوشبختی بزرگی است!

دو سه روز بعد، اژدر را از بیمارستان به سلول عمومی بردند. ماه سپتامبر بود. در سلول عمومی، پنج زندانی دیگر بودند. دیگر هر قدر می‌خواست می‌توانست حرف بزند و درد دلش را با رفقا تقسیم کند. هر روز، نیم ساعت، او را به حیاط می‌بردند. لاوروف دیگر احضارش نمی‌کرد. بازجوی دیگری بازجویی‌اش می‌کرد. همان سؤال‌ها بود و همان جواب‌ها.

در زندان، از کثرت زندانی، جای سوزن انداختن نبود. از پنجره‌ی سلول‌ها سرودهای انقلابی به گوش می‌رسید. صدای فریاد و حرف زدن شنیده می‌شد. قراولان و زندان‌بانان نمی‌توانستند از این سر و صداها جلوگیری کنند. اکثر زندان‌یان همدیگر را می‌شناختند و از همدیگر نحوه‌ی دستگیری و بازجویی‌هاشان را می‌پرسیدند. رؤسای زندان نمی‌دانستند جلوی این کار را بگیرند؛ زیرا جدا کردن آن‌ها از یکدیگر ممکن نبود. جا نبود. بازداشت‌ها ادامه داشت. هر روز دسته دسته، زندانیان جدیدی می‌آوردند. اژدر از حوادث بیرون کاملاً مطلع بود. زندانیان جدید هر روز خبرهای تازه‌ای می‌آوردند. حرفی که در یک سلول رد و بدل می‌شد، در حال بال می‌کشید و میان تمام زندان‌یان پخش می‌شد. این که محور اساسی تمام بازجویی‌ها باز اطراف محل نینا دور می‌زد علامت زنده بودن نینا بود. علاوه بر این، اژدر سلامتی او را از خبرهای ارسالی رفقا می‌دانست.

همین چند روز پیش، از توی نانی که رفقای کارگر به او داده بودند اژدر نامه‌ای پیدا کرد. در این نامه «پ» یعنی پیوتر از طرف دوستان به اژدر سلام

می‌رساند و شادی و سرور کلیه‌ی رفقا را به خاطر رشادت و مقاومت او در برابر شکنجه‌ها یادآوری می‌کرد. دیروز نیز امینه به ملاقاتش آمده بود. از روز بازداشت، این دومین بار بود که رؤسای زندان اجازه‌ی ملاقات با او را داده بودند. اگر مرد بود اجازه نمی‌دادند. ولی با یک دختر چادری چه حرفی می‌توانست بزند؟ ...

اژدر را پایین، به اتاق ملاقات بردند. امینه به محض دیدن او جلو دوید. اژدر از تغییر حالات او تعجب کرد. پس کو آن چشم‌های شاداب و گونه‌های براق سابق؟ امینه به شکوفه‌ی پژمرده‌ای می‌ماند. چشمانش علی‌رغم از دست دادن شادابی قبلی، هنوز هم برقی غیرعادی داشت.

او برای اژدر غذا آورده بود. اژدر بی‌اعتنا به غذا گفت:

- امینه، خواهرم! چرا زحمت کشیده‌ای! حرف بزن ببینم چه خبر است؟

امینه درحالی که به زحمت نفس می‌کشید با جملات بریده بریده، گفت:

- بیماری تو ما را خیلی ترساند ... اما حالا خوب شده‌ای ... کی آزاد می‌شوی؟
اژدر با بی‌حوصلگی جواب داد:

- امینه از بیرون حرف بزن، چه خبر است؟ حال مادرت چطور است؟ از پدرت بگو. ماریا واسیلیوفنا را می‌بینید؟

چشمان امینه پر از اشک شد. باز با همان جملات منقطع جواب داد:

- پس از مرگ ورا، ماریا واسیلیوفنا اسکلت متحرکی بیش نیست؛ آفرین به اکبر که برای او وظیفه‌ی فرزندی را ادا می‌کند. از پدرم هیچ خبری نیست، از مرده یا زنده بودنش خبری نداریم ...

امینه نتوانست حرفش را ادامه دهد. با تلخی گریست. نگهبان داد زد:

- وقت تمام است!

امینه اشک چشمانش را پاک کرد و با هیجان زمزمه کرد:

- لادو کتسخولی را در قلعه‌ی تفلیس تیرباران کردند. من مأموریت داشتم این خبر را به شما برسانم. مواظب خودتان باشید. احتیاط کنید. نباید یک کلمه از دهانتان بیورد. بین شما آدم‌های خائنی هستند. لای نان در این باره چیزهایی نوشته شده است. زیر غذا، لای کاغذ ضد آب، برای رفقای دیگر هم نامه‌هایی هست ...

اژدر از تغییرات امینه مات مانده بود. در چشمان او که همین الآن اشک‌هایش خشک شده بود ایمان و قاطعیت بزرگی موج می‌زد. اژدر می‌خواست از او چگونگی ورود به تشکیلات خلقی را بپرسد که قراول اجازه نداد. از هم جدا شدند.

خبر جانباختن لادو تمام زندان را به هم ریخت. از سلول‌ها شعارهای «مرگ بر تزاریس!» «تا مرگ دیکتاتوری، انقلاب ادامه دارد.» بلند شد.

چند روزی گذشت. زندانی جدیدی به سلول آن‌ها آوردند. مرد میان سال، تنومند و فرزی بود. اژدر فوراً او را شناخت. از حروف چین‌های نینا بود. اواخر در چاپخانه‌ی مخفی تفلیس کار می‌کرد. زندانی نیز اژدر را شناخت اما طوری رفتار کردند که گویی همدیگر را نمی‌شناسند. چند روزی نتوانستند به هم نزدیک شوند. بالاخره یک شب پس از خوابیدن همه، کنار هم دراز کشیده و پیچ‌پیچ کنان با هم حرف زدند. معلوم شد که حروف چین را از قلعه‌ی متخ به این جا آورده‌اند. چند ماه هم در آن‌جا زندانی بوده است. وقتی اژدر درباره‌ی لادو از او پرسید. حروف چین به هیجان آمد و در حالی که چشمان درشت و سیاهش برق می‌زد زمزمه کرد:

- برادر! او را، آدمی مثل او را کشتند ...

اژدر پرسید:

- چطور دلشان آمد که انسانی مثل او را بکشند؟ با چه بهانه‌ای کشتند؟

زندان‌ی پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- من با یک نفر انقلابی با نام آلیلیوف هم سلول بودم

اژدر حرف او را قطع کرد.

- من درباره‌ی آلیلیوف خیلی چیزها شنیده‌ام ... دربارکوه فعالیت خوبی داشته.

- درست است - زندانی حرف‌های او را تصدیق کرد - سلول لادو درست در

طبقه‌ی پایین ما بود. وانو سترووا هم پهلویمان بود...

اژدر با هیجان از جا جست و مجدداً نشست.

- وانو آنجاست؟

- بله در قلعه‌ی متخ است. برای روبرو کردن با لادو کتسخوولی به آن جا

برده‌اند. ولی نمی‌توانند چیزی از شان در بیاورند. به وانو حتی مادرش را هم نشان

می‌دهند می‌گویند، نمی‌شناسم. - زندانی پس از لحظه‌ای تأمل، گفت:

- بله ... از لادو می‌گفتم. لادو با این که از چهار طرف در محاصره بود ولی با

بیرون رابطه داشت. نامه رد و بدل می‌کرد. او با پسری که به جرم جنایت زندانی

شده و در چاپخانه‌ی زندان کار می‌کرد آشنا شده بود. زندانی جنایی شب وقتی در

چاپخانه بود به لادو اشاره می‌کرد. لادو طناب را از پنجره پایین می‌انداخت و به

این وسیله، نامه‌ها و ادبیات زیرزمینی ارسالی را به سلولش می‌کشید. او لحظه‌ای

آرام نداشت. از پنجره شعار می‌داد و برای رفقاییش سخنرانی می‌کرد، و بی‌واهمه

به تبلیغات انقلابی ادامه می‌داد. روزی لادو نامه‌ای برای رفیق لنین نوشته و برای

فرستادن به زندانی جنایی داده بود. زندانی چون همان روز امکان فرستادن نامه را

پیدا نکرد، آن را شب به سلول خود آورده بود. اتفاقاً همان روز حادثه‌ی مهمی در

زندان روی داد و بازرسی سلول‌ها شروع شد. نامه‌ی لادو را پیش زندانی پیدا

کردند. لادو افسری را که به خاطر همین نامه پیشش رفته بود از سلول بیرون کرد و

به همین جهت او را یک هفته به سیاه چال انداختند. ما یک هفته صدای او را

نشنیدیم. چون به هیچ وسیله‌ای نتوانستند اراده‌اش را تضعیف کنند. دوباره به سلول

باز گرداندند. لادو با حرارتی بیش از پیش به مبارزه علیه نظام زندان آغازید. زندان را بهم ریخت. از هرسو اعتراض علیه قوانین وحشیانه‌ی زندان بلند شد. مدیریت زندان که لادو را مسئول و مسبب تمامی این آشفتگی‌ها می‌دانست نخست تصمیم انتقال او به زندان نظامی را گرفت و سپس به این نتیجه رسید که تنها راه چاره، کشتن اوست.

روز هفتم اوت، لادو مانند پیش از صبح زود جلوی پنجره رفت و شروع به شعار دادن کرد. او در حالی که به انگلستان پولادینش تکیه کرده بود، از پنجره با زندانیان سلول‌های دیگر حرف می‌زد. در این لحظه، عده‌ای که برای ملاقات زندانیان آمده بودند، دیده شدند. چون آن‌ها ارمنی بودند لادو به زبان ازمنی حرف‌هایی به آن‌ها گفت. نگهبان بیرونی با مشاهده‌ی لادو سوت زد. افسر کشیک دوان دوان کنار او آمد و در حالی که تفنگش را نشان می‌داد چیزی به او گفت. نگهبان تفنگش را بالا آورد و هدف‌گیری نمود. ما، من، آللیلیف و وانو به لادو التماس کردیم که از کنار پنجره رد شود. ولی در این لحظه گلوله شلیک شد و صدای لادو برای همیشه قطع شد ...

حروف چین که تمام این حوادث را یک نفس بازگو کرده بود با اندوه آهی کشید و سکوت کرد. پس از لحظه‌ای، با صدای خفه‌ای اضافه کرد:

- جسد اور نیز به پدرش ندادند. پنهانی در حیاط زندان خاکش کردند. قاتل او پنج منات پول گرفت و یک ما مرخصی ...

تا صبح، از فکر انقلابی بزرگ لادو - نخواهند.

زندگی در زندان طوری است که یک روز یک سال به نظر می‌رسد. انسان در عرض یک روز به اندازه‌ی یک سال پیر میشود.

روزها پشت سر هم می‌آیند. اژدر هنوز محاکمه نشده بود. گاه به سلول سیاه‌چال می‌انداختند، و مجدا" به سلول عمومی باز می‌گرداندند. زیرا سلول‌های

انفرادی و سیاه‌چال‌ها را برای زندانیان دیگر لازم داشتند. برای ارباب تضعیف روحیه و دستکم درآوردن یک کلمه حرف، بلاهای گوناگونی در این سیاه‌چال‌ها به سر زندانی می‌آوردند.

بیش از نه ماه از بازداشت اژدر می‌گذشت. در طول این مدت، از زندان - درست مثل یک قطار مسافری صدها زندانی آمده و رفته بودند.

صبر اژدر تمام شده. دلش برای آزادی و فعالیت شور می‌زد. با خود می‌اندیشید: «چاپخانه در چه حالی است؟ کجاست؟ چطور کار می‌کند؟»

پی‌درپی از رفقا پرس و جو می‌کرد ولی جزئیات همچنان پوشیده و پنهان بود.. یکی از روزهای بهاری، اوایل آوریل، اژدر یک بار دیگر امینه را دید. امینه این بار با مادرش آمده بود. موهای گل‌آرا خانم هنوز در عین جوانی مثل برف سفید بود. اطراف چشم و صورتش را چروک‌ها پر کرده بودند. امینه نیز لاغرتر و پژمرده‌تر شده بود. اژدر نیم ساعت با آن‌ها حرف زد. نگهبان، پیرمرد ریشو و عیاشی بود. قیافه‌ی او به نظر اژدر آشنا می‌آمد. پیرمرد در یک گوشه چرت می‌زد. حتماً مست بود. امینه با مشاهده‌ی خوابیدن نگهبان آهسته گفت:

- اژدر با خواهر نینا آشنا شده‌ام. هر کجا که بفرستد می‌روم.

اژدر با شادی پرسید:

- نینا چطور است امینه؟

- نینا کاملاً شاد و سرحال است ... کار می‌کند ...

این مکالمه‌ی کوتاه هیجان فوق‌العاده‌ی اژدر را سبب شد ... پس چاپخانه کار می‌کند ... رفقا با تمام قوا کار خلقی را دنبال می‌کنند.

ولی عصر همان روز، اژدر را باز پیش «آشنای» قدیمی‌اش لاوروف بردند. به مجرد ورود اژدر لاوروف نگهبان پیر را صدا زده گفت:

- حرف بزنجغه!

اژدر آنا" پیرمرد را شناخت. جفجغه استادکار کارخانه‌ی شیبایف! چقدر پیر شده!

لاوروف که توجه اژدر به پیرمرد را دید لبخند زد.

- ها ... بینم آشنای قدیمی‌ات چه خبری آورده؟ ...

جفجغه با چشمان محیلش که به چشمان تمساح پیر بیشتر شباهت داشت اژدر را ورنانداز کرد.

- عالی جناب، این‌ها مرا نشناختند. این جوان خیلی خوب می‌داند که گوش‌های من چقدر تیز است. دختره به این گفت: «نینا کاملاً» سرحال است و کار می‌کند، مرا هر کجا که بفرستد می‌روم.»

لاوروف مشت‌هایش را جلوی اژدر چرخاند و فریاد زد:

- آن دختر کی بود؟ کجا زندگی می‌کند ... زودباش بگو!

اژدر با خونسردی پاسخ داد:

- من او را می‌شناسم ولی نمی‌دانم در کجا زندگی می‌کند. وقتی من در کارخانه کار می‌کردم زود زود به آن‌جا می‌آمد ... یک خورده هم محبت میانمان بود ...

- محبت! تو چه می‌دانی محبت یعنی چه؟ ...

اژدر هیچ حرفی نزد، در تمام طول بازجویی فقط یک حرف زد:

- نمی‌دانم ...

اژدر را مجدداً "به سیاه‌چال، از سیاه‌چال به سلول انفرادی و از آن‌جا به بیمارستان و سپس به بند عمومی فرستادند. او در طول این مدت فقط توانست یک کار بکند. با نگاه‌های ملتسمانه از دکتر بیمارستان خواهش کرد:

- دکتر ... اگر یک بار هم آن دختری که شما را در خیابان دید، ببینید به او

بگویید دیگر به ملاقات من نیاید. دنبالش می‌گردند ...

بعد از آن، امینه دیگر به ملاقات او نیامد. حتماً "دکتر انسان با وجدانی بوده و خواهش اژدر را به جا آورده بود.

بازجویی‌های خارج از شمار، روزهای بی‌پایان به دنبال هم می‌آمدند. هوای سلول خیلی سنگین بود. گرما زندانیان را کلافه می‌کرد، ولی اژدر ناامید نشده و دنبال چاره می‌گشت. به آینده می‌اندیشید. او تمام کارهایی را که از روز دستگیریش انجام داده بود فقط یک مقدمه می‌پنداشت ...

تمام حوادثی که به سرش آمده در واقع برای او مدرسه‌ای بود برای تربیت اراده، آب دیده‌تر کردن خویش برای مبارزه. اگر از این جا خلاص شود. با نیرویی ده برابر و صد برابر گذشته، مبارزه خواهد کرد. او حالا دیگر برای مبارزه‌ی رویاروی با دشمن زحمتکشان آماده بود. بگذار از این زندان خلاص شود ... چطور خلاص شود؟ ... در این باره می‌اندیشید ... او که در تمام سلول‌ها بوده است همه جای زندان را می‌شناخت. زندانیان احترامش می‌گذاشتند و هر زمان برای کمک به او آماده بودند.

شب‌ها، روزها، هفته‌ها، ماه‌ها می‌گذرد. اژدر در فکر است. دنبال راه فرار می‌گردد، بالاخره ...

ژوئن سال ۱۹۰۴ بود. آوانتوریسم (ماجراجویی.م) دیکتاتوری تزار در شرق، در جنگ روس - ژاپن، توده‌ها را به وضع فلاکت‌باری کشانده بود. خلق محروم که از هرسو تحت فشار منگنه‌ی ستم و اسارت بود، به تدریج متشکل‌تر می‌شد، و مبارزه علیه نظام منفور طبقاتی شدیدتر می‌گشت.

بلشویک‌ها در هر قدم، با افشای سیمای حقیقی منشویک‌ها، شندریکوفی‌ها و اپورتونیست‌های گوناگون و تمامی خائنان و دشمنان طبقه‌ی کارگر، دست به مبارزه‌ای بی‌امان زده بودند. در این مبارزه، باز نینا نقش اساسی را داشت. از آن‌جا که پس از اعتصابات ماه ژوئیه، دایره‌ی فعالیت نینا گسترش یافته بود؛ دیگر ساختمان محله‌ی تازاپیرسغلی برایش خیلی کوچک می‌نمود. البته می‌دانیم که در این موقع، چند تن از کوشندگان - از جمله اژدر و دیگران - در زندان بودند. با رعایت قوانین مخفی کاری، انتقال نینا به محل دیگری ضروری می‌نمود. پس از مدت زیادی، محل جدیدی پیدا شد. ساختمان شماره‌ی ۱۰۲، واقع در خیابان کرپیچنی - متعلق به آقایف از اهالی ده فاطمایی - که برای نینا بسیار مناسب بود. استقرار چاپخانه‌ی مخفی در این بنا، به فکر هیچ کس نمی‌رسید؛ زیرا درست بیخ گوش یک زندان بزرگ واقع بود. از دست پلیس، ژاندارم، جاسوس و پاسبان کسی جرأت نزدیک شدن به آن‌جا را نداشت. هیچ کس تصور فعالیت چاپخانه‌ی مخفی را در چنین محل خطرناکی نمی‌کرد.

روزی از روزها مستأجرین تازه‌ای برای اجاره کردن خانه به آقایف فاطمایی رجوع کردند. آن‌ها خود را تاجرهایی که تازه از تفلیس می‌آمدند معرفی نمودند. درشکه‌ی قراضه‌ای داشتند. گویا با این درشکه در شهر می‌گشتند و خرید و فروش می‌کردند. تاجرها برای اجاره‌ی خانه با آقایف کنار آمده، بیعانه دادند، و درست

همان روز به این محل اسباب کشی کردند. تاجر نماها، پیوتر چونیا توف، سیلوستر تودریا، واسیلی شنگونوف و چند رفیق دیگر بودند. کمیته‌ی باکو انتقال نینا به محل جدید را به عهده‌ی این رفقا محول کرده بود. خانه از هر حیث مناسب بود. وقتی از خیابان به هشتی کوچکی وارد می‌شدی، در طرفین راست و چپ دو اتاق وجود داشت. پس از هشتی کوچک، آینه بند (راه‌روم) شروع می‌شد. و این جا نیز در سمت راست، دو اتاق، در روبرو یک اتاق بی‌پنجره‌ی کوچک، و در طرف چپ، یک حیاط کوچک بود.

اتاق سمت چپ در ورودی و در دیگری نیز داشت. این در به طویل‌ه‌ای که روزگاری آقایی در آن گاو و گوسفند نگهداری می‌کرد منتهی می‌شد. این طویل‌ه که تا نیمه از علوفه پر بود، در دومی نیز، از خیابان داشت. تاجرها طویل‌ه را نیز اجاره کردند و درشکه و آت و آشغال خود را در آن جای دادند. اتاق‌ها را با لوازم مختلف تجارت و میز و چارپایه پر کردند. کتاب‌های گوناگون مربوط به علم تجارت و الهیات خریداری کرده روی میز و توی پنجره‌ها چیدند. به جهت خراب شدن چرخ‌های درشکه، در وهله‌ی اول اقدام به تعمیر آن کردند. طویل‌ه به تعمیرگاه درشکه مبدل شد. صدای چکش و آهن گوش را گر می‌کرد. در قسمت جلوی طویل‌ه، درشکه تعمیر می‌شد و در قسمت پشتی، اسب‌ها با خوردن علوفه سرشان را گرم می‌کردند. «تاجرها» (!) نگذاشتند آقایی علوفه‌ها را بر دارد؛ پولش را دادند و راضیش کردند.

«تاجرها» درشکه را آن‌چنان تعمیر کردند که انگار همین الان از کارگاه در آمده است. این خبر در همه‌جا پیچید که «استاد کارهای ماهری به منزل آقایی آمده‌اند.» از هر طرف، سفارش پشت سفارش می‌رسید. خیابان از درشکه‌ها و ازابه‌های خراب، پر شد. تاجرها با علاقه‌ی زیادی سفارشات را پذیرفته و با دستمزد ارزانی در مدت کم‌تری تعمیر می‌کردند. تعمیرگاه شبانه روز کار می‌کرد. سر و صدا گوش را کر می‌کرد ...

زیر پرده‌ی این سر و صدا، آن‌ها کار اصلی خود را انجام داده در قسمت پشتی طویله، زیرزمینی زیر علوفه‌ها می‌گنجدند. حفاری روزها هنگام سر و صدای تعمیر درشکه‌ها انجام می‌گرفت. شب‌ها نیز خاک‌ها را با ارابه و درشکه از محل دور می‌کردند. صاحب‌خانه از ماجرای حفاری کم‌ترین بویی نبرد. او اصلاً "به این طرف‌ها نمی‌آمد ... اگر هم می‌آمد، متوجه نمی‌شد. زیرا حفاری در زیر علوفه‌ها انجام می‌گرفت.

... وقتی زیرزمین به عمق دو متری رسید، سقفش را از زیر علوفه‌ها باتخته و آجر پوشانده و رویش خاک ریختند.

در اتاق پنجره‌ی مشرف به راه‌رو، یک گنج‌هی آینه‌دار مخصوص لحاف بسته‌ها گذاشته بودند. اگر با ناخن، میخ گوشه‌ی گنج‌هی را می‌کشیدی، تخته‌های زیری کنار می‌رفت و راه زیرزمین دیده می‌شد. زیرزمین غیر از این راه دیگری نداشت.

تمام وسایل چاپخانه، ماشین چاپ جدید، حروف و ... را به تدریج به زیرزمین آوردند و نینا مجدداً "به کار پرداخت ...

نینا یک‌ریز کار می‌کرد و حتی به چاپخانه‌ی دیگر کمیته‌ی باکو یعنی چاپخانه‌ی «نادیا» واقع در ایچری شهر نیز کمک می‌کرد. اعضای کمیته‌ی باکو زود زود دور هم جمع شده، به تجزیه و تحلیل شرایط و اوضاع حاصله از اعتصابات ژوئیه می‌پرداختند. اعضای کمیته در عین حال، رفقای زندانی خود را فراموش نکرده مدام در پی جاره‌ای برای آزاد کردن آن‌ها بودند. برقراری رابطه با رفقای زندانی و اجرای نقشه‌ی فرار آن‌ها به دو جوان که در ماه‌های اخیر کارایی و شهامت فوق‌العاده‌ای از خود نشان داده بودند یعنی به امینه و اکبر محول شده بود.. بیش از یک سال از زندانی شدن اژدر می‌گذشت؛ موهای سرش اندک اندک رو به سپیدی می‌گذاشت. چشمانش گود افتاده و اطراف آن‌ها را چین و

چروک‌هایی فرا گرفته بود. زندان بدنش را آب کرده بود، ولی به موازات این‌ها جهان دیده‌تر و با تجربه‌تر گشته، اراده‌اش محکم‌تر و اعتقادش برای مبارزه صد چندان شده بود. فکر و ذکرش فقط حول یک محور دور می‌زد؛ زندگی برای او تنها یک معنی و آن هم مبارزه‌ی فداکارانه در راه آزادی طبقه‌ی کارگر داشت. یک سال زندان برای او تجارب گرانبهایی بخشیده بود. اژدر با مشاهده‌ی کثافات محیط، به این نتیجه می‌رسید که زندانی بودن تنها میان چهار دیواری بازداشتگاه‌ها ماندن نیست. در همچو نظامی، زندگی سراسر زندان است. زندانی که زیر پرده ستم، استبداد، دروغ و افتراء، مستور گشته. همچنان که زندانی در سلول‌ها و سیاه‌چال‌ها می‌پوسد و از بین می‌رود خلق زحمتکش و بخصوص توده‌های کارگر نیز در معادن و کارخانه‌ها، هستی خویش را می‌بازند.

اژدر هزار نوع ظلم و شکنجه در زندان دید. قسمت اعظم مدت بازداشتش را در سیاه‌چال‌ها گذراند. هیچ قسمت بدنش را نمی‌شد پیدا کرد که در آن آثار ضربات شلاق و چوب دیده نشود. در این اواخر، حتی دست و پایش را نیز با زنجیر بسته بودند؛ ولی شعور و قلب او در زیر ضربات کشنده‌ی شلاق و چوب به اندازه‌ی زنجیرهای بازوانش محکم‌تر و ناگستنی‌تر شده بود.

شب بود ... سکوت عمیقی بر سلول سایه افکنده؛ از راهرو صدای پای منظم زندانبان به گوش می‌رسید. از پنجره‌ی کوچک، بخش ناچیزی از آسمان پرستاره را می‌شد، دید. صدای پا اعصاب این چهار محبوس را در هم می‌ریخت. انگار زندانبان چکمه‌ی خشن خود را نه به روی زمین بلکه بر روی اعصاب آن‌ها می‌کوبید. از غلظت تعفن و گرما، نفس کشیدن در سلول ممکن نبود.

اژدر به گوشه‌ای تکیه داده، فکر می‌کرد. رابطه‌اش با جهان خارج قطع شده بود. هم سلول‌هایش نیز در غل و زنجیر بودند. آن‌ها نیز بی‌خبر از اوضاع خارج، در افکار دور و درازی غوطه می‌خوردند.

ولی نه ... اژدر آن قدرها هم بی خبر نبود. از بیرون، بعضی خبرها می رسید. گل آرا خانم که دیگر موهای سرش به علامت پیری رو به سفیدی گذاشته بود چند بار به دیدار او آمده بود. گل آرا خانم مثل یک مادر مهربان غذا برایش می آورد، دلداریش می داد و پیام های امینه را به او می رساند. امینه خبرهای بسیار مهمی می فرستاد. او از نزدیک با نینا همکاری می کرد. (همچنان که روزگاری ورا این همکاری را داشت.) گل آرا خانم حرف های دخترش و دوست او نینا را در چنان جملات و کلماتی ادا می کرد که فقط اژدر از معنی حقیقی آن ها مطلع می شد ...

مثلاً "امینه چند روز است که منتظر اوست. دفعه ی قبل گل آرا خانم بیش از هر دفعه غذا و نان برای او آورده بود. اژدر از لای نان ها اره های نازک و چاقو پیدا کرد. وقتی بقیچه را به گل آرا خانم پس می داد پیرزن توی گوشش پچ پچ کرد:

- امینه هر روز در «وولچی یه ووروتا» منتظرت خواهد بود ...

اژدر در آن لحظه، معنی این جمله گل آرا خانم را نفهمید ولی وقتی از لای نان ها، اره و چاقو را در آورد به منظور او پی برد. فقط یک چیز او را به تعجب و می داشت. امینه، دختری که خودش را برای تحصیل در دانشسرا آماده می کرد و فکر و ذکرش فقط متوجه آرایش و سایر مزخرفات بود، چطور اکنون شجاعانه پای به میدان مبارزه گذاشته است؟ امینه به ماریا واسیلیوفا کمک می کرد و می کوشید جای خالی ورا را پر کند. به اکبر درس می داد و به کتاب دار روس کتابخانه ی بالاخانی کمک می کرد.

خبر اخیر اژدر را بیش از حد خوشحال کرد. او می دانست که کتابخانه ی بالاخانی کانون طرح ریزی جنبش های کارگری آن منطقه و پاتوق بلشویک ها است و زن کتاب دار این کتابخانه خودش از اعضای فعال تشکیلات زیرزمینی است. حالا که امینه به او نزدیک شده و کمکش می کند پس حتماً "رابطه اش با نینا و سازمان خیلی نزدیک تر است.

پس گل آرا خانم چی؟ ... اژدر به یاد داشت که او زمانی فقط از شنیدن کلمه‌ی انقلاب بر خود می‌لرزید. ولی حالا به زندان می‌آید، برای زندانی که در جریان مبارزه‌ی انقلابی دستگیر شده، اره و چاقو می‌آورد ...

اژدر در سلول، زنجیرهای دست و پایش را بغل کرده بود و به این‌ها می‌اندیشید. در این لحظه، تغییری در «حیات» سلول حس کرد: صدای پای نگهبان قطع شد. در یک آن تمام زندانیان چشمان‌شان را بسته و «خوابیدند». زیرا حتماً نگهبان از سوراخ در نگاه می‌کرد. نگهبان عادتاً "پس از مدتی قدم زدن برای مطمئن شدن از وضع «عادی» سلول‌ها از سوراخ درها نگاه می‌کرد سپس دنبال چرت زدنش می‌رفت ...

سکوت بود. همه چشمان‌شان را بسته بودند. حتی یک نفر خرخر آهسته‌ای هم می‌کرد ... بازرسی نگهبان یک دقیقه طول کشید. اما این یک دقیقه انگار به درازی یک ساعت بود. بالاخره «لحظه‌ی خطرناک» هم رفع شد. نگهبان از جلوی روزنه‌ی در کنار رفت. صدای پاها دورتر و دورتر گشت و بالاخره با صدای خمیازه نگهبان قطع شد.

سکوت عمیقی بود. اژدر با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت:
- رفقا، وقت مناسب است. می‌توان شروع کرد. یک ساعت بعد، هوا روشن می‌شود.

زندانی پیر ولی چابکی آهسته گفت:

- فقط یک میله از نرده‌ها مانده، اگر آن را هم ببریم، کار تمام است. الآن شروع می‌کنم ...

اژدر خطاب به رفقای دیگر گفت:

- زنجیرها را در آورید ... ولی بی صدا. فقط زنجیرهای پای آواک مانده. آن را هم الآن تمام می‌کنم. شروع کنید.

زندان‌یان به اجرای دستور اژدر پرداختند. اژدر زنجیرهای دست‌هایش را که از قبل بریده شده بود باز کرد و با احتیاط روی یک تل پارچه‌ی کهنه و پاره که به جای لحاف از آن استفاده می‌شد گذاشت. سپس با همان احتیاط، پاهایش را هم آزاد کرد. رفقای دیگر هم زنجیرهای‌شان را باز کردند. دو نفر زیر پنجره ایستادند. انقلابی پیر روی دوش آن‌ها رفت و با اراه‌ای که از سوراخ دیوار در آورد شروع به بردن میله‌ی سمت چپ نرده کرد. اژدر نیز به آواک نزدیک شد و اراه را به زنجیر پاهایش نزدیک کرد ...

- در سلول صدایی مثل وز وز زنبور بلند شد. آن‌ها یک دقیقه کار کردند سپس مدت درازی در میان سکوت، به صداهای اطراف گوش می‌دادند و مجدداً شروع می‌کردند. بالاخره هر دو کارشان را تمام کردند. انقلابی پیر میله‌ها را به طرف رفقا دراز کرد. از پنجره جایی برای گذشتن یک نفر باز شده بود. اژدر زنجیرهای پای آواک را نیز کنار زنجیرهای قبلی گذاشت.

لباس‌های مخصوص زندان را از تن‌شان در آورده با چاقو بردند و آن‌ها را به هم گره زدند. طناب حاضر شد. درباره‌ی این که کدامیک اول و کدامیک آخر از همه پایین بروند با چوب کبریت قرعه کشیدند. می‌بایست اول از همه زندانی پیر و در آخر اژدر پایین رود.

قبل از پایین رفتن، به صدای پای پاسبانی که کنار دیوار خیابان روبرو قدم می‌زد گوش دادند. آن‌ها در طول یک سال دقت، حتی شماره‌ی قدم‌های پاسبان را نیز می‌دانستند. قرار شد هر بار که پاسبان به آن طرف می‌رود یک نفر پایین رفته و مخفی شود.

وقتی سومین زندانی از طناب پارچه‌ای پایین رفت اژدر خودش را به پنجره رساند. سرش را بیرون آورد و به بیرون نگاه کرد. هوا تاریک تاریک بود. صدای پای نگهبان از دورترها شنیده می‌شد. برای آخرین بار به سلولی که یک سال از عمرش را در آن گذرانده بود نگاه کرد و از طناب پایین رفت.

وقتی همه به سلامتی به خیابان رسیدند همدیگر را در آغوش کشیده و بوسیدند. سپس هر کس به طرفی رفت. این فرار که یک سال تمام برایش نقشه کشیده بودند، با موفقیت انجام گرفت.

سپیده می‌دمید. اژدر سینه‌خیز از کنار دیوارها رد شد و به یکی از خیابان‌های بزرگ بائل

رسید. در خیابان کسی نبود. به سرعت برق، خودش را به آن سوی خیابان رساند. از راه باریک میان دو دکان شروع به بالا رفتن از کوه کرد.

سر و وضعش خوب نبود. از یک طرف لباس‌های زندان ممکن بود شک رهاگذران را برانگیزد، به این سبب می‌بایست با عجله خودش را از صحنه دور کرده در جایی مخفی شود؛ از طرف دیگر، زنجیرهایی که ماه‌ها بر دست و پایش بود پایش را زخمی کرده بود و مانع از دویدنش می‌شد.

به زحمت شروع به بالا رفتن از کوه کرد. مدتی بعد، سر و صداهایی از طرف زندان به گوش رسید. یکی دو تیر شلیک شد. آژیر به صدا درآمد. جای معطلی نبود. اژدر با خود اندیشید؛ «حتماً متوجه شده‌اند.» به هر ترتیبی که بود می‌بایست مخفی شود. بی‌اعتنا به درد پاهایش به طرف یک دخمه‌ی کارگری - که بالای کوه به لانه‌ی مرغی می‌ماند - راه افتاد. با هزار زحمت به دخمه رسید و خودش را به حیاط کوچک و کثیفی انداخت، و در را آهسته به صدا در آورد.

زن میان سالی در را باز کرد. به محض دیدن اژدر وحشت زده عقب عقب رفت.

- چه خبر شده؟ تو کیستی؟

اژدر با عجله وارد اتاق شد، در را بست و به دیواری تکیه داد. از شدت نفس نفس زدن، نمی‌توانست حرف بزند. زن به طرف اتاق دوید به زبان ارمنی با کسی حرف زد، بعد با یک استکان آب برگشت. به روسی گفت:

- بگیر بخور!

اژدر آب را خورد. تشکر کنان استکان را پس داد. مردی از اتاق خارج شد، به اژدر نگاه کرد و به زبان آذربایجانی پرسید:

- فرزند چرا همه جای خونی است؟

اژدر فقط در آن لحظه متوجه دست و پایش شد. وقتی از دیوار زندان پایین آمده بود و در طول راه دویده بود زخم‌های دست و پایش سر باز کرده بود و بدنش را به خون آغشته بود.

در حالی که به سختی نفس می‌کشید گفت:

- مرا مخفی کنید ... انگار متوجه فرارم شده‌اند.

زن و شوهر بازوان اژدر را گرفته به درون کلبه‌ی محقر و تاریکی بردند. زخم‌هایش را شستند و با پارچه بستند. مرد از میان آت و آشغال‌های گنجه یک شلوار و یک پیراهن کهنه به او داد. اژدر لباس‌های زندان را در آورد و آن‌ها را پوشید. سپس به زحمت، از جایش بلند شد و خود را برای رفتن آماده کرد.

- تا شب همین جا بمان ... یک کمی حالت جا بیاید بعد ...

- نه رفیق - اژدر دست کارگر ارمنی را رقیقانه فشرد. - این جا به زندان خیلی نزدیک است. شاید یک دفعه تمام دخمه‌ها را بگردند ... من باید دور شوم.

کارگر و اژدر همدیگر را در آغوش کشیدند.

- راست می‌گویی ... خانه‌ی ما بیخ گوش زندان است. بین فرزند ... از طریق این

کوه برو اگر چه سخت است ولی بی خطر است. هر وقت لازم شد، خانه‌ی ما مال توست.

اژدر نانی را که زن داده بود. در جیبش گذاشت و از آن جا خارج شد. پس از عبور از چند تپه به گورستان رسید. از میان گورها گذشت و به طرف سربالایی کوه حرکت کرد. پس از پشت سر گذاشتن چندین دره و کوه، بالاخره به «وولچی به وورتا» رسید.

یک لحظه ایستاد و نفسی تازه کرد. اطراف را از نظر گذراند. یک زن چادری بالای جاده روی صخره‌ی بزرگی ایستاده بود و به دور دست‌ها نگاه می‌کرد. ازدر فهمید که او امینه است. کنار امینه پسر جوانی ایستاده بود.

ازدر آرام و بی‌صدا نزدیک شد و پشت سنگی ایستاد و به دقت به پسر نگاه کرد و از تعجب سر جایش خشک شد. غلام در برابرش ایستاده بود. با خود گفت: «این معجزه است.» بعد که با دقت بیشتری به جوان خیره شد، اکبر، پسر غلام را شناخت. از زندانی شدن ازدر به این طرف، اکبر خیلی قد کشیده و کاملاً "هم قد و هیکل پدرش شده بود. انگار غلام دوباره به زندگی بازگشته است.

دل ازدر از شادی تپید. نزدیک‌تر شد و فریاد زد:

- اکبر! ... اکبر!

اکبر با شنیدن نام خود، به اطراف نگاه کرد.

بالاخره مرد لاغری را در پشت سنگ‌ها دید. صورتش ژولیده و دست و پاهایش با کهنه باند پیچی شده بود.

اکبر با تعجب پرسید:

- شما مرا صدا زدید؟

ازدر به آرامی به او نزدیک شد.

- مرا نمی‌شناسی اکبر؟

اکبر یک بار دیگر با دقت به او نگاه کرد و با شادی به سویش دوید.

- ازدر! ازدر!

مثل پدر و فرزند، مثل دو برادر، همدیگر را در آغوش کشیدند. امینه از میان سنگ‌ها با عجله به طرف آن‌ها جست. چادرش باز شد و از روی شانه‌هایش به زمین افتاد. پاهایش پیچید. لحظه‌ای ایستاد. چادر را برداشت و مثل یک چیز غیر لازم دور انداخت. به ازدر نزدیک شد. مدتی به یکدیگر خیره شدند. با نگاه‌های مملو از احترام و محبت، به هم نگریستند. چشمان امینه از اشک پر شد.

اژدر او را در آغوش کشید.

- امینه، خواهرم!

امینه با هیجان دست اژدر را گرفت و آهسته گفت:

- اژدر به چه روزی افتاده‌ای؟ آن‌ها با تو چه کرده‌اند که از سر تا پا همه جای

خونی است؟

- مهم نیست امینه جان! من از خون نمی‌ترسم، عادت کرده‌ام.

امینه مثل یک خواهر باندهای سرش را درست کرد. سپس سنگی را نشان داد

و گفت:

- برویم آن‌جا اژدر! برای لباس آورده‌ام، آن‌جا مخفی‌اش کرده‌ام. هر روز با

اکبر می‌آمدیم و این‌جا منتظرت می‌شدیم.

- من لباس‌هایم را عوض کرده‌ام ...

امینه با تعجب پرسید:

- چه کسی به تو لباس داد؟ کجا عوض کردی؟

- یک خانواده‌ی شریف کارگری از من مثل یک دوست استقبال کردند.

هر سه دست در دست هم داده به صخره‌ی بزرگ نزدیک شدند. باکو با تمام

عظمتش در برابر چشمان آن‌ها پدیدار شد. دیگر افق به سرخی می‌گرایید و دریا

رنگ به رنگ می‌شد. اژدر مدتی به این مناظر خیره شد و سپس پرسید:

- مادرتان چطور است؟

امینه آهسته گفت:

- مادر من خوب است .. ولی ماریا واسیلیوفنا مریض است .. در خانه‌ی ماست ..

اژدر از این خبر پژمرد. زود به طرف اکبر برگشت. اکبر با اندوه جواب داد:

- مادرم خیلی بیمار است اژدر! پس از مرگ ورا حتی یک روز نشده که بیمار

نباشد ...

اکبر کلمه «مادر» را درباره‌ی ماریا واسیلیوفنا آن قدر طبیعی ادا کرد که اژدر او را در آغوش کشید.

- کار می‌کنید؟

اکبر با صدای مردانه‌ای جواب داد:

- اژدر، سعی می‌کنم جای خالی پدرم را پرکنم. وقتی او را کشتند، فکرش را هم نمی‌کردند که روزی پسرش بزرگ شده کار پدر را ادامه خواهد داد. من دیگر ... - لحظه‌ای تأمل کرد و بعد با غرور و افتخار ادامه داد - من دیگر تمام رفقای هم‌رزم پدرم را می‌شناسم. محمد یاروف، بالاعمی داداشوف پخش ادبیات زیرزمینی را به من داده‌اند. رفیق پیوتر چونیاتوف، رفیق مشهدی عزیز بیگوف، رفیق فیولتوف و رفیق خانلار مرا با آثار و افکار رفیق لنین آشنا می‌کنند ...

اژدر لبخند زد. از روزی که بازداشت شده بود این اولین بار بود که می‌خندید. - اکبر راستی که پسر غلام هستی! راه او را می‌روی. او هر زمان مطالعه می‌کرد. علیرغم زندگی فلاکت‌بار و بیماریش، کتاب‌های لنین از دستش نمی‌افتاد. او می‌کوشید به مبارزات از دیدگاه لنینی نگاه کند، اکبر با افتخار گفت:

- او با شرافت زیست و قهرمانانه جان باخت. من هم مثل او خواهم بود. یک‌باره روشنایی زیادت‌تر شد. در دور دست‌ها دریای خزر از میان مه غلیظ لبخندی زد.

خورشید در افق باکو طلوع می‌کرد ...

۲۰۲۰